انتشارات نو

# روشندلان جاوید

شرح احوال و آثار ۴۳ شاعر روشندل

و تصاویر رنگی آنان

تألیف :علی اکبر مشیر سلیمی

مرکز پخش ناصر خسرو

مؤسسه مطبوعاتی فریدون علمی

بشماره ۱۴۹۰ در کتابخانه ملی به ثبت رسید
۵۳/۱۱/۱۶

بها ۴۵۰ ریال

تألیف :علی اکبر مشیر سلیمی

# روشندلان جاوید

انتش
۵۵۸/۰۵۰
۱۰/۴

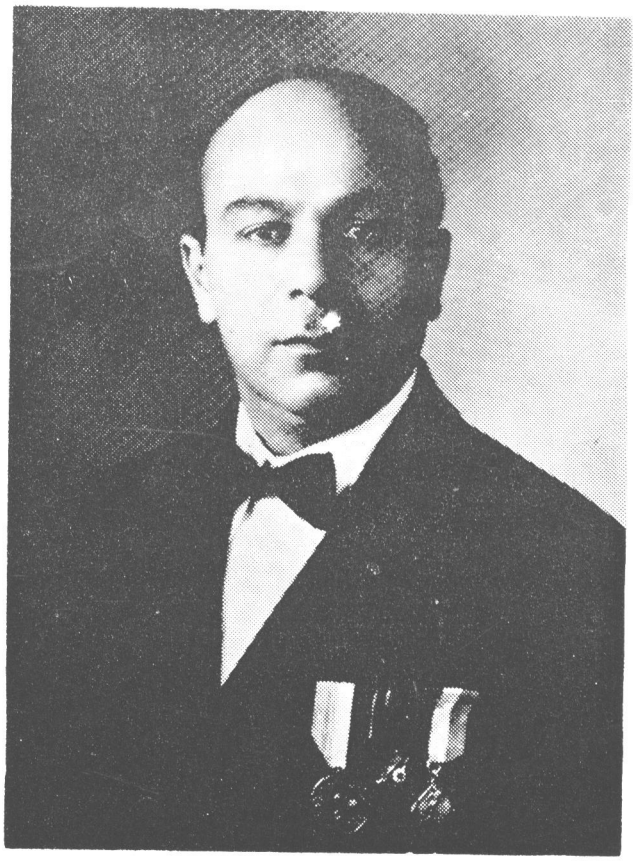

آقای مشیر سلیمی

اسکن شد

یك اثر تحقیقی جدید

# روشندلان جاوید

تالیف

علی‌اکبر مشیرسلیمی

حق طبع و تقلید و ترجمه مخصوص مؤلف است

ناشر ← انتشارات نو

مرکز پخش: تهران ـ ناصرخسرو مؤسسه مطبوعاتی فریدون علمی

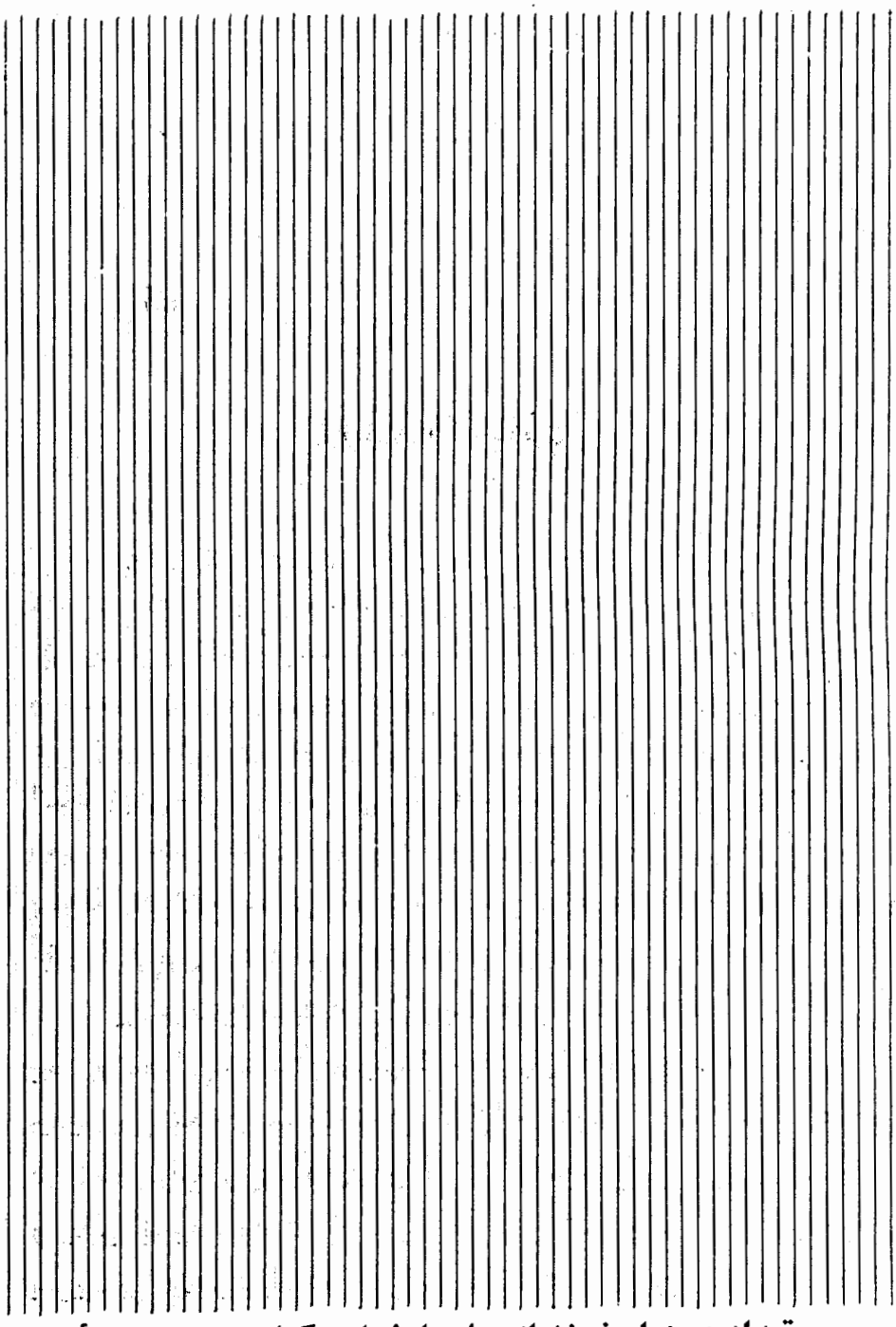

تعداد دوهزار نسخه از چاپ اول این کتاب در چاپخانهٔ
علی‌اکبر علمی بطبع‌رسید .

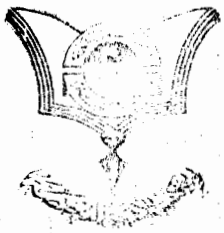

سر آغاز

# روشندلان جاوید

شاید برای برخی باورنکردنی و تعجب‌آور باشد کـه اینهمه شاعر روشندل کجا بود که‌مانمیدانستیم ؟ و چطورشده روشندل شاعر گردیده و یا شاعر روشندل شده‌است . امابا تألیف‌این تذکرهٔ مستقل و مخصوص سخنوران روشندل دیگر جای تردید و تعجب نیست که غیر از رودکی ، روشندلان دیگری‌هم بوده‌اند که اشعاری سروده و اتفاقاً خیلی خوب و عالی هم شعر گفته‌اند و در گفتن شعر چنان داد سخن و استادی نشان داده کـه میتوان این سخنوران روشنـدل را بمنزلهٔ اختران جهانتابی دانست‌که با طبع روان و قریحهٔ گهربارشان آثار گرانبهایی را به جهان علم و ادب تقدیم کرده‌اند .

این موضوع شاید از این حیث هم در خور تحسین و سزاوار بحث و تحلیل باشدکه‌آدم‌روشندلی‌چنان با یكَ عشق و علاقهٔ شگرف‌با جدیت و پشتکاری شگفت‌انگیز ، سالها می‌کوشد و همت میگمارد تا در شمار نوابغ و بزرگان‌قرار گیرد . همین‌نبوغ و پیروزی ممتاز و جالب توجه آنهاست که قدر و منزلت خاصی پیدا کرده ، جامعهٔ بشریت برا ی‌همیشه‌بادیدهٔ احترام و تعظیم شایانی باین آثارگرانبهای روشندلان مینگرد .

همه اینرا قبول داریم که برای آدمیان عضوی عزیزتر ازچشم نیست ، زیرا باچشم‌است که همه‌جارا می‌بینیم ، راه‌را از چاه‌میشناسیم و زشت را از زیبا تمیز میدهیم . این تعریفی‌بود از چشم ظاهربین ما ولی‌دیدهٔ‌بصیرت‌یاچشم‌باطنی با قدرت دیدمافوق‌تصوری از تاریکی‌ها عبورکرده و در ذرات و اعماق اشیاءنفوذ میکند ، سیر و کاوش عجیبی مینماید ومنشأ آثار شگرفی درخارج‌میگردد که‌مورد استفادهٔ عموم قرار میگیرد .

باید گفت‌براستی‌چه نعمت بزرگیست‌که ایندوباهم گردآیند و انسان بتواندبدرستی از وجودچنین‌موهبت بزرگ‌خدادادی حداکثر استفاده را بنماید ولی‌گاه‌هم میشود که با فقدان دید چشم ظاهری ، حواس و احساسات‌ما ، هوش ـ حافظه ـ سامعه ـ نیروی‌دراکه و غیره قوی‌ترشده منشاء انفعالات‌و آثار فوق‌العاده‌ای میشوند ! تجلیات این قدرت‌نمائی‌ها و جهان‌بینی‌رامیتوان برای‌نمونه در روشندلان‌هنرمند ملاحظه کرد و و ازآنها عبرت گرفت .

بعد از ذکر مراتب معروضهٔ بالا باید بگویم تألیف این تـذکره نتیجهٔ بررسیهاوکاوشهای چندین سالهٔ این‌خدمتگزار قدیمی فرهنگ و مطبوعات است که توانسته از منابع‌بیشماری در گوشه و کنار چنین مجموعه‌ای فراهم سازد و شاید کتابی بیمانند هم‌بشمارآید ، چه‌قبلا چنین کتاب مستقل و مخصوصی برای‌شاعران روشندل دیده نشده و امیدآنکه‌موردپسند صاحبنظران و مقبول طبع اهل‌ادب قـرارگیرد .

این نویسندهٔ بیمقدار با تقدیم‌این اثر جدید و تالیفات دیگر خود هرگز فخر و غروری ندارد که بازکار بکر و دشواری را انجام داده‌بلکه‌انتظار گذشت هرگونه لغزش و اشتباهی را خواهد داشت در ضمن هرگونه‌راهنمائی و انتقاد بیغرضانه و سودمندی را با آغوش باز می‌پذیرد. همچنین‌تذکر این‌نکته‌را لازم‌میشمارد که در این کتاب شرح حال‌و آثار مفصل روشندلان بصورت الفبائی بادر نظر گرفتن قدمت زمانی یعنی‌ازقدیمترین‌زمان‌تاامروز نوشته‌شده و اگر شاعران

روشندل دیگری هم باشند که نامشان در این کتاب نیامده ، البتـه گردآوری و مطالعه درزندگی و آثار آنان هم احتیاج بصرف وقت بیشتری دارد که میتوان بعدها در جلد دومی فراهم‌ساخت .

مورد تردیدی نیست که انتشار این تذکره فواید دیگری نیز داراست و آن کمکی است که به زنـده‌شدن نـام این هنرمندان و تقدیر و تجلیلی که‌باید از آنان‌بعمل آید خواهدکرد . در عین حال مایه عبرت و انتباه بعضی بینایان است که استعدادهای خدادادی را عاطل و باطل‌ننمایند و شکرانه این نعمت بزرگ رابجای آرند .

**مؤلف : علی‌اکبر مشیرسلیمی**

# فهرست


| نام | تاریخ تولد | صفحه |
|---|---|---|
| ابوالعلای معری | ۳۶۳ قمری | ۵۸ |
| ابوالقاسم میرزا صفوی | ۱۰۴۰ (زنده) | ۱۸۲ |
| اثر پراشکفتی | ۱۱۲۰ (فوت) | ۱۸۳ |
| احمد لاری | ۱۳۳۲ | ۴۴۶ |
| الفت شیرازی | ۱۲۲۰ (زنده) | ۲۱۳ |
| امری شیرازی | ۹۳۲ (زنده) | ۱۴۳ |
| انور شیرازی | ۱۳۱۶ قمری | ۲۷۷ |
| بشاربن برد یمانی | ۶۷ قمری | ۲۷ |
| بصار رشتی | ۱۲۷۰ | ۲۹۳ |
| بیرنگ کرمانشاهی | ۱۳۱۹ قمری | ۴۵۶ |
| جان میلتون انگلیسی | ۱۶۰۸ (مسیحی) | ۱۴۵ |
| حیرت‌زند | ۱۲۰۰ (زنده) | ۱۹۶ |
| خائف شیرازی | ۱۲۷۸ | ۲۹۷ |
| خرم سنه اردلان | ۱۲۳۰ (فوت) | ۱۹۷ |
| خورسندی‌شیرازی | ۱۲۸۸ (زنده) | ۳۴۱ |
| خزائلی اراکی | ۱۲۹۲ (خورشیدی) | ۴۶۰ |
| دانش تهرانی | ۱۲۸۸ | ۳۴۵ |
| داود انتاکی | ۹۵۰ | ۱۳۹ |
| رودکی سمرقندی | ۳۳۰ (فوت) | ۱۰۰ |
| سرشار قراچه‌داغی | ۱۲۳۴ (فوت) | ۲۱۶ |
| سری قائنی | ۱۲۷۹ (خورشیدی) | ۴۲۰ |
| شعاع جهرمی | ۱۲۵۱ (خورشیدی) | ۲۱۹ |
| شعلهٔ تبریزی | ۱۳۵ (فوت) | ۳۹۱ |

## فهرست


| نام | تاریخ تولد | صفحه |
|---|---|---|
| شوریدهٔ شیرازی | ۲۷٤ | ۲۲۱ |
| صحبت لاری | ۱۲۵۱ | ۲۵۱ |
| صدرالدین اعور کرماج | نامعلوم | ۲۹۲ |
| طائر شیرازی | ۱۲۱۵ (فوت) | ۲٦۲ |
| غبار رازی | ۱۲۷۲ (فوت) | ۲۸۲ |
| غیاثا شیرازی | ۱۰٤۰ (فوت) | ۱۷۷ |
| فاضل بوشهری | ۱۲۱۲ (خورشیدی) | ۳۹۵ |
| فیاض همدانی | ۱۲٦۱ » | ٤۰٦ |
| محزون همدانی | ۱۲۷۰ » | ٤۱۰ |
| مشرب عامری | ۱۱۸۰ (فوت) | ۱۹۲ |
| مضطرب ظیرازی | ۱۳۱۷ (فوت) | ۲٤۵ |
| مظفرالدین شیرازی | ۹۱٦ (زنده) | ۱۳۹ |
| منعم شیرازی | ۱۲۰۰ (زنده) | ۲۱۵ |
| مهجور کرمانشاهی | ۱۲۸۹ (خورشیدی) | ٤۵۸ |
| میرابوالقاسم شیرازی | ۱۲۵۰ (زنده) | ۲۹۰ |
| مولوی اوزی | ۱۲۷۵ | ۳۹٦ |
| ناصر یزدی | ۲۷٤ (خورشیدی) | ٤۱۵ |
| وصال شیرازی | ۱۱۹۷ | ۲۰۰ |
| همت شیرازی | ۱۲۷٦ | ٤۰۲ |
| همر یونانی | ۱۰۰۰ سال پیش از میلاد | ۱ |

# هومر یونانی

متأسفانه دربارهٔ زندگی‌هومر، سخنور نابینای یونان‌باستان، آگاهی درست وبسیاری دردست نیست. اما«هردوت» تاریخ‌نویس باستان‌یونان‌نوشته‌است که‌هومر در ۸۵۰سال پیش‌ازمیلاد مسیح میزیسته است.

کسان دیگردوران‌زندگی‌اورا تایکهزارسال‌پیش ازمیلاد گفته‌اند، درخود یونان‌هفت شهراین ادّعارادارند که هومر درآنجا بسرمیبرده ولی‌جای زیستن‌او بدرستی روشن نیست

درافسانه‌ها آمده است که هومر در پیری وسالهای پسین زندگی ازدوچشم نابیناشده وبرای گذران زندگی، ترانه‌هایی‌بنوای‌چنگ‌میخوانده وازمردم‌چیزی می‌گرفته است.

دواثربزرگ‌ادبی «ایلیاد» و «ادیسه» که بهمه زبانهای ملتهای متمدن‌ترجمه گردیده ازارجمندترین یادگارهای هومراست.

بررسی ودلبستگی به‌پدیده‌های هومر، ازشش قرن‌پیش ازمیلاد آغازشده و بیشتر دلبستگان، ترانه های او را ازبر میکردند و برخی از هوادارانش انجمن می‌نمودند وباخواندن سروده‌هایش لذت‌میبردند.

نخستین کسیکه ترانه‌های‌پراکندهٔ هومررا گردآوردونگذاشت دیگر گون

شود (اریستا کوس) سرپرست کتابخانهٔ اسکندریه بود که ۱۵۰ سال پیش از میلاد دو کتاب منتشر ساخت و تقریباً همانست که امروز بجای مانده‌است.

استاد سعید نفیسی مترجم کتاب ایلیاد درباره‌هومر سرایندهٔ ایلیاد وادیسه و مقایسه آندو باهم-هومر وداستان جنگ تروا، اساطیر یونان وخدایان عمدهٔ یونان، مقالات محققانه‌ای مرقوم داشته که تنها بخش کوچکی از آنها راجع بهومر وخلاصه‌ای از ۲۴ سرود منظومهٔ ایلیاد بامنظومهٔ ادیسه که بمنزلهٔ شاهنامه یونان است دراینجا برای مزید آگاهی خوانندگان ازسرگذشت و آثارهومر نقل میشود:

**هومر، تنها یکتن بوده**

«در باره ایرادیکه بتفاوت بیان و سبك سروده دو منظومه کرده‌اند، نخست باید متوجه بود که تفاوت مضمون ناچار دراین دو منظومه، تفاوت بیان را ایجاب کرده است. اگر سرایندهٔ ادیسه بیشتر هنرنمائی کرده بدانجهت است که میبایست ازذوق وطبع خود دربیان وقایع نکات دقیقتر از آنچه درایلیادلازم بوده‌است بمیان بیاورد تااینکه توجه خواننده وشنونده‌را بیشتر جلب کندوتفرقه حواس ویرا مانع شود. نمی‌توان گفت که احساسات پهلوانان ایلیاد سست‌تر ازحسیات پهلوانان ادیسه است و پهلوانان ادیسه بلند پروازتر ازپهلوانان ایلیادند. «آندرماك» پهلوان ایلیاد کمتر از «پنلوپ» پهلوان ادیسه‌نیست و «هلن» که اززنان ایلیاد است کمتر اززنی که درادیسه تلماك، درکاخ خود میپذیرد نیست. ازسوی دیگر جنگجویان ایلیاد همیشه درویرانی شهر ها و کشتار مردم نکوشیده‌اند ومردان صلح‌جویی که درادیسه نامشان آمده سر مشق اخلاقی نبوده واغلب درمیان فرزانگانشان شهوتی دیده میشود و گاهی نیز خونخوارند.»

«بدینگونه دراین هردو منظومه بیش ازیك گونه ازآدمیزادگان نمی‌توان یافت که دوروی مختلف نشان بدهند بدین معنی که درایلیادجنگجو ودرادیسه سرگرم

زندگیهای خود هستند تردیدی نیست که‌در ادیسه جنبه‌اخلاقی کاملتر و نیرومندتر و پخته‌تر است. اگر جز این میشد جای شگفت بود، زیرا که البته میبایست در ایلیاد که حماسه رزمی‌است سخنی ازمدارج اخلاقی که دریك حماسه اززندگی عادی رفته است‌درمیان نیاید، وانگهی این نکته‌را که درقدیم‌هم طرح کرده‌اند میتوان‌پذیرفت که‌ایلیاد یادگاردورهٔ‌جوانی و نیرومندی این‌سرا ینده وادیسه‌یادگار دورهٔ‌پختگی، پیری وفرزانگی وی‌بوده است .»

«پیداست درزمانی که ادیسه‌را میسروده، زندگانی‌دراز کرده ومانندقهرمان همین منظومه، شهرها ومردم بسیاردیده ودراندیشه های آنان فرورفته بوده‌است. بهمین جهت‌نمی‌توان این‌نکته‌را پذیرفت که درادیسه ذکری ازهنرهایی هست که درزمان نظم‌ایلیاد هنوز معمول نشده یابدان درجه از کمال نرسیده بود زیرا که درحماسهٔ رزمی‌جای بحث ازهنر نیست، وانگهی همین نکته‌هم نادرست است، زیرا درایلیاد جائیکه سخنی ازکاخ «پریام» یاسپر آخیلوس میرود، وصفی ازهنرهای آن روزگار هست که کمتر ازآنچه درباره هنرهای اتیاك وسپارت‌وشری درادیسه آمده است‌نیست، چنانکه کشتیهای فراوان که درایلیاد لشکریان بیشمار آگاممنون را ازیونان بآسیا برده‌اند میرساند که درجنگ تروا، کشتیرانی تازگی نداشته است. قراین دیگری‌هم هست که درقرن‌دهم بیش ازمیلاد که‌هومر ایلیادراسروده است یونانیان دردریا نوردی وبازرگانی و جهان پیمایی پیش رفته بودند چنانکه داستان معروف سفر «آرگونوت»[1] هادرپی «پشم‌زرین»چندقرن پیش ازجنگ‌تروا که زمینهٔ ایلیادست روی داده‌است.»

نتیجهٔ این‌بحث اینست که‌ایلیادوادیسه‌مکمل یکدیگرند وتضادی‌درمیانشان نیست. آنچه دربارهٔ تفاوت‌لهجه والفاظ ایلیاد باادیسه گفته‌اند نیز بنیادی‌ندارد و

(۱) Argonantes

ازنظر لغوی اختلافی درمیان نیست. زیرا که این هردو منظومه بزبان مردم آخائی[۱] سروده شد که حدفاصلی درمیان زبان «ائولید»[۲] یا «ائولی» وزبان «ایوئی»[۳] یا یونان در آسیای صغیر است. ازسوی دیگر طرز بیان واسلوب سخن، روشنی فکر، نکات عروضی قافیه پردازی، تعبیرات وتلفیقات مذهبی ، اضافات و کنایات واستعارات درهر دو منظومه یکیست وهر بیتی ازایلیادرا که با بیت دیگر ازادیسه بسنجیم همین هماهنگی محسوس است. چیزیکه شگفت انگیز است اینست که یکتن ازنقّادان اروپائی گفته است که هومر، خودطرح ادیسه را ریخته ویکی ازشاگردان خودرا گماشته است که آن طرح را بنظم آورد. این نکته ایست که درادبیات هیچ زبان دیگر ودر آثار هیچ سراینده دیگر، دیده وشنیده نشده است تابتوان نظیر آنرا در آثار همر یافت.

**زادگاه هومر**

«یکی ازنواحی مهاجر نشین یونانی آسیای صغیر درکنار دریا در میان خلیج ازمیر وخلیج «مندلیه»[۴] را یونانیان «ایونی» می گفتند که شهرهای مهم آن «ملطیه» یا «ملاطیه»[۵] و«ساموس»[۶] (سیسام) و«افز»[۷] (قوش اطه سی) و«کولوفون»[۸] و«کیوس»[۹] (ساقز) بود. ایرانیان ازقدیم باین سرزمین ایونی یونان گفته اند وچون نزدیکترین ناحیه ای بایران بود که مردم جزایرجنوب شبه جزیرهٔ بالکان درمیان دریای اژه ودریای ایونی بدانجا رفته اند. همواره ایرانیان مردمی را که خودبه نژاد خویشتن هلن وبسرزمین خود

(۱) Achénes
(۲) Eolide
(۳) Ionie
(٤) Mendelia
(٥) Milet
(٦) Samos
(۷) Efése
(۸) Colophon
(۹) Chios

«هلاس»[۱] واقوام‌لاتین بر آن کشور «گرسیا»[۲] و بمردم آن «گرسوس»[۳] میگفتندهلاس و گرسیا رایونـان نوشت . امادراین موردمقصودازیونان همان‌سرزمین ایونیست که‌هومر ازآنجا برخاسته‌است .»

درروزگار باستان‌مردم هفت شهرازنژاد یونانی‌هومر را ازخودمیدانسته‌اند بدینگونه:ازمیر،ساقز، کولوفون.سالامین،ایوس[۴]، آرگوس[۵](آرغوس(وآتن[۶](اثینایا اثینه یااثینوس)، امادلایل برخی‌ازمردم این شهرهامعتبر نبود. چنانکه مردم آتن وی راازآنجهت ازآن‌خودمیدانستند که ازمیر مستعمرهٔ آنهابود . مردم کولوفون مدعی‌بودند که‌ازمیریان هومررا بأیشان گروگان داده بودند و میگفتند کلمهٔ امیروس نیزبمعنی گروگان است.دلایل‌مردم ازمیرو کیوس معتبرتر بود، زیرا که راویان باستانی اشعارهومر، ازمردم این سرزمین بودند وحتی «سیمونید»[۷] شاعر معروف‌یونانی که ازحدود ۵۵۶ تا حدود ۴۶۷ پیش ازمیلاد زیسته‌است هومر را «مرد کیوس» نامیده‌است‌ومیگوید مردی کور بود که‌در کیوس کوهستانی‌میزیست. دراینصورت اگرهومر در کیوس نزاده باشد قسمتی از زندگی خود را در آنجا گذرانده است واگرهم زادگاه وی درآنجا بودازاتباع این‌شهر بشمار میرفته‌است چنانکه‌راویان اشعار وی راکه‌درآنجا بوده‌اند ازبازماندگان اومیدانسته‌اند . از سوی‌دیگر درازمیر پرستشگاهی بود که بیادهومر ساخته بودند و مردم او را از پهلوانان شهرخودمیدانسته‌اند وحتی‌هومررا «مؤنید»[۸] میگفتند که‌بمعنی مردی از سرزمین ازمیراست ونیز اورا «ملزیژن»[۹] گفته‌اند ، یعنی‌پسر ازمیر وشهری که

---

۱ Hellas
۲ Graecia
۳ Graecus
۴ los
۵ Argos
۶ Alhênes
۷ Sinomide
۸ Meonide
۹ Melösigēne

رود «ملس»[1] درآن روانست وچنانکه گذشت این گفتهٔ مردم ازمیر با گفتهٔ مردم کولوفون و آتن تطبیق میکند. ازهمه گذشته، آنچه ازاشعارهومر برمیآید اینست که‌ازیونانیان آسیا بوده‌وچون درآثاروی مینرو و«پالاس»* و«آتنه» که‌خدا والههٔ معروف‌مردم ایونی بوده‌اند جایگاه‌بلند دارند، این‌نیزخود مؤیداین گفتار است. درآثاروی اثری ازعادات ورسوم نواحی دیگرنیست افلاطون درکتاب‌قوانین‌خود میگوید که یکی‌ازمردم اسپارت گفته‌است که‌هومر زندگی مردم‌ایونی را ببشتر زندگی‌مردم «لاسدمون» وصف کرده است. وانگهی‌نامهای جغرافیایی که هومردر اشعار خود آورده بیشتر مربوط بشمال ایونی‌است یانواحی که همسایهٔ‌آن بوده‌اند ازآنجمله سرزمین «مئونی»[2] که‌بأیونی پیوسته بود و آنچه در این زمینه سروده میرساند که‌آگاهی دقیق ازاین نواحی داشته وخود درآنجا زیسته است نه‌اینکه به آنجا سفرکرده باشد، پیداست که سرزمین ایونی کشوری است که جوانی خودرا درآنجا گذرانده ویادگارهای شیرینی‌ازآن‌داردو بهمین‌جهت «آریستارك»[3] یا «ارسترخس» ازنحاة معروف اسکندریه که‌درقرن دوم‌پیش‌از میلادمیزیسته گفته است «درسینهٔ هومر دلی‌می‌تپید که‌ازایونی بود»

«ازجزئیات زندگی‌هومر آگاهی‌نیست ودرآثار باستانی‌نوشته‌ای که‌مطلبی درباره‌اش باشد نیافته‌اند. چیزی که‌دردست است بعنوان زندگی هومر، مجموعهٔ افسانه‌ها وداستانهایی است ساختگی که‌بدست اشخاص مختلف گردآمده است، این داستانها که‌برخی ازآنها دلپذیراست، اعتبار تاریخی ندارد وتنها چیزی که شاید بتوان‌در این‌میان پذیرفت اینست که‌هومر سفربسیار کرده‌وجهانرا بسیار دیده و

---

۱ Mèlês

* Pallas یکی‌دیگر ازنامهای مینرو است

۲ Meonie ٤ ristarque

سرنوشت وحتی‌مردم روزگارباوی سازگار نبوده‌اند. پیداست که هومر از بس در دیارخودمقام‌وجایگاه بلندیافته‌بود درباره وی‌افسانه‌های بسیارساخته‌اند، گفته‌اند که در پایان زندگی کور شده و تا زنده بود لب از سخن سرایی فرو نبست مجسمه‌تراشان ونقاشان یونان‌قدیم ویرا بصورت مردی موّقروهوشیار وبا چشمان بسته نشان داده‌اند. این سیما باآن‌مردپرشور وسرکشی که ایلیاد را سروده است سازگار نیست بااینهمه که‌درهرزمان وهمه‌جا هومررا نا بینانشان داده‌اند اسنادی هم‌هست که‌درآن هومر بیناوجوان است . از آنجمله سکه‌ایست که درازمیر بنام اووبیاد او زده‌اند ودرچندنقش برجسته ونقاشی نیز اورا بدینصورت نموده‌اند . از آنجمله‌سیمای ویرا معرّف ایلیادوادیسه نشان‌داده‌اند ،خودی‌برسر ونیزه‌ای بدست داردیااینکه درجای‌دیگر پاروی کشتیرانی بدست وشبکلاه دریانوردان برسردارد، این‌دویادگار نمایندهٔ حماسهٔرزمی‌اودرایلیاد وسفرهای دریایی درادیسه است. در همه‌جا رتبهٔالوهیت برای‌او قایل‌شده‌اند، افسروتاج گلی وا که‌نمایندهٔ این‌مقام‌است برسر او گذاشته‌اند . »

**آثار هومر** رویهمرفته هشت ترجمهٔحال ازهومر اززمان باستان‌مانده است . درنسخه‌های مختلف ایلیاد و ادیسه ، نیز نسخه بدل فراوان است . درهمانزمانهای قدیم اختلاف دربارهٔ عصر زندگی او بانه‌ازه‌ایست که‌چهارصدتا پانصدسال درمیان گفته‌های گوناگون اختلاف است .

بجزایلیادوادیسه،دو منظومهٔدیگربنام «سروده‌های هومری» و « باترا کو-میوماکی»[۱] هم‌باو نسبت داده‌اندامااین‌دومنظومه‌را امروزبادلایل متقن ازونمیدانند بجزاین‌درزمانهای‌قدیم‌چندمنظومهٔدیگربنام«مارگیتس[۲] و «تبائید»[۳]و«ایلیاد کوچك

۱ Barrachomyomache

۲ Margites ۳ Thébaide

و «فوسئید»[۳] و«کامینوس»[۴] اریزیونی[۵] وفتح «اوخالی»[۶] وبجز آنهم ذکر کرده‌اند امروز درمیان‌نیست. تقریباً همه شاعران حماسه‌سرا وغزلسرای یونان وزبان‌لاتین ازروش هومر که در دنیای قدیم بسیار پسندیده بوده‌است پیروی کرده‌اندویونانیان قدیم همیشه‌وی‌را شاعرملی‌خودبشمار آورده‌اند و کوششهای‌بسیاردرتصحیح آثارش کرده‌اند وروایات مختلف از آن‌فراهم شده‌است. درزمانهای گذشته همیشه ایلیادو ادیسه‌را ازاو دانسته‌اند. تنها درقرن شانزدهم وهفدهم میلادی دراروپا دراین‌زمینه شك کرده‌اند و آن‌شك‌امروز ازمیان‌رفته‌است».

**هومر درمعارف اسلامی**

چنانکه در آغاز سخن اشاره رفت هومررا در معارف اسلامی بنام اومیرس یا امیروس خوانده‌اندکه تقریباً معادل تلفظ یونانی نام اوست. قراینی هست که برخی ازآثار هومر را دردورهٔساسانیان‌بزبان‌پهلوی ترجمه کرده‌اند. درچند کتابی که درمعارف یونان و علوم اوایل یا احوال‌حکمای باستان بحث کرده‌اند مطالبی در بارهٔ وی هست که ازمنابع یونانی وسریانی گرفته شده است . ناچاربرخی ازآنها مکرراست وذکر همه آنها زاید بوده و ضرورتی نداشت. تنها به‌آنچه که درآغاز گفته شد و مأخذ دیگران بوده است بسنده میکنیم:

۱) وزیر جمال‌الدین ابوالحسن علی‌بن یوسف قفطی معروف‌به‌ابن القفطی (۵۶۳-۶۴۶) در کتاب «اخبارالعلماء بأخبارالحکَماء (چاپ مصر ۱۳۲۶ ص۱۲۰) وموفق‌الدین ابوالعباس احمدبن قاسم معروف بأبن ابی اصیبعه (۶۰۰-۶۶۸) در کتاب «عیون‌الانباءفی‌طبقات‌الاطباء»(چاپ‌مصر۱۲۹۹ ج۱ص۱۸۵)دراحوال ابوزید حنین‌بن اسحق عباری نصرانی بغدادی ( ۱۹۴-۲۶۰ ) مترجم معروف از اومیرس

۱- Phocèlide
۲- Kaminos
۳- Eriesioné
۴- Oechali

رمییس شاعران‌روم ازبرمیخواند.

۲) ابوالفرج محمدبن اسحق‌بن ابی‌یعقوب، ندیم وراق بغدادی معروف به ابن‌الندیم که درحدود۳۸۵ در گذشته است در کتاب‌الفهرست‌یا فهرس‌العلوم (چاپ قاهره ص۳۹۹) میگوید. ازشعرای یونان امیروس وفلقس وماریس‌بودند .

۳) قاضی ابوالقاسم صاعدبن احمدبن عبدالرحمن‌بن محمدبن‌صاعد قرطبی آندلسی طیطلی مالکی (۴۲۰-۴۶۲) در کتاب «طبقات‌الامم» (چاپ بیروت ۱۹۱۲ ص۲۹) ازحکمای یونان دوتن‌را نام برده که درنسخهٔ «قومیرس وابوسند وتیرس» نوشته‌شده وآب‌لویس یشخوالیسوعی ناشراین کتاب حدس‌زده‌است که‌باید«اومیرس وابوسند رینوس»باشد.

٤) ابن‌القفطی‌دراخبارالعلماءباخبارالحکماء (ص٤٩)شرح‌مستقل‌ومختصری در باره « اومیرس شاعریونانی » دارد که همان مطلب را شهرزوری مفصلتر آورده است

٥) شمس‌الدین محمدبن محمود شهروزی در کتاب معروف «نزهةالارواح‌و روضةالافراح فی‌تواریخ‌الحکماءالمتقدمین والمتأخرین»مفصلترین شرح‌را دربارهٔ امیروس‌آورده است. این کتاب‌را که درمیان سالهای ٥٨٦ و٦١١ تالیف‌شده مقصود علی‌نامی درهندوستان بفرمان جهانگیر پادشاه معروف بابری در ۱۰۱۱ ترجمه کرده وچون ترجمهٔ تحت‌اللفظ وبسیارنزدیك بمتن‌تازی که خصوصیات‌اصل‌تازی دوآن منعکس شده وترجمه بدینگونه‌است :

«اومیرس شاعر ازقدمای شعرای اهل‌یونان بود وبزرگتر ازایشان‌ا ازروی منزلت پیش یونانیان مانند امرءالقین بود در شعرای عرب زبان ، اوبعد اززمان موسی نزدیك بپانصدوشستسال‌بود. اوراست‌حکم ومواعظ‌بسیار وقصاید نیك‌بزرك وجمیع شعرای یونان، که‌بعدازاوآمدند، همه پیروی اومیکنند وازاوفرامیگیرند

واوپیشواست ایشان را واوبه‌اسیری گرفتار گشت. پس‌دلال آمد که‌اورا بفروشد. شخصی که‌میخواست‌اورا بخرد پرسیدازو کئی: از کجایی‌تو؟ گفت: ازپدرومادر. گفت مصلحت‌بینی که من ترا بخرم؟ گفت: من کسی‌ام که‌تومرا نمیتوانی‌خرید. خریدار من کسی‌است که مرا آفریده‌است. پس خریدند اوراو گفت: از برای چه‌چیز بکار میآیی؟ گفت: از برای آزادی مدتی برسم بندگی‌میبود. بعداز آن آزادشد ورندگانی بسیار کرد.

«معتدل قامت‌بود، خوب‌صورت، گندمگون؛ بزرك‌سر، میان دوشانه تنگ، زودرفتار؛ بسیارالتفات باطراف‌خود، درروی‌او، اثر آبله بودو بچه بوددرین که‌باو نسبت دهند ستایش کسانی‌را که پیش‌ازاو بودند، دوست ویار بود بزرگان آن‌وقت‌را، مُرد واورا صدوهشتاد سال و از کسانی بود که افلاطون وارسطو، ایشانرا سزاوارولایق تعظیم میدانستند وارسطو دیوان‌اورا ازخوددور نمیساخت واستدلال میکردند شعراو را، ارسطوو کسانیکه پیش‌ازارسطووبعد ازوی بودند، ازبرای آنکه جمع کرده‌بود درشعر، کمال‌فصاحت‌را با نهایت شناخت وحکمت وخوبی‌رای.»

« ازسخنان بدیع اوست : چیزی نیست دربسیاری ازبزرگان» ، گفته اورا که: توخودرا چه‌وقت ازستایش فلان بازمیداری ؟ گفت : «وقتیکه او خود را از احسان بازدارد.» باو گفتند که: تو درشعردروغ میگویی. گفت: «زیادمیشود حسن شعربسخن دروغ واما سخن راست پیش پیغمبرَاست.» و اول کسی است در یونان که شعر گفت وپیدا کرد؛ «ثالیس» ملطی بعد ازاوپیداشد.»

«بازازسخنان اوست : «عاقل کسی است که زبان خودرا ازمذمت نگاهدارد وسخن بتأنی و آرام گفتن راحت‌است‌تراو تعب‌است‌غیرتراوعتاب‌دوستی‌را زنده‌وتازه میگرداند، بدیهارا به‌نیکی‌ها وبه‌بخشش نزدیك‌شو، به‌اهل خبر، تاازایشان‌باشی و دورشوازاهل‌شرّوبدی، تاجدا گردی‌ازایشان و کسیکه‌بسیار کردچیزی‌را که‌مشهور

ومعروف بآن چیز میشود.»

و گفت: «کریم کسی‌است که همگی‌عنان‌توجه خودرا بسوی واجب‌مصروف دارد وهر گاه واجبی‌را به‌بیند پیش‌از آنکه اورا ملالی، که باعث سستی اوباشددر آنکار دست‌دهد بکند» و گفت:«فاضلترین زیر کیها ملاقات‌است بروجه نکویی.» و گفت: «دراز کشیدن‌رنج کشندهٔ وحیله‌است حیله فایدهٔ‌فکراست‌و کیفیت صورت، رو ازضمیرخبرمیدهد.» و گفت: «به‌خاموشی عادت کردن موروث مستی است.» و گفت: «لجاجت دورمیکند رأی‌را وسبکی‌میکشاند بسوی لجاجت کننده.»و گفت: «عجب‌است از کسیکه‌اورا ابتدا بخدای ممکن باشد واز آن عدول کند باقتدای بهایم یعنی دیو وغول.» و گفت: «سزاوار نیست ترا کردن چیزیکه هر گاه ترا بدان نصیحت کنند‌درخشم شوی؛ ازبرای‌آنکه هر گاه چنین فعلی کردی خود دشنام دهٔ نفس خودی.» و گفت: «بدرستیکه مردی‌را کشتی شکست وبساحل جزیره‌یی‌افتاد وشکل‌هندسی برزمین نگاشت، چون اهل جزیره دیدندآنرا ، بردند آنشخص را پیش ملك‌جزیره، ملك اورا انعام‌داد وعطافرمودو نوشت‌بسایرشهرها که:ای‌مردمان کسب کنیدچیزی‌را که اگر کشتی شما شکسته گردد آن باشما بیرون‌آید وهر گاه برهنه‌شوید باشما باشد وآن علوم صحیحه‌است واعمال صالحهٔ نیکو.»

و گفت:« پسرخودرا که: شهوت‌را مقهورومغلوب بدارد، بدرستیکه‌فقیر کسی است که زیردست شهوت‌است» و گفت؛ انسان نیکووبهترین چیزهاست که برروی زمین‌است ازسایرحیوانات.» و گفت:«حکمت آلتی‌است که‌صورت علم‌را بآن‌بیابی.» پرسیدند ازمردان، که‌چه کسانند؟ گفت:«سه‌طبقه‌اند: یکی‌موسوم به‌نیکی؛ دیگری موسوم ببدی، سوم‌عاقلی که نه‌خیرشناسد ونه‌شر.»

ونیز گفت: «دنیا خانهٔ تجارت‌است، چاه‌وپل کسی راست که‌حاصلش درآن نابکاری خسران باشد. و گفت: «همزبانی بسیار باعث انکسار قدر است» و گفت:

«نگاهداشتن نفس از نظیر نفس مروت است.» و گفت: «اسباب و آلات بزرگی باعث گشادگی دل است.» و گفت: «دنیا خانه‌ایست. کسیکه رسید به‌نهایت مراتب آن خوشحال نمیشود و کسیکه راه یابد بریأس ازین دنیا، او حقیر و خوار نیست.» و گفت: «کیست که بداند که حیات موجب بندگی است و موت باعث آزادی؟ این سخنی است نفیس و خلاصه حکمت و فلسفه است اگر برای آنکه هرگاه دانستی احکام این زندگی وجمیع لوازم آن را میدانی که آنها همه قبدند وصاحب آن درزندانست و جدا شدن او ازین گرفتاری وبندها وراحت یافتن ازین زندان بمرگ است که آن گردیدن است ازجائی بجائی وازمکانی بمکانی وازنام مرگ کسی دهشت میگیرد که او را دانایی بفلسفه نباشد وچیزی ازحکمت نیافته باشد و نشناسد مگر چیزی را که به بیند وبشنود . نه چیزی را که روشن سازد وتعقل کند . ناچارهرگاه که سخن مرگ پیش اومذکور شود میترسد وجزع واضطراب میکند ودلگیرمیگردد واگر خررا مثل عقل اوعقل باشد هرآینه هرچه اورا ازین عوارض روی میدهدآن خر را نیز واقع خواهد شد ؛ بطریق اولی واگرنمیبود اورا این منقصت ، زبان‌فرود نمیآورد خودرا بمنزلهٔ خر، درچیزیکه اگرلاحق شودآنرا مثل او شود وهرگاه برطرف ساخت ازخود این نقصانرا بلند ساخت نفس خود را بسوی اجرام علوم شریف نورانی باقی دایم وقوت یابد وبیامیزد بااو ومشابه گردد اورا و فراگیرد هدایت اورا و گرداند نفس‌خودرا بسوی آن چیزی که‌باعث رسیدن اوست به‌محل خودش ومشرف شدن باو برحال خود وبرطرف نمیشود این نقصان مگر ازیکی بعدازدیگری ، درروزگاری‌بعدازروزگاری ، پس تعجب مکنید ودرشگفت نیابید ازانکار کسیکه مکروه دارد نسخ مارا ، درباب سهل وآسان انگاشتن مرگ ؛ چه اورا شریکانست وبااو نزدیك ونیت بسخن مگوباهل عقل وهوشیاری وخبروبرای وجد واما آنکسی که اورا بازی داده باشدعزّت دنیاومال ونعمت‌وجاه وطلا ونقره

واسباب واملاك وزنان و کنیزگان وخوشحالی اینها ولعب و مشغولی باآنها . پس اورا ما آنچه گفتیم ونوشتیم او کورست، و کرست ؛ مرده‌ایست که دعوی زندگی میکند وغایبیت که خودرا حاضرمیپندارد وراننده شده ایست که گمان فایده‌مندی بخوددارد . »

و گفت : « عقل دوطریق است : طبیعی‌است و تجربی و این هردو درامداد بمنزلهٔ آبند وزمین ازبرای رستنیها ومیوه‌ها و کسیکه تدبیراین دو طریق راخوب بداند دراستعمال مطالب وطلب یاری ازینها در کارهاکامل نمیشود ، در علم وادب وحکمت وعمل نیکو . پس هم چنانکه آتش بگداز در میآورد اجسام گدازنده را وخالص میسازد آنها را وممکن‌میگرداند ازبرای‌عمل ، هم چنین عقل نیزخالص میسازد وتفضیل میدهدآنها را و کسیکه نبوده باشد درو ، این دو طریق ازعقل ، بدرستی که بهترین‌کارهای او کوتاه عمری است .

و گفت : « بدرستیکه بهرام نکاح کرد بازُهره ، پس متولد شد ازین هردو طبیعت اینعالم . و گفت : « زهره علت الفت است واجتماع ومریخ باعث جدایی وتنهاییست . »

این‌فقرات مقطعات شعراوست : « برطرف‌سازازغیرچیزی که ترا درالم آرد. بدرستی که کارهای‌عالم مربوط بعمل تست ، هرفایده که ازعالم حاصل آید حاصلی است مضر . هرچیز که ممتاز باشد در وقت خودش خوشحال میشوند بآن . اگر برحصول غرضها صبرنیکو کردی‌هرآینه سعید گشتی . کسیکه احسان کنندبسوی او واوبذکرخیرتلافی ننماید شکرگزاری‌آن نکرده‌است . بدرستیکه زبان‌روشن نمیگرداند حق را . کسیکه سعی واهتمام بمعاش خود ننماید نیکونمیشود اخلاق او . بدرستیکه عقل زاجربزرگیست همیشه ، کسیکه متحمل مصیبت‌های سخت شود اومرد است . بدرستیکه خدای تعالی منتقم است ازبدان بسیار ازضررها که

مردم رامیرسد بجهت تزك مشورت است : ملامت مکنید احدی را پیش از آنکه تفحص ازکاراو کنید و چیزهای ظاهررا ترك مکنید وطلب چیزی که ظاهر نباشد مکنید . بدرستیکه ادب باعث انس همه چیزاست بگریزید ازمشورت مردم شریر. اگر بمشورت اوعمل کنید هرگاه برسد شمارا مضرتی ، به تحقیق که شما سزاوار آن مضرّتید . ازکلام مرد دانسته میشود مذهب او. عادل آن نیست که ظلم نکند بلکه عادل کسی است که اگر تقویت دهند اورا بظلم ، ظلم نکند .»

« بدرستیکه شناختن چیزهای خوب فاضل است . نمیرسد مردمان چیزی را ازمکروه بدون سبب . بدرستیکه آنکسیکه میگریزد ازجنگ پس بازمیگردد وجنگ میکند اومرد است مرد . خیر گم نمیکند چیزی هرگز . دوست دارندهٔ پاك را آرزوی نیست شقی زندگانی میکند به آز و آرزو . بدرستی که سخن خوب نگاهدارندهٔ غضب است . هر کسیکه نیکوست حال و اطوار او دوست دارد او را دوستدار واگر بعکس این باشد بعکس این . مردان برفراغت و آسایش غالب ترند از زنان. بدرستیکه عمر آنست که صاحب او بفرح بگذراند. جمیع مردمان میبایند آنچه دراندیشهٔ ایشان است . حق تعالی جزا میدهد ایشان را درخورعقیدهٔ ایشان کسیکه در جمیع عمرخود یکبار عدل را بعمل آورده باشد اجرت او در آخرت نیکوییست . صاحب عقل و آرام باش وفراگیر بآن دوستان را . عمری که محتاج است بعمر ، غیرعمر نیست .»

« بدرستی که زن عمرمردرا کوتاه میسازد. اگر نباشد ترازنی پس زندگانی کن به بهترین وجهی ، زینت هرزن سکون و آرام اوست . پس زن صالح سالم دارد منزل را . خندهٔ درغیر وقت پسرعم گریه است . زمین همه چیز را نمیراید و باز نمیگیرد . پیرفاسق درنهایت بدبختی است. کسیکه نکاح وتزویج کند زود باشد که ندامت برد . زن عادله باعث سلامتی عمرشوهـراست ، زن نیکوکار سهل و آسان

نیست . زن اگردفن کرده شود بهتراست از اینکه تزویج کرده شود.زنان بالطبع میل دارند به افراط به‌نفقه ، نکاح کنید زنانرا ، نه جهازایشان را[1]. بدرستیکه مردمان تزویج میکنند بجهاز نه بزنان . طبیعت اطلاق وجباری نمیکند برزنان بزرگی را . هرگاه ارادهٔ تزویج کنی،پس نظر کن بهمسایه‌ها ومصاحبان . زنان نمیپوشند چیزی را که درآن صلاحی باشد ، البته احمق خنده میکند و اگرچه نباشد باعث خنده . زن قدرت این دارد که ازتو چیزی فراگیرد .»

«کسیکه دریك چیزدوبارغلط کندحکیم نیست . هرگاه درختی‌افتادهرکه خواهد از برگ آن می‌چیند ، بدان باخروشند ازدیدن حکماء سزاوارست که محبت صادق باشد نه بسخن »

وگفت:« اگر نبخشی بصاحب بخت وکرم اندکی،فرامیگیری ازوبسیاری هرگاه عدل کنی یاری میدهد ترا . رای ترسنده ترسنده است . مولای زن کسی است که تزویج او کند . طلب کنید شرف وفضیلت راوبگریزید ازمذمت و رذیلت انسان قادرترین‌حیوانا تست برحیله . هرگاه مذهب تو عدل‌توباشد ، بعمل‌آوری بزرگی وبلندی ها را . بدرستی که بخت چیزی عزیزالوجودست . بگریزازمرد فاسق درهمه عمرخود سکون موجب جدایی وتنهاییست . امیدوارترازپادشاهان کسی نیست واگرچه بهترین ایشان باشد . نعمت چشمی است که همه چیز را می‌بیند . بعمل‌آوردن لقب و رنج مردمان را نیکوییست . بدرستیکه حکماء در کارها بشب فکرمینمایند.صبر کن برحزن والم ومضرت،سختی‌آنست ، از دشمنان انتقام ببدی مکش . بنوعیکه بتومضرت برسانند ،خوب جرأت باش نه متهور .

«آنهمه سازهمیشه آن چیزی راکه‌محتاجی‌بآن ازبرای‌ایام پیری . بدرستی که گرسنگی وتهیدستی عشق‌را برطرف میسازد عشق به اسیریست نه‌با گرسنگی، مردنیکوکار خیربآرام وسکونست . کمست که یافت شود امانت درزمان وبعضی‌از

مردان رایهای بداندیشند و کردارهایشان خوبست . هرگاه عمل بقولی دشمنان نکنی ترامضرتی نخواهد رسید ، بدرستیکه خدایتعالی میشنود دعای حق راوقبول میکند . اگرمارا یار باشد دوستان بهم میرسند ، کسیکه صاحب سکوت‌شود بسبب آن مهابت پیدا میکند . بنده منزل همان رب منزلست . بعضی از مردمان دشمن میدارند کسی را که احسان کند بسوی ایشان . هرگاه تونمی مرده باشی بطریق کسیکه مرده‌باشد مرو ، عمل میرنده‌ها بجاآر صالح ازمردمان کسیست که نیکو باشد ظنّ او. دروقت محنت وسختی حکمت حاصل نمیشود مگر به عقل . کسب خوبیها نمیتوان کردمگر به‌مشقت . نیکومیشودزندگی تواگرمغلوب ومقهور کنی غضب خودرا ، بدرستیکه صاحبان عقل برمیگزینند مرگ را برزندگی روی‌زمین بدرستیکه غیرت مرد فاسد میگرداند خانه‌را .»

« هرگاه‌تزویج کنی، اب کن زنی را که یاری‌دهدترا درکارها . بدرستیکه زندگی لذیذ مهیا وآماده نمیگردد ازبرای فاجرحریص . کسیکه طلب کند فساد کارخودرا ازیك وجه او بیرونست ازآزادی . بدرستیکه شکم گنجایش کم وبسیار دارد . بگریز ازخوی بد وتزویج زن بد . یازن مکن واگرمیکنی پس نگاهدار اورا ازاخلاق ردّیه . بامردمان نبردمکن واگرمیکنی‌منتظرباش آنچه را ازبخت توبفعل‌آید،سکوت بهتراست ازسخنانی که سزاوارنیست بدرستیکه حماقت‌میکشد مدعا را بمردمان ، بدرستیکه طبیعت ترتیب میدهد و موجود میگرداند جمیع چیزهارا بدام‌پروردگار. مهتران وبزرگان بسیاردرغم‌اند . کسیکه نکند چیزی را ازبدی‌ها . پس اوخداییست ، یعنی اوملك‌است ، اراده کرده‌است بالهی شریفرا همچون ملائکه . پدران ومادران را قدر ومنزلت پیش عاقل است . حسد قالب براکثرطبایع مردمان . نیکویی کن برکسیکه قدرت برنفع تو نداشته باشد . یاری کردن بدان را بربدی کرده است بحق سبحانه وتعالی » .

## خلاصهٔ سرود نخستین

دهمین سال جنگ «تروا» است. «آگاممنون» پادشاه آرگوس که بسرداری یونانیان به تروا لشکر کشیده است. دختر «کریزس» کاهن معبد آپولون را بغنیمت میگیرد و درخواست کریزس را برای باز پس دادن دخترش به چیـزی نمیشمرد. کریزس به درگاه آپولون روی میآورد و از او یاری میخواهد. آپولون بر آگاممنون خشم میگیرد و بلائی بر سپاه پادشاه نازل میکند.

آگاممنون با سران سپاه خاصه «آخیلوس» پهلوانان نامی و برای فرونشاندن خشم آپولون پرورد گار یونانی، ناچار میشود دختر را بپدرش باز پس دهد، اما فرمان میدهد تا در عوض «بریزئیس» دختر زیبائی را که در جنگ به آخیلوس رسیده است از او باز ستانند.

آخیلوس خشمگین میشود و از جنگ کناره میگیرد و به کشتی خود میرود و اندوهناك می نشیند. مادرش «تیتس» پرورد گار دریاها بد لجوئیش میآید و از «زئوس» خدای خدایان در میخواهد که از یونانیان (مردم آخائی) انتقام اهانتی را که بـر آخیلوس رفته است بگیرد، و سپاه آخائی بخواست زئوس، گرفتار کیفر خدائی میشود.

## خلاصهٔ سرود دوم

زئوس برای آنکه خواهش تتیس را برآورد، شب هنگام رؤیائی فریبنده ببالین آگاممنون میفرستد تا او را وادارد که با همهٔ سپاه یونان دست بجنگی خونین و هولناك بزند. آگاممنون که فریب این رؤیای کاذبه را خورده است سران سپاه را گرد میآورد و ماجرای خواب را با آنها در میانه میگذارد که بروند و سپاه را آمادهٔ جنگ کنند. پس از آنکه سپاهیان از هرسو در انجمن گرد میآیند، آگاممنون برای آنکه رأی

وخواست آنهارا بداند و بسنجدمیگوید که‌ازپایان جنگ نومید نیست و توصیه‌میکند که‌یونانیان، دست‌ازتروا بشویندو بکشورخویش باز گردند،مردم نیز که‌ازدرازی‌جنگ بستوه آمده‌اند وغرض آگاممنون‌را نیز نمیدانند، درپی‌باز گشت‌برمیآیندو کشتیهای خودرا برای‌عزیمت آماده‌میکنند. اما اولیس‌و نستور، آنهارا باوعده‌ووعید وخواهش‌و تهدید ازحرکت بازمیدارند واولیس‌یکی ازسپاهیان‌را که درحق آگا ممنون زیاد کستاخی میکند ادب‌مینمـاید، پس‌آگا ممنون مراسم قربانی‌را انجام میدهد واز سرداران پذیرائی‌شاهانه‌ای‌میکند وهمه‌را برای‌جنگ‌آماده میسازد. نام سرداران واقوام یونانی وهم‌نام وشماره بزرگان‌ودلاوران تروا درپایان‌این سرود به تفصیل ذکر میشود .

## خلاصهٔسرود سوم

در گیرودار کارزار، هکتورشاهزادهٔ تروا که برادر پاریس بود بمیان هردو لشکر آمد وپیشنهاد کرد که هر دوسپاه ازجنگ‌دست بدارندو بگذارند تا« مئلاس» و«پاریس» جنگ‌تن‌بتن کنند وازآندو هر کس‌چیره‌شود «هلن» ازآن‌او باشد.

هلن ازفراز حصارتروا، دلاوران وجنگجویان آخائی‌را برای «پریام» نام میبرد ومعرفی‌میکند. درجنگ تن‌بتن‌نیز پاریس شکست میخوود ،اما « ونوس » پرورد گار عشق و زیبائی اورا از چنگ مئلاتس میرباید و از میدان جنـگ بدر میبرد .

## خلاصهٔسرود چهارم

خدایان برفراز «اولمب» انجمن کردند و پس ازاختلافی که با یکدیگر داشتند، قرار گذاشتند خدای جنگ برزمین فرودآید وبمردم آخائی‌ناسزا گوید ومردم تاررا بروانگیزد که پیمان‌بشکنند وبجنگ باز گردند. پیمان‌شکسته شد .

درنخستین‌زدوخورد مئلاس‌زخم برداشت. یونانیان دست‌بجنگ زدند وآگا ممنون لشکریان آخائی‌را برانگیخت . درمیان دلاوران آخائی و تروا جنگهای تن‌بتن در گرفت .

## خلاصهٔ سرود پنجم

درآغازسخن ازپیکارهای‌دلاوران آخائی ویاران آنهاباجنگجویان‌تروا‌ست که‌در این‌کارزار کشته‌میشوند. دراین زدوخورد ، پهلوانان آخائی بردلاوران‌تروا چیره‌میگردند. درنبردیکه‌درمیان «انه» از دلاوران تروابا «دیومد» پهلوان‌آخائی در میگیرد، آفرودیت که‌بیاری انه‌آمده زخم برمیدارد . «فوبوس» دیومدرا ، از تبهکاری بازمیدارد. پس‌ازآن‌نبردی درمیان «سارپدون» سر کردهٔ مردم « لیسی » و«تلپولم» ازسران‌مردم «رودس» در میگیرد . «هرا» و«آتنه» میانجیگری میکنند و«آرس» درگیرودار زخمی میشود .

## خلاصهٔسرود ششم

نخست سخن اززدوخوردهای دلاوران‌آخائی بادلاوران تروا‌ست که‌بسیاری ازآنان کشته میشوند. درمیان زدوخوردها ، هکتورازمیدان بدرمیرود تااز مردم تروا بخواهد بخدایان متوسل شوند، درهمین‌هنگام « گلوکوس»ودیومدباهم‌روبرو میگردند، اماچون ازروابط نیاگان‌خودباخبر میشوند جنگی نمیکنندوآشتی می‌نمایند. هکتور مادرخود «هکوب»را بعبادتگاه آتنه‌میفرستد تاازاو برای مردم‌تروا یاری بخواهد ودعا بخواند. وی این‌درخواست‌را نمیپذیرد،هکتور نزد«آندروماك» همسرخود میرود وبازیاپاریس بمیدان‌جنگ برمیگردد.

## خلاصه‌سرودهفتم

فونوس وآتنه باردیگر مردم‌آتنه وآخائی‌را بهم برانگیختند، مردم آخائی جرئت نکردند باهکتور نبرد کنند. سرانجام نه‌تن از دلاوران داوطلب پیکار شدند درمیانشان قرعه کشیدندوقرعه‌بنام «آژاکس»درآمد وباهکتور جنگ تن‌بتن کرد خدایان ایشانرا بآشتی خواندند. پاریس‌راضی نشدهلن‌را بمردم‌آخائی پس بدهد. ناچار هردولشکر آماده‌شدند جنگ‌را دنبال کنند. اما دراینمیان متارکه‌ای‌اعلام شد وقرار گذاشتند مهلتی بیکدیگر بدهند که کشتگانرا ازمیدان جنگ بردارند ومردم آخائی دیواری‌بسازند.

## خلاصهٔ سرود هشتم

زئوس خدایانرا ازدخالت‌درکار باز میدارد. سرانجام بخت ازمردم آخائی برگشت ودر جنگی که‌دوباره‌درگرفت‌شکست خوردند وهرچه کوشیدندنتوانستند ازعهدهٔ مردم تروا برآیند. «هرا» هرچه کوشید بجائی نرسید. مردم آخائی ازنو حمله بردندوشکست‌خوردند. هرا وآتنه کوشیدندمیانهٔدو گروه‌را صلح‌دهند. زئوس عزم‌کرد بیاری مردم‌تروا برخیزد. شب‌فرا رسید ومردم تروا دربرابر لشکرگاه مردم آخائی‌دست ازجنگ کشیدند.

## خلاصهٔ سرودنهم

مردم آخائی درانجمنی شبانه رأی‌زدند وآگاممنون رادرپیکار بامردم‌تروا سرزنش کردند. وی‌راضی‌شد دل‌آخیلوس‌را بدست‌آورد وهدایائی‌را برای دلجوئی اوبفرستد. مردم آخائی گروهی ازپهلوانان خود را برگزیدند که نزد آخیلوس بروند. فرستادگان‌نزدوی رفتند. نخست‌اولیس‌پیغام‌مردم آخائی‌راداد و آخیلوس جواب گفت. سپس‌فونیکس فرستادهٔدیگر مردم‌آخائی لب‌بسخن گشودوپاسخ‌شنید.

سرانجام فرستادگان نومیدباز گشتند ونتوانستند آخیلوس‌را بسازش‌وادارند.

## خلاصهٔسرود دهم

هنوز شب بپایان نرسیده بود که‌سران آخائی رابیدار کردند تاانجمنی‌فراهم کنند ورأی‌بزنند. درانجمن به‌پیشنهاد نستور برآنشدند ،جاسوسی‌بلشکرگاه مردم تروا بفرستند وازاندیشهٔ آنان آگاه‌شوند. دیومد داوطلب شد واولیس‌نیز پذیرفت بااوبرود. مردم‌تروانیز«دولون» رابجاسوسی فرستادندواورابغفلت گرفتندو کشتند. اولیس‌ودیومد وارد لشکرگاه « رزوس » پادشاه تراکیه شدند واوراخفته دیدند . دیومدگروهی ازلشکریان اوراکشت‌وازوی‌نیز جان بستد. دودلاورآخائی‌باغنایم بلشکرگاه خودبازگشتند .

## خلاصهٔ سرود یازدهم

دولشکر بازآمادهٔکارزار میشوند. دراین‌جنگ آگا ممنون کارهای‌نمایان میکند وچندتن ازدلاوران تروارا میکشد. پس ازکارزاری‌سخت زخمی‌برمیدارد و ازمیدان بدرمیرود.ازرفتن اومردم‌تروا دلیرمیشوندوهکتور ایشانرا بر میانگیزد امااولیس ودیومد، ایشانرا عقب می‌نشانند. این باردیومد زخم‌برمیدارد و اولیس درخطراست. آژاکس کارراچاره میکند ومردم تروارا شکست میدهد. اماهکتور برمردم آخائی‌میتازدوپیروزمیشود. دراین‌میان آخیلوس «پاتروکل» رانزدنستور میفرستد . نستور دلاوریهای خودرا بیان میکند و پاتروکل نزد «آوری‌پیل» که زخمی‌شده‌است میرود واورا درمان میکند.

## خلاصهٔسرود دوازدهم

نخست شرحی درباره‌این‌هست که‌درآینده فویوس‌و«پوزئیدون»خشم‌میآورند

ودیواری‌را که مردم آخائی ساخته بودندویران میکنند . سپس‌شرحی هست که چگونه‌مردم تروا آماده‌شدند بخندق‌وباروی مردم‌آخائی بتازند. آزیوس‌درحمله‌ای که بیکی ازدروازه‌ها کرد، به‌دوتن از«لاپیت‌ها» برخورد که‌راه را براو گرفتند و گروهی‌از مردم تروارا کشتند «پولیداماس» کوشید هکتوررا ازحملهٔ دلیرانه بدیوار بازدارد؛ وی‌نپذیرفت وبدان سوی تاخت . برادران آژاکس لشکریان را بدفاع برانگیختند . «سارپدون» بردیوار حمله کرد وسرانجام بدینگونه ، مردم تروا دیواررا ازمیان برداشتند.

## خلاصهٔ سرودسیزدهم

سرانجام پوزئیدون بیاری مردم آخائی برخاست . مردم آخائی برابری کردند، دراین‌جنگ«ایدومنه» کارهای‌نمایان کرد.دراین‌هنگام «دئیقوب»و«انه»نیز بمیدان آمدند، پس‌ازآن «آنتیلوك» نیزبمیدان‌آمدوهنرنمائی کرد . سپس مئلاس هم‌کارهای نمایان کرد. دراین‌زدوخوردها برادران آژاکس‌سخت پایداری کردند چون مردم‌تروا دلسردشده بودند وبیم پراکندگی‌میرفت هکتور دوباره آنان را برای‌نبرد گردآورد.

## خلاصهٔسرودچهاردهم

مردم‌آخائی ازشکست یاران خود دلگیر شدند وبچاره جویی برخاستند . دیومدسران آخائی‌راواداشت بمیدان روند ولشکریان رادلگرم کنند. پوزئیدون نیزمردم‌آخائی‌رادرپایداری وادار کرد. هرا برآنشد که‌زئوس‌راخواب کندوخودرا آراست ونزداوشتافت زئوس درآغوش اوبخواب‌رفت ،دراینمیان پوزئیدون مردم آخائی‌را درپایداری یاری کرد. جنگ‌سختی درگرفت وهکتور زخم برداشت و

سرانجام مردم آخائی، مردم تروارا ازلشکر گاه بیرون راندند .

## خلاصهٔ سرود پانزدهم

سرانجام زئوس بیدارمیشود وچون آنوضع را می‌بیند به هرا پرخاش‌میکند. وی‌رابه‌الهیامیفرستد که‌خدایان دیگررابجای خودنشاند . خدایان‌تن درمیدهند سرانجام پوزئیدون یاری مردم آخائی را رها میکند و زئوس بیاری مردم تروا برمیخیزد .فرپوس دوباره هکتوراجان میدهد وبمیدان کارزاربرمیگرداند دولشکر باهم روبرو میشوند و مردم آخائی به پشت‌دیوار شان رانده میشوند . جنگ درمیان دو گروه درمی گیرد در اینمیان پاترو کل نزد آخیلوس‌برمیگردد جنگ نزدیك کشتیها در میگیرد . مردم تروا آخرین‌باربر کشتیها حمله میبرند دراینمیان آژاکس مردانه پایداری میکند .

## خلاصهٔ سرود شانزدهم

آخیلوس به‌پاترو کل رخصت میدهد بیاری مردم آخائی برخیزد .هکتور کشتیها را آتش میزند . پاترو کل با «میرمیدونها» براهنمائی آخیلوس خود را برای جنك آمـاده میکند . در این گیرودار پاترو کل هنرنمائـی بسیار کرد . سرانجام مردم تروا شکست خوردند .درهمین‌جنگ‌سارپدون کشته‌شد . گردا گرد پیکر وی جنگ‌سخت در گرفت . پاترو کل‌مردم‌تروارا دنبال کرده‌در کارزارسرـ انجام جان‌سپرد .

## خلاصهٔ سرود هفدهم

مئلاس پیکر پاترو کل‌را پناه میدهد . هکتورسلاحهای‌پاترو کل‌رامیرباید اما نمیتواند پیکرش را باخود ببرد . باردیگر سلاحهای اورامیپوشد وبکارزار باز

میگردد . جنگی سخت در گردا گرد پیکر پاترو کل‌درمی گیرد دراین گیرودار اسبان آخیلوس بدردمیآیند وزئوس آنهارا رام میکند . جنگ‌همچنان دوام دارد وبسود مردم تروا ست . مردم‌آخائی آنیتلوك را نزدآخیلوس میفرستند وسرانجام پیکر پاترو کل را میبرند .

## خلاصهٔ سرود هجدهم

آخیلوس از مرك پاترو کل آگاه میشود . تیتس میآید پسرش آخیلوس را ازاین‌مرك دادارى دهد وسپس میرود . از «هفائیستوس بخواهد جوشن دیگری برای اوبسازد . آخیلوس بافریادی مردم تروا را بهراس میآورد و ایشان انجمن میکنند ورأی میزنند وسرانجام درلشکر گاه خود میمانند . دراین‌میان‌آخیلوس برپیکر پاترو کل می گرید . تیتس نزد هفائیستوس میرود و وی برای آخیلوس سلاح میسازد ومادرش اورا باخوازفراز اولمپ نزد وی‌میبرد .

## خلاصهٔ سرود نوزدهم

تیتس سلاحهائی‌را که هفائیستوس برای آخیلوس ساخته‌است نزداومیآورد وویرا وادار میکند برودبا آگاممئون آشتی کند . سرانجام‌آشتی کردندومراسم آنرا بجای آوردند . آگاممئون هریزئیس زیبارا به‌آخیلوس‌بر گرداند و آنچه وعده کرده بود باو داد . پس ازآن هریزئیس و آخیلوس بر سرپیکر پاترو کل زاری کردند . «پالاس» به‌دلجوئی آخیلوس برخاست ووی سلاح‌تازه خودرا در بر کرد . اسب‌آخیلوس‌مرگ ویراپیش‌بینی کرد.

## خلاصهٔ سرود بیستم

خدایان آزادی می‌یابند که‌هر گونه میخواهند ازدوسوی یاری کنند . با

هم‌درمیافتند . آخیلوس نیز به‌میدان‌کارزار میرود وجنگی‌در میان وی وانه در- میگیرد . مدتی بایکدیگر زدوخورد میکنند . درایـن گیرودار آخیلوس‌کارهای بسیارنمایان میکند چندتن ازپهلوانان نام‌آور تروارا ازپا درمیآورد .

## خلاصهٔسرودبیست ویکم

آخیلوس به‌کنار رود (سکاماندر) میرود . (لیکائون) پسر(پریام) با وی روبرو میشود وآخیلوس اورامیکشد.سپس (آستروپد) سر کرده مردم (بئونی)باو روبرو می گردد واوراهم ازپادرمیآورد . دراین‌هنگام رودسکاماندر بخشم‌میآید و برآخیلوس میتازد ومدتی بااو کشمکش‌دارد : دراین‌میان کشمکشی درمیان‌آب وآتش درمیگیرد وسرانجام بپایان میرسد . اماکارزاری درمیان خدایان میافتد. سرانجام آخیلوس دربرابر شهر تروانمودارمیشود .

## خلاصهٔسرودبیست‌ودوم

آخیلوس همچنان دربرابرشهر تروا مشغول کارزاراست . پریام وهکوپ از هکتور درخواست میکند به نروا بازگردد . اما وی گرفتاردودلیست . آخیلوس هکتور را دنبال میکند .زئوس نیزوارد کار میشود .آتنه بمیانجیگری‌برمیخیزد سرانجام جنگ درمیان‌هکتور وآخیلوس درمیگیرد .دراین کارزار هکتور کشته میشود وآخیلوس پیکرش‌را باخود میبرد . درشهرتروا مردم برای‌وی‌سوکواری میکنند .

## خلاصهٔسرودبیست‌وسوم

آخیلوس لشکریان خودرابسوك پاتروکل می‌نشاند . پس‌ازآن‌پیکرپاتروکل را باجاه‌وجلال برمیدارند بعدازاین مراسم بمسابقه گردونه رانی میپردازند

پس‌از آن‌مسابقه مشت زنی برپا کردند . سپس کشتی گرفتند . پس‌از آن‌پیاده‌روی کردند. بازمسابقهٔ جنگ کردند. دگر بارمسابقه خشت‌اندازی وهمچنین مسابقه کمان کشی وسرانجام زوبین اندازی کردند .

## خلاصهٔ سرود بیست و چهارم

آخیلوس باپیکر هکتور بدرفتاری میکند . در این هنگام خدایان انجمن میکنند . فرمانهای ایشان به‌آخیلوس و پریام میرسد . پریام آماده میشود نـزد آخیلوس برود و خونبهای هکتور را بدهد . راه لشکرگاه مردم آخائی راپیش میگیرد . نـزد آخیلوس میرود . سپس بشهر تروا بر میگردد و پیکر هکتور را بخاك میسپارند .

# بشّار بن بُرد

ابومعاذ بشار بن برد بهمن اعمی ملقب به «مرعث» یعنی گوشواره دار، مقدم شعرای عصر عباسی و ازمحرمین عصر موصوف وعصر اموی است . بشّار ازطخارستان ایران وازخاندان نجب واصیل بود ، پدرش ازموالی بنی عقیل ازقبیله بنی عامر وسال ۸۰ هجری درجنگهای مهلب بن ابی‌صفره بااهل طخارستان اسیر شد و اورا به‌بصره آوردند وبشار دراین‌باره گوید :

ثمت فی الکرام بنی عامر[1] فروعی و اصلی ، قریش العجم

چنانکه قبلا گفته شد نسب‌این گویندهٔ نامدار تازی بشهریاران ونامداران سلسلهٔ کیانیان ایران میرسد چنانکه در بسیاری از اشعارش بحسب و نسب اشاره کرده وبه تخمهٔ ونژادش بالیده است چنانکه درستایش آزادگی خودوتبرّی ازولاء عرب گوید :

اصبحت مولاذی الجلال وبعضهم مولی العریب فخذ بفضلك وافخر

مولاك اکرم ، من تمیم کلهّا اهل الفعال ومن قریش المشعر

---

(۱) قبیله بنی‌عامر همگی باکرامت اخلاقی وبزرگ منشی پرورش یافته درحالیکه نژاد وتبارمن ازاشراف وبزرگان ایران هستند .

فارجع الی مولاك غیر مواقع سبحان مولاك الاّجل الاکبر

پدر بشار در بصره زن گرفت وهمسرش از کنیزان رومی بود . بشّار از این زن تولد ونشوونمایافت .

چون کور بدنیا آمده بود مانند سایر کوران مادرزاد ، هوش و ذکاء فوق العاده وحافظهٔقوی‌داشت . ازآنجا که در بدریه نزدیك بصره میزیست ازآمیزش با قبائل‌عرب ، زبان‌عربی‌را بخوبی آموخت ، براشعار واخبار ودقائق، اصطلاحات ولغات عرب احاطه‌کامل یافت . بده سالگی که‌رسید شعر گفت ، بواسطه گوشواره ایکه در گوش‌داشت «مـرّعث» نامیده اند واین‌لقب براوبماند .

بشاررفته‌رفته بشاعری‌اشتهار یافت وشعرش مقبول‌خاص وعام گشت ، به‌هجا بیش از انواع دیگر شعررغبت داشت . ازهمان روزگار کودکی هرگاه از کسی آزرده دل میشد اوراهجومیکرد . مردم‌بپدرش شکایت میبردند وپدرش ویرا سخت میزد . وقتی پسر بپدر گفت : « اینکه‌مرا بجهت آن میزنی گفتن شعراست که درنزد عرب بهترین‌هنرهااست . اگرمن این‌هنررا پیشه‌سازم ، توومادرم‌راثروتمند خواهم کرد . هروقت مردم‌ازمن بتوشکایت کردند ، بگوپسرمن کور است وخدا درقرآن میفرماید : لیس‌علی الاعماءحرج » .

بشّار دو برادر دیگر بنامهای : بشر وبشیر داشت کـه گوشت فروشی میکردند وبشار درحق آنان بسیارمهربان وخوشرفتار بود . درچکامه ای آندورا ازشعروشاعری ومدح وذم پادشاهان و توانگران برحذر میدارد و میگوید : مبادا شاعری‌را پیشهٔخود ساخته پیرامون‌تملق وجابلوسی وریزه خواری‌خوان‌بزرگان وپاخوشه چینی ازخرمن آنان بگردید و بگرائید . زیرا که نیازمندی واحتیاج آدمی‌را بشعر گوئی و چامه سرائی وادار سازد ، هرگز سخنانش هیجان فکری ندارد ونمیتواند مترجم تأثرات روح واحساسات او گردد .

وی پسرودختری داشت که بخردسالگی در گذشتندواوضمن دوچکامهٔ سوزناك درسوك فرزندان ندبه و نالهٔ جانکاهی سرداده‌است خلاصه این سخنور بزرگوار سال ۹۶ هجری در شهر بصره پابجهان گذاشت ، همانجا پرورش یافت ، چندی درحیران بزیست ، بعدبمسافرت پرداخت ، درباز گشت خود به‌بصره ببغداد رفت بگفتهٔ خطیب بغدادی پس از سفیدی سروروی بسال ۱۶۸ هجری درهمانجا بدرود زندگانی گفت .

بشّار درجوانی برای اینکه شهرت یابد جریررا هجو گفت ومقصودش این بود که جریراورا جواب گوید ، اماجریر این نکته‌را دریافت واورا جواب نگفت: یکی ازخصایص بشار این بود که‌هنگام‌سرودن شعر دستهایش‌را بهم میزد ، بعدسینه را صاف کرده بچپ وراست خود آب دهان میانداخت !

بشّار درشمار سخنورانی‌است که‌جهان بین خودرا ازدست داد وشایدنخستین شاعرنابینا درتاریخ هومر سرایندهٔ منظومه های ایلیاد و اودیسه میباشد ... و از شاعران نابینای دورهٔ جاهلیت معن‌بن اوس رامیتوان یاد کرد ، چنانکه‌حسان‌بن ثابت ـ ابوالعباس اعمی ـ صالح‌بن عبد القدوس ـ ابوالعیناء ـ ابوالعلاء معرّی ابن‌العلاف ـ سعادةالخمصی ـ سلیمان‌بن مسلم‌فرزندصریع‌الغوانی ـ همام بغدادی ابن‌البقال ـ محمداندلسی و بسیاری‌دیگر از سخنوران نابینای دوره های اسلامی بشمارمیروند .

بشاربا آنکه کور بود ولی در گفته‌هایش باین مطلب اشاره نشده وخواننده احساس نمیکند که سرایندە و اینهمه اشعار نغز و دلکش نابیناباشد . یك صفت برجسته و آشکار وی، حضورذهن و بدیهه گوئی اوبود ، چنانکه گویند روزی با ابودلامه به مجلس‌خلیفه مهدی‌رفت . بشاراز اینکه مورد علاقهٔ بانوان‌قرار گرفت بخود میبالید وشعرمیگفت . ابودلامه درجوابش گفت : هرگزچنین‌نیست ، زیرا

چهرهٔمن زشت‌تر از آنست که بتوان آنرا تصور کرد . بشار بیدرنگ پاسخداد : بپروردگارم سوگند راستگوتر دربارهٔ خود ودرغگوتردرحق رفیقش ، مردی‌بجز تو ندیده‌ام ... »

این گویندهٔ گرانمایه قرارو آرامش روحی‌نداشت و در پی قدرت حکومت وافکار ومذاهب گوناگون سرگردان‌بود . برای‌سود شخصی ، کسب‌جاه و مقام وثروت ودولت ، همواره‌تلاش‌و کوشش داشت .

دستگاه حکومت‌هم ازتغییرفکر وعقیده وتعصبات بیجای وی‌بیمناك نبود ، زیرا گفته‌های این‌شاعر تیره بخت مایهٔ شهرت وخوشنامی آنهاشده وبهمین اندازه دلخوشی‌پیدامیکردند ... او ازهواخواهان امویان بود وقصیده هادرحق آخرین خلیفهٔ اموی مروان بن محمد سرود ، سپس بمدیحه سرائی خلفای عباسی و دشنام گوئی ازامویان پرداخت .

دربارهٔ اعتقادات شخصی او نخست باید گفت که بسیاری از سخنوران تازی بویژه دستهٔ‌بزرگی ازشاعران عصرجاهلیت‌مشرك ویت پرست بودند . گروهی‌از گویندگان دوره های اسلامی ، مسلمان و جماعتی مانند اخطل وسمو آل مسیحی ولی عقاید هیچکدام درشهرت ومقام ومنزلت آنان‌تأثیری نداشت . بااین وصف درعصراول اسلام ، مردم درعقاید بزرگان ، دانشمندان ، سخنوران و کیش‌وآئین بسیار کنجکاوی میکردند . این‌بررسیها بخشی ازتاریخ زندگانی وسواخ عمری آن بزرگان بود وبشار نیزازدوران جوانی‌بیش‌از سایرین مورد بحث قرار گرفت وازاینرو باید کمی راجع بعقیده وایمان‌اوسخن گفت :

از اشعاربشّاریا سخنورن دیگرمیتوان‌درجه خداپرستی یامیزان کفروزندقهٔ آنانرا بخوبی دریافت چنانکه اگرمشرك به‌آفرینندهٔ کائنات ازعادات عرب نبود وبزندگی روزانهٔ آنها بستگی نداشت در آثار گویندگان پیش‌ازاسلام نیز اثری از

بت‌پرستی دیده نمیشد . بشار نیزدر بخشی ازمنظومه‌هایش همان‌راه وروش‌مسلمانان پاکدل را پیموده است . تهمت بکفر و زندقه ازهمان قرن اول هجری بگوش‌ها میرسید ولی‌درزمان این‌شاعر براثر اختلاف درافکاروعقاید وتعصبات مذهبی‌وهدف های سیاسی این کشمکش ها باوج شدت‌خود رسید ، بازار تهمت ، خدا نشناسی دردورهٔ عباسیان رواج یافت ! دوستداران خاندان رسالت با مبلغین عباسی به هم چشمی برخاستند. عباسیان بواسطه‌جوانمردی ومردم‌داری، گذشت و چشم‌پوشی ، دلهای‌مردم رابدست میآوردند. کشمکش درریاست، نزدیکی به‌پیمبر بزرگوار . تظاهر به‌پشتیبانی ازاسلام‌وتحقیر کسانیکه‌پابند بمقررات دینی واجرای احکام‌الهی نبودندبهترین حربهٔ تبلیغاتی آنان بشمارمیرفت . هواخواهان‌بنی‌امیه‌رابیش‌ازهمه سرزنش‌میکردندچنانکه‌ولید بن‌یزیدرا به تجاهر بر کفر گردنکشی متهم‌ساختند... تاآنکه پس‌از چندی مهدی عباسی برآنشد قلمرو خلافت را از مخالفان و صفحهٔ روزگار را از وجود زندیقان وبیدینان پاك سازدطوریکه بشاردراین‌باره گوید:

یُصَبّ‌دماءالراغبین‌عن‌الهدی  کماصُبّ ماءالظبیه‌المترجرج

یعنی همچنانکه خون‌آهوان رمیده وتپیده‌دل ریخته‌میشود، خون گمراهان ازراه حق‌وراستی بهدرخواهد رفت .

مهدی چون میخواست تظاهر به‌عصبیت ایرانی وبرتری نژاد «شعوبیه» را بدینوسیله ازمیان‌بردارد. لذا ایرانیان‌را بزندقه لکه دار نمود و بهانه‌اش هم این بود که‌ایرانیان درباطن آتش‌پرست واز کیش پدران‌خود دست‌نکشیده‌اند،ازاینرو کافروخدانشناسی رازندیق که از کتاب زند زردشت گرفته شده نامیدند ...

تاریخ‌نویسان دروقایع‌سال ۱۶۳ هجری مینویسند : پس‌ازآنکه‌مهدی برای نبرد بارومیان براه‌افتادوبشهر حلب‌پای نهاد، زندیقهای‌آنسرزمین راگرد آورد و سرهمه‌را باتیغ بیدریغ‌ازخودازتن جدا کرد، کتابهایشان‌را باشمشیر پاره‌پاره‌نمود

آنگاه نماینده‌یی بنام صاحب‌الزنادقه از طرف خود بگماشت تا گروه بیشماری‌از آنان را بدیار نیستی فرستاد .

ابوالفرج رونی‌اصفهانی نویسندهٔ کتاب الاغانی گوید : علی‌بن خلیل شاعر بواسطه‌نزدیکی باصالح‌بن عبدالقدوس متهم گردید. بعدبیگناهی او بثبوت رسید و آزادشد .. ولی‌خلیفه المهدی درسال ۱۶۷ هجری صالح‌نامبرده را باهمه دلیلهائی که‌برایمان واقعی‌وبرائت خودازهرتهمتی آورده‌بود بکشت ... ازکسان‌دیگری که‌بجرم پیروی از تعلیمات زندواوستا زندیق‌خوانده شده وبدست‌خلفای‌عباسی‌بقتل رسیدند اشخاص‌زیر رامیتوان نام برد :

محمدبن‌ابی‌عبدالله وزیر مهدی‌درسال ۱۶۱ هجری

علی‌بن یقطین بدست الهادی خلیفه درسال ۱۶۹ هجری

یعقوب‌بن فضل ازنواده‌های عبدالمطلب که‌نزد مهدی‌بکفرخود اعتراف کرد چون‌خلیفه سوگندیاد کرده‌بود ازبنی‌هاشم کسی‌رانکشد ببازداشت وی‌قناعت‌جست وبه‌الهادی گفت هنگام خلافت خودویرا بکشد .

عبدالله بن عباس بکی از فرزندان داود بن علی که بسال ۱۶۹ هجری در زندان درگذشت .

یونس‌بن ابی‌فروه ویزیدالفیض که‌ازبیم مهدی تاسال۱۷۵ پنهان‌بودند .

علت‌عمدهٔ سختگیری خلفا از زندیق‌ها پیروی از افکار عمومی بود ... در آغاز تنها کسانی دنبال میشدند که‌به پیروی ازافکاروعقاید زرتشت، مغها ، تعلیمات مانویها متهم بودند، سپس‌نام‌زندقه‌در فقه‌اسلامی عنوان‌خاصی‌بخود گرفت و کسانی زندیق‌نامیده شدند که‌خودشانرا درظاهر مسلمان ولی‌در باطن کافر یعنی زرتشتی یاطبیعی یاامثال آن‌بودند . ازاینروز زندیق‌را درشمار منافق خواندند و منافق در زمان پیغمبرا کرم بکسی گفته میشد که درباطن کافر بود واز آن پس زندیق نیز

بهمین معنی شناخته شد .

یکی‌ازعللی که‌اشخاص‌را درمعرض تهمت زندقه قرار میداد این بود ازنژاد ایرانی یا کینه ورشمنی‌عرب رادر دل داشته یادرکارهای مربوط به‌عبادات بهرز گی و مسخر گی بپردازند یا یکی ازاصول تشیّع عباسیان را انکار کرده یا قسمتی از قرآن کریم را ازبر نباشند . دراینجا باید گفت که خلیفه مهدی برخلاف منصور وسفاح ازخودفکرروشن وارارهٔ ثابتی‌نداشت. دربازرسی عقایدمذهبی و تهمت زدن به‌زندقه بسیار کنجکاوی وپافشاری میکرد چنانکه وزیر خود ابی‌عبیدالله را بهمین تهمت کشت .

از دیگرسو چنانکه تاریخ نشان میدهد ابوجعفر منصور برای‌این به محمد فرزند خودلقب مهدی‌داد که نخست پایه‌های مسند خلافت رااستوار کند وضمناً بفهماند که‌اوهمان مهدی موعودداست که ظهور وی‌درآخرالزمان ازاصول‌اعتقادات شیعیان بودآثار ونشانیهائی دراین‌باره روایت کرده‌اند. زیرا برخی‌ازگذشتگان این‌لقب‌را انکارنموده‌اند چنانکه امام‌محمد غزالی‌درباره امربمعروف کتاب احیاء العلوم مینویسد که‌ابن‌ابی‌ذئب وسفیان توری به مجلسی رفتند وابی‌ذئب در آنجا ابوجعفر منصوررا نصیحت دادودرپایان موعظهٔ خود گفت : به پرورد گارم‌سو گند من‌ازفرزند مهدی‌خیرخواه‌تر ودلسوزتر درحق‌توهستم .»

چون‌ازمجلس بیرون‌رفت‌سفیان‌باو گفت ازطرز گفتارتو بااین‌مردخدانشناس وخودخواه بسی‌خرسند شدم ولی‌ازذکر فرزندت خوشوقت‌نیستم .. ابی‌ذئب گفت خداترا بیاموزد!ماهمه‌مهدی‌هستیم وهمگی‌مدتی درمهد یعنی گهواره بسر برده‌ایم.»

مهدی میخواست خودرا نگهبان دین وزنده کنندهٔ عقیدهٔ اسلام وسنت نیاکان وانمود سازد وبرای این‌منظور سه‌صفت ازخود نشان میداد :

۱ ــ مبارزهٔ بازندقه .

۲- جلوگیری‌از سرودن اشعار عاشقانه و تغزل چنانکه بشّاررا نیزازهزل سرائی بازداشت و ابوالعتاهیه شاعردربار وی‌نیز ازسرودن غزل خودداری‌میکرد و تنها ازخداشناسی وپرهیزگاری وبیوفائی‌دنیااشعاری میسرود .

۳- تعصب وغیبت بسیاردرباره زنان وسخت‌گیری درامرحجاب تاثابت کند که اوهمان مهدی موعود است .

ازاینرو درزمان‌وی‌این حدیث‌ساختگی شیوع‌یافت که«مهدی ازماست‌ونامش مانندنام من‌وپدرش‌همنام پدرمن خواهدبود.» مهدی‌خلیفه‌نیز نامش محمدبن‌عبدالله وعموزاده پیغمبر اکرم وازخانوادهٔ اوبشمار میرفت... برخی‌را عقیده براین بود که‌چون دردورهٔ امویان فساد وتباهی درسراسر مظاهرزندگی رخنه‌یافت، ازاینرو مهدی عباسی‌باید زنده کنندهٔ دین‌باشد وزمین‌را ازجور وبیداد پاك کند وبجای‌آن عدل وداد برقرارسازد.

گروهی ازمردم این‌شاعر را بدو گانه پرستی (تنویه) ، مانویه ، زرتشتی و برهمائی تکفیر کرده وبرخی دردیانت اسلام اورا به‌تشیّع وبرتری‌نژاد شعوبیه و رجعت که‌پیروان آن معتقدبباز گشت حضرت علی (ع) هستند متهم میساختند .. او دربیانات خود درمجالس بزم وخوشی بسیاربی‌پروا ودربذله گوئی ،سخن‌سنجی و نکته پردازی مانند ابونواس ومحمدبن‌هانی اندلسی بود .

نویسندگان تاریخ برآنند که این شاعر درعلم کلام و حکمت الهی سرآمد اقران بود ، صاحب اغانی مینویسد : دربصره شش‌تن از علمای علم کلام بودند : عمروبن عبید ـ واصل‌بن‌عطا ـ بشاربن‌برد ـ صالح‌بن‌عبدالقدوس ـ ابن‌ابی‌العوجاء و حریز حازم که دور هم جمع شده بمباحثه و مجادله میپرداختند با شك وتردید در مسائل مربوط بعالم آفرینش ودنیای‌پس‌ازمرگ‌اظهارنظر میکردند. سرانجام عمرو و واصل طریقهٔ اعتزال پیش گرفتند ، عبدالکریم و صالح ازمانویت پیروی

کردند . اما بشار همچنان دروادی سر گشتگی و آشفتگی فکروعقیده بجای‌ماند.

شریف مرتضی در کتاب‌امالی‌خودمینویسد : متهمین به‌زندقه ومانویت‌بسیار بودند .ازمیان آنان منقذبن‌زیاد- مطیع‌بن‌ایاس - یحیی‌بن‌زیادالحارثی -عبدالله بن مقفع (روزبه‌فارسی) - یونس‌بن ابی‌فروه - حمادعجرد- علی‌بن خلیل- حماد الروایه - بشاربن‌برد .. وچندتن‌دیگر که درمجالس باده گساری‌شرکت‌میجستند ویکدیگررا هجومیکردند .

جاحظ در کتاب الحیوان نیز ازآنان و چندتن‌دیگر نام‌برده گوید: یونس بن‌هارون نامه‌ئی سراپا دشنام دربارهٔ اعراب ونسبت‌های‌زشت وناروا درحق دیانت اسلام نوشت و آنرا برای پادشاه روم فرستاد ولی بشار با او وهمفکرانش سخت مخالف بود .

این شاعر بسیاری ازبزرگان مانند یعقوب‌بن‌داود - ابومسلم خراسانی - سیبویه - واصل‌بن‌عطاء رئیس‌فرقه‌معتزله وپیشوای جمهور علمارا بباد دشنام‌وناسزا میگرفت ، یادادن بسنتهای‌زندقه بآنان‌حمله‌ور میشد . ازاینرو بسیاری ازحکام ، دانشمندان و گویندگان کینه اورا در دل گرفته از دشمنی و بدرفتاری درباره‌اش خودداری‌نمیکردند . یعنی ایشان‌نیز باهمان‌سلاح کفروزندقه اورانزدعامه به‌باده گساری وهرزگی وتجاوزبناموس‌دیگران‌متهم میکردند.

چیزی نگذشت که تهمت کفرو خدانشناسی و فساداخلاق او در میان مردم شایع‌شد وبدیهی‌است اینگونه‌بدگمانی‌ها درنظرخلفاو اولیای‌امورزمان‌عباسیان که برخلاف امویان‌درجلب‌محبت عامه کوشش خاصی داشتند سزاوار گذشت نبود . از اینرو درشرح‌حال واشعار بشارمی بینیم که بارهاخلیفه المهدی اورا از سرودن‌اشعار انتقادی‌و حملات ناروا ببانوان بازداشته تاشاید آتش‌خشم مردم‌فرونشسته وازخطر مرگ رهائی‌یابد .

درزمانیکه اهل‌خراسان برخلاف بنی‌امیه‌قیام کردند بشارازهواخواهان آل علی بود ، درزمان‌خلافت‌سفاح ومنصور بیشتراوقات خودرا در بصره میگذرانید و بواسطه سابقه‌ایکه‌داشت بخلفانزدیك‌میشدوچون ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن در بصره خروج کرد ، بشارقصیده‌ای‌درستایش‌اووسرزنش منصور گفت . مطلع‌چکامهٔ‌موصوف این بود :

اباجعفر ماطول عیش بدائم ولا سالم عما قلیل بسالم

چون ابراهیم بدست‌سپاه منصور کشته‌شد . بشار بیمناك گردید ومطلع چکامه را برگردانید و بجای اباجعفر ابامسلم گذاشت !

درزمان مهدی‌عباسی که اعلان عفوعمومی صادر شد ومقصرین سیاسی آزاد گردیدند . بشاردرسلك مداحان خلیفه‌درآمد ، هرچندنوبت یکبار ببغدادمیرفت اشعاری‌را که درستایش‌اووبزرگان‌دولت گفته‌بود برممدوحین میخواند وباصله و جایزه فراوان برمیگشت .

بشار قیافهٔ وحشت‌آوری داشت . بزرگان‌و سرپرستان‌کارها با وجود چهرهٔ کریهش باواحترام میگذاشتند، پیوسته باوصله‌وجایزه میدادند تاازشرّ زبانش در امان باشند . باوجود این کمتر کسی بود که از سنان زبان‌اوزخمی نخورده کلام نیشدار وزشتی‌نشنیده باشد .

بشاردرتغزّل وتشبیب ، شرح معاشقات ومغازلات شعر بسیار میگفت . اشعار او بواسطهٔ سهولت وانسجام کلمات ولطافت مضامین دراندك‌زمانی‌وردزبان خاص و عام میشد ومایهٔ فساد اخلاق‌جوانان میگردید. مردم بارها ازو بنزد خلیفه شکایت بردند .

بشار باحماء عجردمهاجات‌داشت.ایندوشاعر که‌هردو غیرعرب و هردومتهم بکفروزندقه بودندیکدیگررادرهجویات‌خودکافر وزندیق‌میخواندند.درهجویه‌های

بشار بیش ازدوهزار بیت لطیف و بدیع دیده میشود . حمّاد عجرد دراین فن بپایهٔ او نمیرسید . بشار مانند حماد و بیشتر شاعران اوایل دورهٔ عباسی در ارتکاب منهیات و ترك فرائض اسلامی بی‌پروا وازاینرو یاجهات دیگر درعقیده متهم بودجاحظ در باره او میگوید که اوابلیس رادر مقدم شمردن آتش برخاك راستگو میدانستو دلیل این شعر اوست که :

الارض مظلمة والنار مشرقة　　والنار معبودته ندکانت النار

در عصرمهدی از جمله کسانیکه بیش از همه در معرض تهمتهای دینی قرار میگرفتند : ایرانیان بودند زیرا آنان سابقه بسیاری درمانویت داشتند ودیگر اینکه چون برای روی کار آمدن عباسیان راه را باز کرده ، بیشتر از هواخواهان بنی امیه کینه خاصی از آنان دردل داشتند. سوم آنکه عباسیان باازمیان بردن ابومسلم خراسانی صاحب الدعوة تصور میکردند که سلطه و نفوذ ایرانیان رادردستگاه خلافت درهم شکسته وازاینرو تهمت بمانویت ودوگانه پرستی یااعتقاد بخدای نورو تاریکی یعنی اهورامزدا و اهریمن رابهترین سلاح برای حمله بدشمن میدانستند، چنانکه علی بن منصور القارح ضمن نامه‌ئی به ابوالعلاء معرّی نوشت: بشّاررا ازاین جهت پابند آئین مانویت میدانند که او ازنژاد ایرانی است و نسبت بایرانیان واوضاع واحوال آنان باکمال تعصب اظهار علاقه میکرد .» مردم میگفتند بشار آتش رابرخاك برتری داده زیرا آتش ازروشنائی و خاك ازناریکی است ! و نیز شیطان رااز آدم بالاتر و برتر میدانند زیرا شیطان از آتش و آدم ازخاك آفریده شده‌اند :

ابلیس افضل من ابیکم آدم　　فتنبهوا یا معشر الفجار
النار عنصره و آدم طینة　　والطین لایسمو سمّو النار

شریف مرتضی در کتاب امالی ازصباح کوفی نقل میکند که میگفت: در بصره نزد بشار رفتم وی بمن گفت : مزدل دوست تو یعنی حمادعجرد را بدرد آوردم .

پرسیدم‌چگونه ؟ گفت بااین‌شعر:

یابن نهیا رأس علی ثقیل واحتمال‌الرأسین‌خطب‌جلیل

فادع غیری الی عبادة ربین فانّی بـواحد مشغول

یعنی ای‌نابکارزاده ! سرم‌برتنم‌سنگینی میکندوتحمل‌باردوسر برایم بدبختی بزرگیست . از اینرو برای پرستیدن دوپروردگار ازمن دست‌بشوی و دیگری را برای این‌کار بخوان ، زیرا من به‌پرستش خدای یکتا وبی‌همتامشغولم . پیش‌خود گفتم: اورادر گمراهی‌خودبجای نمیگذارد. بعدبدو گفتم: فانّی بمن‌واحدمشغول یعنی من ازخدای یگانه روبر گردانم . آنگاه بشارسربزیرانداختو گفت :بخدا سوگند ای‌نابکارزاده !چه‌خوب گفته است .

ابن‌عبیده گوید : حماد بشاررا بااشعاری هجو کرد .خوك را باهمه پلیدیها بهتر ازاو خواند . چنانکه جاحظ مینویسد : بشار نخست دوست پاکدل واصل‌بن عطا غزال بود واورا درشعرهایش‌میستود ولی پس‌ازآنکه مذهب‌بشار آشکار گردید واصل فریاد برآورد ودامن اورا بکمربست . بشار دراین‌باره گوید:

مالی اشایع غزاّلا له عنق کنفنق الدوّان ولّی‌وان‌مثلا

عُنق‌الزّرافة مابالی‌وبالکم تکفرون رجالا اکفروا رجلا

یعنی مرا بادوستی غزاّل‌چکار ؟ گردنش چون شترمرغ بیماراست که اگر پشت کند یارونمایدمانند گردن‌زراّفه باشد .مرا باشماچکار؟ شما مردانی رابخاطر تکفیر یك‌نفربکفر متهم میسازید !

مقصودوی‌انکارمعتزله است که‌خوارج رابخاطرتکفیرحضرت مولای متقیان تکفیر کرده بودند ...

واصل باشنیدن این‌شعر برآشفت و گفت : آیا کسی نیست که این نابینای خدانشناس و این‌مردزبان‌باز را بکشتن برساند ؟ خشم و بددلی واصل سبب تبعید

اوازبصره واقامت درشهرحـّران گردید تا آنکه‌واصل در گذشت‌و بشاردرسال۱۳۱ ه ببصره باز گشت ولی‌پس ازچندی عمرو بن‌عبید پیشوای معتزله درباره‌اش‌خشمگین شده باردیگر ویرا نفی‌بلد کردند .

گذشته‌ازاین اتهامات سخنان بسیاری اززبان او در میان مردم شیوع یافت چنانکه کنیزی چند شعر او را بآوازخواند و بشار گفت : بخدا بهتر ازسورهٔحشر گفته شده ، به کنیزدیگری گفت : بخدااین‌شعرمن از بامداد قیامت فرح انگیز تر است !!

چنانکه قبلا اشاره‌شد: این‌شاعر ببستگی بافرقه‌شعوبیه که ببرتری نژادی وداشتن حس‌تنفر نسبت بتازیان معتقد بودند متهم گردید هرآینه بواسطه برخی‌از اشعارش به‌پیروی ازمذهب تشیع که پس ازسقوط امویان رواج یافته‌بود شهرت‌پیدا کرد... ولی باید گفت هرچند بشار بداشتن مذاهب گوناگون تظاهر می کرد ولی درحقیقت یك‌مسلمان واقعی‌بود...

انی خلفت یمینا غیر کاذبة عند المقام ولم اقرب له‌فندا

یعنی در کعبه سوگند یاد کردم ودروغ نگفته‌ام.

درجای دیگر گفته:

وملوك ان تعرضت لهم عرضوا دینی وشیکا للعطب

شهریاران وبزرگانی هستند که چون‌از آنها انتقاد کردم، دین‌مرا درمعرض فساد وتباهی قراردادند ...

اوبروز حشر ورستاخیز معتقدبود ودریکی ازقصیده هایش میگوید:

یصدق‌فی دینه وموعده نعم ویعطی الندی علی کذبه

آری! دراعتقاد باصول‌دین وروزجزا راستگواست ولی‌بخاطر دروغ‌پردازی هایش جایزه‌ها وصله‌ها باومیدهند ونیزدرمرگ فرزندش سروده:

ولی کل یوم عبرة ولاافیضها لاحظی بصبرا وبسخط ذنوبی

باآنکه ماتمزده ودیدگانم گریان است ولی بخاطرپاداش صبرهرروزاشك نمیریزم ونوحه‌سرائی نمی کنم ...

**کشتن بشّار**

راویان اخبار همگی برآنند که شاعر سرانجام بواسطه اتهام بکفر وزندقه جان شیرین خودرا ازدست داد... هنگامیکه خلیفه‌المهدی برای سرکشی امور ببصره رفت. بشاربربام یکی ازخانه‌ها درحال‌مستی وبی‌خبر ازجهان هستی افتاده بودهمینکه ازآمدن خلیفه آگاه‌شد برپاخاست وبابانگ رسا بگفتن اذان‌پرداخت خلیفه پرسید این کیست که بیموقع اذان میگوید؟ گفتند بشار است.. اوزا نزد خودخواند وگفت: مادرت بعزایت بنشیند، این‌چه وقت اذان گفتن است؟ آنگاه بجلاد زندیق‌ها (صاحب الزنادقه) که نامش ابن‌نهیك یامحمدبن عیسی بود فرمان داد کارش‌را بسازند..

جلادبشّاررا درهمان‌قایقی که‌مهدی‌سواربرآن‌بود انداخت‌واورا زیرتازیانه گرفت‌تاجان‌داد!شاعرهنگام‌خوردن‌شلاق‌واحساس‌درد بعادت‌عرب‌میگفت: حسّاس... یکی ازهمراهان خلیفه گفت ببینیدزندیق خداراشکر نمی کند.. بشار گفت: ای بیچاره میخواهی خدارا براین‌حال سپاسگزار باشم؟.. پس ازخوردن هفتادضربه تازیانه بخاك‌افتاده تاآنکه جان‌سپرد وجسدش‌را درآب انداختند ولی کسانش‌آن راازآب گرفته بخاك‌سپردند... مردم‌بصره ازشنیدن خبرمرگ وی‌بهمدیگر تبریك گفتند...

چنانکه گویند ازبزرگان واشراف بصره کمترکسی ازگزند وزخم‌زبان او درامان مانده‌وزندگانی این‌شاعر برای‌بسیاری سنگین شده‌بود..

بشاررا درقبر حمادعجرد که‌او نیز در سال ۱۶۶ ه به تهمت زندقه بودن

کشته شد خاك کردند .

ابوالهشام باهلی برسرمزار آنان این ابیات را نوشت :

فدتبع الاعمی قفا عجرد　　فاصبحا جـارین فجادار
تجـاورا بعد تنا ئیهـاً　　مـا ابغض ابحار الی الجار
صاراً جمعیعاً فی یدی مالك　　فی النار و الکافر فی النار
قالت بقاع الارض لامرحبا　　بقـــــــرب حماد و بشار

یعنی : آنمرد کور و بدنبال عجرد رهسپار وهردودریك خانه همسایه شدند. با آنکه این دوتن کینه هم را در دل داشتند ولی بازهم پس ازدوری و جدائی بیکدیگر رسیده نزدیك هم قرار گرفتند .. هردو در دست فرشتهٔ دوزخ افتادند، زیرا سرنوشت کافر آتش جهنم است. مردم روی زمین نزدیکی ایندو شاعررا خوش آمد نگفته اند..

ولی صاحب اغانی ، صفدی در شرح رسالهٔ ابن زیدون و بغدادی در کتاب خزانةالادب ووطواط درغررالخصائص باتفاق گفته اند که علت قتل بشّار دو بیت شعر زیر است که یعقوب بن داود وزیرمهدی راضمن آن هجو کرده است :

بنی امیه هبّوا طـال نومکم　　ان الخلیفة یعقوب بن داود
ضاعت خلافتکم یاقوم فالتمسو　　خلیفةالیه بین انوق والعود

یعنی : ای گروه امویان ! خواب سنگین شما طول کشید . اینك وقت آنست که برخیزید و به بینید یعقوب بن داود برمسند خلافت تکیه زده و خلیفهٔ مسلمانان با آلات لهوولعب هم آغوش شده است .

بعبارت دیگر سبب کشته شدن بشارراچه چیز میتوان فرض کرد: برافروختن آتش کینه وحسادت دشمنان ، دشنام وناسزا گوئیهای او ، یا روش نا بخردانه اش درباب اصول دیانت انگاشت ولی ازیاد نباید برد کـه اشعار هجائی بشار درخور گذشت بوده وحتی مورد استفاده قرارمیگرفت . اوبواسطه نابینائی خود یکنوع

حس شفقت ودلسوزی درمردم برمیانگیخت و اگرلغزشی در گفتارش دیده میشد بحکم آیه لیس‌علی‌الاعمی حرج درخور گذشت بود. ازاینرو دشمنانش نمیتوانستند باو آسیبی برسانند بلکه بحربهٔ بهتان و افترا متوسل شده احساسات عمومی را علیه‌او برانگیختند.

اتهام بشار بکفر و زندقه در پایان عصر امویان زبانزه خاص و عام شد، بیشتر فرقهٔ معتزله موجبات تبعید او را از بصره فراهم ساختند، چنانکه مهدی خلیفه نیز در اواخر زندگی‌بشار دربارهٔ وی بسیار بدبین شد وازدادن جایزه باو خود داری میکرد. چنانکه‌شاعرضمن چکامه‌ای باین امر اشاره کرده‌و گفته‌است:

امام الهدی امسکت بعد کرامتی و قد کنت تعطینی و وجهك ابلج

لعمری لقد اشمت بـی عین نائـم فنام و همی سائـــــریتو هـّج

ای پیشوا ورهنمای مسلمانان! آن‌سخاوت وجوانمردی که پیوسته با روی گشاده درحق من‌داشتی چه‌شده که دیگر ازآن خودداری میکنی. براستی که دیدگان سنگین ازخواب،ازاین حال رقّت بارمن‌آسوده شده ولی‌من همچنان در آتش غم و اندوه درسوز و گداز می‌باشم ...

پس از کشته شدن شاعر نوشته‌هایش را جستجو کردند ولی هیچ اثری از اتهامات منتسبه درآنها نیافتند فقط در یکی از نامه هایش نوشته بود: میخواستم دودمان سلیمان بن‌علی رابواسطه‌تنگ نظری‌وبخل آنان هجو کنم و بخویشاوندی آنان بارسول اکرم اشاره کرده واز مدح خودشان کوتاهی نمودم.

**شعربشار:**

بشار بمقتضای‌طبع شعرمیگفت ودرنظم سخن محتاج به تفکروتکلف‌نبود، بواسطهٔ قوهٔ‌تخیّل که مخصوص کوران مادرزاد است درخلق مضامین‌جدیدبسرعت خاطر وادراکی عجیب داشت. تبحروتسلط اودر زبان تازی بحدی بود که بعض

علمای لغت ونحو وطلاب به محضراو گردآمده اشعارش را میشنیدند و مینوشتند وازروی اشعار او ، لغات وعبارات را تصحیح میکردند .

بشار درمیان شعرا بکثرت شعر ممتازست . در باره عده اشعارش ازخود او روایت کرده‌اند که وقتی میگفت من دوازده هزارشعر بسیارخوب دارم . گفتندبچه دلیل ؟ گفت : بدلیل‌اینکه دوازده هزار قصیده وقطعه گفته‌ام ، اگر هرقصیده و قطعه یك بیت‌خوب داشته باشد مجموع اشعارمن دوازده‌هزار شعرخوب خواهدبود ازاینهمه اشعار درزمان ابن ندیم صاحب کتاب الفهرست چهل هزاربیت باقی بوده ولی امروز جزآنچه که در سه جلد دیوان او ضبط شده چیز دیگری نیست .

دیوان‌بسال ۱۳۶۹هجری درقاهره زیورطبع‌یافته وعلامه سیدمحمد ظاهرابن عاشورا به‌آن مقدمه وتکمله وشرح حال مفصلی نوشته‌است؛ قطع کتاب وزیری و هرکدام در حدود ۴۰۰ صفحه و با طرز نفیسی چاپ شده است . هرسه جلد این دیوان در کتابخانهٔ ملی تهران موجود میباشد وازاینکه درترجمه یك قسمت این شرح حال دوست بزرگوارجناب‌آقای سید مصطفی طباطبائی که درزبان وادبیات عرب تبحردارند کمك فرموده‌اند برای همیشه حقشناس خواهم بود .

بشار درهمه‌فنون شعر سروده وازعهدهٔهرفنی برآمده‌است . ازغرائب‌حالات وی اینست که باوجود کوری تشبیهاتی‌آورده که حاکی از کمال بینائی یا جهان بینی اوست‌چنانکه دروصف جنگ گوید :

کان‌مثارالنقع فوق‌رؤسنا  واسیافنالیل‌تهاوی کواکب

درتوصیف حوادث ، سرودن غزل و تجسم چیزهای دیدنی مانند رنگها و محسوسات‌باندازه‌ای توانابوده که ذکرآن‌دراین ترجمه حال‌نمی گنجد .. بلاغت کلام ، تصویرحالات روحانی وجسمانی وآزادی افکار این سخنورنابغه را هیچیك ازگویندگان عصرعباسی نداشته‌اند ولی متاسفانه از عشق ورزی جز مادیات نظر

دیگری نداشته،غزلیات اوسراسر تشویق کامروائی؛ تلذذ اززندگی‌است که نمودار عواطف عالیهٔ انسانی نیست . نکته سنجی‌ها ولطیفه‌هایش هم بسی دردناك است . مدیحه سرائیهای او نیزخالی ازناسزا وبدگوئی نیست .

برای نمونه عین یك منظومه او باترجمهٔ آن بفارسی در زیر نقل میشود و چنانکه خوانندگان ملاحظه میفرمایند ضمن منظومهٔ مزبور به ایرانی بودن‌خود افتخار کرده ، ظهور و دعوت عباسیان را ازبلخ وبخارا براثر پشتیبانی ایرانیان دانسته است :

هل من رسول‌مخبر عنّی جمیع العرب
من کان حیاً منهم ومن ثوی فی‌الترب
بأنّنی ذو حسب عال علی ذی‌الحسب
جدّی‌الذی اسمو به کسری،وساسان‌اپی
و قیصر خالی اذا عددت یؤما نسبی
کم‌لی‌ولم‌لی من‌أب بتاجـــه معتصب
أشوس فی مجلسه یجسئی له بالوکب
یغدو الی مجلسه فی الجوهر الملتهب
مستفضل فی فتك و قائم فی الحجب
یسعی الهبانیق له بآینات الـذهب
لم یسق اقطاب‌سقی یشتر بها فی العلب
ولا حدا قطّ ابی خلف بعیر جرب
و لا اتی حنظلة یثقبها من سغب
ولا اتی عرفطة یخبطها با لخشب
و لا شسوینا و رلا منتصنـاً با لذنب

و لا تقصعت و لا | اكلت ضب الحزب
ولا اصطلى قطّ ابى | مفجّجاً لظّلهب
و لم بايد نبيا | و لا هوى للّنصب
كلا ولا كان ابى | يركب شرحى قتب
انا ملوك لم نزل | فى سابقات الحقب
نحن جلبنا الحبل من | بلخ بغير الكنب
حتى سقينا ها وما | نبده نهرى حلب
حتى اذا مادّ وخت | بالشّام ارض الضلب
سرنا الى مصر بها | فى جحفل ذى لجب
حتى استلمنا ملكها | بملكنا المستلب
وحادت الخيل بنا | طنجة ذات العجب
حتى رددنا الملك فى | اهل النبّى العربى
يهز ابا الفضل بها | اولى قريش بالنبى
من ذى الذى عادى الهدى | والدين لم يستلب
و من و من عانده | او جار لم ينتهب
نغضب لله و للساء | سلام اسسرى الغضب
انا ابن فرعى فارس | عنها المحامى العصب
نحن ذوو الهيجان و | الملك الاشمّ الاغلب

یعنی : آیا کسی یافت میشود که پیام مرا بمردگان وافراد زند؛ عرب برساند؟ که من بواسطه تخمه و نژادم بر بسیاری ازدودمانها ووالا تباران برتری دارم ..

نیاکانی که بدان میبالم خسروپرویز وساسان پدرمن است واگرروزی نسب خودرا برشمارم خسرودائی من است ...

چه‌بسیار بسیار از نیاکان من‌دیهیم شهریاری برسر نهاده ویا برسریر پادشاهی نشسته‌اند ...

همان تاجورانیکه دلیران وجنگاوران درحضورشان زانو بر زمین میزدند ترسان و لرزان ببارگاه آنان میرفتند و خودشانرا باجامه های فاخر و گرانبها آراش داده ، گاهی نیز در پشت پرده ها میایستادند ، ساقیان جامهای طلا را بگردش درآورده ، باده‌های ناب بحاضرین میدادند ...

پدرمن ، هرگز دنبال شترهای جرب‌دار ، آواز حدی‌نخوانده و هرگز از گرسنگی حنظل یا گیاهان بدبو زیردرخت خرما و حشراترا نخورده است ...

نیاکان من درزمانهای گذشته همگی از شهریاران وتاجداران بوده اند ...

ماسوارکاران وسربازان بیشمار برای کمك بعباسیان ازبلخ وخراسان آوردیم تا برودخانه حلب‌رسیدیم ودرآنجااسبان خودرا سیراب کردیم ...

تاآنکه سر زمین شام میدان جنگ شده ، غوغا از هرسو برخاست ، سپس لشکریان خودرا بوادی نیل کشانیده وآندیاررا بجای کشور ازدست‌رفته خویش گرفتیم ...

آنگاه قلمرو خلافت اسلام‌رابخاندان‌پیغمبر اکرم تسلیم کردیم...

کیست که باحق وحقیقت ودیانت ستیز گی کرده مورددستبرد فرارنگرفته باشد؟...

کیست که بادین دشمنی کرده جوروستم در زندگانیش رواداشته سرانجام قدرترا از کف نداده‌است ؟...

مادرراه خداوند ودین‌اسلام سرازپا نشناخته فداکاری می کنیم ...

وما ازتاجداران وشهریاران باغرور اقتدار روی‌زمین‌بشمار میرویم.

☆☆☆☆

اماجاحظ دروصف بشّار گوید: «اورادرنثر نیزدستی قوی‌بود درانشاءرسائل وایراد خطب‌شیوهٔ خاصی‌مخصوص بخودداشت.» بشاراشعار خودراغالباً بطورارتجال وبداهت میگفت. گاهیکه درقافیه‌ای درمیماند اسمی ازخود خلق‌می کرد. چون ازاو می‌پرسیدند که‌مقصود ازاین‌کلمه‌چیست؟ جوابی‌ساکت وباصطلاح قانع کننده می‌ساخت، چنانکه وقتی درچکامه‌ای گفت:

«غنّی بالغریض یابن‌قنان»

ازاوپرسیدند این‌قنان کیست؟ گفت بااوچکار دارید، آیاطلبی‌ازاو دارید که میخواهید بگیرید یاخونی شماست که میخواهید خونبها گرفته یاانتقام بکشید؟ گفتند میخواستیم اورا بشناسیم، گفت: وی‌مغنی مخصوص‌من است که هیچوقت‌از خانه‌ام پا بیرون نمیگذارد و از اسامی مخترعه یـا مخلوقه او ( بروان ) و (ابو مجرز) است .

درمعرفی خودقطعه‌ای دارد که گوید:

و نبئت قوماً بهم جنته　　یقولون من‌ذا و کنت العلم
الا ایها السائلی جاهداً　　لیعرفتی انا انف الکرم
نمت‌فی الکَرام‌بنی‌عامر　　فروعی واصلی قرش‌العجم

اگر کسی بشاررا بمولابودن سرزنش میکرد، بشاراورا سخت‌هجومینمود، چنانکه گویند: وقتی باجامه شعراء درمجلس یکی ازرئیسان قبیله سدوس نشسته بود، اعرابی‌وارد مجلس‌شد وبنشست.

چون‌وی بشاررا دیدپرسید این‌مرد کیست؟

گفتند شاعراست، گفت ازعرب است یاموالی، گفتند ازموالی است.

عرب گفت مولارا بشعرعربی چکاراست؟

بشارازاین سخن درخشم‌شد، زمانی بفکر فرورفت، آنگاه ازرئیس مجلس اجازه خواست واین اشعاررا خواند :

خلیلی لا انام علی اقتسار ولا آبی علی مولی و جار
سأخبرناختر الاعرابی بمنّی و منه حین تأذن بـالفحار
أحین کسیت بعد العری خراً ونادمت الکرام علی العقار
تفـاخر یاین راعیة دراع نبی الاحرار حسبك من خسار
و کنت اذا ظمأت الی قراح شرکت الکلب فی ولغ الاطار
تریغ بخطبة کسر المولی دنیسیك المکارم صید نار
و تعدو للقنافذ تدریهـا و لم تعلق بدرّاح الدّیار
و تنتسج الشمال للا بسیلها و ترعی الضأن بالبلد القفار
مقامك نبینا ر فس علینا فلیتك غائب فی حرّ نار
وفخرك بین خنزیر و کلب علی مثلی من الحدیث الکبار

بشار خالدبرمکی ، نیای برامکه رامدح بسیار گفته وخالد نیزازصله وانعام او تاحدیکه میتوانسته کوتاهی نکرده است ، درزمان بنی امیه وآغاز عصر عباسی شعراء را (سؤّال) مینامیدند . وقتی که خالدبن برمك مصدر امور گردید، گفت : از جوانمردی و کرم بدوراست که سخنوران را بدین نام‌خوانند ومقرر داشت که ایشان‌را (زوار) گویند ،

حذا خالد فی فعله حذو برمك فمجد له مستطرف و اصیـل
وکان ذو و الامال مدیون قبله بلفظ علی الاعدام فیه دلیـل
یسمّون بالسؤّال فی کل موطن و ان کان بهم ما به و جلیـل
فسماهم الزوّار ستراً علیهم فاستتاره فی المجتدین سدول

✡ ✡ ✡

اذا بلغ الرأی المنورة فاستعن — برأی نصیح او نصیحة حـاذم
ولا تجعل الشوری علیك غضاضة — فأنّ الخوافی قوة للقوادم
وماخیر کفّ امسك الغلّ اختعا — و ما خیر سیف لم یؤید بقائم

✡

اذا کنت فی کل الامور معاتباً — صدیقك لم تلق الذی لا تعاتیبه
فعش واحداً اوصل اخاك فانّه — مقارف ذنب مرة و مجـانبه
اذا انت لم تشرب مراراً علی القذی — ظمأت وای الناس تصفو مشاربه

✡

تسقط الطیر ، حیث تبتثه الحب — و تغشی منـازل الکرماء

اینك چند نمونه ازچامه وچکامه‌های دیگراو :

## فی الزهد

ذهب الدهر بسمط و برا — وجری دمعی سمطاً فی الردا
و تأتیت لیوم لاحـق — ومضی فی الموت اخوان الصّفا
ففؤ ادی کجناحی طائر — من غد لابدّ من مر القضا
و من القوم اذا فاسمتهم — ملك فی الاخذ عبد فی العطا
یسأل النـاس و لایعطیهم — همّه «هات» ولم یشعر « بها »
و أخ ذی نیقتة یسألنی — عن خلیطیّ و لیسا بسوا
قلت خنزیر و کلب حارس — ذاك کالناس و هذا ذو ندا
فخذ الکلب علی ما عنده — یرعب المصّو نقعی با لفنا
قل من طاب له آباؤه — و علی أماته حسن الثنا

ادن منّی تلقنی ذا مرّة ناصح الحب کریماً فی الاخا
ما أراك الدهر الا شاخصاً دائب الرحلة فی غیر عنا
فدع الدنیا و عش فی ظلها طلب الدنیامن الداء العیا !
ربما جاء مقیماً رزقه وسعی ساع واخطافی الرّجا!
و فناء المرء من آفاته قل من یسلم من عدّی الفنا !
و أری الناس یرو فی أسداً فیقو لون بقصد و هدی
فارض بالقسمة من قسّامها یعدم المرء و یغدو ذائرا
أیها العانی لیکفی رزقه هان ما یکفیك من طول العنا
ترجع النفس اذا و قرّتها ودواء الهم من خمر و ما
و الدّعی ابن خلیق عجب حُرم المسوك الا من و را

## یمدح المهدی و یفخر بخراسان

أمن و قوف علی شام بأحماد ونظرة من وراء العابدالجادی
تبکی ندیمیك راحا فی حنوطها ماأقرب الرائح المبقی من الغادی
مهلا فان نبات الدهر عاملة فی الغبرین و ماحی به خلّاد
فاحزن دموعك لاتجری علی سلف تخدی الی الترب باجهم بن عیّاد
فی النفس شغل عن الغادی لطیّبیه وفی الثوّاب رضی من صاحب راد
من قرّ عیناً رماه الدّهر عن کثب و الدهر رام باصلاح و افساد
و کیف یبقی لالف الف صاحبه و لاری و لدا یبقی لاو لاد
نعسی الفداء لاهل البیان لهم عهداً لنبّی وسمت القائم الهادی
لم یحکموا فی موالیهم وقد ملکوا حکم المحلّ ولاحکم ابنه العادی
لکن و لونا بانصاف و معدلة حتی هجدنا و کنّا غیر هجّاد
أنیّ لغاد فمستأد و منتجع رهط النبّی وذوالحاجات مستاد

يا رهط احمد ما زالت ايمّتكم ... تودى الضعيف ولاتكدى لرّواد
لايعدم النصّر من كنتم مواليه ... ولايخاف جماداً عام اجماد
منكم نبى الهدى يقرو محاسنه ... ساقى الحجيج ومنكم منهب الزاد
صلت لكم عجم الآفاق قاطبة ... فوج وفود و فوج غير وفّاد
اذا رأو كم و ان كانوا على عجل ... خرّوا سجوداً وما كانوا بسجّاد
انّ الخليفة طّل يستظل به ... عال مع الشمس محفوف باطواد
قدسرنى أنّ من عادى كبير كمو ... فى الملك نصفان من قتلى وشرّاد
لايرجعون لما كانوا وان رغموا ... ولايتامون من خوف و اجحاد
انّ الدّعىّ يعادينا لنلحيه ... بالمدّعين و يلقانا بالحاد
و لايزال و ان شابت لهازمه ... مذبذباً بين اصدار و ابراد
ينفيه اصحابه منهم اذا حضروا ... و ان أتانا و هبناه لمرتاد
لم يلق ذوالمجد مالاقيت من قوم ... صمّ عن الخير بالقرآن جحّاد
لم يشعروا برسول الله بل شعروا ... ثم استحالو ضلالا بعد ارشاد
أنصتتمونا فعابوا حكمكم حسداً ... والله يعصمكم من غلّ حسّاد
سطوا علينا بأن كنا موالنكم ... وعيرّونا بآباء و اجداد
و قدنرى عار قوم فى أنوفهمو ... و نترك العيب اذليسو بانداد
كانّما عنهمو صمّ و قد سمعت ... آذاننا قول جسور غير قصّاد
يزرى علينا رجال لانصاب لهم ... كانوا عباداً و كنا غير عواد
لمّا رأونا نواليكم و ننصركم ... ثاروا الينا باضغان و أحقاد
سقنا الخلافة تحدوها اسنّتنا ... والقاسطون على جهد واصهاد
حتّى ضربنا على المهدى قبّته ... فسطاط ملك بأطناب واوتاد
[ ان الخليفة طود يستظل به ... عال مع الشمس محفوف باطواد

تسجبی له الارض من مسك و من ذهب و یتقّی غیر فحّاش علی البادی
یغدو الخلیفة مرووماً نطیف به کما یطیف ببیت القبلة الجادی
اذا رعانا ذببنا عن محارمه زب البنین عن الآباء اخشاد
و نازعین یداخانو فقلت لهم : بعداً و ستحقاً وکانو اهل ابعاد
راحت لهم من یدالوهّاب عدّتهم من المنایا توافیهم بمیعاد
فاصبحو فی رقاد الملك قدخمتوا ولم یکونو علی السّوای برقاد
مثل المقنّع فی ضرب له سلفوا اذباح اصید للابطال صیّاد
و عادة الله للمهدی فی بطر شقّ العصا و تولّی احسن العاد
یاطالب العرف انّ الخیر معدنه فی راحتی ملك اضحی ببغداد
سلّم علی الجود قدلاحت مخایله علی این عم نبیّ الرحمة الهادی
تزیّن الدّین و الدنیا صنائمه یخرجن من بادی باالخیر عواد
عمّ العراقین بحر بینهما ینتابه الناس من زور و ورّاد
نری الندی والردّی من راحتیه لنا لمّا جری الفیض محفوزاً بامداد
مترغیر وان ولاثان علی شجن ان الامام لمن صلّی بمرصاد
وکاشح الصدر تسری لی عقاربه رشحته لعقاب بعد اجهاد
اموعدی العبد ان طالت مواعده لهفی ! متی کنت ادحیّا لرّواد
دونی اسود بنی العبّاس فی اشب صعب المرام غریز غیر مناد
بین الامام وموسی لامری شرف هذا الهمام وهذا حیّة الوادی
الراعیان بانعام و مرحمة والغافران ذنوب الحالف الصّادی
اعطاهما الخالق الاعلی وهزّهما میراث احمد من دین و اصفاد
والوالد الغمر والعم المعاذ به لم یرضیا دون اقراع واصعاد
فاما یمابین یعبور الی سبل مستضلعین بتباع و قوّاد

حتّى استياحاً سنام الارض فانصرفا عن آل مروان صرعى غير نهّاد
نعم الا مامان لايقفو مقامهـا بالحرس دون عمود الدين دواد
هما اقاما عصا الاسلام و ارتجعا أعواد أحمد من شرق و أعواد
فالآن قرّت عيون فاستقرّ بها موت النفاق و متفى كل هدهاد
تفرّجت ظلم الظلماء عن ملك من هاشم فرس للنّاكث العادى

**و قال الغزل**

لعمرى لقد اجدى علّى ابن برمك وما كلّ من كان الغنى عنده يجدى
حلبت بشعرى راحتيه و قد رنا سماحاً كما درّ السحاب على الرعد
و ثغر كأفواه الأسود سدرته بستمر القنا والبيض والقرح الجرد
مقامك محمود و سيبك و اسع و بيتك مرفوع الدعائم بالمجد
مفيد و متلاف سبيل تـراثه اذا ماغدا اوراح بالجزر و المدّ
سبقت بأيام المكارم و العلا ثراث أب نال المكارم عن جدّ
أخالد انّ الحمد يبقى لاهلـه جمالا ولا تبقى لكنوز على لكّد
فأطعم و كل من عارة مستردة و لا تبقها انّ العوارىّ للرد

**وقال الغزل**

الا يا حبذا والله من حمّلته ودّى
احب الوعد من فيه وان لم يوف بالعهد
حبيب قربه الخلد و انىّ لك بالخلد
كأنىّ فى الهوى جهداً وقد زادعلى الجهد
ترى منّى له بدأً و مالى منه من بدّ
فمن ينصفنى منه على مابى له مدّى
من اللؤلؤ والياقو تأؤ من عنبر الهند

اوالمسك فانّ المسك من اشباهه عندى
فلو بتنا به ليلا مع الاسقاط والورد
قضينا حاجه النفس ولم نصبح على وجد

**وقال يصف تغريره باحدى البنات**

قد لا منى فى خليلتى عمر و اللوم فى عسير كنهه قدر
قال افق قلت لافقال بلى قدشاع فى الناس عنكم الخبر
فقلت ان شاع ما اعتذارى ممّا ليس لى فيه عندهم عذر
لا اكتم الناس حب قاتلتى لا لا ولا أكره الذى ذكروا
لوما فلالوم بعدها أبداً صاحبكم و الجليل محتضر
قم قم اليهم فقل لهم قدابى و قال لا لا افيق فانتحرو
ماذا عسى ان يقول قائلهم وذا هوى ساق حينه القدر
يافوم مالى وما لهم أبداً ينظر فى عيب غيره البطر
يا عجباً للخلاف يا عجباً بفى الذى لام فى الهوى الحجر
مالام فى ذى مودّة أحد يومن بالله قم فقد كفروا
حسبى وحسب التى كلفت بها منى ومنها الحديث و النظر
أوقبلة فى خلال ذاك ولا بأس اذاً لم تحلّل الازر
أولمس ماتحت مرطها بيدى و البَاب قد حال دونه الشتر
و الساق براقة خلا خلها و الصوت عال فقد علا البهر
واسترخت الكفّ للغزال وقالت اله عنّى و الدّمع منحدر
اذهب فماأنت كالذى ذكروا أنت و ربّى معارك اشرّ
و غابت اليوم عنك حاضنتى فالله لى اليوم منك منتصر
يارب خذلى فقد ترى ضعفى من فاسق السكف ماله شكر

أهوى الى معضدى فرضّضه ذو قوة ما يطاق مقتدر
يلصق بـى لحية لـه خشنلت ذات سـواد كأنها الابـر
حتى اقتهرنى و اخوتى غيب ويلى عليهم او انهم حضروا
اقسم بالله مـا نجوت بهـا اذهب فانت المسورّ الظفر
كيف بـامّى اذا رأت شفتى و كيف ان شناع منك ذا الخبر
ام كيف لا كيف لى بحا ضنتى باحب لو كان ينفع الحذر
قلت لها عند ذاك يا سكنى لا بأس انّى مجرّب حذر
قولى لهـم بقة لها ظفـر ان كان فى البق قاله رظفر

## وقال يفخو ويهجوموالیه من العرب

اعا ذل لا انام على اقتسار ولا التى على مولى وجار
ساخير فاخر الاعراب عنّى وعنه حين بارز للفخّار
انا ابن الاكرمين اباوامّا تنازعين المرارب من طخار
نغادى الدّرمك المنفوط عزّا و نشرب فى الّجين وفى النّظار
وتركب مى الفريد الى النّدامى وفى الديباج للحوب الحبار
اسرت و كم تقدم من اسير يزّين وجهه عقـد الاسار
ككعب او كبسطام بن قيس اصيبا ثم مادنسا بعار
فكيف ينلنى مالم ينلهم اعدنظراً فانّ الحق عارى
اذا انقلب الزمان علالعبد وسفّل بالبطاريق الكبار
ملكنا كم فقطّينا عليكم ولم ننصيكم عرضاً لزار
و نلت من الشبارق والقلايا واعطيت الينفسج فى الخمار
تفاخر يا بن راعية وراع بنى الاحرار حسبك من خسار
لعموا بى لقد بدّلت عيشا بعيشك والامور الى مجارى

و كنت اذا ظمئت الى فراج — شركت الكلب في ذاك الاطار
يريع بخطبه كسر الموالى — وترقص للعصفير وللسّمار
وتقضم هامة الجعل المصلّى — و لاتعنى بدرّاج الديار
و تدلج للقافذ تدرّ بها — وينسيك المكار صيد فار
وتغبط شاوى الحوباء حتى — تروح اليه من حب القتار
وترقعد النقادارا البكاءا — مسارقة وترضى بالصغار
وتغدو في الكراء لنيل زاد — وليس بسيد القوم المكارى
وفخرك بين يربوع وضب — على مثل من الحدث الكبار
مقامك بيننا دنس علينا — فليتك غائب في حرّ نار

## فى الغزال

ايكاك بدد السماء ان لاحا — . . . مر بعد موته قاحا
على حبيب يبيت ملد ماً — يبكيك نوح الحمام ان ناحا
ذكرك البدر وجهها فتلا : — لله وجه الحبيب مصباحا
كانّ في قرقر تضمّنها — سفر جلا طيباً و تفاحا

## فى جارية مغنية للمهدى

الا من لمطروب الفواد عميد؟ — ومن لسقيم بات غير معود ؟
بام سعيد جفوة عن لقائه — وان كانت البلوى بأمّ سعيد
اذا قلت: داوى من اصبت فواده — بسقمك داوته بطول صدود
وان جيد منتهٔ المنى بلقائه — خلايا ولا يلقاه غير تجود
كانّ عليها أإلوة . لاتسّره — بجائزة منها ولا بشديد

وجلّانی عنها البرىء من الهوى ولست على هجرانها بجليد
فقلت له . بعض الملامة انتّى على اللوم منها ضامن لمزيد
اعد سجودى بالحصى وتلومنى ولولا الهوى اوهمت بعض سجودى
كأنّ بقلبى جنّة تستفزّه ينسيان ماصليت غير عديد
شغلت بها نفسى فلست بفارغ لدان يرجينى ولا لبعيد
ادرّ لسعدى عن لبان مودّلى صفاء وان همّت لنا بجمود
وانّى بوصال لاخالق حبلها وما كنت وصالا لغير جديد
وكل امرى ساع وللنفس عاية وما الداء الّا الداء غير ودود
ورائحة للعين منها محيلة اذا برقت لم تسق بطن صعيد
من المستهلاّت الهموم على الفتى خفا برقها من عصفر وعقود

# ابوالعلاء معرّی

ابوالعلاء معرّی کـه نام کوچك او احمد است و جشن هزارهٔ ولادت این سخنور و نویسنده و روانشناس بنام تازی بسال ۱۳۲٤ خورشیدی در کشور عراق بر گزار شد عصرروز آدینه۲۷ربیع‌الاول ۳٦۳ هجری‌قمری درمعرةالنعمان‌نزدیك شهرحلب ازشهرهای کشور سوریه پابجهان هستی گذاشت .

بیماری آبله درطول دوسال ازچهارسالگی تاشش سالگی دو دیده‌اش را یکی پس ازدیگری کور کرد وباوجود نابینایی ظاهر بااشتیاقی تمـام بآموختن علم و وادب پرداخت .

ابیات زیر ازجملهٔ اشعاراوست که دربارهٔ کوری وشکایت ازرنج درونی خود گفته است :

«آیا خدای بزرگ وداد گر،مرازندگانی میبخشددرحالیکه‌هربادهٔ ذخیره شده باید روزی مصرف شود . »

«پلکهای‌چشم‌ازبیخوابی‌بسیارشکایت کردندولی‌درمان آنهاتیغ‌جراحی‌است.»

« برای پایان شب تیـرهٔ زندگـی بسیار صبر کردم که صبح میشود و روشنی میرسد . »

« چشمی برای راه‌پیمائـی شب و روز ندارم چون کور هستم و راه برایم

روشن نیست . »

« کوری چشم . کوری دردین وآرزو را درپی دارد ، ودرازی شب یلدای من باندازه سه شب است . »

خانوادهٔ ابوالعلاء خاندان علم وادب وقضاوت بود . ابوالعلاء نخست مقدمات یعنی صرف ونحووادب را نزد پدرش عبدالله فرا گرفت ، آنگاه بشهرحلب رفت ، حلب در آنزمان پایتخت شهریاری سیف‌الدولهٔ همدانی پادشاه فرهنگ‌پرور ودانش دوست وهمو بود که علماء وفقهارا ازهرسو در آنجا گرد ساخت ویك نهضت بزرگ علمی وادبی پدید آورد که بهمه جا پرتو افکند وبا آنکه هنگام آمدن ابوالعلاء سیف‌الدوله حیات نداشت ولی آثار پایدارش اساسی نبود که باین زودی ها از میان برود .

ابوالعلاء درشهرحلب که دانشگاه آنزمان بود از مجالس درس وبحث وادب بزرگترین دانشمندان بهره‌ها برد واز خرمن دانش وهنر آنان دامنی بر گرفت . ابوالعلاء ازحلب بی‌نیاز گشت وبرای اکمال معلومات به‌انتاکیه رفت درحالیکه دانشمندی لغتدان ، سخنور ونویسنده‌ای چیره دست شده بود .

انتاکیه که چند بار میان رومیها وسلجوقیان دست بدست شده بود یکی از پایگاههای بزرگ دانشی جهان اسلام بشمارمیرفت ، آموزشگاههای تازی در آن پدید آمد که کتابهای باستانی ونوین گرانبهائی ازملتهای گوناگون‌را در برداشت. ابوالعلاء دربررسی‌این کتابها ، رساله‌ها ، نسخه‌های نایاب‌فرورفت واندوخته‌های دانشی فراوانی برداشت . این معلومات جدید درساختمان روانی وعقلانی وادبی او بسیار مؤثر گشت وآثاری در آینده بجای گذاشت .

بغداد بسال ۱۴۹ هجری قمری بدست ابوجعفر منصوری برادر ابوالعباس سفاح نخستین خلیفهٔ عباسی‌ساخته شد ودارالخلافه ازهاشمیه که آنرا هم‌ابوالعباس

بنیاد کرد وبجای کوفه پایتخت خود ساخت ودرنزدیکی کوفه قرارداشت به‌بغداد انتقال‌یافت . ابوالعلاء درسال۳۹۸هجری قمری وارد بغداد شد .

درفاصلهٔاین دوتاریخ،مرکزخلافت‌عباسی،مراحل گونا گونی را گذرانیده، ازاوج قدرت وشوکت روبناتوانی ، تفرقه وسیر قهقرانی رفته بود . محیط حیات علمی‌وادبی‌وفلسفی : معره ، لاذقیه وحلب ، دیگر گنجایش عظمت فکری وقدرت اندیشه ابوالعلاء رانداشت . ازاینرو شامات را پشت‌سر گذاشت وبعراق رفت . در بغدادجایگزین گشت ودراینهنگام‌دارالخلافهٔ عباسی ، کانون‌شورش و آشوب‌سیاسی میان ترك ودیلم بود.ازیکسو میان شیعه وسنی،فقیهان ومتکلمین ، شافعی‌وحنبلی، ازدیگرسومناقشه سیاست‌ومجالس جدال ومناظره، بازار گرمی داشت ، باهمه‌این پراکندگیها واختلافات که زاییدهٔ ضعف و انحطاط مقام خلافت و بی کفایتی خلفا بود ، مکتب علمی که شهرت جهانی داشت همان درخشندگی وشهرت جهانی‌خود را درزمان ابوالعلاء نشان میداد .

یکی ازاین دومکتب : « بیت‌الحکمه » ای بود که هارون‌الرشید بنیاد کرد وآنرا بیت‌الحکمه قدیم میگفتند و دیگری که بنیادگر آن شاپور پسر اردشیر وزیربود آنرا بیت‌الحکمهٔ جدید مینامیدند و بسال ۳۸۱ هجری برپا گشت . این دوبتگاه دانش وحکمت دارای معتبرترین کتابهای موثق و مؤثری در عـرفان و رشته‌های دیگربود که هرچه میخواست دردسترس اومیگذاشت .

آمدن‌ابوالعلاء ببغداد وبرخورد بادانشمندان ، شرکت درمجالسات باطرح مقالات علمی وفلسفی ، فرّوشکوهی به مجالس درس و مناظره بخشید . نابینائی او ازهردوچشم ، نوربصیرت وروشن بینی دیدهٔ باطن او در احاطهٔ بعلـوم ، طبع وقّاداوقلب آتشین وی درچکامه‌سرائی، درس فلسفه را بشعر وسرودن شعردابزبان فلسفه ، از خصوصیات این اعجوبه نابینـای عرب بود کـه انجمن دانشمندان و

سخنورانرا دچارشگفتی میساخت .

چکامه‌هاوترانه‌های ادبی وفلسفی ابوالعلاء، چندبار درمسجد جامع منصوری خوانده شد وجامع منصوری صحنهٔ هنرنمائی خطیبان وسخنوران بود . آوازهٔ بلند فیلسوف معرّه درسراسرعراق پیچید. دانشوران وفرهنگ پژوهان از گوشه و کنار برای دیدارابنمرد بزرگ وبهره‌مندشدن ازمعلومات وسبع اوببغداد روی آوردند.

چنانکه ابوالعلاء میگوید : آمدن او ببغداد ودیدن جایگاه بزرگ خلافت عباسی ، چیزی بردانش وادب او نیفزود . همچنین درجای دیگر باز گوید . در بیست‌سالگی دیگر هیچ نیازی باستاد وراهنمائی نداشتم .

سفر این اعجوبهٔ تازی ببغداد برای چند چیز بود . فرار از آشفتگیهای سیاسی حلب و شامات که برسرریاست و فرمانروائی میان امیران و فرمانروایان آل حمدان در گرفت واز سوء اتفاق همین آشفتگی و کشمکش براثر ضعف مقام خلافت دربغداد وجودداشت وابوالعلاء دراینجا هم نتوانست راحت باشد . دیگری اندوختن مال وثروت ورهائی ازچنگ تهیدستی وبی‌چیزی بود که ابنهم انجام نگرفت، زیرا وی سخنوری چاپلوس و ریزه‌خوار ومدیحه گو وصله بگیر نبود . از اینرو بادست تهی ببغداد آمدوپس ازیکسال وچندماه بازباسربلندی وتهی دستی بزادگاه خود بازگشت . مقصود سوم او کسب شهرت بود ، چنانکه در شامات شهرت بسزائی یافت دراین بخش از کشورهای اسلامی نیز آوازه‌اش از بغداد تا دیوار چین را گرفت .

خبر بیماری مادرش موجب برگشتن ناگهانی وی ازبغداد و عزلت گزیدن وی درمعرّه گشت. دراینجا بتدریس ادبیات و تعلیم حکمت وفلسفه پرداخت . شاگردانش روبفزونی گذاشت وبنابرتحقیقات آقای مقدسی (امراء الشعر) پس از بازگشت بمعرّه حال وروزگارش بهبود یافت ولی ازلزومیات (دیوان دوم شعرش

برمیآید که تامدتی دراز از تاریخ مراجعت ازبغداد دستتنگ بوده و ابیات زیر اوشاهد اینمدعاست :

( نفس : مرا بکارهای نا ممکن تشویق کرد و این تشویق مرابه نومیدی گرائید . )

( متهم‌بودن به‌ثروتمندی سبب‌شده که‌مورد چشمداشت مردم باشم . )

( گمراهان‌میگویند خداتراغنی کرده است ،دروغ‌میگویند بله غیرمراغنی کرده است . )

( زندگی سراسر رنج است ومحنت وناکامی ، جزوقت گذراندن‌سودی در آن نیست . )

ابوالعلاء درعین تهیدستی بـه‌بینوایان و نیازمندان کمك میکرده وازاینرو میتوانگفت که تنگدستی ابوالعلاء نسبی بوده ، یعنی‌نسبت بمردمی که همشأن او بودند وازمستمندان دستگیری مینمود تنگدست بود .

باوجورهمه اینهامیهمانانش زیادبودند وازسنگینی سایه برخی یا سبکروحی آنان رنج میبرد چنانکه خود دراین‌باره‌ابیاتی بشرح زیردارد :

( ای‌دوست باور کن که ثروتی ندارم ، درحالیکه مهمانان وطفیلی‌های‌من زیادشده اند . )

( از این‌مهمانان گروهی عصابدست دارند وجمعی شمشیر بر کف . )

(پولهای آنهاسره‌وبیغش‌است ولی‌روح آنان‌اگر بررسی‌شود پرازغش‌میباشد)

اودرمعسّره موطن یا زادگاه خود دارائی ودرآمد اندکی داشت ، در آمد سالانه اش ۳۰ دینار واین مبلغ را با خدمتگـزارش به‌دونیم قسمت کـرده بود ، بناچار قناعت میکرد وزندگی را بسختی میگذرانید . او میل‌نداشت شعر وادب را وسیله ارتزاق وتعیّش خویشتن کند یعنی با گرد آوری مال ومنال ازایـن راه

آبروی خود را بریزد .

ابوالعلاء اندامی لاغر ، قامتی کوتاه ، جسمی رنجور ورخساری آبله گون داشت . در پایان زندگی زمین گیر و دم مرگ سه روزی بستری شد . درسن ۸۶ سالگی بروز آدینه نیمهٔ اول ربیع‌الاول سال ۴۴۹ هجری قمری برابر سال ۹۹۳ میلادی درمعرّه زندگی را بدرود گفت .

ازجنازهٔ ابوالعلاء بزرگترین تشییع بعمل آمد ، چنانکه دویست تن قاری قرآن برمزار او گرد آمدند ۴۸۱ تن شاعر درسوك اومرثیه‌سرودند .

آرامگاه او چون ویران‌شده‌است حکومت سوریه درصدد ساختن آرامگاه جدیدی برای ابوالعلا برآمده وشایدطرح این بناتاکنون عملی شده باشد ،

عمر فروخ صاحب کتاب « عقاید فلسفی ابوالعلاء فیلسوف معرّه ترجمهٔ نویسندهٔ محترم آقای خدیوجم مینویسد :

روزگار بعلت کوری ورنجوری وی ، مرگ خویشان و کم‌پولی بااو بدتمام کرد بنا براین جای شگفت نیست که گاهی در (لزومیّات) او بیقراری، بدبینی، نفرت، تلخکامی وشکایت دیده میشود . کوری ابوالعلاء تنها چیزی است که بدبینی را در او پدید آورده .

ابیات زیر مؤید مراتب مذکورهٔ دربالامی باشد :

( با زندگی به اجبار هم‌آغوش شده‌ام و در این دریای پر موج پیوسته شنا کرده‌ام . )

( من مسرور هستم بدوعلت ، چون تاکنون بحج نرفته‌ام وازدواج نکرده‌ام)

(درمنا ودیگرشهرهای حجاز فریضه‌ای انجام نداده‌ام ولی عاجزان بسیاری آنجارا زیارت کرده‌اند .)

بالاغری و رنجوری ابوالعلاء با اضافه کوری وی میتوان علت ترك دنیا ، اعراض ازمردم ونفرت او را اززن که تا پایان عمرزن و فرزندی نداشت تا

اندازه‌ای دریافت .»

« ابوالعلاء ازلحاظ قدرت اندیشه‌وهوش وحافظه درتاریخ عرب مانندندارد او توانسته باحافظهٔ بیمانند خود مقدار زیادی ازلغت عرب را حفظ کند ، اخبار و اشعار واطلاعات فراوانی ازدیگران فراگیرد ودرنوشته‌های‌خود بکاربرد یااینکه آراء خود رابرآنها تحمیل‌نماید یا میان‌آنها بعللی چند ، پیوستگی‌برقرارسازد .

«ابوالعلا دراظهار عقیدهٔ خودمخصوصاً درلزومیات بحدی جسور بوده که از اهانت بصاحبان قدرت ودرهم کوبیدن بعضی از معتقدات مردم باکی نداشته ،در تمام موارد جدّی‌سخن گفته‌وهرگزشوخی‌نکرده ولی‌درگفته‌هایش به«تقیهٔ‌فکری تمایل داشته وتمام‌عقاید خودرا فاش نمیکرده‌است .»

« ابوالعلا مردی بلندنظر . بااراده ومشکل پسندبوده، سرزنش هیچکس راتحمل‌ننمود. بکمك کسی‌دل‌نبست واز ثروتمندان‌هدیه‌ای‌نپذیرفت .»

« ابوالعلاَ واقعاً مؤمن‌ووابسته به‌دین بود، نماز میخواند وروزه میگرفت چنانکه درچندبیت زیرازلزومیاتش‌به‌دینداری‌وخداشناسی خود اشاره کرده‌است.»:

(کارخودرا به‌آفریدگار واگزاردم ونپرسیدم که کسوف کی واقع‌میشود؟)

(بسیارند نادانهایی که ازچنگال‌مرگ‌سلامت جسته‌اند و فیلسوفانی که‌بکام مرگ فرورفته‌اند .)

( اگرازمذهب‌من‌میپرسید . مذهب‌من‌ترس ازخداست‌نه‌بصورت من تفویض محض ونه‌جبرحتم .)

(خدا یا ! مراازحسرت وپشیمانی‌روزقیامت درامان بدار که‌قرین‌ندامتم .)

(خدارا شکرمیکنم که ازهمه‌بی‌نیازشده‌ام . به‌اندك موجود خشنودم وبرای روزی‌نمیکوشم .)

(خداگواه‌است که عبادت اوبرای‌من ازهرگوهری گرانبهاتراست .)

(میگویند چرا به نماز جمعه که شامل عفو خدا و نزدیکی بمقام قرب او است حاضر نمیشوی ۰)

( آیا حضور در جماعت برای من خوبست درحالیکه مزاحی این شترهای چرب هستم.)

( باافطار وروزه بیداری خواب زندگی میکنم ولی هیچیك از این اعمال را نمی پسندم .)

« ابوالعلا از لحاظ نیروی جسمی وقدرت مالی به انجام فریضه حج ودادن زکوة قادر نبوده اما صدقه میداده است . هیچیك از محرمات دینی را مرتکب نشده ، شراب ننوشیده . بازنان حلال نزدیکی نکرده ، درتمام امور دنیائی پارسا بوده ، به احدی زیانی نرسانیده ، بلکه زیانها کشیده و از بذل موجودی مادی و معنوی خود به مردم دریغ نکرده است .»

کتاب عقاید فلسفی ابوالعلاء خصوصیات هنری او را چنین بیان میکند : «خصوصیات عمومی ابوالعلاء بواسطه وسعت اندیشه و کثرت معلومات او بسیاراست. اودرشعر و نثر بلفظ توجه بیشتری داشت واین توجه بلفظ برای ما سبك خاصی پدید آورد. این سبك باعث شد که از آثار ابوالعلاء «خوش آهنگ ودلنشین و گوشنواز ترین» جملات تعبیر شود، همانطور که محمد شریفی درسخن باارزش خود که درهزارهٔ ابوالعلا زیر عنوان تحقیق مفصل ومنظمی راجع بسبك نثروشعر ابوالعلاء یادآور شد. چنانکه ماتنها لزومیات اورا بررسی کنیم ازاین خصوصیات مقدارزیادی خواهیم دید که عبارتند از **قدرت لغوی** این خصوصیات در مفردات زیادوالفاظ غریب و صیغه‌های کمیابی که ابوالعلاء بکار برده دیده میشود وارلغات علمی مانند اسامی حیوانات و نباتات و نامهای نجوم که درشعر اوهریك بجای خود آمده روشن میگردد. همچنین ازاستعمال لغات جغرافیائی وتاریخی مانند اسمهای: مکانها، مزارها، قبیله‌ها

کتیبه ها ، اسامی اشخاص و بعض لغات بیگانه‌مانند نامهای‌علم وغیرعلم این‌مطلب آشکار است

برای‌نمونه ابیات‌زیر ترجمهٔ‌فارسی چنان‌ابیاتی است که چگونگی آنها در بالا ذکر گردید:

«چگونه درطلب سودباشیم وحال آنکه‌خدا درسورهٔ (العصر) فرموده آدمی زیانکار است.)

«به‌قسمت دل‌میبندی تاترا متوکل بنامندولی دیندارترین مردم کسی است که‌شغلی پیشه کند.»

«ترانانی وآب‌چشمه‌ای بسنده‌است، ازستم به‌زنبور عسل بهرهٔ زیادی نصیب تونخواهد شد»

«برای‌خدا مردان درحکم برده وزنان مانند کنیزند یعنی‌باجبار دربقاءنسل میکوشند»

«ماه‌نیمه وماه‌تمام وسارهٔ‌فرقد وصبح وخاك واب»

«و ثریا و خورشید و آتش و ستارگان پراکنده و زمین و روز و آسمان، «اسیرند »

«خصهائیست که نادانی به‌امید آنکه بکمك اسطرلاب آنها راکشف کند گردآن میگردد»

«خوشبختی اینطورتقسیم‌میشود که بشر«شاعرجاهلی»بینا باشدولی( **بشّاربُرد)** کور باشد»

«حوادث روزگار عبارت‌استازطلسم وبارداری‌وبی‌شیری ونازائی»

« کندو هائیکه عسل آنها بغلط مشهور شده بسیار است ولی عسل خوب اندك است .»

«ای قوت «روزی» تو که یاقوت و طلا نیستی پس چرا گروهی درمانده را محروم میکنی؟»

«اگر زنده بمانی خواهی دید که گریه کنندگان خندان میشوند و اهل خنده‌میگریند».

ابوالعلاء تنها آراء فلسفی خودرا درشعرپرپیرایه ومصنوع جانداده بلکه‌از قافیه‌برای ابرازنبوغ واظهار قدرت‌خود استفاده کرده است. برهرشاعر فرض‌است که‌قافیه شعرخودرا برحرف «روی» بنا کندودرتمام قصیدهٔخود ازآن‌عدول‌ننماید. ابوالعلاء درأشعار فلسفی‌خود بیك‌حرف‌روی‌قانع نبوده‌بلکه‌همیشه حداقل‌دوحرف برای‌روی انتخاب میکرده،ابوالعلاء اشعاری‌را که‌باین‌سبك‌سروده**«لزوم مایلزم»** نامیده است، لزوم مالایلزم درعلم‌بلاغت بابی‌ازابواب جناس‌است.

لزوم مالایلزم ازآغاز شاعری موردتوجه‌ابوالعلاء بوده وآن‌را در۳دوره‌بکار برده‌است:

دورهٔاول: آنچه دردیوان «سقط‌الزند» آمده‌است

دورهٔ دوم. آنچه در«ورعیات» آمده‌است.

دورهٔسوم: آنچه در«لزومیات» آمده‌است

**سقط الزند** میرساندکه ابوالعلاءِ پیوسته به‌التزام گرفتن چیز هائیکه در قافیه ورجب نیست دلبستگی داشته ودردیوان سقط‌الزند او کمتر چکامه ایست که تهی‌ازاین صفت‌باشد.

**درعیات** : دردیوان سقط‌الزند قطعات وقصایدی وجوددارد که به«درعیات» مشهور است وتمام آنها در پایان دیوان ثبت گردیده و بواسطه توصیف هـائیکه ابوالعلاء ازذره وفوایدآن دراین قصاید کرده آنهارا درعیات میگویند. تعدادابن قصاید ۳۱ درعیه است واین‌ها پیوسته ازغوامض اشعار ابوالعلاء بوده وشاید غرض

اوازسرودن این اشعار مشکل وپیچیده این‌است که میخواسته قدرت لغوی خودرا آشکار سازد..

این اشعار درفاصلهٔ تالیف‌دودیوان اوسروده‌شده یعنی بین «سقط الزند» که ابوالعلا دراکثرموارد آن دنباله **رومتنبی** بود ودرآن‌برای مردم مدیحه سرائی ومرثیه خوانی‌میکرده و«لزومیات» یعنی زمانی که ابو العلا یکبار گی از مردم روگردانیده تابه‌اثبات عقیدهٔ‌خود درموردزندگی ودربارهٔ مردم‌بپردازد .

درعملیات بالزومیات از حیث مضمون یکسانند یعنی‌زهد دردرعیات‌پدیدار ومذمت دنیابسیار، مانند ابیات‌زیر:

« آنکه به جامه ای‌دلشاد شود وباپوشیدن‌آن بخود ببالدناپایداری‌راازیاد برده است .»

« دنیا بدکاره است که‌عشاق خودراخوار میکند وازمردان بدکار با شکوه و جلال پذیرائی مینماید .»

«نفس‌را زندانی کردم تـااز شرمردم برهد ، تهی کردن خانه ازاعیاد خراب کاری نیست »

« چون‌تنهاوبدون‌مزاحم‌دربیابانی خشک‌وارد شوی مانندآنست که‌دربهشت بی انسان‌جای گرفته ای‌مبارکت‌باشد .»

« اززره‌غفلت‌نکن که دربرابرشمشیرونیزه مقاومت میکند .»

« کسیکه بازره بجنگ‌میرود بانفسی مطمئن‌واردمعرکه میشود .»

« پدر توچیزی جزیك‌نیزه‌وشمشیری مساعد و اسب وسپری‌باقی‌نگذاشت.»

«برای بزرگی‌وترقی بکوش وپشت‌خودرا بابار همسر سنگین‌مکن .»

« من پیرشده‌ام ودویافته‌ام که دوشیزگان نرم پستان مانند پیران پژمرده نیستند .»

«فریب دلاله‌هائی که زیبائی دختران‌را میستایندمخور که‌بسیاری‌ازجوانان رااسیرعفریتها کرده‌اند .»

« میگویند فلانی دختر بهترین قبیله است ، درمان چشمهاست اگر او را بدقت بنگری.»

« آنان جزاندرز میان‌تهی چیزی ندارند ، نه‌بخدا توجهی‌دارند ونه‌فرمان اورا اطاعت میکنند.»

« با اینکه اسب من‌سراسر شب‌را نخوابید ولی‌برق نگاه خمارآلودی او را ازپای درآورد .»

« این‌نگاه چون‌جلوهٔ گوشواره‌های‌زرین‌زیبا رویان یامانندرخشندگیهای متناوب نوعروسان‌است .»

« راه پیمائی درشب باشمشیری کندوشترسرکاری عاقلانه‌نیست .»

« بسبب دلبستگی بااموا‌جفرات بود که‌چون به آن‌دیار (عراق) رسیدی از پادرآمدی .»

« جامهٔ جوانی‌را کهنه کردم وباشمشیری که مونس‌من‌بود وداع کردم.»

ای رقیب دیرگاهیست که من ثروتم‌را تلف کرده‌ام ولی اینك حوادث مرا تلف کرده است .»

رنگ آمیزی مو که مانند شراب بی خاصیت است آثار پیری مرا تغییر نخواهد داد .»

« علائم پیری‌را ارخضاب‌ورنگ‌منع کردم ولی ازرنگ حوادث‌وغبارجنگ بر کنارش نداشتم.»

لزومیات ابو العلا بتمام این علوم تسلط داشته وآنهارا بصورتی که در آن روزگار معمول بوددرك میکرده علوم ومعارف‌را بوجهی نیکو درآثارخود آورده

وعاقلانه نقد نموده‌است . ابوالعلادرمقدمهٔلزومیات گوید : « ازرویداده های‌دیرین تالیفی فراهم کردم که دربرگهای آن بگفتهٔ درست توجه کرده ام و از دروغ به پیراسته‌ام ... بخشی درستایش خداست که ازستودن‌برتر است‌و گردن‌هرموجودی زیربار منت‌اوست . بخشی نیز شامل تذکربفراموشکاران وبیدار کردن خفتگان غافل وپرهیزازدنیاست ؛ دراین‌اشعار چیزی‌جزاندرز وابوابی ازفنون که باغریزه آدمی سازگار است عرضه‌نکرده‌امواگرازحد معمول خارج شده‌ام فقط‌بخاطر آن بوده که حقیقت روشن گردد . همهٔ این اشعار را درکتابی گرد آوردم . وآنرا «لزوم مایلزم» نامیدم ..»

لزومیات ابوالعلاء براستی دائرةالمعارف کوچکی‌است ازعلم‌نحو، ادبیات تاریخ، جنگهای قدیم‌عرب، اخبار پیشینیان ، قرآن.حدیث،فقه، سایرعلوم عربی ومقدارزیادی ازعلوم طبیعی‌وفلسفی نگفته‌نباید گذاشت اشعار وترکیبات‌ابوالعلاء استوار وبی‌عیب‌است، زیرامردی دانشمند وادیب‌واهل لغت‌بوده. گرچه گاهگاهی تکلیف وترکیبات اورا ضعیف‌میکند ونوعی‌پیچیدگی وابهام درسرودهایش بچشم میخورد، چه‌ادیبی‌هرگاه فقط‌به لفظ متوجه باشد نمیتواند آنچنان که بایدوشاید حق معنی را بپردازد . همچنین ابوالعلاء در تهکم و انتقاد تواناست و در بیشتر لزومیات اووجود دارد و بیشترتهکم ابوالعلا شاملِ عادتهای معمول‌زمان ، عقاید موروثی مردم‌وسیاستمداران وکارگزاران آنعهد میباشد حتی شریعت‌گزاران نیز ازتهکم او درامان نماند.

گرچه این تهکم شوخی و کنایه نیست ولی ازمقایسه درست یانادرست و معقول باغیر معقول سرچشمه میگیرد، آدم‌دا به اندیشه وامیدارد وحقیقت تلخرا درقالب شعرریخته ، اما قدرت ابوالعلا درانتقاد به‌فلسفه نزدیکتراست تا به‌تهکم واین سخنور فیلسوف بانیروی انتقادی‌خویش بسیاری ازتصورات فیلسوف نمایان

واشتباهات اهل کلام‌را مطرح کرده‌و آنهارا بامحك‌عقل برررسی یاباحقیقت قیاس کرده یاباذکر مثلی‌ردنموده و یا به‌آنچه به‌تجربه ثابت شده وضروراست اعتراف دارد. فرق تهکم وانتقادآنست که‌درتهکم برای بیان حقیقت معمولا ازشوخی و استخفاف استفاده میشوددرحالیکه انتقاد جدی گرفتن‌مطلب واشتیاق‌بدرك‌حقیقت وواقعیت امراست ، بااینحال انتقاد ابوالعلا باکمی تهکم آمیخته‌است واین رویه درتمام اشعار او دیده‌میشود، ابیات زیر از جمله‌آنهاست:

« خدایی قادر وبندگانی‌بد ، گروهی معتقد به‌جبر وجمعی اسیر مذهب اعتزال . »

« اگر گناهکار به‌اجبار گناه میکند، پس‌عقاب اوظلم است .»

« میگویند پایان روزگار نزدیك شده و از عمر زمانه جز لحظه یی باقی نمانده . »

« دروغ میگویند ازپایان‌روزگار خبری‌ندارند، ازاین‌دروغگویان‌خیالیاف حرف نشنوید . »

« ای بنی اسرائیل آیا میتوان به مسیح شما امیدوار شد هیهات با حماقت نمیتوان حقیقت‌را تشخیص‌داد . »

« ما گفتیم مسیح آمد ولی‌مصلوب‌نشد، شما گفتیداونیامده و گروهی گفتند مصلوب شد .

« میگویند علت ایجاد، کواکب هفتگانه‌است درحالیکه جزخدای کواکب علتی وجود ندارد .»

« این‌جوان‌را که‌می بینی ازسنگ‌سخت‌تراست وهرجا باشند بیننده را می فریبند . »

« وبه اخلاص‌دردین ادعامیکند درحالیکه با کنایه‌ازالجاد گفتگومینماید.»

« خیال میکند که نصف ده، پنج نیست وجسم درمکان قرار نمیگیرد. »

« فربهی جسد مرده دو گروه‌را بهزحمت میافکند؛ اول تشییع کنندگان ، دوم گورکن را .

« دستی که پانصددیناردیه آنست برای‌چرادرسرقت ربع‌دینار بریده‌میشود؟»

«این تناقضی است که‌در برابر آن چاره‌یی‌جز خموش بودن نداریم وباید ازآتش بمولای خود پناه ببریم ،»

«خدا خواسته که‌آدمی درشکنجه باشد تااینکه مرگ او برسد وآشنایانش بگویند فلانی مرد . »

« بوارثان میت درروز وفات اوتبریك بگوئید که آنان‌به‌ارث رسیدندومرده راحت شد .»

« گفتند ، ماراخدائیست قدیم. گفتیم‌راست گفتید مانیزچنین گوئیم.»

« اورالامکان پنداشتید وفارغ اززمان، پس‌بگوئید.؟.»

«این سخنی است که معنی پوشیده‌ای دارد، یعنی ماراخردنیست .»

« خدایا زودتر مرا بدیارخوشبختی روانه کن که‌اینجا دنیائی بدبختی‌است»

« مردم دنیا زیان میرسانند ودرعوض سود میخواهند ! آزار میکنند نیکی انتظار دارند وهمه آنها زیان دیده‌اند.»

« پادشاهانرا می‌بینم که به ملت توجهی ندارند، پس برای چه مالیات و عوارض می گیرند؟

« گفتند فلانی بارفیقش خوب استدروغ گفتنددر بشریت‌خوبی‌وجودندارد»

« امیرشان به‌امارت رسیده وزاهدشان بانمازشکار میکند»

« هر که‌خواهی باش ، پاك یاآلوده ، اگرثروتمندشوی‌آقامیشوی.»

حکیم ناصرخسرو علوی درسفرنامه خویش از پایه‌بلند ومایه فراوان‌معری

باشگفتی یاد میکند همچنین زکریای تبریزی که شاگرد او بوده درشرح حماسهٔ ابوتمام از مقام والای استاد ارجمند خودسخن‌رانده است .

سقط‌الزندمعری که‌شامل‌چکامه‌های روزگارجوانی‌اوست‌زمان‌ناصرالدینشاه قاجار درتهران‌بچاپ‌رسیده وحواشی وشرح مفیدی دارد ونویسندگان این‌حاشیه‌ها وشرح هردو ایرانی بوده‌اند .

بهترین نمونه‌نثر معری‌همانا رساله غفران جواب ابن‌قارح است . اینمرداز مردم حلب‌بوده وسراسر زندگانیش رابخدمت ادب گذرانیده بود. رساله‌ای‌درتنبه معری و از بیدینی نوشت وبرای‌معری‌فرستاد . منظور ازنگارش‌آن رساله‌این‌بوده که معری‌را ازنتیجه‌کفر وزندقه وعاقبت‌بد آن بیاگاهاند . ازاینرو خبرهائی‌از ملاحده درآن‌آورد که هر کدام‌سرانجام یچه‌بدبختی و بیچارگی افتادند.درپایان ازآفریدگار یکتاخواست که‌ویرا باایمان‌بمبداء ومعادو کتابهای آسمانی‌وپیمبران جاودانی ازدنیا ببرد .

نگارش این‌رساله بسیارادبی وغرایب لغت وترکیبات مشکل در آن بسیار است . زیرا ابن قارح بپایه بلند ادبی‌معری آگاهی‌داشت وازاینرو این‌رساله را با فصاحت وبلاغت تمامی‌نوشته بود ازابوالعلاء خواست که آنرا جواب نویسد . باآنکه ابن‌قارح‌دراین‌نوشته خوددرظاهر بمعری متعرض نیست‌ولی‌معری‌بفراست دریافت که مقصود ابن‌قارح ازتنظیم این رساله‌چیست و نویسنده‌اش بخیال خود او را ازگمراهی رهائی بخشد .معری‌خواهش ابن قارح‌راپذیرفت و رسالهٔ «غفران» را درپاسخ وی نوشت .

وجه تسمیهٔ غفران ازاین‌نظر بود که معری خواست بابن‌قارح برساند که منهم دراثرپندهای توتوبه کرده وازدرگاه خداوند آمرزش خواسته‌ام . معری در این رساله آنچنان ابن‌قارح ومعتقدات اورا تمسخر و ریشخند کرده که اگر این

مرد بیچاره میدانست که معری بافکر آزادش افسون‌پذیر نیست هر گز چنین کاری نمیکرد یاجوابی ازاو نمیخواست .

معری دررساله‌غفران به‌ابن قارح‌میگوید که خداوندترادربرابراین‌خدمت جزای خیر داد و به‌بهشت جاودانی فرستاد . چون به‌بهشت‌رفتی جویهائی‌از شهد وشراب درآن‌روان است که درروی آنها جامهاطاوس واردك مانندومرغان زیبائی که همه‌زنده‌اند شناورند و ازبس که این‌شهدوشراب صاف است ماهیها در اعماق آنها نمایانند . چون یکی‌را شکار کنی ودردهان بگذاری عسلی از دهانش بیرون میآید که بواسطه شیرینی زیادش‌اگر بهمه‌دریاهای تلخ وشور این‌جهان‌بزنندآبش از عسل شیرین‌تر میشود .

خداوند بوعدهٔ خود وفا کرد وپسران جاویدانی بتوبخشید که مانندهاله‌ای برگرد ماه بدورتو جمع شدند وهمه‌آنان بزرگان ادب هستند همچون: کسائی، سیبویه ، ابوعبیده ، اصمعی با توبگفتگوهای ادبی‌میپردازند وبهشت یك انجمن ادبی میگردد ولی چون‌عالم‌عقبی‌جای زدوخورد نیست وخداوند نیزخوددرقرآن فرموده که از سینهٔ بهشتیان کینه‌رابیرون آورده دیگر سیبویه‌و کسائی باهم نزاع نحوی که چکامه زنبوریه میرساند ندارند . اصمعی همواره موضوعات نادره را حکایت میکند و ابوعبیده‌هم بعادت دنیوی رجزها وشعرهای رزمی را برای‌تونقل مینماید ویکی از ادیبان‌هم ازاعشی خواند که‌شنوندگان‌تحسین کردند.

مذاکرهٔابن‌قارح‌واعشی‌شاعرجاهلی‌را نویسندهٔمحترم آقای‌اکبرداناسرشت بتفصیل‌ترجمه کرده وبا خلاصه‌ای ازنظم ونثروطرز تفکروعقاید آزادانه ابوالعلاء معری دررساله‌ای بنام‌غفران یابهشت‌ودوزخ معری که بسال۱۳۲٤خورشیدی‌منتشر کرده است نقل نموده وعلاقه‌مندان میتوانند بآنجا مراجعه کنند و این‌مختصراز آنجا گرفته‌شده است.

برخی‌ازخاورشناسان‌مانندنیکلسون بر آنند که‌دانته سخنور و نویسنده‌بزرگ ایتالیائی کتاب جاویدان خودرا که بنام« کمدی خدائی» است ازاندیشه ابوالعلاء معری گرفته و چون معری از نمونه های برجسته ادب تازی است و اروپا نیز در قرون‌وسطی ریزه‌خوارخوان علم وادب‌خاوربوده لذا نمیتوانگفت ادیبی‌مانندانته ایتالیائی معری‌رابا همهٔ شهرتش نمیشناخته و ازرساله غفران که برترین‌اثراوست آگاهی نداشته ، دانته براهنمائی«ویرژیل » مانندابن‌قارح‌ببهشت ودوزخ میرود و اندیشه‌های دوزخیان و بهشتیان وعلت‌شقاوت وسعادت این‌دودسته رابرای‌جهانیان از مسافرت خودره‌آورد میآورد .

اگر این‌عقیده که کتاب دانته تقلیدی از معری است درست باشد پس باید گفت رسالهٔ غفران هم ازپدیده‌های پنداری معری نیست واوهم از « ارداویراف » نامه بهره گرفته‌است . زیرا چون مؤبد زرتشتی نویسنده کتاب پیش گفته در عالم خلسه و بیهوشی بدوزخ وبهشت میرود درباز گشت مانند یك راهنورد قطب شمال‌یا قطب جنوب گزارش‌مسافرت خودرامیدهد. معری‌هم که دربغداد باایرانیان‌آمیزش داشته این اندیشه‌تازه را پذیرفته‌وبجای‌اینکه‌مانندابن مؤبد زرتشتی و دانته‌شخصاً بدوزخ وبهشت رود ابن‌قارح بیچاره‌را نایب‌الزیاره خود ساخته است.

آقای طه حسین نویسندهٔ نامی مصری در سال ۱۳۲۳ خورشیدی کتابی درباره ابوالعلاءمعری منتشر کردوضمن آن‌به مشابهت‌هائی که میان‌اندیشهٔ‌معری وآناتول فرانس‌نویسندهٔ‌نامدارفرانسوی که دراوایل نیمه‌اول قرن‌بیستم‌در گذشت یافته اشاره کرده است . این مشابهت میان‌دونویسنده ایکه ازحیث بعد مسافت و زمان وزبان وفرهنگ آنقدر ازهم‌بیگانه بوده‌اند شاید شگفت آورباشد اما انکار کردنی نیسس دررسالهٔ (الغفران) ابوالعلاء همان لطف بیان وظرافت کاری هنر مندانه وتوجه بلطائف و دقایق الفاظ وهمان تذکار خاطرات‌ادبی دیده‌میشود که

درحکایات فلسفی به آناتول فرانس‌هست . ابوالعلاء افکار خودرا دررساله‌الغفران بزبان شعرای جاهلی عرب‌بیان‌میکند وآناتول‌فرانس‌عقاید فلسفی‌خودرادردهان استادان دانشگاهی میگذارد .

اگرموضوع کتاب معری‌بذهن نویسندهٔ «عصیان فرشتگان» یعنی آناتول فرانس که مرحوم دکترقاسم غنی با کتاب طائیس ، اثردیگراو بفارسی ترجمه کرده است گذشته بود شاید مورد توجه اومیشد . اما آنچه این دو نویسنده را بوجود اختلاف‌زمان ومکان ، بسیاربهم‌نزدیك میکند ، همانا بدبینی‌هردوبزندگی ونظرانتقادی است که‌بجهان پیرامون خوددارند .

اعتقاد باین‌اصل که «زندگی اتفاقی‌است غایت وهدفی ندارد وهمان بهتر که این‌حماقت‌یأس آور ادامه‌نیابد .» نتیجهٔ منفی یکی‌ازکتابهای آناتول‌فرانس بنام (جزیرهٔ مرغان نپکوئن) بوده و درست همان چیزی است که معری درباره زندگی پیش گرفته بود وبدین مناسبت‌زن نگرفت تابا آوردن فرزندان بایشان خیانت نکند ونسبت ببرادران محنت‌زده یعنی کسانیکه باسهل انگاری پدرومادر ناگزیر ازتولد بوده‌اند معری رحمی‌آمیخته بنظر وریشخند داشت همین معنی را درکتاب (باغ اپیکور) که اپیکور فیلسوف باستانی یونان‌خود مردی بدبین‌بوده میخوانیم که «رحم‌وریشخند دورایزن خوبند» اما طنز من ازروی کین نیست‌بلکه آمیخته‌به مهروخیرخواهی است . خنده آتش‌خشم‌را فرومینشاند وهمان‌طنز است که مارابه استهزاء ابلهان وماجرا جویان بر میا نگیزد واگر این‌طنز نبود شاید برآن میشدیم که‌با آنان به‌کینه‌ورزی برخیزیم .

طه‌حسین در کتاب خود «بنام رفتارمعری مینویسد :» «با آنکه معری مهر ونوازشی‌بمردم‌دارد ولی ایشانرا از این راه مسخره میکند ولی نیش غولی‌و زخم زبان ندارد . طنزش بامهربانی ونواخت آمیخته است . چرا باید خشونت کرد

ومردم‌را آزرد ؟ درحالیکه نه دیگر گونشان‌میتوانکرد ونه بهبودی‌درزندگیشان میتوان‌فراهم ساخت؟»

با اینهمه میان این‌دومرد بزرگ‌اختلافهائی هست چه‌یکی از اسباب‌بدبینی معری ، کوری‌مادرزاد اوبودوعملا مهر ونوازش خودرا به‌تیره بختانی که‌سرنوشت آنانراسپرروزساخته‌نشان داده وهمه دارائیش‌را به به‌تهیدستان بخشید . اما آناتول فرانس باهمه‌دلبستگی‌بزهدچنین‌کاری‌را نکرد وشاید برآن‌سربود که‌بزرگترین گذشت وبخشش ذوق وروح‌است که اوطی زندگانی خود نموده است .

معری را میتوان تقریباً باخیام سنجید زیرا ازلحاظ آزادی فکر و برخی مناسبات دیگر بهم نزدیکندچنانکه هردو به‌ناتوانی عقل ازدریافت علت‌آفرینش و حل معمای عالم‌وجود گواهی دارند ولی‌خیام مانند معری بدبین‌نبوده‌وبرآنست که نبایدزندگی کوتاه را برخود تلخ‌سازیم ، برعکس معری دنیای تلخ را بخود تلختر کرده ، زن‌نگرفت ، فرزندی نیافت ومیگفت‌نبایدمن جنایت پدرم‌راتکرار کنم . ازآنجائیکه تنی‌نزار است ، پیری وناتوانی‌هم اورا شکسته وفرسوده کرده بود ، عسل‌وگوشت هم‌نمیخورد تانیروئی بهمرساند زیرا گوشتخواری‌را درندگی وتناول عسل‌را دزدی ازتوشهٔ‌جانوری ناتوان میدانست‌وچشم‌هم نداشت که مناظر خوب وزیبائی راهم به‌بیند در نتیجه مرد بدبینی شد که هستی‌وهمه‌چیز آنرا بد بداندوبزشتی یاد کند .

معری درمیان تازیان وسعدی ازبین پارسی زبانان کسانی‌هستند که درنثر ونظم استادند و میتوان هریک‌را هم نویسنده خوب و هم سخنور خوبی دانست . معری درروزگار جوانی برخلاف میل خود اشعاری درستایش دو نان‌ساخته ولی بزودی ازاین مدیحه سرائی که پست‌ترین‌کارهاست دست کشید وتوبه کرد . جز چند چکامه ای دراین رشته ازاوبجای‌نماندوبخش بیشتر «سقط الزند» او دررثاء

خویشاوندان ودوستان اوست . این سروده‌هایش هم فلسفه‌ایست که بصورت شعر درآمده وهواخواهانش ازاینرو اورا فیلسوف شعرانامیده اند :

**دررثاء پدرخودچنین‌سخن میراند :**

« من باندازه‌ای غمگین وخشمگینم که‌از خندهٔ ابرهم که باران‌درپی اوست خوشم نمیآید واگر بنات ابری‌بردیارمن‌ببارد بهتر آنست که ترشرو باشی‌وهرگز خندهٔ برق‌را برلب نیاورد .»

« اگرپدرم رامرگ نشانه قیرهای زهرآگین خود ساخت شگفت نیست ، چه‌از آغاز آفرینش همهٔ جانداران‌را یکایك هدف ساخته اند . ولی‌باآنکه مرگ امری حتمی و از نوامیس مسلم طبیعت‌است ، حب بقانمیگذارد که اورابا آغوش بازدر بغل گیریم .»

«حبّ بقابود که‌اصحاب کهف‌راسالیان‌دراز ، ازترس این صیاد ماهربگوشه غاری فرستاد وموسی وآدم‌را باآنکه یقین داشتند بهشت‌برین برای تشریف‌فرمائی ایشان آذین شده‌است نگذاشت که باطیب خاطربمرگ تن دردهند . حب بقاء در نهاد جانداران چنان ریشه دوانیده است که زندگی‌و هرچه تلخ باشد ، بهتر از مرگ میدانند . مرغ تشنه‌ای که پس ازچندروز پرواز ، سرآبی گل آلود میرسد وهنوز منقار ازآب ترنکرده و گردوغبارراه رانشسته ، ازترس چنگال‌باز وشاهین به‌پرواز درمیآید ، وآندسته گوروحشمی که بسامانهای‌ترسناك‌را درنوردیده‌ونیمه شب برسرچشمه ای‌شوروتلخ‌رسیده‌اند ، ولی‌ازبیم‌شکارچی سیراب‌نشده برمیگردند بازهم مرگ‌راحت‌را براینگونه زندگی‌برتری میدهند ، ولی‌اینهمه کوششها ودور اندیشی‌ها بیفایده است وسرانجام بدام‌مرگ میافتند . تنهاچیزی که مرا بیمناك میسازد این است که اگرپس‌از این‌جهان دنیای‌دیگری‌نباشد که‌درآن بر خلاف

جهان مادی ، کمال‌را برنقص ، دانش‌را برنادانی . پرهیزکاری برپلیدی‌برتری باشد دارندگان فضیلت‌چقدر مغبون‌شده اند وچگونه میتوان چنین‌غبن فاحشی‌را راجبران کرد .»

**دررثاء دوست‌گوید :**

«درکیش من‌ناله وفریاد ، گریه‌وشیون هیچ‌سودی‌ندارد ، زیرا روی زمین راگور های معاصران پوشانیده است ونمیدانم که‌مزار هاد و ثمود چه شد ؟ بسا رویداده که مرده‌ای‌درباز ماندهٔ کالبد مردهٔ دیگر بخاك رفته‌و گوری دردرازای‌زمان کسانی‌را که ازملتهای گوناگون واقوام‌دور بوده اند در آغوش گرفته و قبر از شگفتی اینکار میخندد !»

« چون روی‌زمین راخاکهای پوسیدهٔ نیاکان مافرا گرفته پس‌برتر آنست که‌اگر کسی بتواندروی‌هواراه رودو گامهای‌خودرا بردست‌و گردن‌آدمیزادگان نگذاردواحترام‌مردگانراهرچند که ازطبقات‌دور وپدران باستان باشند نگاهدارد باید از«فرقدان» پرسید که شمادوتن ، شمادو گواه راستگو ، تاکنون بچه قبائل وطایفه‌ها پرتو افکنده‌اید و در روی زمین که پیش‌چشم شماست چندین صد هزار کشور و شاهنشاهی بزرگ دیده اید ؟ آن کیست که زحل را گوید : هرچند که ازهمه ستارگان بمداری بالاتر از دست مرگ پناه برده ای .

ولی‌اگرمرگ‌آنست که من میدانم ، ترانیز ازآن اوج فلك بزیرخواهد کشید . خوشهٔ پروین راهم تکان میدهد وستارگانی راکه ازاجتماع‌آنها ثریا تشکیل‌شده است چون نبات نعش ازهم جدا میسازد . آتش فروزان مریخ را نیز خاموش خواهد کرد . »

« مرگ دراین‌عالم مانند خواب راحتی‌است که‌آسایش‌تن درآنست‌وزندگی چون بیداری مایهٔ فرسودگی ورنج وتعب است ، و باآنکه حیات سراسر فقر و

تنگدستی ، اندهو وغم ، مرض وناتوانی است ،«شگفتم آید که چگونه مردم‌مشتاق عمردرازند وچون خواهند که کسی را دعای خیر کنند گویند عمرت دراز باد . و وحال آنکه این نفرین‌است نه دعا ویگانه نکته فلسفی و معمای حل ناشدنی را اندیشمندان ودانشمندان جهان را مات و مبهوث ساخته این است که چگونه از ترکیب‌عناصر بیجان وازاجتمان آخشیج‌ها درکالبد جانور ، حیات ایجاد میشود؟»

دیوان دیگرمعری «لزومیات» است که آنچه اندیشه‌های آزاد داشته در آن گردآورده است واشعار وقطعات بسیاری درآنست چنانکه در وصف خروسی گفته است :

**دروصف خروس**

« هنگامیکه مردم مانند مروگان بخواب رفته‌اند ، تواسرافیل‌وار باصیحهٔ آسمانی یاآن مردگانرا از خواب ناز برمیانگیزی .»

«آه چه صفات‌خوبی درتوجمع است : غیرت وحمیت ، که هرگاه خروس دیگری‌بانوان حرمسرایت نظری افکندمانند مردی غیور ، باد درگلومیافکنی، وتااورا باتندی از جایگاه خود دورنسازی آرام نمیگیری ، از صفتهای دیگرت بخشندگیست ، که هرگاه جوجگان ناتوان بدانه‌ای که توبرآن چشم دوخته‌ای نگاه کنند ، ازآن دانه چشم میپوشی وجود بموجود روا میداری . »

« توئی که مانند هرمزهماوره تاج‌مرصع برسرداری وآن جامه رنگارنگی که پوشیده‌ای در زیگر طبیعت باهزاران استادی و مهارت چه خوب برتنت بریده است ! »

« چشمان‌توچون دوپارهٔ آتش، فروزان‌ودرخشنده است که بهیچگاه‌خاموشی نمیگذبرد ، اما دوام روشنائی وفروش‌آن مانند آتش ، بکمك هیزم وخاروخاشاك نیازمندنیست ! »

« اگر همهٔ خروسان جهان از من بودند هرگز کارد تیزرا ازراه سنگدلی برگلوی نازك یکی ازآنان هم آشنا نمیکردم وهر کس که میخواست روزهٔ خود را باگوشت توافطار کند باومیگفتم اگرلختی از خوراك دهان نمیبستی برتر از این بود که روزه بـداری وبرای گشودن آن چنین جانوری زیبا و رعنا را بخون آغشته کنی ... »

« ... مرگ خواب درازی است که بیداری ندارد وخواب مرگی است که ازآن برمیخیزیم .»

« . . حیات درکالبدماماننداتشی‌است که تامیسوزد زنده‌ایم وچون‌خاموش شود مانیزخاموش میشویم . آغاز این‌آتش دود است وانجام‌آن مشتی‌خاکستر.»

« گروهی رامی‌بینم که شب وروز درانتظارند که پیشوائی پیداشود وآنانرا براه راست راهبر گردد ، درصورتیکه جزغقل سراغ نداریم و خوبست که همه آنرا پیروی کنیم . » .

**درپاسخ یك سخنور**

درپاسخ سخنوریکه اوراستایش کرده‌بود بنظم گوید :

«من طبع‌ترا آتشی‌فروزان می‌بینم که ازهرسو زبانه‌میکشد وبآتش‌ایرانیان درجشن سده مانداست . »

« روزگار ازبامداد ازل تاشامگاه ابد مانند چکامه‌ایست که در پاره‌ای از ابیات‌آن قافیه‌ها تکرارشده واگرچه ابطاء یعنی تکرارقافیه از معایب شعر است ولی گوینده این‌چکامه توانسته ازاین عیب دوری جوید . »

**حیرت ابوالعلاء**

گویند ابوالعلای معری روزی گفت که هیچکس مرا مجاب و ملزم نکرد

مگزبچه‌ای که ازمن پرسید که ترا چه نام است ؟ گفتم ابوالعلاء معری . گفت همان ابوالعلاء که دروصف خود میگوید :

فانی وان کنت‌الاخیر زمانه لانت بمالم یستطیعه الاوائل

یعنی اگرچه زمانه مرا درصف متأخرین قرارداد ولکن جوهر وقوه‌ای‌در من وجود دارد که بسبب‌او ازمن‌آثاری تراوش میکند که پیشینیان را توانائی پدیدآوردن آنهارا نیست .

آری این شعر بمن تعلق دارد .

گفت ای عم متقدمین برای تکلم ۲۴ حرف وضع کردند . آیا میتوانی یك حرف برآنها بیفزائی ؟

ازشنیدن چنین ایراد شگفت‌انگیزی متحیرمانده خاموش گشتم

**فتوای ابوالعلاء**

گویند ابوالعلاء معری بصورت تعرض ازسید مرتضی علم‌الهدی بزرگترین عالم وپیشوای مذهب شیعه پرسید :

ید بخمس مأین عسجد أدیت ما بالها قطعت فی ربع دینار

تناقس مالنا الا السکوت له و ان ینلوذ بمولینا من النار

یعنی دستی که ایزد توانا دیت اورا پانصددینار مقررفرمود از مروت بدور است که چون ربع دینار برد حاکم آنرا ببرد . چیزی راکه گاهی پانصد دینار بها خواهند وزمانی یك چهارم دینار بها ننهند . این حکم تناقص از فتوای خرد بدور است .

علم‌الهدی پاسخداد :

غزا الا فآثة اغلاها و ارخصها ذل الحیانة فافهم حکمة الباری

یعنی چون دست‌انسانی عزت امانت منظوردارد، بهای‌آن گران بود . چون

به ذلت خیانت در افتـد قیمتش نازل و پست گردد ، و هم مردی از اهل مجلس علم‌الهدی ، درپاسخ او این بیت رابسرود :

هناك مظلومة غالت بـه قیمتها وهیهنا ظلمت هانت علی‌الباری

مراد آنکه چون دستی را به ناحق ببرند ، مظلوم بود . آفریدگار یکتا جانبداری مظلوم را ازدست ندهد . ازاینرو گرانبهاباشد . چون بمال مردم دراز شود ظالم بود . خدایتعالی ستمگرانرا پست فرموده از آنرو بهـایش یکچهارم دینار گردد .

ابوالعلاء به متنبی مخنور نامدار تازی بسیار پای بند بود و دیوان او شرح بسیار سودمندی نوشته و آنرا « معجزهٔ احمدی » نام گذاشت . دعوی داشت که گویا متنبی بادیدهٔ دوربین مرا دیده چنانکه دراین سرودهٔ خود گوید :

اناالذی نظر الاعمی الی ادبی و اسمعت کلماتـی من بدصمی

یعنی من آنم که جلوهٔ فضل ودانشم کوران را بینادکند و آوازهٔ علم وادبم کران را شنوانماید .

چون ابوالعلاء کور بود از اینروی در علو شأن متنبی غلوی تام داشت . بسیدمرتضی علم‌الهدی نیز ارادت میورزیدواورا تنها درخورصحبت خودمیدانست وهرروز درمجلس علم‌الهدی میآمد . روزی از متنبی گفتگومیشد ، علم‌الهدی از اوبدیها گفت . بدگوئیهای علم‌الهدی برابوالعلاء ناگوار آمد وبه جانبداری‌ازوی برخاست و گفت ای سید وسرور من ! هرگاه متنبی راهیچ شعری نبود . تنهایك چکامهٔ او بدین مطلع که :

«لك یامنازل فی‌القلوب منازل»

هرآینه برفضل‌و کمال او کفایت میکرد .

سیدازشنیدن این شعر بر آشفت و غلامانرا فرمان داد که او را از مجلس

بیرون کردند

حاضران مجلس درشگفت شدند که‌هیچگونه اهانت یاسوء ادبی در این‌شعر بکسی‌نبود وچگونگی آنهمه خشم‌وتندی‌را ازسید پرسیدند .

علم‌الهدی گفت: متنبی را چامه‌های نغزوچکامه‌های غرّا بسیاراست . غرض آن کورازبر گزیدن این‌چکامه تعرّض بمن‌بود چه‌در آن چکامه که‌ابوالعلاء خودرا مقصود داشته‌این‌شعر مندرج‌است که :

واذا اتتك مذمتی من ناقص فهی الشهادة لی بانی کامل

معنی آنکه اگر نادانی درعیب ونقص‌من‌سخن‌ران. چنان بیانی شاهد عادل وگواه‌صادقی بر کمال من .

حاضران ازهوشمندی ودانائی‌سید درشگفت‌شدند .

باری‌میان علم‌الهدی‌و ابوالعلاء مناظره‌ها ومعارضات بسیاراست‌و به دانش و ادب‌علم‌الهدی اعتقادکامل داشت‌وماندنش در بغداد هم‌بسبب مصاحبت‌باسیدبود.

چون‌به‌معرّه زادگاه‌خودباز گردید ودانشمندان بدیدارش آمدند، ازفضائل وکمالات علم‌الهدی جویاشدند، بالبداهه چنین گفت :

یا سائلی لمّاحبت یسئله الاهوالرجل العاری من‌العاری

توحبته‌لرایت الناس فی‌رجل والدهر فی‌ساعة والارض فی‌داری

یعنی‌ای کسیکه حال‌سید راازمن‌پرسیدن، بشنوتا بگویم وی‌مردی‌است که‌از هرننگ ورنگی بدور است .

اگراورا ببینی : جهانی‌را دریکتن، زمانی‌را دریك‌آن، سراسر زمین‌را در یك‌خانه خواهی‌یافت .

درپایان‌برای‌مزید اطلاع‌خوانندگان‌محترم ازچگونگی تجزیه‌وتحلیل بیشتر فلسفه‌واندیشه وشخصیت‌هنری‌تقیه‌وشك‌ولاادری، بدبینی‌وپیروی ازعقل ایمان‌مطلق

وخدا، جن‌وشیاطین، پیامبران وشریعتها، اویا ومذاهب، داعیان واهل‌طریقت، تقوا واعمال واجب، وضل‌عمومی اجتماع، فساد سرشت‌انسان و سیاست وامور اداری و رجال‌آنها ، رجال‌دین ومتظاهران به‌تقوا، عامهٔ‌مردم، زن‌وازدواج‌و تولیدمثل، زهد کناره گیری ازمردم ، تن‌وروان و آغازوسرانجام آنها، فلسفه‌اخلاق، فلسفه‌طبیعی، فلسفه‌ماوراءالطبیعه‌ومذاهب‌برای‌رعایت اختصارچشم پوشیده وتنها بذکرمنتخباتی‌از اشعارابوالعلا دراین موارد میپردازد وقضاوت‌را بذوق‌سلیم، روشن‌بینی‌خوانندگان ومطالعهٔ کتابهای‌مربوط باوحوالت‌مینماید :

« بیشك ثروت دوست آدم است و فقر مرگی است که سهل‌انگاری آنرا همراه می‌آورد .»

«آیاحکمت ستارگانی که‌پیش‌ازآمدن تودنیارا زینت کرده‌اندنمیبینی.»

«خدا از جهات ششگانه برمن محیط است نه‌اینکه گاهی از راست وزمانی از چپ . »

«ای‌دوست می‌پرسی که چه‌دوست‌دارم وازچه‌متنفرم؟ من غم خود را دارم‌تو برآن نیفزا . »

«خاطرمارا زنگ گرفت وجلا نیافت ، توقف در دنیا آنرا به جلامحتاج کرده‌است . »

«دنیا خانه‌ایست که‌همه ساکنانش درانتظاروسیلهٔ کوچیدن‌هستند. »

«دراین دنیا بهترین‌کاریکه انجام‌میدهی‌تولیدمثل است، اگرعزم‌چنین‌کاری کردی عاقلانه رفتار کن . »

«اهل‌دانش دردیارخودغریبند، حتی خویشاوندان‌هم‌ازآنها کناره‌میگیرند.»

«دلیل‌بدی زندگی هنرمند همین‌بس که پس ازتحمل رنج فراوان براندك قوتی میرسد که نتیجهٔ احسان دیگرانست.»

«چون آتش جوانی فرونشیند ناراحت میشوم، گرچه در میـان ستارگان منزل گیرم»

«ازمحبت هرچه بخشیدی افزونت دادم، اگر اینکار را می‌پسندی برمحبت خود بیفزا»

«ازدواج مانندبیماری مسری‌است ولی‌این بیماری‌بمن سرایت‌نکرد»

«شناسائی مردم وآگاهی به‌اینکه جهان‌را اساسی نیست‌مرا بکناره گیری‌از خلق واداشت»

«پدران باتولیدمثل برفرزندان جنایت‌میکنند حتی‌اگر درآینده فرزندان آنها امیروخطیب شوند»

« توشهٔ تو از فرزندان فراق است و توشه آنهـا برای تو کینه! نجابت را ببین ؟»

«اگر دنیای‌تو جای‌اقامت نیست، چرادرآن بنای‌استوار برافرازی ؟»

«اختەشدن بهتراست ازازدواج بازنی‌آزاده وشریف، پس‌چه‌حالی داری‌اگر همسرزنی بدکاره‌باشی ؟»

«تولید نسل گناهی نابخشودنی‌است، بنابراین جزبازنان عقیم‌ازدواج‌مکن»

«پیش توریا میکنم، خدا این گناه‌مرا بیامرزد، گرچه ریاآئین تمام مردم دنیاست !»

« گاهی انسان باآنکه درمیان آشنایانش خوشنام‌ومورد احترام‌است خلاف پندارآنها رفتار میکند»

«مراثروتمند ودیندار ودانشمند گمان میکنند درحالیکه میان‌من‌واین‌صفات مجاب است»

«درمیان مردم کسی بسعادت ظاهر میرسد که درزیرزمان خود پنهان شود»

«بر سخنم خرده‌مگیر، زیرا منهم مانندیگران به‌مجازسخن‌میگویم»

«زندگی‌را دوست دارم، برای‌من این‌مصیبت بس است که با نیرنگ وفریب زندگی میکنم»

«یقین‌چون وجودندارد پس‌بهترین کوشش‌من بگمان‌وحدس منتهی‌میشود»

«ازعقل پرسیدم، پاسخی‌نداد. باو گفتم ازمردان بپرس، آنها نیز ندانستندو فتوآ ندادند»

«گفتند ولی‌خلاف گفتند. چون‌بقیاس وادارشان کردم، اظهارعجز کردند و بجهل اعتراف نمودند»

«انسان‌چیزی ازحقیقت نمیداند و گمان بردن نشانه جهل‌است زیرا اوامر خدا ازیقینات است»

«مطالب بی‌اساسی‌را میبینم که بوسیلهٔ تمـام امت‌ها برگزیده شده وآنهارا مختصر یامفصل کرده‌اند»

«ازمن پرسیدند نتوانستم پاسخ دهم، هرکس دانستن حقیقت را ادعا کند دروغ میگوید»

«مذهب «لاادری» ازمذاهب فلسفی قدیم است ولی‌نام آن‌جدید میباشد»

«درتمام کارهایت تقلیدمیکنی حتی‌در گفتن: خدای‌من‌یکتا و بی‌همتاست واز این‌تقلید خشنودی»

«بامومنان به‌تفکردرآفریده های خدا امر شده‌ایم، گرچه مُلحدان نیز چنین کرده‌اند.

«همهٔ اهل جدل بخدا متوسل میشوند ولی چون نور حقیقت را ببینند انکار میکنند!»

«شایددنیای ماپابندخواب شیرینی‌باشد وتعبیرش عکس آن چیزی است که

ماحس میکنیم»

«گریه درخواب نشانهٔ شادی‌است وخندهٔ درخواب به‌اندوه تعبیرمیشود»

«آدمی به‌آنچه درمسیر عادتش نباشد معتقدنیست بااینهمه درجوی کوچك دنبال نهنگ میگردد»

«ما که در گمراهی واقع‌شده‌ایم وبرای خود دلیل میتراشیم تواگر صاحب یقینی حقیقت‌را نشان بده!»

«رومیان چون‌دوستدار حقیقت‌بودند انتساب فرزندرا بمادربهتر دیدند»

«اگر عقل سالم‌باشد تاهنگام مرگ بروح فرصت میدهد وامور جدی روح را بازیچه میداند»

«زنان زیبا در بازیگاه زندگی جز پنداری کـه بعروسك شبیه است چیز دیگری نیستند»

«آیا دراین دنیای نفرین‌شده حقیقتی هست تاباچراغ درتاریکی های آن جستجو شود»

«مردم‌را ازروزگار بدتر می‌بینم آیاحقیقتی برای‌اهل عالم‌پیدا شده است؟»

«اخلاق روزگاررا شناختم، مصیبتش‌نقداست وخیرش وعده‌ونسیه.

«اگر دنیا چنین است پس آن را بدور افکن ولو اینکه تمام طالع تو مسعود باشد»

«خوابیدیم ودر خواب هم ازآزار در امان نبودیم ، ما درجا میزنیم و دنیـا بجلو میرود»

«کسیکه پیوسته سوازه‌است ازمرگ نمیترسد وسرازیرشدن در گوربرای‌او درحکم ترقی وصعود است»

«بسا صاعقه‌ها که ما را بباران سیل‌آسا تهدید کرده‌اند ورعد ها را متوجه

ابرها کرده‌اند»

«اگر بفهمیم ، بدیها ارزش پیدا کرده‌اند وخونبهای مقتول کرامت قاتل محسوب میشود»

« از روی اجبار بدنیا آمدم و بواسطهٔ دلبستگی کوچیدن از دنیـا برایم ناگوار است»

«سختی‌هایی بمن میرسد که قابل تحمل نیست وتیرگی آینهٔ طبع مرا جلا پاکیزه نمیکند»

«آگاه‌باش که دنیابرای مردمش نامبارك‌است وزمانیکه تودرآن خوشبخت شوی وجود ندارد»

«اگر پیشوای‌قومی بودم که‌بسوی‌این دنیاروانندبادروغگو الفت‌نمیگرفتم»

« گفتم محصول آن شهرها بیماری است وآب شیرینش برای جوانان تشنه، زهر است»

«توقف دراین‌دنیا عذاب‌است، برای‌رفتن بدنیای‌دیگری، زودآمادهٔ‌حرکت شوید وازاین‌خانه چشم‌بپوشد»

«دنیا فرزندان خودرا بسیار فریفته‌است ازاینرومن ازمردمی که در گفتارو روایتشان دروغ‌است متنفرم»

«از کسیکه مردم‌رابخیر دعوت کندپیروی خواهم کردوازدنیا رخت‌برمیبندم درحالیکه جزعقل پیشوائی ندارم»

«عفت داشته‌باشیدو نمازبگزاریدوازمناظره‌خاموش‌شوید که تمام‌فرمانروایان راحوادث روزگار معزول میکند»

«مردم‌را در گمراهی وحرج‌ومرج ومیان‌اعتزال وتفویض‌سرگردان‌میبینم»

«توبه کن وآنچه ابوهذیل (پیشوای معتزله) وابن کلاب (پیشوای اشاعره)

گفته‌اند بدورافکن»

«اگر حقیقت برای دشمنت روشن‌شده بااومدارا کن وبفریب وجنجال بااو ستیزه مکن.»

«میدانم که این‌معلم(رئیس‌معتزلیان شیعر) بامریدانش شوخی کرده‌وباقلانی (پیشوای معتزلیان سنی) ازاو شوخ‌تراست»

«بسافقیه بی‌بصیرتی که در گمراهی واقع‌شده و کتاب خدارادرآن گمراهی دلیل خود می‌پندارد»

«اگردانش سودمند ودافع ضررنباشد وای برعلماست»

«اگر بشارتی شنیدی شادمشو وهرگاه کلاغی آوازبرآورد بفال‌بد مگیر»

«مصیبت ازآن شادی که‌تو دراندیشه‌داری بزرگتر است ومطلب ساده‌تر از آنست که ترسی بدل بگیری»

«آیا ازاینکه حادثه‌ئی ازکنار تو گذشت شادشدی؟ بعقیدهٔ من تفأل امری بی‌اساس است»

«آیا معاملهٔ روزگار را بااقوام گذشته دیده‌ای و نتیجهٔ تجاوز آنهارا بر-یکدیگر دریافته‌ای ؟»

«اخبار گمراه کننده‌ای که برای تونقل میکنند اگر موافق عقل نباشد قبول مکن»

« مردم امیدوارند پیشوائی سخنور با لشکری فراوان ومسلح ظهور کند (سخنوری درجمع خموشان پدیدآید»

«این پنداری دروغ‌است، پیشوائی جزعقل وجودندارد که صبح‌وشام مردم‌را رهبری کند»

«اگر ازعقل اطاعت کنی هنگام‌حرکت وسکون‌برای‌تو خوشبختی میآورد»

« بـاعقل مشورت کن و از غیر او بگریز ، زیرا عقل بهترین راهنمـای خوشبختی است»

« بعضی فقط لباس دین را بخود پوشانیده اند کـه البته چنین دینی دین زندیق هاست»

«ای انسان خودخواه تصور میکنی که تودین داری؟ بخداسو گند دینی نداری»

«برای عبادت راه کعبه را درپیش میگیری درحالیکه همسایهٔ فقیر ورفیقت از توشکایت میکنند»

«بکوران بادستگیری وراهنمائی احسان کن وبدیگران، بی‌صدا و بی‌منت کمك کن »

« تارك نماز ازنماز گزاری که بوسیلهٔ نماز فریب کاری می‌نماید که بخدا نزدیکتر است»

« مردم دنیا مانند روزگار دارای تناقضند ، گرما می گذرد و در پی آن سرما میآید»

( آنقدرفریاد کردی تاصدایت گرفت و گفتی که درمیان مردم دنیا درعقیده و مسلك اختلاف است . )

( جمعی بروز جزا وحقیقت آن ایمان آوردند و گروهی بآنان گفتندشما جز گیاهی بیش نیستید . )

(ازمردمی که دیانت ایشان چیزی جز نیرنگ ورشوه گیری نیست اطاعت مکن.)

(چون سخنها در بارهٔ دین متباین است بنابراین منکرو موحد و مشرك بوجود میآید .)

(دنیا خواستگار نیرومندخودرا ازپای درمیآورد وحال آنکه ناتوان آخرت جوی بوصال میرسد .)

( من از این دنیا میروم ودیگر بر نمیگردم چه بر گشتنی ؟ در حالیکه این جدائی بواسطه نفرت ازدنیا بوده‌است .)

( اموری پست که ادراك آنها برمردم پوشیده‌است مثل اینکه پای عقل از ادراك این امور در بند است .)

(بعض دانشمندان مانند پرنده‌ای درهوا با جانوران کوچك دریاسر گردانند.)

( روزگار ازوجود من خالی نبوده ونخواهد بود .)

( متلاشی میشوم وباردیگر جمع میشوم ، درختان سدروخرما نیزدراینحالت مانندمن هستند .)

( میگویند روح ازبدنی ببدن دیگرمنتقل می‌شود تاپاکیزه‌وشفاف گردد. )

( اخبار گمراه کننده‌ای که برای تو نقل می کنند اگر موافق عقل نباشد قبول‌مکن . )

( جسم‌وروح بیش‌ازاجتماعشان ، دور ازاندوه وبیماری ،درآسایش بودند.)

( تنها زیستن بهتراز آمیزش بادیگران‌است ، زیرا آمیزش‌بدبختی‌میآورد.)

( اگر بخدای خود اعتمادداری ، گفتارودیدارخود را باووا گذار.)

( آفریدگار کـه سرنوشت خوشبختی و بدبختی بـدست اوست کار ترا سامان میدهد . )

( اگر انسان بخدا ایمان آورد باید عاقل‌باشد وایمان‌خودرا بکفر نیامیزد.)

( درزندگی پارسائی‌را ازدست بده‌وفرائض آفریدگارت را بجای‌آور .)

( بسیارند پادشاهانی که بااعمال‌نیك قدرت یافتند وبدینوسیله مشهورشدندو بعد از میان رفتند .)

( آسایش وپریشانی من درزندگی بدرازا کشید ؛ کسیکه پرهیز کار باشد آسوده خاطراست .

( درتنگدستی وفراخی باخداباش ودر باره‌بعثت پیامبران‌خداجدال‌مکن.)

( مطالبی گفتند ونادرستی آنرا دریافتند آنگاه‌دشمنی خودرا آشکار کردند آن گفته‌دروغ بود وآنفریاد ها ملالت‌بار .)

( گروهی منکرحقیقت اند ودسته‌ای برای‌خدا حدواندازه‌ای قائلند ، آیا خدا را اندازه‌ای هست؟

( اعتراف می کنم که مرا آفریدگاریست توانا وبدایع آفرینش اورا منکر نخواهد شد .)

(گفته‌های فرستادگان‌راحقیقت مپندار که آنها گفتاردروغی‌را بهم‌بافته‌اند.)

( مردم بزندگی‌خوشی مشغول بودند ، آنها باآوردن امرمحالی زندگی رامکدر کردند . )

(آن‌فرستادگان‌برای‌مردم‌سرگرمی‌درست کردندومقدساتی‌بوجودآوردند.)

( اگر میتوانستم تجاوزکارانراشکنجه میکردم تانابودشوند .)

(کسیکه‌بهمت جاویدولذت آنرا به‌نعمت‌ناپایدار روزگار فروخت‌زیاد کرد.)

( کارنیك انجام بده وبنتیجه آن امیدوارباش آن‌اندوختهٔ روز محشراست

( زندگی‌عبارت است ازپارسائی یا معصیت آنگاه مرگ . پس ازمرگ هم بهشت است یادوزخ .)

( عیسی‌آمد وشریعت موسی‌را نقض کرد ومحمدنمازپنجگانه‌را آورد .)

( پیروان مذاهب در اختلاف واقع شدند که باعث ویرانی خوابگاهها و گمراه‌ها گردیده است . (بزرك و کوچك‌را بزحمت انداخته) . )

(اگرخردمندی‌بعقل‌خودرجوع کندبرای‌شریعت‌ها ارزشی‌قائل‌نخواهدشد.)

( هرگروهی بخرافاتی پابندند ! آیا ممکن است روزگاری مردم بحقیقت معتقد شوند ؟)

( پیامبر حقیقتی آورد تاشمارا اصلاح کند ، آیا این اصلاح در طبیعت شما اثری گذاشت .)

« مردم دنیادودسته‌اند: عاقل. بتدین ومؤمن بی‌عقل !»

« اگر ازپیشوایان دین‌چیزی بپرسیم گفته‌خودرا باقیاس خبرمیدهید.»

« ای گمراهان بخود آئـید و بیدار شوید که معتقدات شما نیرنگ پیشینیان است .»

« گروهی روز خم را بزرگ داشتند و گروهی بقصد معارضه باآن ازروز (غارم) تجلیل کردند[1] .)

« مردم برخلاف حقیقت گام برمیدارند ، متشیع راه افراط درپیش گرفت و«شاری» ناصبی‌راه تفریط[2] »

« این مذاهب فقط وسیلهٔجلب دنیا برای‌رؤسا هستند.»

صوفیان به‌اینکه نسبت آنها به‌صوف «پشم» می‌رسد راضی‌نشدندوادعا کردند که ازطاعت نیز صاف‌شده‌اند .»

« روزگار پرازدروغ‌است ومردم بصفاتی موصوفند که‌حقیقت‌ندارد.»

« اگر نمازی را غذا کنی یاروزه‌یی‌را بعمد بشکنی عقاب میشوی‌ولی عقاب سرقت یکدرهم بیشتراست .»

---

(۱) روزغدیر خم پیامبر دربارهٔعلی گفت ؛ «من کنت مولاه فعلی‌مولاه» بدین سبب شیعیان این روزرا بزرك میدارند. روز «غار» آنروزیست کهٔ پیمبر همراه ابوبکر بقصد مهاجرت ازمکه بیرون آمدند ودر«غارتور» پنهان شدند؛زمانیکه‌اهل مکه‌ازپیدا کردن آندو نومید گردیدند آنگاه به‌مدینه‌رفتند .

(۲) شاری . یکی‌ازخوارج است وخوارج دشمن‌سنی وشیعی‌است.

« اگر روزی مرا به‌دینم دلبستگی نباشد یقین‌بدان که‌خوشبختی‌را برای‌غیر خودم آرزوخواهم کرد.»

« دین عبارتست ازخوشرفتاری باتمام‌مردم ، کسیکه منکرحق مردم است چه دینی دارد ؟

«مهارکردن نفس واورا بکار خیر واداشتن از اداره کردن لشکری انبوه مشکلتراست.»

« روزهٔ ماه رمضان اگرمقرون به‌معصیت نباشد انسان را ازروزهٔ شعبان یا رجب بی‌نیاز میکند.»

« دین دوری ازلذتهادرهمه‌وقت است؛ هنگام‌دارائی،تندرستی‌وتوانائی.»

« پارسای واقعی آن نیست که‌اگرخانهٔ خدا را زیارت کرده باشد نیکو ـ کارش بنامی .»

« قضاوت درباره دین‌تو وظیفهٔ‌من‌نیست که‌برایت‌عقوبتی قائل‌شوم.»

« اگر کسی بدی‌راازمن‌دور کند ، سعادت وخوشبختی‌ازآن اوخواهدبود.»

« آنکس که مردم را میپرداخت زکات و خمس سفارش کرده کار خوبی نموده است . »

« خردمندان فتوا دادند که آن گفته‌ها دروغ است وعقل توپنهانی‌است که میوهٔ آن‌حقیقت وراستی‌است .»

« اززندگی ملول‌شدم! تاکی‌باملتی که امیرانشان به‌نادرستی انجام وظیفه میکنند زندگی کنم.»

« به‌رعیت‌ستم کردند وفریب اورا مباح‌دانستند، مصالح‌مردم‌رانادیده گرفتند درحالیکه اجیر آنها بودند.»

«خداسوگند یاد کرده که‌نزد اوعلی‌وقنبریکسانند.»

« انسانیت تغییر یافته وشیردرپستی مانند روباه شده وانسان مانند نسناس گردیده است ۰»

« جویندگان آب زیادند درمیان آنها گروهی تشنه‌اند و گروهی در اثر آشامیدن آب‌بیمار شده‌اند . »

« آیا نمی‌بینی که‌خوبی‌را آدمی کسب میکند ولی‌بدی‌باطبیعت آمیخته‌است.»

« خدا که فلزات را آفرید میدانست که ازآنها شمشیرهای برنده ساخته خواهد شد .»

« شواهد نشان میدهد که‌جبراست، من‌حقیقت این‌جبررا نمیفهمم‌مثل‌اینکه تمام مردم بسوی بدی کشیده می‌شوند۰»

« نه جبری باش‌نه‌قدری، بکوش تادرمیان آنها راه میانه‌ای‌رابر گزینی۰ »

( خوبی‌وبدی، تاریکی وروشنی درپی‌یکدیگرند ومردم دنیا مانند روزگار دودسته اند۰)

( درصحرا راهزنان خودسر جاگرفته‌اند، درمساجد وبازارها خرابکاران مسکن گزیده‌اند ۰)

( مردم‌اسیر زیرکان شده‌اند ونسل‌اندرنسل چشم بسته مطیع آنها بوده‌اند.)

( آنها دینی‌ندارند وعبادتی‌نمی کنند،مواظب باش گول دستهایی‌را که‌تسبیح حمل میکنندنخوری.)

(عقل ویرانه‌نشین‌شده وجهل کاخ‌نشین گردیده ۰)

(چه کسی دراین دنیا قابل ستایش‌است ؟ هر کس‌مردم را بیازماید می‌بیند که همه سزاوار دشنامند. )

( اگر میخواهی شیطان را آماده وشمشیر بدست ببینی در اجتماعات شرکت کن ۰)

( سلام زیبارویانرا بااشاره پاسخمده ۰)

( گونه‌های افروختهٔ خودرا برای دلبری کافی ندانستند پس سرانگشتان خودرا باحنارنگین کردند۰)

( اگرحرف ترا میشنوند ، زیبایان را ازرفتن به مجالس جشن وعروسی برحذر دار۰)

(هرگاه دریکزمان پیریِ دارا وجوانی بی‌چیز اززنی خواستگاری کنند ، زن عاقل همشأن خودرا برمیگزیند.)

( درجوانی خودراازدل بستن بهزیبا رویانی که شب هنگام برای تو بیرون میآیند حفظ کن ۰)

( بهترین زنان آنهائی هستند که‌فرزند نزایند واگر زائیدند بهترین نسل آنست که‌سودمند باشد۰)

(زنها مانند شیشه‌اند ، بایدبا آنها مدارا کنی . وگرنه شکسته میشوند . )

( چون زندگی‌درگذر است ، پس‌مقداری ازآنراصرف احترام‌والدین کن مادر دراین‌احسان‌مقدم است )

(ازآنچه داری نیمی بپدرت ببخش ، اگر زنده یامرده باشد و در اکرام براین مقدار بیفزا .)

(پاکی‌من درکناره گیری از شماست زیرامعاشرت باشما بهغم و پلیدی من خواهد افزود .)

( دشمنی بااحمقها بهتراست تادوستی باآنها ، ازمردم دوری کن‌تاازشرّ آنها درامان باشی ۰ )

(دنیای توکانون بدبختیهاست وشادی در آن نیست ، دوستدار دنیا نمیداند چگونه بایدخودرا حفظ‌نماید .)

( درمذهب عقل آدم یکی نیست ، چون بنا بقیاس آدمهائی بوده اند .)

( بیشك تن از خاك است وجوهری لطیف ازعالم اعلی با آن در آمیخته است .)

(جان وتن دارای دوحرکت متضادند یکی فرود میآید ودیگری بالامیرود.)

(مرك آمدودیگران را برد ومارا باقی گذاشته تاپنددهد وتهدید کند.)

(اگرروح در این فضای فراخ نابود شودهمچنانکه جسم در خاك نابود میشود جای تاسف است .)

(خندیدیم ولی خندهٔ ما نشانهٔ حماقت است ، حق آنست که مردم دنیا گریه کنند .)

(شیشه گرمیتواند شیشه شکسته را ترمیم کندولی دُر شکسته را نمیتوان چون به آتش تبدیل میشود .)

(تقوا توشهٔ تست ، یقین بدان که تقوا بهترین چیزی است که تو در مشك ذخیره میکنی .)

(مرگ ساده ونورسی که راحتی همراه داشته باشد بهتر است از ثروت وطول عمر .)

( تمام حالات زندگی را آزمودیم غیر از بدبختی چیزی در آن نیافتیم .)

( اگر آنچه ارسطو گفته که هر کس مرد دوباره زنده میشود دست باشد ، فلك گنجایش تمام آنهارا نخواهد داشت .)

(ازریاکاری برای روز حساب پرهیز کن که خدا بهترین نقّاد است .)

( اشك توبه کنندگان ، دوزخ را با همه سوزندگی خاموش میکند .)

(میگویند تن جان خود را بدیگری منتقل میکند آیا این انتقال اورا پاکیزه کند.)

( تازنده ام کار نیك خواهم کرد ، روزیکه مردم برمن نماز مگزار .)

(اگرعذاب گور برای مردگان واقعیت دارد ، پس مرا در گور مگذارید .)

( مردهٔ مدفون نمیداند کفن او کهنه و کم بها یا نو و پربهاست .)

آنچه خردمند گفته است بپذیر و بکار بند ، گفتهٔ گمراهان درغگو و نادان را رها کن .)

(انسان خوب کار نیك را فقط بخاطر نیکی انجام میدهد نه برای مزد و پاداش .)

(اگر کار نیك انجام دادی و مورد قبول مردم واقع نشد متأثر مباش که خدا پاداش آنرا ازیاد نمیبرد .)

(انسان کریم نیکی را بآسانی انجام میدهد ولی سخاوت لئیم با زحمت انجام میشود.)

(اگر همه مادر بدرفتاری و خلافکاری یکسان باشیم پس متقی کیست ؟ و کافر کدام است ؟)

# رودکی

بین تذکره نویسان راجع به نام و نشان رودکی اختلاف هست : برخی کنیه او را عبدالله، بعضی ابوالحسن یادسته‌ای بمناسبت «رود» که‌سازی بود و گروهی بمناسبت رودك که زادگاه وی نزدیك بخاراست بنام رودکی ثبت کرده‌اند .

همچنین تذکره نویسان درباره تاریخ درگذشت وی اختلاف دارند چنانکه برخی درگذشت این سخنور نابینای گرانقدررا بسال ۳۲۹ و ۳۳۰ قمری (سالهای ۹۴۱ و ۹۴۲ فرنگی ثبت نموده ودر عین‌حال هیچکدام از سالمه تولد او ذکری نکرده اند .

پیش ازذکر سرگذشت و آثاررودکی متذکر میشود که طبق نوشتهٔ کتاب « استاد رودکی »[1] درسدهٔ هفتم لشکراسلام آسیای میانه وماوراءالنهر (میان‌جیحون وسیحون) را به تصرف‌خود درآوردند . باوعدووعیدهای دروغ که ازاحدی‌مالیات نخواهند گرفت بسیاری از مردم را مسلمان کردند ولی بعد که دروغهای اعراب

---

(۱) تألیف صدرالدین عینی ازبکی ـ فرهنگستان علوم شوروی ، انستیتوی شرق شناسی ، نشریه ادبیات شرقی مسکوبسال ۱۹۵۹ که قسمتهائی ازآنرا دوست محترم‌آقای شرقشناس ترجمه کرده ودراختیاراینجانب گذارده‌وعین کتاب‌در کتابخانه‌سلطنتی‌موجوداست.

آشکار شد ومعلوم گردید که این وعده‌ها حقیقت ندارد مردم شورش کردند .

یکی ازاین شورشها تحت رهبری ابومسلم خراسانی قرار داشت ، شورش دیگری درسال ۱۳۲ قمری برابرسال ۷۴۹ فرنگی باعث انتقال خلافت ازامویها به عباسیان گردید . تغییرخلافت نه‌تنها برای ملل آسیای میانه مفید نبود بلکه رهبرشورشیان باحیلهٔ تازیان کشته شد .

شورشیان دوم بدست « سپیدجامگان » انجام گرفت وپیشوایی آنرا هاشم بن حکم معروف به‌المقنع داشت که او وپیروانش هم پیش ازآنکه تسلیم اعراب شوند خودرا در کوره‌های گداخته‌ای هلاك کردند .

چنانکه ( شستاکف ) مورخ روسی مینویسد خانهای ملوك الطوائف آسیای میانه ازنارضایتی ملتها دراین منطقه استفاده کرده درسدهٔ نهم بسیادت عربهاپایان دارند . یکی ازاین دودمانها سامانیان بودند که سیادت وفرمانروائی خود را در آسیای میانه وایران گسترش دادند .

پایتخت این سلسله نخست درسمرقند وبعدها بخارا بود ، درهمین زمان تمدن آسیای میانه بأوج شهرت خودرسید ونیزدرهمین عصر بود که مردم از شر فاتحین وهم ازشرزبان عرب رهائی یافته زبان فارسی وادبیات فارسی رواج پیدا کرد.

رودکی در سدهٔ نهم میلادی زمان پادشاهی سامانیان میزیست ، بنیانگزار دودمان سامانی (سامان) نام داشت وسامانیان برسراسرآسیای میانه فرمانروائی داشتند،سامانیان دراندیشهٔ تمرکزقدرت ووحدت نیروافتادند ، ازاینروسرکشانرا سرکوب وزد وخوردهای قدرتهای محلی‌رانابود وسرانجام دررشته‌های بازرگانی وفرهنگ پیشرفتهای شایانی کردند .

در جنگهای بابیگانگان ، مردم بهواداری سامانیان برخاستند و همدوش سربازان به نبردبادشمنان میپرداختند . چه نخستین برنامهٔ سامانیان این بود

که مردم را بسوی‌خود کشانند وازاینرو درصدد احیاء وحفظ سنن ورسوم باستانی برآمدند تا از این راه استقلال سیاسی و فرهنگی خود را در برابر خلقای عرب ازدست ندهند .

سامانیان زبان دری را زبان رسمی کشور کردند ، سخنوران و دانشمندان را بدیارخودراه دادند . این تشویق وجانبداری‌سامانیان ازدانشمندان وسخنوران باعث شد که‌آنان باین زبان چیز بنویسند وسخن گویند .

درنتیجه بخارا پایگاه فعالیتهای فرهنگی و علمی مردمی شد که بفارسی سخن‌میگفتند ، دانش‌وادب پیش‌رفت ودانشمندان‌بزرگی مانند ابن‌سینا، خجندی، بلخی وبسیار کسان دیگر پدیدارشدند .

رودکی ازلحاظ طبقاتی‌ازطبقه چهارم بوده ودلیل‌آن ادعاهم‌آنست که‌میان ملتهای‌آسیای میانه « رسم بهه » که مستمندان برای تأمین معاش خانوادهٔ خویش بکودکان‌خواندن قرآن را میآموختند تااطفال ازاین راه پولی بچنگ‌آورند. ازاینرو رودکی درتلاوت قرآن‌مهارتی بهمرسانید ، رودکی ضمن تلاوت کلام‌الله مجید باسرودن‌ابیات خودآلت موسیقی نیزبدست داشت که‌آنراچنگ مینامیده‌اند وبعدها باصدای بس دلنشین وجانپرورش درخواندن آواز ، استاد و کارآمد شد .

رودکی در هشت سالگی به ترانه گوئی پرداخت ، محمد عوفی صاحب تذکرهٔ « لباب‌الالباب » سدهٔ ۱۲ فرنگی مینویسد : « رودکی سروده‌های خود را آنچنان زیبا و شیوا میسرود که در دلها جلوهٔ گل را مینمود همه با شوق ورغبت فراوانی پیشباز میکردند ، همین علاقه و دلبستگی مردم به ترانه‌های دلکش او باعث گردید که‌آوازهٔ شهرتش روزبروز فزونی یافت ودیری نگذشت که ویرا یك سخنورجهانی ساخت .

بختیارموسیقیدان نامور زمان رودکی بااشاره بآواز او مینویسد : رودکی

همراه اوبروستاها ودیه‌ها رفته ترانه‌های دل‌انگیزی میساخت وبربط رابااستادی تمام مینواخت . رودکی در جشنهای ملی شرکت میجست ، همیشه میان مـردم میرفت ، ازروان واندیشهٔ خود برای سرودن ترانه‌هایش الهام میگرفت .

نصرابن احمد سامانی‌شهرت رودکی را شنیده بدربار خود راه داد (۹۴۳-۹۱۴) نخست باورافت و مهربانی بسیار کـردند که در خدمت دربار باشد وبمیل فرمانروایان رفتار کندولی رودَکی مردم شناس وآزاده ، مردم را فراموش نکرد وخودرا همواره هنرمند و سخنوری از آن مردم میدانست .

این نزدیکی رودکی بدربار وبرخورد بابزرگان وتوانگران ، رودکی‌را ازاختلاف طبقاتی وفرق میان یك زندگی‌مرفه وعالی بایك زندگی ملالت‌بار و پست ، بیداروآگاه ساخت ،آگاهی ازآن ویرا برآنداشت که درد ورنج مردم‌را پیشتر دریابد و بیزاری خود را از زورآوران و خوشگزرانان و حق همدردی به تنگدستان ودردمندان را درسروده‌هایش بیان نماید .

سامانیان‌بادریافتن این راز او،ازآن پس‌ویرا بیازردند وباشکنجه نابینایش کردند ، ازبخارا راندند ، تبه روزگاری و خواری این سخنور بزرگ که روزی گوینده‌ای بس مالدار وگرامی بود آغاز گردید .

رودکی درضمن‌چکامه‌ای گوید که استاندارخراسان چهل‌هزار درهم وامیر مغان « مغان بن ککی طبرستانی » پنجهزار درهم به او بخشید وعنصری نیز در شعری گوید : رودکی برای تنظیم کلیله ازعربی بشعرفارسی چهل هـزار درهم پاداش گرفت .

رودکی نابینای بی چیز بزادگاه خود و نیاکانش رودك یاپنجرود بازآمد ولی روح بلند وارادهٔ استوارش هرگز ازپای درنیامد وهمچنان در ترانه‌های‌خود بوصف زندگی واندیشهٔ بلند بشری میپرداخت .

رودکی جانب اندیشه‌های پوچ وواهی مذهبی نمیرفت ، تنها بدانش وادب اعتقاد داشت ، سروده‌هایش یکنواخت نبود وبرنگهای گوناگون تجلی میکرد. ترانه‌هایش در عین تنوع از طبیعت و جهان هستی وصف میگرد ، عقیده داشت که موجودات و عناصر پیوسته در عین تغییرند ، این دیگر گونیها ، نشانه یك جنگ دائمی است درجهان ، میان کهنه ونو واجتناب ناپذیر .

ترانه‌های رودکی باچنین بیان ومزایائی پیش‌از یکهزار سال واندی هنوز همان‌ارزش‌وزیبائی خودرا داراست ومشحون ارمغانی بسیار عمیق در عین سادگی وشیوائیست .

باآنکه پیش‌ازرودکی گویندگانی چون‌بهرام گور، باحکم‌ابوحفاظ‌سغدی (سال‌یکصد هجری) خواجه‌ابوالعباس مروزی ـ اشعاری‌بزبان فارسی گفته‌اند ولی تعدادشعرهایشان آنقدر نبوده که‌دیوانی را تشکیل دهدو از اینرو تذکره نویسان رودکی را بنیانگزار شعر یا پدر شعر فارسی نامیده وحتی اورا سلطان الشعراء ذکر کرده‌اند .

رودکی‌انواع‌چهار گانهٔ شعررادرزمان خود که: بیت ـ رباعی ـ چامه‌وچکامه بودبسط وبهبود بخشید، سخنوران همزمانش‌اورا استاد خواندند. همین استادی و هنرپرارزش اوبودند که‌ترانه‌های نغزوحکیمانه‌فناً ناپذیری ازاوبجاماند .

افکاروآثار رودکی درسخنوران پس‌ازاومانند دقیقی، فردوسی ،سعدی، جامی ودیگران‌تأثیرژرفی‌داشت ،امیرنصرسامانی‌حامی‌رودکی‌بسال۹۴۳فرنگی‌درگذشت ورودکی دراین‌زمان شهرت‌وعزت فراوانی داشت و زندگیش با خوشی و آسایش کامل میگذشت .

رودکی یك‌میلیون وسیصدهزار بیت‌شعربناباتفاق تذکره‌نویسان‌شعرسروده که‌تنها دوهزار بیت بدست ما رسیده وبعضی خاور شناسان یکهزار و دویست بیت

وتاهشتصد بیت هم گفته‌اند .

بنابمدارك تاریخی، سرزمین‌رودکی، هماره دستخوش‌تاخت و تازبیگانگان بوده باهجومها ویغمای دیگران، بسیاری ازیادگارهای تاریخی وملی ازمیان‌رفت کتابخانه‌های بخارا، سمرقند،مرو،هرات‌وشهرهای دیگر آتش گرفت. چه بسیار کتابهای خطی‌نابود وازجمله آثاررودکی نیزبچنین سرنوشتی‌دچار گشت،

اقوال‌دیگری هست که‌ضمن‌جریان شورشهای‌داخلی‌بدستورسامانیان خاموش کردن نائره شورش آثار رودکی را که‌دلخوشی ازاونداشتندنابود کردند و گفته دیگری‌هست که‌چون امیرسامانی وزیرش‌بلعمی‌دین اسمعیلیه راقبول کردندمردم بخصوص ترکان شورش کردند ودرحین‌برکنار ساختن شاه‌ووزیر او، رودکی‌راهم باحتمال نزدیکی باآنهاازنعمت‌بینائی محروم کردند یعنی بچشم‌او میل کشیدند و کورش‌ساختند، زبست‌شناسان که لاشه اورا ازگور بیرون آورده و بدقت بازرسی کرده‌اند دریافته‌اند که چون رودکی مقاومت میکرده بزورسرش رافرودآورده‌و پتکی‌برپشت سرش نواخته‌اند که‌آن‌فرورفتگی هنوزپیداست وهمچنین کمرخمیده کرده‌اش راشکسته‌اند !

برمزار سابق اوآرامگاه آبرومندی در چند سال اخیرپیش ازانعقاد جشن هزاره‌اواز جانب‌جمهوری تاجیکستان بنیادشده و مجسمه‌ای نیز ساخته و در آنجا افراشته وموزه‌ای نیزازآثار زمان رودکی دایر کرده‌اند البته برای پژوهندگان قابل‌توجه شایانی میباشد. تصویر باعکسی‌است که از مجسمه رودکی برداشته‌اند

باین کیفیت‌تمام نوشته‌تذکره‌نویسان قدیم‌راجع‌به‌رودکی که کورمادرزاده بوده‌حقیقت نداشته وچگونگی‌توصیفات رودکی ازمناظر وزیبائیهای طبیعت خود دلیل‌دیگری برکور نبودن‌اودرزمان ولادت بوده‌وبخوبی میرساند که این قدرت وصف وتعریف‌وشیوائی کلام وی‌زائیده بینائی ودرك عینی رودکی از مناظر و مزایا

بوده است .

زندگی رودکی رامیتوان بچهاردوره تقسیم کرد :

دوران کودکی وصباوت .

دوران جوانی وشباب .

دوران پختهشدن وتکامل سنی .

دوران پیری و کهولت .

۱ ــ رودکی دردوران اولزندگانیش قرآنرااز بر کردهبآموختن اساس و پایهٔعلمعوسیقی پرداخت .

۲ ــ دردوران دوم حیاتبمسافرتهارفتودرهمهجاشهرت یافت ومحبوبمردم گردید.

۳ ــ دراین دوران زندگیشهست کهنبوغاوپدیدار گشتوآثاراصلی وپرارز خودرا نبشت . در دربار امیرسامانی نفود و وجاهت تام یافت ، ازهمه مواهب و نعمتهای زندگی برخوردار گشت .

٤ ــ دوران چهارمروزگار تهیدستی ونیازمندی و دوری از دوستان اوست . متأسفانه دیوانکامل اورا دردستنداریم تاعلت اینتغییر فاحش واسفانگیزدوران حیات ویرا بدرستی دریابیم .اشعارزیراوراست :

## پیام دل

زهی فزوده جمال توزیبوآرا ــ را — شکستهسنبل زلف تومشکسارا ــ را

قسم برآندل آهنخورم کهازسختی — هزار طرح نهادهاستسنگخارا ــ را

کهاز تو هیچ مروت طمع نمیدارم — که کس ندیدهزسنگیندلانمدارا ــ را

هزار بار خدا را شفیع میآرم — ولیچهسود کهتونشنوی خدارا ــ را

چو(رودکی)بغلامی اگرقبول کنی ببندگی نپسندی هزار دارا ــ را

## نتیجهٔ عشق

دلا تاکی همیجوئی منی را چه کوبی بیهده سرد آهنی را
دلم‌چون ارزنی ، عشق تو کوهی چه سائی زیر کوهی ارزنی را
بیا اینك نگه کن (رودکی) را اگر بیجان روان خواهی تنی را

## بهاریه

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طبیعت
با صد هزار نزهت و آرایش عجیب
شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان
گیتی بدیل یافت ، شتاب از پی مشیب
چرخ بزرگوار یکی لشگری بکرد
لشکرش ابـر تیره و باد صبا نقیب
نفاط برق روشن و تندرش طبل زن
دیدم هـزار خیل و ندیدم چنین مهیب
آن ابـر بین که گرید چون مردسوکوار
و آن رعد بین که نالد چون عاشق کنیب
خورشید را ز ابر دهد روی گاه ــ گاه
چونان حصارئی که گذر دارد از رقیب
یك چند روز گار جهان دردمند بـود
به شد که یافت بوی سمن باد را طبیب

باران مشکبوی ببارید نـو ـ بنو
وزبرف بـر کشید یکی حلـی قصیب
گنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت
هر جو یکی که خشك همی بود شد رطیب

## درس عبرت

بسرای سپنج ، مهمان را دل نهادن همیشگی نه رواست
زیرخاك اندرونت باید خفت اگرچه اکنونت خواب بردیباست
به کسان بودنت چسود کند که بگور اندرون شدن تنهاست
یار تو ، زیرخاك مورومگس بدل آنکه گیسویت پیر است
آنکه زلفین و گیسویت پیراست گرچه دینار ، یا درمش بهاست
چون ترادید، زرد گونه شده سرد گردد دلش نه نابیناست

## پند زمانه

زمانه پندی آزاده وار داد مرا
زمانه‌را چو نکو بنگری ،همه پنداست
بروزنیك کسان گفت تا توغم نخوری
بسا کسا که بروز تو ، آرزومند است

## راز زندگی

این جهان پاك خواب کردار است آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او بجایگاه بد است شـادی او بجـای تیمار است

چه نشینی بدین جهان هموار — که همه کار او نه هموار است
دانش او نه خوب چهرش خوب — زشت کردار و خوب دیدار است

## راه‌زندگی

شاد زی باسیاه چشمان شاد — که جهان نیست جزفسانه وباد
زآمده تنگدل نباید بود — وزگذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی غالیه بوی — من و آن ماه روی حور نژاد
نیکبخت آن کسی که‌دادو بخورد — شوربخت آنکه او نخوردونداد
بادوارست این جهان افسوس — باده پیش‌آر هرچه بادا باد

## مرثیهٔ‌مشهور رودکی

درمرگ ابوالحسن مرادی

مُرد مرادی نه همانا که مرد — مرگ‌چنان خواجه نه‌کاریست خُرد
جان گرامی بپدر باز داد — کالبد تیره بمادر سپرد
آن ملك با ملکی رفت باز — زنده کنون شد که‌تو گوئی‌بمرد
کاه نبد او که ببادی پرید — آب نبد او که بسرما فسرد
شانه نبود اوکه بموئی شکست — دانه نبود اوکه زمینش فشرد
گنج زری‌بود در این خاکدان — کود و جهان را بجوی میشمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند — جان وخرد سوی سموات برد
صاف بُد آمیخته با دُرد می — برسر خُم رفت ،جداشد زدرد
در سفر افتند بهم ای عزیز — مروزي و رازی وورومی وکُرد
خانه خود باز رود هر یکی — اطلس کی باشد ممتای بُرد

خامش کن چون نفت ایرا ملك نـام تو از دفتر گفتن سترد

## مهرگان

ملکا جشن مهرگان آمد جشن شاهان و خسروان آمد
خز بجای ملهم و خـرگاه بدل و باغ و بوستان آمد
مودر بجای سوسن آمد بازار می ، بجای ارغوان آمد
تو جوانمرد و دولت تو جوان می به بخت تو نوجوان آمد
گل دگر ره بگلستان آمد واره باغ و بوستان آمد
وار آذر گشت و شعله آن شعله لاله را زمان آمد

## زندگـی

مهتران جهان همه مُردند مرك را سرهمه فرو کردند
زیر خاك اندرون شدند آنان که همه کوشکها بر آوردند
ازهزاران هزار نعمت و ناز نه بآخر جز از کفن بردند
بود از نعمت آنچه نوشیدند و آنچه دارند و آنچه را خوردند

## دام بلا

صرصر از هجر تو ای سروبلند ریشهٔ عمر من از بیخ بکند
پس، چرا بسته اویم همه عمر اگر آن زلف دوتا نیست کمند
بیکی جان نتوان کرد سئوال کز لب لعل تو یك بوس بچند
بفکند آتش اندر دل حسن آنچه هجران توازسینه بکند

## لئامت

تا کی گوئی که اهل گیتی درهستی و نیستی لئیمند

جون توطمع‌ازجهان بریدی دانی که همه‌جهان کریمند

## درستایش نصربن احمد سامانی

دیر زیاد آن بزرگوار خداوند
جان گرامی بجانش اندر پیوند
از ملکان کس نبود جوانی
رادوخندان وشیرمرد و خردمند
کس نشناسد که کوشش او چون
خلق‌نداند همی که بخشش اوچند
دست‌وزبان زر و در پراکند او را
نام بگیتی نه ازکزاف پراکند
در دل ما شاخ مهربانی بنشاند
دل نه ببازی ز مهرخواسته برکند
همچو معماست فخر و همت او شرح
همچو ابستاست فضل‌وسیرت اوزند
گرچه بکوشند شاعران زمانه
مدح کسی راکسی نگوید مانند
سیرت او تخم کشت ونعمت او آب
خاطر مداح او زمین برومند
سیرت او بود وحی نامه بکسری
چونکه به آئینش ، پند نامه بپاکند
سیرت آنشاه به پند نامه اصل است
زانکه همی روزگار ، گیرد ازاو پند

هر که سر از پند شهریار به پیچد
پای طرب‌را بدام گرم در افکند
کیست به گیتی ، خمیر مایهٔ ادباد
آنکه به اقبال او نباشد خورسند
هر که نخواهد همی گشاید کارش
گوبشو و دست روزگار فروبند
ای ملك از حال دوستانش همی ناز
ای فلك از حال دشمنانش همی خند
آخر شعر آن کنم که اول گفتم
دیر زیاد ، آن بزرگوار خداوند

## پیری

مرا بسود و فروریخت‌هرچه دندان بود
نبود دندان لابد چراغ تابان بود
سپید سیم رده‌بودو در و مرجان بود
ستارهٔ سحری بود وقطره‌باران بود
یکی نماند کنون زان‌همه‌بسود و بریخت
چونحس بود همانا که‌نحس کیوان بود
نه نحس کیوان بود ونه روزگاردراز
چه بود منت بگویم قضای یزدان بود
همان که درمان باشد بجای درد شود
وبازدرد همان کز نخست درمان بود

کهن کند بزمانی همان کجا نو ، بود
و نو کند بزمانی همان که خلقان بود
بسا شکسته بیابان که باغ خرّم بود
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
همی چه دانی آن ماهروی مشکین موی
که جان بنده از این بیش برچه سامان بود
بزلف چوگان نازش همی کنی تو بدو
ندیدی آنگه اورا که زلف چوگان بود
شد آن زمانه که رودش بسان دیبا بود
شد آن زمانه که رویش بسان قطران بود
چنانکه خوبی مهمان ودوست بود عزیز
بد شد که باز نیامد ؛ عزیز مهمان بود
بسا نگار که حیران بُدی بدو در چشم
بروی او درچشمم ؛ همیشه حیران بود
شد آن زمانه که او شاد بود و خرّم بود
نشاط او بغزون بود و بیم نقصان بود
همی خرید و همی سخت بیشمار بود
بشهر هر که یکی ترك نار پستان بود
بسا کنیزك زیبا که میل داشت بدو
بشب زیادی او نزد جمله پنهان بود
بروز چونکه بیارست شد بدیدن او
نهیب خواجه او بود وبیم زندان بود

نبیند روشن ودیدار خوب و روی لطیف
اگر گران بُد، زی من همیشه ارزان بود
دلم خزانهٔ پر گنج بود و گنج سخن
نشان نامهٔ مامهر و شاعر عنوان بود
همیشه شاد ندانستمی که غم چه بود
دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود
بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر
از آن سپس که بکردار سنگ وسندان بود
همیشه چشم زی زلفکاران چابك بود
همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
عیال نه ، زن وفرزند نه ، معونت نه
ازاین ستم، همه آسوده بود وآسان بود
تو ( رودکی )را ای ماهرو همی بینی
بدان زمانه ندیدی که این چنان بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی
سرود گویان گوئی ، هزار دستان بود
شد آنزمان که باو، انس رادمردان بود
شد آنزمانه که پیشکار میدان بود
همیشه شعر ورا ، زی ملوك دیوان است
همیشه شعر ورا زی ملوك دیوان بود
شد آنزمانه که شعر جهان همه بنوشت
شد آنزمانه که او شاعر خراسان بود

کجا بگیتی بوده است نامور دهقان
مرا بخانه او سیم بود و حملان بود
کرا بزرگی و نعمت ز آن واین بودی
ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
بداد میر خراسان چهل هزار درم
در و فزونی یك پنج میرماکان بود
ز اولیاش پراکنده نیز هشت هزار
بمن رسید بدآن وقت حال خوب آن بود
چو میر دیدسخن داد-- دادمردی خویش
ز اولیاش چنان کز امیر فرمان بود
کنون زمانه دگرگشت ومن دگرگشتم
عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

## شراب

میآرد شرف مردمی پدید — آزادهٔ نژاد از درم‌خرید
می آزاده‌پدید آرد از بداصل — فراوان هنراست اندرین بنیاد
هرآنگه که‌حوری‌خوش‌آنگهت — خاصه چو گل‌ویاسمن دمید
با حصن بلندا که می‌بگشاد — با گرهٔ نو ، زین که بشکفید
بسادون‌بخیلان که می‌بخورد — کریمی بجهان در پراکنید

## پیراهن یوسف

نگارینا شنیدستم که‌گاه محنت و راحت
سیه‌پیراهن سلب بوده‌است یوسف‌را بعمر اندر

یکی از کیدشد پرخون دوم شد چاك ازتهمت
سوم یعقوب را ازبوش روشن گشت چشم‌تر
زخم ماند بدان اول دلم‌ماند بدان ثانی
نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

**همت مردانه**

همی بکشتی تا در عدو نماند شجاع
همی بدادی تا در ولی نماند فقیر
بسا کسا که بره‌است و فرخشه برخوانش
بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر
مبادرت کن و خامش مباش چند نیا
اگرت بدره رساند، همی ببدر منیر

**آوای نیمه شب**

دوستان آن‌خروش بربط بو — خوشتر آید بگوشم از تکبیر
زاری‌زیرجزاین مدارشگفت — گرزدشت اندرآورد نخجیر
تن او تیرنه زمان بزمان — بدل اندر همی گزارد تیر
گاه گریان و گه بنالد زار — بامدادان وروز تا شب گیر
آن زبان آو زبانش نه — خبر عاشقان کند تفسیر
گاه دیوانه را کند هشیار — گه بهشیار برزند زنجیر

**ازرویا تاحقیقت**

زندگانی‌چه کوته‌وچه‌دراز — نه بآخر بمرد باید باز
هم‌بچنبر گذشته باید بود — این رسن‌راا گرچه هست‌دراز

خواهی اندرعنا وشدت زی خواهی اندر امان بنعمت‌و ناز
خواهی اندك‌تر ازجهان بپذیر خواهی ازری بگیر تا بطراز
اینهمه‌یادوبود توخوابست خواب‌را حکم‌نی‌مگر که‌مجاز
اینهمه روزمرگ یکسانند نشناسی ز یکدیگرشان باز

## عشق و نماز

روی به‌محراب نهادن چسود دل ببخارا وبتان طراز ؟
ایزد ما ، وسوسهٔ عاشقی از تو پذیرد ، نپذیرد نماز

## درمرك شهیدبلخی

(شاعرهمدورهٔ خویش)

کاروان شهیدرفت از پیش وآن مارفته گیر ومی اندیش
ازشمار دوچشم یك تن کم وز شمار خرد هزاران بیش
توشه جان خود ازاوبربای پیش‌کایدت مرگ پای‌آگیش
آنچه بارنج یافتیش وبذل تو بآسانی ازگزافه مدیش
گرگ‌را کی‌رسدصلابت‌شیر بازرا کی رسد نهیب شخیش

☆☆☆

رهی‌سواروجوان توانگر ازره‌دور بخدمت آمدنیکوسگال‌و نیك‌اندیش
پسندیده‌باشدمرخواجه‌راپس‌ازده‌سال که‌بازگردد پیرو پیاده و درویش

## گذشته وحال

بسا که مست دراین خانه بودم و شادان
چنانکه جاه من افزون بُد از امیر وملوك

کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرا نگوئی کزچه شده است شادی سوك

### جام وچنگ

می‌لعل پیش‌آرو پیش من‌آی — بیك دست جام وبیك دست چنگ
ازآن‌می‌مرا،ده که‌ازعکس‌او — چویاقوت گردد بفرسنگ سنك

### تلخی طلب

کسان که‌تلخی‌زهر طلب‌نمیدانند — تُرش شوند وبتابند روز اهل سؤال
ترا که‌می‌شنوی‌طاقت‌شنیدن نیست — مرا که‌می‌طلبم‌خودچگونه باشد حال

### در راه حق

بیادل و جان‌را بخداوند سپاریم — اندوه درم و غم دینار نداریم
جان را زپی دین‌ودیانت‌بفروشیم — وین عمر فنا را بره غزو گزاریم

✡✡✡

ضیغمی نسل پذیرفته دیو — آهوئی نام نهاده‌بکران
آفتابی که ز چابك قدمی — برسر ذرهٔ‌نماید جولان

### نیروی شاه

شاهی که بروز رزم از رادی — زرّین نهد او به تیر درپیکان
تا کشتهٔ او ازآن کفن سازد — تاخستهٔ اوازآن کند درمان

### دربهاران

هان‌صائم ، نوالهٔاین سفلهٔ میزبان — زین بی‌نمك، ابابنه انگشت‌دردهان
لب‌ترمکن‌بآب که‌طلق‌است‌درقدح — دست ازکباب دار که‌زهراست‌توأمان
باکام خشك وباجگر تفته در گذر — ای‌دون که‌درسراسر این‌سبز گلستان
کافورهمچو گل‌چکدازدوش‌شاخسار — زیبق‌چوآب برجهد ازناف آبدان

## پرورش شراب

مادر می‌را بکرد باید قربان — بچهٔ اورا گرفت و کرد به زندان
بچه اورا ازو گرفت ندانی — تاش نکوبی نخست وزو نکشی جان
جز که نباشد حلال دور بکردن — بچه کوچك زشیر مادرو پستان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی — از سر اردیبهشت تا بن آبان
آنکه شاید زروی دین وره داد — بچه بزندان تنك و مادر قربان
چون بسپاری بحبس بچه اورا — هفت شباروز خیره ماند وحیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند — جوش برآرد بنالد ازدل سوزان
گاه زبر زبر گردد ازغم او گه باز — زیروزبر هم‌چنان زانده‌جوشان
زد برآتش کجا بخواهی پالود — جوشد لیکن، زغم نجوشد چندان
باز بکردار اشتری که بود مست — کفك برآرد زخشم وزاید شیطان
مرد حرص، کفکهاش پاو بگیرد — تا بشود تیر گیش و گرد درخشان
آخر کآرام گیرد و نچخد تیز — درش کند استوار مرد نگهبان
چون بنشیند تمام وصافی گردد — گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند ازاو سرخ، چون عقیق یمانی — چند ازو لعل چون نگین بدخشان
ورش ببوئی، گمان بری که گل سرخ — بوی بدوداد ومشك وعنبر بابان
هم بخم اندر همی گذارد چونین — تا بگه نوبهار و نیمهٔ نیسان
آنگه اگر نیمه‌شب درش بگشائی — چشمهٔ خورشیدرا ببینی تابان
ور ببلور اندرون ببینی گوئی — گوهر سرخست بکف موسی عمران
زقت شود رادمرد و سست ودلاور — گر بچشد زوی روی زرد گلستان
وانك بشادی یکی قدح بسورد زوی — رنج نبیند از آن فرازو نه احزان

انده ده ساله‌را بطنجه رماند شادی نور ازری بیارد وعمان

## ذوق عشق

سماع وباده گلگون ولعبتان چوماه اگر فرشته ببیند دراوفتد درچاه
نظر چگوندبدوزم که‌بهردیدن‌دوست زخاك‌من‌همه‌نرگس‌دمدبجای گیاه
کسیکه‌آگهی‌ازذوق‌عشق‌جانان‌یافت زخویش‌عیب‌بود گر، دمی‌بود آگاه
بچشمت اندر بالارا ننگری‌تو بروز بشب بچشم کسان اندرون ببینی‌کاه

## مصیبت پیری

من‌موی‌خویش‌را نه‌از آن‌میکنم‌سیاه تا باز نوجوان شوم ونو کنم گناه
چون‌جامه‌ها بوقت مصیبت‌سیه کنند من موی از مصیبت پیری کنم سیاه

## آفریدگارحسن

چون عقل را خزانی اگر گلشن عشق را بهار توئی
عشق را گر پیمبری لیکن حسن را آفریدگار توئی

## عقل‌ومی

بیار آن می که پنداری‌روان ، یاقوت نابستی
ویا چون بر کشیده تیغ ، پیش آفتابستی
بیا که گوئی اندر دیدهٔ بیخواب خوابستی
بخوشی گوئی اندر دیدهٔ بیخواب خوابستی
سحابستی ، قدح گوئی ومی قطرهٔ سحابستی
طرب گوئی که اندر دل دعای مستجابستی
اگر می نیستی ، یکسر همه دلها خرابستی
اگر درکالبد جان را دیدستی شرابستی

اگر این می به‌ابر اندر ، بچنگال‌عقابستی
ازآن تاناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

### اشك بیهوده

ای آنکه غمگین و سزاواری — واندر نهان سرشك همی باری
ازبهر آن‌کجا ، ببرم نامش — ترسم ز بخت و انده دشواری
رفت آنکه‌رفت، آمدآنکه‌آمد — بودآنچه بود،خیره چه‌غم‌داری
هموار کرده، خواهی گیتی‌را — گیتی‌است‌ـ کی‌پذیردهمواری !
مستی مکن که‌نشنوداو مستی — زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن — کی‌رفته را بزاری بـاز آری
آزار بیش بینی زین گردون — گر تو بهر بهانه بیان آری
گوئی که گماشته‌است‌بلائی او — برهر که تر براودل بگماری
ابری پدید نی و کسوف نی — بگرفت ماه و گشت‌جهان‌تاری
فرمان کنی یا نکنی ترسم — بر خویشتن ظفر ندهی باری
یا بشکنی سپاه غمان‌بردل — آن به که می بیاری وبگساری
اندر بلای سخت پدید آید — فضل و بزرگواری و سالاری

### گل‌بهاری

گـل بهاری ، بت تتاری — نبـید داری ، چرا نیـاری
نبید روشن ، چوابر بهمن — بنزد گلشن چرا نـیاری

### دربرگشتن شاه به‌بخارا

بوی‌جوی مولیان‌آیدهمی — یاد یار مهربان آید همی
ریك آمو ودرشتی راه او — زیر پایم پرنیان آید همی

آب جیحون از نشاط روی دوست خنك مارا تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیرزی میر زی تو شادمان آید همی
میر ماهست و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی
میر سروست و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی
آفرین و مدح سود آید همی گر بکنج اندرزیان آید همی

**فرزند بیخرد**

ایدریغا که خرد مند را باشد فرزند و خردمند
ورچه ادب دارد ودانش پدر حاصل میراث بفرزند نی

**دردّ فلسفه یونانی**

مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب
چه آب جویم ازجوی خشك یونانی
برای پرورش جسم جان چه رنجه کنیم
که حیف باشد ، روح القدس بسبکبالی
بحسن صوت چو بلبل ، مقـید نظـم
بجرم حسن یوسف ، اسیر زنـدانی
بسی نشستم من با اکابـر و اعیان
بـیازمودمشـان ، آشکـار و پنهانـی
نخواستم ز تمنی ، مگـر که دستوری
نیافتم ز عطاهـا ؛ مگـر پشیمـانی

**جشن خجسته**

ای جان بدسگالان جفت گداز کرده
ای طبع نیکخواهان انباز ناز کرده

شد روزه خجسته عید مبـارك آمد
اندر گشاده یابی این در فراز کرده
در های باغ بادا برتو ، فراز دایم
درهای عیش باشدت پیوسته باز کرده
از خلق بی‌نیازی هستی جهـانیان را
ازخواسته وبخشش ، دل‌بی‌نیاز کرده
چون‌می‌خوری‌امیرا بادهٔ طرازمی‌خور
کزمشك نابدارد بر گل طراز کرده
گرشعر کوته آمدچون‌می‌خورم‌بشادی
شعر دراز خوانم فردا نماز کرده

**تغزل**

سرنگون ماندست جانم زآن دوزلف سرنگون
لاله گون گشتست چشمم زآن لبان لاله گون
تا بنـا گوشش نـدیدم مه ندیدم بـارور
تا زنخدانش ندیدم چـه ندیدم سرنگـون
از دهانش تیره ماندم من که چون گوید سخن
وز میانش خیره ماندم من که چون آید برون
روزگـار از چشم بد اورا نگه دارد کـه هست
گرد رخسارش بخط جادوئی عمدافسون

**دررهائی ممدوح ازبند**

دل‌تنگ مدار،ای‌ملك ازکارخدائی آرام وطرف رامده از طبع جدائی

صد بار فتادست چنین هر ملکی را آخر پرسیدند بهر کامروائی
آنکس که ترا دید وترا بیند درجنگ داند که تو باشیر بشمشیر درآئی
این کار سمائی بد ، نه قوت انسان کس را نبود قوت باکار سمائی
آنانکه گرفتار شدند از سپه تو از بند بشمشیر تو یابند رهائی

## منزل غم

در منزل غم فکنده مفرش مائیم وز آب دو چشم دل برآتش مائیم
عالم چو ستم کند ستمکش مائیم دست خوش روزگار ناخوش مائیم

## پاسخ‌نامه

درپیش خودآن نامه‌چو بلکامه نهم پروین ز سرشك دیده برجامه نهم
برپاسخ تو چو دست برخامه نهم خواهم که دل اندر شکن نامه نهم

## عذاب‌هجران

درعشق چو کودکی‌شدم‌سیر ازجان از گریه خونین مژه‌ام شد مرجان
القصه که از بیم عذاب هجران در آتش رشکی دگر از دوزخیان

## پوسه‌گرانقدر

دیدار بدل‌فروخت، نفروخت گران بوسه به‌روان فروشد و هست ارزان
آری که چو ماه بود ، بازرگان دیدار بدل فروشد و بوسه بجان

## تقدیر

چون روز علم زند بنامت ماند چون یك شبه شد ماه بجامت ماند
تقدیر بعزم تیزگامت ماند روزی بعطا دادن عامت ماند

## بی‌خبری مردم

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند یك پرسش گرم جز تبم کس نکند

ورجان بلب آیدم بجز مردم چشم — یک قطره آب بـرلبم کس نکند

## شب دراز

زلفش بـکشی شب دراز انـدازد — ور بگشائی چنگل باز انـدازد
ورپیچ و خمش زیکدگر بگشایند — دامن دامن مشك طـراز انـدازد

## دنیای ناکامی

هان تشنه‌جگر مجوی زین باغ ثمرَ — بیدستا نیست این ریاض بدو در
بهوده همان که بـاغبانت بقفاست — چون خاك نشسته گیروچون باد گذر

## لب عقیق

آمد برمن کـه ، یار ، کی وقت سحر
ترسند زکـه ، ز خصم ، خصمش که ، پدر
دادمش دو بـوسه ، بر کجـا ، برلب تر
لب بد، نه، چه، بد، عقیق، چون بُد، چوشکر

## خبرخوش

نامت شنوم ، دل زفرح ، زنده شود — حال من از اقبال تو، فرخنده شود
وز خیرتو هرلحن که آید بمیان — خاطر به هزار غم ، پراکنده شود

## دریغ ازرنج بسیار

در جستن آن نگار پر کینه وجنگ — گشتیم سرا پای جهان با دل تنك
شد دست زکار و رفت پا از رفتار — این بسکه بسرزدیم و آن بسکه بسنك

## حال مجنون

جائی که گذرگاه دل محزون است — آنجا دو هزار تیره بالا خونست
لیلی صفتان زحال ما بی خبرند — مجنون داند که حال مجنون چونست

## حسرت وصال

با آنکه دلم از غم هجرت خونست — شادی بغم توام ز غم افزونست
اندیشه کنم هرشب و گویم یارب — هجرانش چنین است، وصالش چونست

## بیشرمی اجل

تقدیر که بر کشتنیت، آزرم نداشت — و زقتل تو یکذره دل نرم نداشت
اندر عجبم زجانستان، کزچوتوئی — جان بستد وازجمال تو، شرم نداشت

## بوی سوخته

دررهگذر باد، چراغی که تراست — ترسم گه بمیرد از وراغی که تراست
بوی جگر سوخته، عالم بگرفت — گر نشنیدی زهی، دماغی که تراست

## راز آشکار

چشمم ز غمت بهر عقیقی که بسفت — بر چهر هزار گل ز رازم بشکفت
رازی که دلم زجان همی داشت نهفت — اشکم بزبان حال باخلق بگفت

## پند عاشق

دل خسته و بستهٔ مسلسل موئیست — خون گشته و کشتهٔ بت هندوئیست
سودی نـدهـد نصیحتت ای واعظ — این خانه خراب طرفه یك پهلوئیست

## آرزوی عشق

بر روی تو خورشید جهان مباد — هم بی تو چراغ عالم افروز مباد
باوصل تو کس، چومن بدآموز مباد — روزی که ترا نبینم، آنروز مباد

## تبارك خوانی

آن خر پدرت بدشت خاشاك زدی — بامست دف و دو رویه چالاك زدی
آن برسر گورها، تبارك خواندی — وین بر در خانه‌ها؛ تبوراك زدی

### دستگیری

گربرسر نفس خود امیری بودی — بر کورو کر ،ار نکته‌نگیری‌مردی
مردی نبود ، فتاده را پای زدن — گردست فتاشه‌شد ؛ بگیری مردی

### چهرهٔ‌دلدار

رویت دریای حسن و لعلت مرجان — زلفت عنبر صدف ،دهن دُر دندان
ابرو کشتی و چین پیشانی موج — گرداب بلا غیغب و چشمت توفان

### وظیفه‌شناسی

واجب نبود بکس برافضال و کرم — واجب باشد هر آینه شکر نعم
تقصیر نکرد خواجه در ناواجب — من در واجب چگونه تقصیر کنم

### پشیمان

چون کشته‌بینی امدولب گشته‌فراز — ازجان‌تهی این قالب فرسوده بآز
بر بالینم نشین و میگوی بناز — کای من‌تو بکشته وپشیمان‌شده باز

### موافشانی

ای از گل سرخ رنگ بربوده و بو — رنگ از پی رخ ربوده بو از پی مو
گل نگ شود چو روشوئی همه‌جو — مشکین گردد چو موفشانی‌همه کو

### جانهای‌پیچیده

زلف دیدم سر از جمال پیچیده — وندر گل سرخ ، ارغوان پیچیده
در هربندی هزار دل در بندش — در هرپیچی هزار جان پیچیده

### شب‌وصل

چون کار دلم ززلف او مانده گره — برهررگ جان صدآرزو ماند گره
امیدز گریه‌بود ، افسوس ،افسوس — کان هم شب‌وصل در گلو ماند گره

### چرخ‌کجرفتار

چرخ کجه بازتانهان ساخت کجه — با نیك و بددایره در باخت کجه

هنگامه شب گذشت و شدقصه تمام طالع بکفم یکی نینداخت کجه

**بیدین**

از کعبه کلیسا نشینم کردی آخر در کفربی قرینم کردی
بعد امدوهزار سجده بردر گه‌دوست ای عشق چه بیگانه زدینم کردی

**شکوه**

دل سیر نگرددت ز بیدادگری چشم آب نگرددچودر من نگری
این طرفه که دوستر ز جانت دارم باآنکه ز صدهزار دشمن بدتری

**قناعت**

با داده قناعت کن و با داد بزی در بند تکلف مشو ، آزاد بزی
در به‌زخودی‌نظر مکن ، غصه‌مخور در کم زخودی نظر کن و شاد بزی

**پیغام فراق**

تا رفته بشاهراه وصلت گامی تا یافته از حسن جمالت کامی
ناگاه . شنیدم ؛ زملك پیغامی کز خم فراق ، نوش بادت جامی

## (منظومه کلیله ودمنه)

### (ابیات پراکنده‌ازمثنوی بحررمل)

هر که نامخت از گذشت روزگار نیز ناموزد ز هیچ آموزگار
از خراسان بروز طاووس وش سوی خاور میخرامد شاد وکش
مهردیدم بامدادان چون بتاخت از خراسان سوی‌خاور میشنافت
دمنه‌را گفتا که تا این بانك چیست بانهیب و سهم این آوای کیست
دمنه گفت اورا ، جزین آوا دگر کار تو نه هست و سهمی بیشتر
دل گسسته داری از بانك بلند رنجکی باشدت و آواز گزند

گفت هنگامی ، یکی شهزاده بود گوهری و پرهنر آزاده بود
وز درخت اندر گواهی خواهداوی تو بدانگاه از درخت اندر بگوی
تا چوشد در آب نیلوفر نهان او بزیر آب ماند ناگهان
هیچ شادی نیست اندراین جهان بر تر از دیدار روی دوستان
هیچ تلخی نیست بر دل تلختر از فراق دوستان پـــر هنر
تا جهان بود از سرآدم فراز کس نبود از راه دانش بی نیاز
مردمان بخرد اندر هر زمان راه دانش را بهر گونه زبان
گرد کردند و گرامی داشتند تا بسنك اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشنست وزهمه بد بر تن تو جوشنست
آنك را دانم که اویم دشمن است وزروان پاك بدخواه من است
هم بهر گه دوستی جویمش من هم سخن با آهستگی گویمش من
آفریده مردمان مـر رنج را پیشه کرده جان رنج آهنج را

پس بتیری دید نزدیك درخت هر گهی بانگی بجستی تندوسخت
ازخورش ازخوردن افزایدت رنج دردمی مینو فراز آردت و گنج
آمد این شبدیز یا مرد خراج ور بجنبانید با بانگ و تلاج
گر بزان شهربانی تـاختند من بدانستم چه تنبل ساختند
مرد دینی رفت و آوردش کنند چوهمی مهمان درمن خواست کند
نان آن مدخل ز بس زشتم نمود از پی خوردن ، گوارشتم نبود
چون گل سرخ ازمیان پیلگوش یاچوزرین گوشوارازخوب گوش
ابله و فرزانه را فرجام خاك جایگاه هر دو اندر یك مغاك
ماده گفتاهیچ شرمت نیست ویك چون سبکساری نه بددانی نه نیك
ایستاده دیدم آنجا دزد وغول روی زشت وچشمها همچون دوغول

بس که بر گفته پشیمان بوده‌ام — بس که بر ناگفته شادان بوده‌ام
تاك زرّینی شده دینار گون — پرنیان سبز او زنگار گون
آفتاب آید به‌بخشش زی بره — روی گیتی زرد گردد یکسره
پر بکنده چنگ و چنگال ریخته — خاك گشته باد خاکش بیخته
کاش آن گوید که گوید هیچ نه — بر یکی برچند بفزاید فره
خود تو آماده بوی و آراسته — چنگ او را خویشتن پیراسته
هیچ گنجی نیست از فرهنگ به — تا توانی رو تو و این گنج نه
همچنان سرمه که‌درخت‌خو بروی — هم بسان گرد بردارد ز روی
زشت و نافرهخته و نا بخردی — آدمی روئی و در باطن بـدی

## ابیات پراکنده

### از مثنوی بحر متقارب

زقلب آنچنان‌سوی دشمن بتاخت — که از هیبتش شیر نر آب تاخت
چو گشت آن پریروی بیمار غنج — ببرین دل زین سرای سپنج
نفس را بعذرم چو انگیز کرد — چو آذر فزا آتشم تیز کرد
بدشمن بر از خم آواز کرد — تو گفتی مگر تندر آغاز کرد
ز هر خاشه‌ای خویشتن پرورد — کهِ جزخاش‌وی‌را چه اندرخورد
درخش ار نخندد بوقت بهار — همانـا نگرید چنین ابر زار
چه‌خوش گفت آنمرد با آن‌خدیش — مکن‌بدبکس، گر نخواهی‌بخویش
تن‌ازخوی‌پر آب‌ودهان پر زخاك — زبان گشته از تشنگی چاك چاك
دوجوی روان از دهانش ز خلم — دو خرمن زده بردوچشمش‌زخیم
جگر تشنگانند و بی توشگان — که بیچارگانند و بی زاوران
تو گر پهلوانی ندانی زبـان — ورز رود را ماوراء النهردان

که‌هر گه که تیره بگردد جهان — بسوزد چو دوزخ شود باد ران
اگر با شکوفه بود پیرهن — بود حاجت بر کشیدن ز تن
بداندیش دشمن بود ویل جو — که تا چون ستاند ازو چیز او
سرشك از مژه همچو در ریخته — چو خوشه ز سارونه آویخته
نشسته بصد چشم بر پاره‌ای — گرفته بچنك اندرون باره‌ای
جوان چون‌بدیدآن‌نگاریده‌روی — بسان دوزنجیر مرغول موی
ابا خلعت فاخـر از خرّمی — همی‌رفتن و می‌نوشتن ز می
بچشم دلت دید باید جهان — که چشم سر تو نبیند نهان
بدین آشکارت ببین آشکار — نهانیت را بر نهانه گمار

## ابیات پراکنده از مثنوی بحر خفیف

نیست فکری بغیر یار مرا — عشق شد در جهان فیار مـرا
زرع و ذرع از بهارشد چو بهشت — زرع کشت‌است‌وذرع گوشه گشت
هر که را راهبر زغن بـاشد — گذر او به مرغزن باشد
دور ماند از سرای خویش وتبار — نسری ساخت بر سر کهسار
گرچه نامرد مست آن ناکس — نشود سیر ازو دلم بر کس
دخت کسرا ز نسل کیکاوس — درستی نام نغز چون طاوس
تبر از بسکه زد بدشمن کوس — سرخ شد همچو لالکای‌خروس
خویشتن دار باش و بی پرخاش — هیچکس را مباش عاشق وغاش
خویشتن پاك‌دار بی پرخاش — رو بآغوش اندرون مخراش
آنکه نشك آفرید و سرو سهی — وآنکه بید آفرید و نارو بهی
ریش و سبلت همی خضاب کنی — خویشتن را همی عذاب کنی

## مثنوی بحر مضارع

ای بلبل خوش آوا ، آوا ده — ای ساقی آن قدح با ماده
جوانی گسست و چیره زبانی — طبعم گرفت بـر گرانـی
با صد هزار مردم تنهائـی — بی صد هزار مردم تنهائی

## مثنوی بحرسریع

جامهٔ پر صورت دهر ، ای‌جوان — چرك شد و شد بکف گازران
رنگ‌همه خام‌وچنان پیچ و تاب — منتظرم تا چه بر آید ز آب

## مثنوی دیگربحرهزج

بگرفت بچنگ چنك و بنشست — بنواخت بشست چنگ را شست
نه کفشگری که دوختستی — نه گندم و جو فروختستی

## ضمیمه

هر آنکه‌خاتم‌مدح‌تو کرددرانگشت — سر ازدریچه‌رنگین‌برون کندزرّین
آنك را دانم که اویم دشمن است — وز روان پاك بدخواه من است
هم بهر گه دوستی جویمش نی — هم سخن بآهستگی گویمش‌نی

## رباعیات

برعشق توام نه صبر پیدااست‌نه‌دل — بی‌روی توام نه عقل‌برخاست‌نه دل
این‌غم که مراست کوه‌قافست‌نه‌غم — این‌دل که‌تراست‌سنك‌خاراست‌نه‌دل

☆☆☆

یوسف روئی کزو فغان کرد دلم — چون دست زنان مصریان کرد دلم
ز آغاز ببوسه مهربان کرد دلـم — امروز نشانه غمان کرد دلم

## ابیات پراکنده

گوش توسال و مه برود و سرود نشنوی نیوهٔ خـروشان را
اگرت بدر رساند همی ببدر منیر مبادرت کن وخامش مباش چندنیا

✡✡✡

کیهان ما بخواجه عندنانی عدنست و کار ما همه باندامانا

✡✡✡

نباشد زین زمانه بس شگفتی اگر بر ما ببارد آذر خشا

✡✡✡

پیش تیغ تو روز صف دشمن هست چون‌پیش داس نو کرپا

✡✡✡

ندیده تنبل‌اوی‌و بدیده‌مندل‌اوی دگر نماندودیگر بودبسان‌شراب

✡✡✡

فاخته گون‌شد ، هوا زگردش خورشید
جامهٔ خـانـه بتبك فاخته گون آب

✡✡✡

تا کی کنی عذاب و کنی ریش را خضاب
تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب

✡✡✡

خوبان‌همه سپاهند، اوشان خدایگانست
مر نیك بختیم را ، برروی او نشانست

✡✡✡

شب قدر وصلت ز فرخندگی فرح بخش تر از فرستاقدست

✡✡✡

بهارچین کن‌ازآن روی بزم‌خانهٔ خویش
اگر چه خانهٔ تو ، نوبهار برهمنست

✡✡✡

هیچ راحت می نبینم در سرود رود تو
غیرزین‌فریاد، کزوی‌خلق‌راکاتوره‌خاست

✡✡✡

بودنت در خاك باشد یافتی همچنان کز خاك بودا نبودنت

✡✡✡

چه گرمن همیشه ستا گوش‌باشم ستایم نباشد نکو جز بنامت

✡✡✡

بر روی پزشك زن میندیش چون بود درست بیسپارت

✡✡✡

ای ازآن چون‌چراغ پیسانـی ای‌ازآن زلف‌پرشکست‌ومکست

✡✡✡

خاك کف‌پای رود کی سپری تو هم بشوی گاووهم‌بخائی‌پرغست

✡✡✡

از گیسوی او نسیمك مشك آید وز زلفك او نسیمك نسترون

✡✡✡

ای طرفهٔ‌خوبان‌نی، ای‌شهرهٔ ری لب‌را بسپیدرگ‌بکن پاك از می

✡✡✡

چو گردآرند ، کردارت به محشر فرومانی چو خر ، بمیان مثلکا

✡✡✡

گرچه بشستن‌را عطا باران بود مر ترا زر و گهر باشد عطا

✡✡✡

بباز گریزی بمانم همی اگر کبك‌بگریزدازمن رواست

✡✡✡

همه‌نیوشهٔ‌خواجه به نیکوئی و بصلحست
همه نیوشهٔ نادان بجنك و فتنه و غوغاست

✡✡✡

با دل پاك مرا جامهٔ ناپاك رواست بدمر آنرا که‌دل‌ودیده‌پلیدست‌وپلشت

✡✡✡

راهی آسان‌وراست بگزین دوست دور شو از راه بر کرانهٔ ترفنج

✡✡✡

ای جان همه عالم درجان تو پیوند مکروه تو ما را منمایاد خداوند
بروزتجربهٔ روزگاربهره بگیر که‌بهردفع حوادث ترابکارآید

✡✡✡

بخت ودولت چو پیشگاه تواند نصرت و فتح پیشباز تو بود

✡✡✡

بس‌تجربه کردیم درین دیرمکافات بادرد کشان هر که درافتاد برافتاد

✡✡✡

بتو باز گردد غـم عاشقـی نگارا مکن اینهمه زشت یاد

هر آن کریم که فرزنداو بلازده بود شگفت باش اگر از گناه ساده بود

✡✡✡

اگر گل آرد بار آن رخان او نشگفت هر آینه چو همه‌می خورد گل آرد بار

✡✡✡

تا زنده‌ام مرا نیست جز مدح تو دگر کار
کشت ودرودم اینست خرمن همین رسد کار

✡✡✡

ماهی دیدی کجا کبو در گیرد تیغت ما هست و دشمنانت کبودر

✡✡✡

چون لطیف آید بگاه نو بهار بانك رود و بانك کبك و بانك تز

✡✡✡

بحق آن خم زلف بسان منقار بار بحق آن روی خوب کزو گرفتی براز

✡✡✡

بسا کسا که جوین نان همی نیابدسیر بساك که بره است وفرخشد برخوانش

✡✡✡

همی تا قطب باحورست زیر گنبد اخضر
شکر پاشش زیك پله است واز دیگر فلاسنگش

✡✡✡

آه از جور این زمانهٔ شوم همه شادی او غمان آمیخ

✡✡✡

چوهامون ؛ دشمنانت پست بادند چو گردون دوستان والاهمه سال

✡✡✡

بت پرستی گرفته‌ایم همه اینجهان چون‌تب‌است وماشمنیم

✡✡✡

هنوز بامنی واز نهیب رفتن تو بروزوقت شمارم‌بشب‌ستاره‌شمارم

✡✡✡

تادرکه‌اویابی مگذر بدرکس زیرا که حرامست تیمم بلب یم

✡✡✡

بسی خسرو نامور پیش ازین شدستند زی ساری و ساریان

✡✡✡

هرگزفکند سوی‌من خسته‌نگاهی آرنگ نخواهدکه شود شاد دل‌من

✡✡✡

بآتش درون بر مثال سمندر بآب اندرون بر مثال نهنگان

✡✡✡

گیتی‌ات‌چنین‌آید گردنده‌بدیسان‌هم هم بالابرین آید وهم باد فروردین

✡✡✡

بیکسوتهمتن چادریکسوتهمتن موزه این‌مرده اگرخیزد،ورنه من‌وچلغوزه

✡✡✡

بزرگان جهان چون گردبندند توچون یاقوت سرخ اندر میانه

✡✡✡

ای بار خدای ، ای نگار فتنه ای دین خردمند را تو رخنه

✡✡✡

نداردمیل‌فرزانه‌بفرزندوبزن‌هرگه ببرد این هردو نبرّد نسل فرزانه

✡✡✡

زر خواهی و ترنج اینك ازین دوزخ من
میخواهی‌و گل و نر گس از آن‌دوزخ‌جوی

☆☆☆

ازوبی اندهی بگریه وشادی باتن آسائی
بتیمار جهان دل را چرا باید که بخشائی

☆☆☆

ای مایهٔ خوبی و نیك نامی روزم ندهـد بی تـو روشنائی

## ابیات پراکنده از مثنوی بحرهزج

بهشت آئین‌سرائی را‌بپرداخت زهر گونه در و تمثالها ساخت
زعود و چندن او را آستانه درش سیمین و زرّین پالکانه
درنك آرا سپهر و چرخ وارا کیاخن ترت باید کرد کارا
چراغان درشب چك‌آنچنان شد که گیتی رشك‌هفتم آسمان‌شد
بود زودا که آئی نیك خاموش چو مرغابی زنی درآب پاغوش
الهی از خودم بستان وکم کن بنور پاك برمن اشتلـم کن

سر سرو قدش شد بـاژگونـه دو تا شد پشت او همچون‌درونه
براه اندر همیشد راه شاهـی رسید او تا بنزد پادشاهی

# مظفرالدین شیرازی

مظفرالدین علی بن محمد شافعی عجری شیرازی طبق نوشتهٔ تذکرهٔ دانشمندان‌وسخن‌سرایان فارس داماد جلال‌الدین‌علامه‌دوانی درعلم‌منطق ید طولی داشت ، این گفته علامـه دوانی است که : « اگـر منطق جسم داشت ، جسمش مظفرالدین بود » .

در سال ۹۱۶ قمری به حلب رفت و کتاب « حاشیه برکافیه » را نوشت . درشقائق‌آمده است که ببلاد روم رفت و بدیوان مولی‌ابن المـؤید نائل گشت . ابن مؤید قاضی عسکر مقدم اورا گرامی داشت ، خدمت سلطان بایزیدش برد ومعرفی کرد .

سلطان مدرسهٔ مصطفی پاشا را دراستانبول باو واگذار کرد و مظفرالدین مدتی درآن مدرسه‌تدریس میکرد. سپس مدرسه دیگر باووا گذار شد وچندی نیز درس داد ولی چشمش ضعیف شد . ناچار از درس دادن بازماند . سلطان سلیمان عثمانی روزانه ۶۰ درهم بعنوان تقاعد برای او معین کرد و درشهـر « بروسا » مسکن گزید .

مظفرالدین در حساب و هیئت وهندسه وعلم کلام مخصوصاً در منطق تبحر

و احاطه داشت ، کتاب اقلیدس را که در فن هیأت است از اول تا آخر آن در محضردرس امیرصدرالدین شیرازی بخواند و بر آن‌حاشیه نوشت ومشکلات کتاب را حل کرد .

مردی سلیم‌النفس وقانع‌بود وفقررا برغناء ترجیح داده بود وهرچه بدست میآورد بفقرا میبخشید .

تألیفاتش : ۱ـ شرح تهذیب المنطق و الکلام تفتازانی . ۲ـ شرح فصوص محی‌الدین عربی ، ۳ـ شرح گلشن راز محمود شبستری .

درسال ۹۱۸ یا ۹۲۲ قمری درهمانشهر بروسا وفات یافت .

# داود انتاکی

محمدعلی‌مدرّس‌مؤلف دورهٔ‌ریحانةالادب درجلداول این کتاب نفیس‌منقول از الذریعه راجع باین سخنور دانشمند نابینای تازی و آثار معروف او شرحی جامع‌بطور کلی نوشته که عین‌آن‌دراینجانقل‌میشود ولی شعری ازاونیاورده‌است :

« اناکی داود بن عمر طبیب انتاکی ملقب به « بصیر » حکیم ، فیلسوف ، طبیب ، محقق ، از مشاهیر اطبا و حکمای نامدار اواخر قرن دهم و اوائل قرن یازدهم هجرت که درسال نهصدوپنجاه تمام ازهجرت زاییده وپیش از هفت سالگی قرآن مجید را حفظ کرده وازعلوم ادبیه بهرهٔ وافی برده ودر تمامی بلاد مصر و شامات سیاحت‌ها کرده وازحکمای هردیاری فنی وازاطبای هرملکی تجربتی یاد گرفته ودرتحصیل لغت یونانی نیز رنجی بسزا برده تا آنکه ریاست اطبای زمان خودرا حیازت بدست‌آورد ومرجع استفادهٔ اکابر بوده‌است تاآنکه از کثرت‌ذکاوت وفطانت وبصیرت وخیرت که‌درعلوم متنوعه داشته ومهارتهای حیرت انگیز که در معالجه ومداوای بیماران‌ازوی بروزیافته بلقب «بصیر» شهرت یافته والاآن‌یگانهٔ دهرقوهٔ بینائی نداشتهٔ ونابینا بوده‌است.حافظه‌اش چنان قوت داشتی که هرمطلبی را یکمرتبه شنفتی تاآخرعمر ازیادش نرفتی وتألیفات وی بدین شرح است :

۱- استقصاء العلل .

۲- تعبیة المحتاج درطب.

۳- النهجة .

٤- تذکرة اولی الالباب والجامع للعجب العجاب درطب .

٥- تزیین الاسواق و تفصیل الشواق إلعشاق .

٦- الدرة المنتخبة فی الادویة المجربة .

۷- زینة الطروس فی احکام العقول والنفوس .

۸- شرح قصیدة النفس ابوعلی سینا .

۹- غایة المرام فی علم الکلام ،

۱۰- النزهة المبهجة فی تشحیذ الاذهان وتعدیل الامزجه.

وغیر اینها که موضوعات مختلف بسیار و در مذهب شیعه ثابت و اعتراضات بسیاری براهل سنت وجماعت داشته ودرسال هزاروپنج یاهشت یانه هجری درمکهٔ معظمه وفات یافته وپدرش رئیس قریـهٔ حبیب بخار بوده ودرنزدیکی قبـر حبیب کاروانسرائی برای مسافرین ساخته و در آنجـا حجراتی برای مجاورین و فقرا تهیه کرده وهمه روزه طرف صبح برای ایشان طعام میفرستاده . »

# امری شیرازی

امری شیرازی که نام کوچك او قاسم است بعلوم غریبه شهرت داشت‌وشعر خوب میگفت . فقیهان متعصب شیراز اورا تکفیر کردند وبا وجودیکه سی سال مداح شاه‌بود وشاه طهماسب اول صفوی رابر آن داشتند که فرمان داد تابسال۹۳۲ قمری دوچشمش را میل کشیدند و کورش کردند .

امری‌پس ازمحروم شدن از بینائی‌ظاهری منزوی گردید ولی بازایمن‌نماند وبسال۹۹۹قمری مردم‌عوام شیراز باغوای‌متعصبین براو شوریدند وشهیدش کردند.

این سخنور نجدیده رساله‌ای در علم اعـداد و اسرار نقطه نوشته ، همچنین رسالهٔ دیگر درذکر وفکر وجواب مرآت الصفا تصنیف کرده‌است .

وی دوبیت شعری درحین شهادت خود گفت و برای خواجه محمود دهدار ارسال داشت ، آن شعراینست :

نقص‌ا گردید ابوجهل نبودآن زنبی　　عکس‌خودبود که درآینهٔ احمددید
کاملان بحرمحیطاند وسگان‌جهالند　　کی‌شودبحرمحیطازدهن کلب، پلید

چامهٔ زیررا نیزدرباره کوری، خود بسرود :

چون بفضل‌ایزد پیچون‌بحق‌بیناشدم　　آگه از کنه رموزعلم ، الاسماءشدم

بر براق تن چو برمعراج جان کردم عروج
عارف اسرار سبحان الذی اسری شـدم
جبرئیل نطق چون ازعرش د ل آورد وحی
واقف کیفیت اسـرار مـا اوحی شـدم
چشم ظاهر چون به بستم چشم باطن بازشد
شاهباز عرش پـرواز فلك پیمـا شـدم
طعن بی‌چشمی مزن بر (امری) ای دشمن که من
چشم خود درراه حق دادم بحق بینا شـدم

این رباعی را پس‌از نابینا شدن برای شاه طهماسب فرستاد :

شاها ز لباس نور ، عورم کردی — وز درگه خود ، بجوردورم کردی
سی‌سال همی‌مدح تو گفتیم‌شب‌وروز — این جائزه‌ام بود که کورم کردی !

دورباعی زیر نیز باو تعلق دارد :

**نشان‌حق**

اسرار حقیقت ز دل دانا پرس — ای طالب‌حق‌نشان حق‌ازما پرس
چون‌وعدهٔ جمله را بفردا دادند — فردا برمآ و قصهٔ فردا پرس

**گردش چرخ**

از گردش‌چرخ واژ گون‌میگریم — ازجورزمانه‌بین که‌چون میگریم
باقدخمیده‌چون‌صراحی‌شب‌وروز — در قهقهه ام ولیك خون میگریم

# جان میلتون

میلتون ازستارگان بسیارفروزان آسمان ادبیات انگلستان وسرحلقهٔ سخن‌گستران آن کشور درسدهٔ هفدهم است .

امابزرگواری وعظمت وی قرون و اعصار و کشور و اقلیم نمی‌شناسد، زیرا جهان انسانیت وعالم‌ادب‌ویرا ازقید زمان‌ومکان آسوده کرده از مفاخر بشریت و نامداران عالیمقدار پهنهٔ گیتی ساخته است .

این گویندهٔ بزرگ درسال۱۶۰۸درلندن بدنیا آمد. پدرش بشغل‌نویسندگی روزگار میگذرانید وبه‌ادبیات‌وموسیقی عشقی‌سرشار داشت،وعمری‌راباپاکدامنی وآراستگی بسر میبرد. میلتون‌درکودکی‌بمدرسهٔ سن‌پول[1] واردشد و پس‌ازاختتام دورهٔ آن‌دبیرستان بدانشگاه کامبریج رفت‌وبرآنسر بود که‌تحصیلاتی رافرا گیرد تاویرا برای‌داخل‌شدن درجرگهٔروحانیون بکارآید . امادیری‌نگذشت که ازطرز طبقه‌بندی وسازمان روحانی کشورمتنفّر گشته‌تمام هوش و استعداد خویش رابفرا گرفتن‌فنون ادب‌مصروف ساخته‌وبجای آنکه درسلک‌روحانیون درآیدپیشهٔشاعری رابرای خویشتن برگزید. وی‌درهنگام جوانی، طبعی مهربان ودوست نوازداشت

---

۱ - St Pauls

و بموسیقی ورقص ومصاحبت بازنان، بازی‌وسر گرمی‌های روستائی شیفته بودولی درعین حال در مطالعه بسیار حریص، و درپرهیز گاری وتقوی زبانزد بود ونسبت بدیگران فروتنی وحسن‌خلق فراوان‌داشت.

میلتون دورهٔ جوانی خویش‌را بسیار درازیافته ودرسن‌بیست‌و یکسالگی با آنکه یکی اززیباترین قصاید رادر ولادت مسیح[۱] ساخته‌بود از خود ناراضی بنظر میآمد واز اینکه هنوزبنظم داستان مفصل ومهمی توفیق نیافته‌ازخویشتن شرمسار بود چنانکه درسال ۱۶۳۱ در منظومه‌ای بهمین نکته‌اشاره کرده‌ومیگوید.

آیاعمر ما باشتاب‌هرچه‌تمامتر پرواز میکنند؟

ولی دراین نوبهارحیات من، هنوز غنچه یا شکوفه‌ای شکفته نیست!.

میلتون درسال ۱۶۳۲ ازدانشگاه کامبریج بیرون آمدو بیکی‌ازقراءُ بکینگها- مشیر[۲] پیش‌پدر خویش‌رفت‌ودرخانه‌ایکه پدرساخته‌بود مسکن گزیده مدت شش‌سال به‌تنهائی درآن گذرانده‌بمطالعه کتب‌پرداخت. دراین‌مدت چند نوبت که بلندن برای خرید کتب یافرا گرفتن اطلاعات تازه‌درموسیقی‌وریاضیات» مسافرت کرداز گوشه عزلت‌بیرون‌نیامد. دراثنای‌این گوشه گیری دومنظومهٔمعروف‌خویش‌موسوم به «روح اندوهناك»[۳] و«روان شادمان»[۴] راکه‌شرح آن‌بتفصیل خواهد رفت‌ساخت و به‌تشویق‌واصرار رفیق‌موسیقیدان‌خویش هنری لاوز[۵] یك‌نمایشنامه باآهنگ(اپرا) که‌موسوم به «اوس‌کاریز»[۶] یا «کموس»[۷]است بنظم درآورد.

درسال ۱۶۳۸ نیز که هنوز در انزوا بسر میبرد خبر مرگ ادوارد کینگ[۸]

۲ - The Hgmn on The Morning of Ehrist Natiwlty

۳ - Buchinghamshire ۴ - Penseroso

۴ - Allegro ۵ - Henry l awes

۶ - Ascades ۷ - Comus

۸ - Edward king

که‌ازدوستان دورهٔ جوانی‌وهمدرسان وی‌بوداورا متاثرساخت ومرثیهٔ‌بسیار سوزناك خویش موسوم به «لسیداس»[1] را دراین واقعه‌منظوم کرد.

درسال ۱۳۳۷ازعزلت خانهٔ‌خویش بدرآمده بگردش بسیارطولانی‌درفرانسه وایتالیارفت وپس‌از پانزده ماه سیاحت در اثر شنیدن خبرانقلابی که در اسکاتلند برپا شده‌بود بلندن باز گشت .

میلتون درآغازسکونت در لندن بشغل تعلیم شاگردان خصوصی امر معاش خویش را اداره میکرد ودراوقات فراغت بنگارش مقالات ورسالاتی در موضوعات سیاسی واجتماعی که مورد گفتگوی مردم بود میپرداخت.درسال ۱۶۴۳ بادوشیزه ماری پاول[2] نام که دختریکی ازتوانگران طرفدار سلطنت بود ازدواج کرد . اما این زناشوئی دوامی نکرد وبمناسبت عدم تجانس اخلاقی ، نوعروس پس ازدوسه هفته بخانه پدر خویش باز گشت وشوهر تأثرات خویش را در دو رساله در باب فوائدطلاق‌نگاشت‌و برصفحه‌آورد،وچون‌این دورساله‌را بدون اجازه اداره بازرسی مطبوعات بچاپ رسانیده بود مورد تعقیب قانونی قرار گرفت . این اقدام طبع آتشین و آزادی‌دوست ویرابرتافت.دورساله‌ای بنام « اریوپاگی‌تیکا[3] یا(سخنرانی درباره آزادی مطبوعات)انتشارداد . درسال ۱۶۴۵ که سلطنت طلبان‌منکوب شدند دوستان خانواده ماری پاول ، میلتون را باوی‌آشتی دادند و میلتون جوانمردی کرده پدرومادر زن خویش را نیزدرخانه پناه داد .

درسال۱۶۴۷پدرمیلتون درگذشت وچون ارثی که‌بوی رسید کفاف گذران ویرا مینمودازشغل معلمی دست کشیده درخانه نشست و آزادانه بنگارش‌پرداخت. در سال ۱۶۴۹ شغل مترجمی لاتین را در شورای وزیران بوی واگذار کردند و

۱ – lycidas ۲ – Powell

۳ – Areopagitica

میلتون باقتضای مقام ، خامهٔ توانای خویش را بطرفداری از دولت و حمله به مخالفـان بجولان درآورد .

دراین هنگام ضعف چشمی که سالها دچار آن بودشدت کرد وبوی گفتند که هر گاه از نوشتن‌وخواندن دست برندارد ازحلیهٔ بصرعاری خواهد گشت . میلتون کوری که برفرونهادن خامه ترجیح داد وآنقدرنوشت تا ازدو جهان بین خویش یکسره محروم گشت ، اما نابینائی‌ازحدّت وهیجان وی دردفاع ازآزادی‌نکاست ودرسال ۱٦٦۰ رساله دیگری را درتوصیف جمهوریت انتشارداد .

روزیکه چارلزدوم دوباره بسلطنت برگزیده شد وبساط جمهوریت برچیده گشت‌میلتون‌پس‌ازچندی که‌خویشتن‌را پنهان‌ساخته‌بود گرفتار آمده زندانی گشت ولی دوستان بانفوذ واعلان عفوعمومی که درآن اثناء صادر گشت موجب آزادی وی گشتندومیلتون‌بادرآمدی ازپیش گوشه گیری‌اختیار کرد وازمداخله درسیاست یکباره کناره گرفت .

درمدت این انزوا که زوجه دیگری اختیار کرده ودر لندن مسکن گرفته بود بنگارش داستان معروف خویش همت گماشت . میلتون ازسال۱٦٤۱ همواره برسر آن‌بود که ازداستان رانده شدن آدم ازبهشت منظومهٔ قهرمانی بسازدوچنانکه میگویند « گفتارشیطان» را درسال ۱٦۲۲ برشته نظم کشیده وچندین بار طرزوسبك نظم منظومه‌ایرا که درنظرداشت تغییر داده بود .

بهرحال منظومهٔ مشهور « بهشت گمشده » درده دفتر در سال ۱٦٦۷ بپایان رسیده وانتشارپیدا کرد ودرسال ۱٦۷٤ چاپ‌دوم این‌منظومه دردوازده دفتردریعنی بشکل کنونی آن منتشر گردید . درسال ۱٦۷۱ نیز دومنظومهٔ « فردوس‌موجود»[1] و « آلام شمشون »[2] باهم چاپ ونشرشد .

۱ - Paradise regained ۲- Samson Agowstes

کم کم مزاج میلتون ازسلامت منحرف گشته ودورهٔ ناخوشی و زمین گیری وی آغازیافت ودرخانه نیز بمناسبت مشاجرات روزافزونی که با دختران خویش داشت آسایش و آسودگی نداشت . با اینهمه رنج و ناتوانی ، سخن گستر بزرگ انگلیسی ازکارشانه تهی نکرده کتابی چنددر نثر درآخر سالهای زندگانی تألیف کرد تا آنکه درنوامبرسال ۱۶۷۴ شاعر تیره چشم جهان بین انگلیس لب ازسخن گفتن یکباره فروبست وباآسایش وفراغ خاطر بجهان دیگرشتافت .

## اخلاق میلتون

میلتون پیوریتن مشرب بود واین طایفه رادرامورمربوط به مذهب و ایمان خشکی وتعصبی تمام است . اما نوردانش ومعرفت نیزروح ویرا تابناك ساخته واز عقاید « انسان دوستان » مایه و توشه برگرفته واز همین روی در روی جمع ، اقتدارپدیدآورده بود،چنانکه درسال ۱۶۳۷در نامه‌ایکه به « ریوداتی » دانشمند ایتالیایی نگاشته میگوید :

« درمیان همه مواهبی که خداوند بمن عنایت کرد بدون تردید ذوق مرا بعشق نسبت به‌نیکی وزیبائی ملهم فرموده‌است . »

با اینهمه میتوانگفت که درآغاز جوانی عشق بزیبائی وجمال در وی غلبه داشت ودرهنگام پیری باآنکه عقاید مذهبی پیوریتن راجع به نیکـی و تقوی ، ذوق ویرا محرك بود بازازسرچشمهٔ فیاض یونانی ولاتین نیزجرعه نوشی میکرد وآن خشکی را باآب زلال وگوارای ادبیات باستان تادرجه‌ای تعدیل مینمود . ازطرف دیگرعقاید انسان دوستان ذوق لطیف وطبع وقّاد ویرا بهیجان میآورد وروح متقی ومؤمن‌وی اورا بحفظ قواعداخلاق پای بست ساخته بود وازهمین‌روی خلقی خشن ونابردبار داشت‌ولی این تندی وقساوت را برهیچ کس حتی دختران

خویش نمی‌بخشید از آن نظر بود که باعتقاد وی طریق وصول به ملکوت آسمان یکی بیش نبود وهرچه وهر کس ازاین راه منحرف میشد پیش وی سزاوارتحقیر ونکوهش بود وسستی وسبکسری را موجب گمراهی آدمی میشناخت وطبع وی در مشاهده گناه باناپرهیزگاری طغیان میکرد . ازهمین جهت دروی عشقی آتشین به تقوی وفضیلت وانجام وظیفه واطاعت از نوامیس اخلاقی و بعضی شدید نسبت به گناه وناپاکی وفساد پدید آمده بود واین صفات که ازآثاروی تراوش میکند ویرا یکی ازبزرگان انسانیت وازمفاخر بشریت ساخته است .

## آثار نظمی میلیون

۱ــ ولادت مسیح . این منظومه نخستین اثر طبع میلتون بشمار است وبا آنکه درادبیات آن مضامین بسیارغریب ودوراز ذهن مانند سایرشعرای عصریافت میشود اما درطرز بیان و تعهد موضوع یکنوع هنرمندی و استادی مخصوص بکار رفته است که ثابت میکند گویندهٔ آن اشعار ازسایرسخن گستران جداست وازخمیر مایهٔ دیگری است ودانش وتجربه خویش را ازمطالعه بسیاربچنگ آورده است . موضوع ولادت مسیح که سلسله جنبان نظم این ابیات است درحقیقت بهانه‌ایست و غرض اصلی شاعر در آنست که انقلاب وتحولی که در جهان در اثر ولادت طفلی گمنام پدیدار گشت‌شرح دهدومانندآنست که‌میلتون‌درمغزخویش مشغول آزمایش استومیخواهد موضوعی بزرگ پیدا کرده همه هنروناتوانی ونیروی ذوق‌خویش را درآن بریزد ومنظومه‌ای جاودانی پدید آورد ولی هنوز نــه برموضوعی دست یافته ونه طرز تعهد آنرا مسلم ساخته‌است . اماچون استادی‌وهنرمندی وی بسیار است هرموضوعی که بچنگ میآورد حق‌آنرا بواقعی ادا میکند و آنرا به‌بهترین صورتی درمیآورد ودراین منظومه نیزافکار مسیحیت واندیشه‌های یونانی‌ولاتین‌را

درهم آمیخته وازامتزاج ایندو گفتار خویش‌را روانی ولطف بسیار بخشیده‌است.

۲- روح اندوهناك وروان شادمان - این‌دومنظومه متضاد نمایندهٔ دو کیفیت یاحالت مخالف است که برآدمی دست میدهد و ویرا متأثر میسازد ، آنگاه کـه شادمانی روح‌راهبراوست‌دل‌طلبکار رامش وسبکسری میشود.مناظر دلگشا، آهنگ های فرحبخش بامدادی جشن خرمن کوبی روستائیان وانجمن سرورمردم ساده ویرا میفریبد وهر گاه از گردش درمزارع خسته‌شده بشهر رغبت میکند ازتماشای موکب مجلل محتشمان‌وتشریفات زناشوئی بزرگان ونمایشهای پرازخنده وهزل خاطرش گشاده میشود. برعکس هر گاه روح اندوهناك بروی چیره شود سکوت‌و آرامش‌را پذیره میشود و طلبکار خاموش شامگاهان ومطالعه هیئت وفلسفه واشعار پرمعنی وجریان‌حقیقت ادیان‌وراز آفرینش میگردد. درهرچه که می‌بیند وبهرجا توجه میکند برای وی مکاشفه وسیری است.

دراین دو منظومه کلمات وتعبیرات مانند آنست که بی‌منت اندیشه وزحمت سنجش باآزادی بسیاربرصفحه فروچکیده باشدزیرا ذرهای تکلف درآن مشاهده نمیشود. گوینده‌ایکه درهنگام انشاء منظومه‌قهرمانی «بهشت گمشدهٔ» خویش‌مانند آهنگران سطبرباز وکلمات‌را برسندان ذوق کوفته‌وآنهارابشکلی که خاطرخواه اوست درمیآورد. دراین منظومه بالفاظ وتعبیرات آزادی بخشیده است تابی‌واهمه حاجب ودربان ازهردری درآیند وهرجا اراده کنند بنشینند بااینهمه ذوق استـاد چیره‌دست بیکار ننشسته وطفلان‌آزاداندیشه‌را تحت‌نظم‌وترتیبی درمیآورد بامنظومه ازقواعد واسلوب خارج نشده‌باشد. چنانکه‌مردشادمان، سحرگاهان دیده‌بمشاهده زیبائی گشاده وپس ازآنکه روزی‌را بخوشی ورامش میگذراند شامگاهان سربر- بستر عافیت می‌نهد ومردمحزون پس‌ازآنکه شب‌رابابلبل وشباهنگ گذراند روز رابتفکر واندیشه بسرمیبرد وچون‌شب دیگرفرازمیآید به‌حجرهٔ خویش‌باز گشتند

ازهمه بازمیآید وباخویشتن می‌نشیند وبجهان تفکر وارد میشود.

میلتون‌پس ازنظم‌این دومنظومه آن‌روح خیال پرست راکه محرك ذوق‌وی بود گم کرد ونبردهای سیاسی‌ویرا آدمی دیگرساخت وتاپایان عمر باآنکه آثاری گرانبهاتر پدیدآورد بیتی‌که دامنه‌تصور وپندارمارا بگشاید وجولانگاه اندیشه‌را مانند این دومنظومه فراخ‌تر سازد ننگاشت.

۳ـ ارکادس[۱] یاکموس[۲] این منظومه در حقیقت نمایشنامه ایست‌که میلتون بدستیاری دوست موسیقیدان خویش (هانری‌لاوز) ساخته وبوسیله کودکان درکاخ یکی از محتشمان نمایش داده شد . این نمایش بیشتر جنبه تربیتی داشت و اهمیّت آن در آهنگ های آن بود و از همین روی بادرام های شکسپیر تفاوت بارزی دارد .

میلتون برخلاف سایرپیشوایان پیوریتن بانمایش وتماشاخانه دشمنی نداشت ومطالعات ادبی‌وی‌درکارهای نمایش‌نویسان یونانی‌ویرا باهمیت‌این‌بخش ازادبیات ملزم ساخته‌بود ولی‌اعتقادداشت که‌نمایشهائی که درعصرملکه‌الیزابت درتماشاخانه هاداده میشد مردم‌را بتقوی و آراستگی و دیگر فضائل رهبری نمیکرد و وسیله رواج بازارعشق وهواپرستی شده‌بود واگرازاین‌هنر بایستی‌نکته‌ای اخلاقی‌بیاموزد لازم بود که موضوع وطرزبیان نمایشنامه‌ها عوض‌شود ازهمین نظر خود بنظم این نمایشنامه پرداخت تابدیگران سرمشقی داده‌باشد.

منظومهٔ کموس وی‌داستان دختری‌است که درجنگلی گمشده دچار ساحری میشود که بوی‌چشم طمع‌میدوزد ولی‌دختر پاکدامن ازقبول‌تقاضای پلیداین‌ساحر که میتواند آدمیان را بصورت جانوران در آورد تن زده و در برابر هر فشار و

۱- Ascades ۲- Comus

شکنجه‌ای پایداری میکند ودرپایـان بوسیله برادران خویش نجات یافته عاقبت بخیر میشود.

این منظومه که میتوان آن‌را ستایش پاکدامنی لقب داد یکی ازبهترین و روان‌ترین آثارمیلتون است. زیرا کلمات وعبارات آن‌بدون هیچگونه سنگینی‌و دشواری‌است وباروانی بسیار چنانکه ادای‌آن برای کودکان بازیگر آسان است انتخاب گشته است. مطلب نمایش نیز پاك وساده وخالی ازاشارات ناپسند وسنگین است وهنرمیلتون درآنست که اشعار آبداروی تزئینات نمایش‌را ازنظر میاندازدو باآنکه آنرابرای حظ‌بصر نمایش‌میدهند لذت‌روحانی میبخشد.

٤ـ لیسیداس[1] این منظومه‌را میلتون دررثای دوست جوانی‌خویش (ادوارد کینگ)[2] که‌دردریا غرق‌شد ساخته‌است. درطرزبیان وطرح منظومه؛ بسخن‌سرای انگلیسی ازشعرای‌یونانی اقتدا کرده‌است ولی دراهمیت موضوع‌میتوان این‌مرثیه راازسایرمراثی‌جدا ساخت‌وباآنچه‌ازخامه ویرژیل رومی‌فروچکیده است‌همسنگ وترازو دانست. درمراثی یونانی شیوهٔشاعران این‌بود که حکایات وداستان هائی‌را که درایام حیات‌برای دوست‌فقید پیش‌آمده وهمه‌بآن آشنابودند درمنظومه خود میگنجانیدند. ویرژیل برعکس مرثیه‌را وسیله‌ای برای ابرازنیات وعقاید خویش درعلوم وفنون یادرمباحث اخلاقی مانندااهمیت دوستی وطرز کشور مداری وامثال آن‌قرار میداد.[3]

---

۱- Lycidas ۲- Eduard Kiny

۳- بعضی‌ازمراثی خاقانی شیروانی‌را می‌توان دراین ردیف‌آورد چنانکه درمنظومهٔ مفصلی‌که درمرك فرزند خویش ساخته ومطلعش‌این‌است:

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید مایه جانی است ازو وام نظر باز دهید

خاقانی نادانی پزشکان‌ونیرنك جادوگران ودعانویسان را نکوهش می‌کند ودرون راگشاده عقاید ومنویات خویش‌را برصفحه رقم‌زند.

ازاین نظر آمیختن افسانه‌ها واساطیر و سخن‌سرائی دربارهٔ خدایان و نیمه خدایان یونانی باعقاید مسیحیت دراین منظومه‌چندان غریب وغیر متناسب جلوه نمیکند زیرا میلتون اینهمه رادرتاروپود منظومه‌ایکه‌زمینه‌آن همان مرگ دوست دیرین اوست چنان بکار برده است که بذوق ناخوش نمیآید و بوحدت داستان خللی وارد نمیکند. دراین منظومه‌نیز ابیات‌غرا وپرهیمنه بسیاراست ومیلتون با استادی بسیار بحر وآهنگ‌را تغییرمیدهد وبحور سنگین‌رابرای‌ادای مطلب‌دشوار وپرمعنی وبحور آسان روان‌را برای‌ابراز عواطف واحساسات خویش بکار میبرد و مانند آنست که‌درآزمایش درازخویش بمنظورنظم منظومهٔ بزرگی که آرزومندآن بودقدمی فراترنهاده وخویشتن‌را ازهمه‌جهت‌آماده ساخته‌است.

۵ـ غزلیات. میلتون غزلیاتی چندبزبان انگلیسی وایتالیائی وقطعاتی بزبان لاتین پرداخته است. امادراین آثار مختصر بجای آنکه ازغزلیات شکسپیر تقلید کند ودرهریك سخن ازعشق ومشتاقی بگوید از پترارك ایتالیائی پیروی کرده و درهر غزل نکته یافکری که بحث وتحقیق وشرح بسیـار آن را حوصله نمیکند گنجانیده است.

معروفترین این غزلیات یکی غزلی است که در واقعه قتل عام «پیه مونت» بفرمان دوك ایالت ( ساووآ ) در ایتالیا ساخته و از مهیج ترین و گیرنده ترین غزلهـای جهان است. دیگر غزلی است که درباب کوری خویش ساخته وسخنانی بسیار دلکش درآزادگی و بردباری در آن یافت میشود که زبانزد شعر شناسان گیتی است .

۶ـ فردوس گمشده[1] بموجب اسناد وآثاری که بدست‌آمده‌میلتون ازدیرباز

۱ـ Pardise Gort

بر آنسر بود که ازیکی ازداستان‌های کهنه انگلیسی منظومهٔ‌پهلوانی مفصلی بسازد ودر آغاز کارمیخواست افسانه آرتور پادشاه انگلیس‌را منظوم کند اماپس ازمدتی مطالعه از آن صرفنظر کرد واساساً درانتخاب موضوع مردد ماند ونمیدانست که داستان‌های مسطور درتورات یایکی ازافسانه های کهن‌را بر گزیند، چنانکه در یادداشتهای‌خود درحدود یکصد موضوع‌را دست‌چین کرده ودرباره‌هریك بآزمایش پرداخته است. پس ازتردید بسیارمصمم گشت که داستان (طرد آدم‌را ازبهشت)را منظوم سازد. اما در آغاز میخواست منظومه‌را بسبك منظومه های پهلوانی یونـان درآورد وداستانی غم انگیز ساخته در آن رحم و داد ودیگر صفات الهی‌را مـانند رومیان شخصیت بدهد و سخنانی بدهان آنان بگذارد . دراین طرح نیز جرح و تعدیل بسیار کرد و بالاخره خامه برداشت تا تاریخ قلمرو یزدان وعدالت‌مطلق الهی‌را نسبت بانسان در منظومه‌ای بگنجاند . این انتخاب چندان پسندیده نبود زیرا میلتون نمی‌پنداشت که روزگاری خواهد آمد که این داستان جنبه تاریخی خویش‌را گم کند وجزو افسانه‌ها واساطیر درآید و برخلاف انتظار میلتون مورد اعتبار وتوجه جهانیان نشود.

بهرصورت میلتون ذوق وطبع غرّای‌خویش‌را آماده کرده بودتااین منظومهٔ را که در آن خداوند وابلیس و کرّوبیان درکارند ازحیث موضوع وسبك وبحر و آهنگ وانتخاب کلمات وتعبیرات، پرهیمنه وجلال‌بسازدوسخنی بگوید که‌زیبندهٔ بـارگاه یزدان باشد. میخواست ازروز الست آغاز کرده تاروز بازپسین برسد و دوزخ و کیهان بزرگ‌را در آن توصیف‌نماید وازهمین‌روی منظومه‌را بشکل‌منظومه های پهلوانی درآورد تادر آن مجال بیان عقاید ونیات مذهبی وسیاسی واجتماعی خویش‌را داشته‌باشد وسخنی از آنچه مردان حکیم‌را بکار آید در آن ناگفته نماندو همه گفته‌ای در آن منظومهٔ بزرگ بایکدیگر سازگار باشد وپستی وبلندی بسیار

میان افکار آدمی‌وساکنان عالم‌بالا در آن‌راه‌نیابد .

درطرز بیان داستان میلتون سبك‌شعرای‌بزرگ یونان‌را پیروی‌میکند،بدین کیفیت که داستان‌را ازوسط آغاز کرده‌وپس‌ازشرح پایان‌بآغاز داستان‌برمیگردد داستان منظومهٔ‌بهشت گمشده برحسب‌قدمت وتاخیروقایع باولادت معنوی‌وازلی مسیح‌آغاز میشود. دراینمورد شیطان ودستیاران وی‌بطغیان وآشوب دربرابر مقام باریتعالی‌برمیخیزند وپس‌ازجنگ‌بزرگی که‌درعالم بالا بالشکر خداوند میکنند شکست یافته ازآسمان‌طرد میشوند وبدوزخ سرنگون میگردند ، درآنجا درمیان عذابها وشکنجه‌ها کاخی‌بنام «پند مونیوم» برای‌خویشتن‌یافته وبامیدانتقام‌روزگار میبرند تامشیت خداوندی بخلق زمین تعلق می گیرد . شیطان بوسیله‌ای برای انتقام بدست‌آورده‌خودرا ازدوزخ بزمین میرساندوبه‌اغوای حوا پرداخته‌موجبات طردواخراج آنهاراازفردوس‌برین‌فراهم‌میسازد.

اما میلتون داستان‌را اززمانی‌آغاز میکند که شیطان و دستیاران وی در دوزخ گرفتارند و برای کشیدن انتقام‌ازخداوند انجمن کرده‌اند. شیطان پس‌از مشاوره باسران سپاه‌خودیك‌تنه ستیزهٔ بایزدان واغوای آدم‌وحواراتعهد میکند واز دوزخ برزمین پریده به پوستان «عدن» میرود. درنوبت‌نخستین یکی‌ازفرشتگان خداوند آدم‌را از آمدن‌وی زنهارمیدهد و نگاهبانان بوستان ویرا یافته ازآنجا بیرون میکنند. آنگاه‌فرشتهٔ‌یزدان‌برای‌آشنا کردن آدم‌وحوا داستان‌جنگ‌شیطان را باخداوند وشکست وهزیمت ویرا ازآسمان‌برای‌آنها قصه میکنند . شیطان بار دیگر بشکل ماری‌درآمده حوارامیفریبد که میوهٔ دانش را ازدرخت چیده‌وباآدم تناول کنند تاهمه‌رازهای کیهان‌برآنها آشکار گردد وشیفتگی آدم وحوا برفرمان خود غالب آمده میوه‌را میخورد وازنظریزدان‌میافتد . فرشتگان‌نگاهبان‌فردوس یك‌یك‌ازآنجا دورمیشوند ومرگ وطاعون وناخوشی صحنه‌را فرا میگیرد و فرشته

دیگر میکائیل نام‌بطرد آنها ازفرودس فرمان‌می‌یابد پس‌ازاخراج ازفردوس آدم وحوا توبه‌میکنندوخداوند توبه آنهارا پذیرفته‌وبآنها مژده‌میدهد که نژادوی ازشر شیطان بوسیلهٔ مسیح نجات خواهندیافت.

شك‌نیست که درمنظومه«بهشت گمشده» میلتون حقیقی که‌ذوق را پسند آید نیست‌وازنظر امتزاج‌افسانه وتاریخ که‌شالدهٔ‌همه منظومه‌های پهلوانی است لطف و فریبائی‌در آن یافت‌نمیشود. پس‌درمعنی منظورازاین منظومه این است که‌ثابت شود هرگاه‌آدمی ازاراده بااختیار ومیل‌خویش‌سوء استفاده کند نیکی ازمیان رفته‌بدی وپلیدی جهان‌را فرامیگیردولی‌پیروزی‌میلتون درتعهد این‌مهم‌مشکوك‌است زیرا در شرح نزاع میان‌نیکی وبدی‌وراهنمائی آدمی‌به‌خیر وصلاح که منظور اساسی‌سخن گستر انگلیسی است میلتون‌خواه‌وناخواه مارا به‌شیطان فریفته میکند، مرا که شیطان‌را مدافع آزادی وقهرمان نجابت وبزرگواری ساخته است که با دستیاران خویش باآنکه‌میدانند جنگ بایزدان‌بشکست وسرکوبی آنان‌پایان می‌پذیرد در برابر نیروی یزدان ایستادگی‌میکنند وزنجیر واغلال گران وعذاب دوزخ را بر بندگی‌برتر میشمارند. ازآنسوی آدم وحوارا نیزمرد می‌خردمند وبادهاء ساخته است زیرا بآنها مانند خردسالان سرمشقی نقش پذیر و طبعی مایل بسبکسری بخشیده‌است وگناهشان‌را نیز بسیار کودکانه جلوه‌میدهد که ابداً با کیفری که‌برای آنها مقرر گردید تناسبی‌ندارد.

دراین منظومه بزرگ، تراژدی یاداستان‌حزن‌انگیز عظیم واقعی‌دردونوبت پیش‌میآید: واقعهٔ نخست نبردشیطان بانفس خویش‌است زیرا شیطانی که میلتون ساخته‌است ازخرد ودهاء ومهربانی وشفقت برخورداراست وآئین تقوی را اینك میشناسد ودل درمشاهدهٔ‌بیگناهی دربرش میتپد وآنهارا که بچنگال وی افتاده‌اند دوست میدارد وبراحوال آنها رقت‌میکندچنانکه درهنگام مشاهدهٔ آرامش آدم‌وحوا

درفردوس بر آنسر است که از عزم خویش منصرف گردد و بر آنها ببخشاید و میکوید :

چه میشد که بااینهمه بیگناهی که‌شماراست و آزارتان بکسی نمیرسد ، این دل که‌برأفت گرائیده‌است در برمن آب برمیگشت.

در برابر این‌رحم واشفاق طبع غیور وی اورا بستیزه در برابر یزدان وادار میکند ودراین‌داوری که‌شکست وی‌مسلم و بلایای‌بیشمار برای‌آزار اوفراهم گشته است‌میخواهد بهرحیله‌ایست ازیزدان و آنها که دردر گاه وی‌عزیزوارجمندند کیفر گرفته آتش خشم درون‌را تسکین دهد واین کشا کش که‌روح ویرا میفشارد یك تراژدی‌بزرگ پدیدمیآورد. زیراخواننده بی‌اختیار باین فکر میافتادند که اگر شیطان بجای‌پیروی‌ازطبع‌غیوروستیزه‌جوی‌فرمان‌خردو نفس‌اولوالامررا پذیرفته‌برحم وغمخواری پرداخته بوددستگاه عظمتش باآنهمه‌دانش ودهاء ازدستگاه کبریائی کمتر نبود ومایه تزلزل ایمان‌آفرینش میگشت واینهمه‌عظمت‌را برای تشفّی‌آلام وردن فدا کردن امری بسیارشگفت ودهشت‌انگیزاست.

نوبت دوم‌هنگام اسیری شیطان‌ودستیاران وی‌دردوزخ‌است که‌مطامع‌وآرمان های‌آنان دربرابر بلایای گوناگون خداوندی بمعارضه برخاسته‌اند. ازیکسوی درد ورنج‌وخشم ونومیدی‌واحساس بزبونی‌وناتوانی، وازدیگرسوی امیدوحب‌وجاه وجرئت وتهوروارده‌ای که‌تسلیم‌وسرافکندگی را نمی‌پذیرد روح‌این اهریمنان را دستخوش التهاب ساخته‌است وشیطان ودستیاران وی‌عاقبت هرکار ونتایج مترتب بر هرسیاستی‌را هوشمندانه‌بمیزان خردمیسنجد ودرنیك وبداعمال خویش با یکدیگر رای‌میزنند وپس‌ازمداقه وشوربسیار بسرستیزه وعناد همداستان میگردند.

رایزنان این انجمن پرمهارت همه‌دانشمندوسخنرانند که‌آداب مجلس‌شورا را نیك‌میشناسند و گفتارشان‌بامضامین‌اخلاقی واصول منطقی منطبق‌است، دانشمند

وپردهاء تر ازهمه‌شیطان‌است که‌اندیشه‌ای‌ژرف داردوازفنا ناپذیری‌خویش آگـاه است وهچندمیل به‌آزادی‌دروی شدیداست و آرزومندجمهوریت‌است میخواهدخود رئیس‌جمهور باشد واراده‌وقدرتش‌بر نیروی یزدان همسنگ وترازو گردد .

بااینهمه‌ذوقی لطیف وشاعرانه‌وروحی جمال‌پرست دارد ومشاهدهٔ‌زیبائیهـای آفرینش‌خاطرش‌را میگشاید و رویهمرفته سرداری سزاوار پیروی وشایستهٔ‌ستایش وآفرین‌است .

اما دستگاه یزدان باین‌جلال وعظمت‌نیست ونایبان‌درگاه خداوند ازحیث هوشمندی وتدبیر وآراستگی ازهمقطاران‌خود دردستگاه شیطان فرومایه ترند و راستی اینست که‌میلتون چنانکه شایسته است حق‌آنهارا اداءنکرده ! هرچه هنر وتوانائی داشته‌استدرباره‌شیطان‌ودستیاران‌وی بکاربرده وآنگاه که‌بخداوندمیرسد آنقدر هیمنه وکبریائی برای‌وی‌نمانده است تاآنچه سزاوارخداوندی‌اوست بجای آورده باشد. خداوندمیلتون گاهی‌مانند سران‌سپاه خشن وباپرخاش‌سخن‌میگوید چنانکه درردیدن سپاه‌آراستهٔ شیطان‌بفرشتگان میفرماید (این سگان ازدوزخ‌جسته را بنگرید که‌باچه‌التهابی‌روی بماآورده‌اند !) وگاهی مانندمعلمی که‌سروکارش باشاگردان بازیگوش‌است ومیخواهد نوآموزمؤدبی‌را نواختن وکودکی گستاخ را تنبیه کند بافرشتگان که‌اغلب‌ساده‌لوح وزودباورند معامله میکندو استادی را دربرابر مامجسم میکندکه دربرابر شاگردان ایستاده انگشت زینهار بلند کرده میگوید: «درمیان‌شما برخی درادب واطاعت از دیگران برترند و من آنهـارا از دیگران ارجمندتر میشمارم.» گاهی نیز سخنانی بزرگ وخداوندانه که شایستهٔ مقام‌کبریائی است دارد ورویهمرفته رفتار واوامر و نواهیش ازلحاظ ابهت پست وبلنداست وکبریائی‌وی یکنواخت‌نیست.

خامهٔ میلتون‌درنمایش‌آدم‌وحوا نیز گاهی بادقت واستادی وزمانی‌بامسامحه

بکارپرداخته‌است. چنانکه‌درهنگام‌توقف آنها در بهشت که‌هنوز گناهی‌از آنهاسر نزده است سخن‌سرای چیره‌دست‌رادرتوصیف آنان هنرمندی بسیاراست ومخصوصاً آنجا که‌عکس حوارادر آب‌زلال جویباروصف‌میکند شمایل‌دلفریب‌حوا در برابر دیدگان ماجان‌میگیرد . اماپس‌از طرد آنهاو آنگاه که گناه‌نافرمانی از آنان سر میزند آن لطف و گیرندگی کاستی فراوان میگیرد و حوامانند زنان بدکارجلوه‌میکند که گاهی بسیار بدزبان ومایل بمشاجره باشوی‌حویشتن‌نیزهست . دردفترهای آخر مانند آنست که طبع میلتون خسته و کوفته گشته ، آن طغیان وهیجان فروکش کرده‌است، زیرا اشعار ازحدت والتهاب افتاده ومناظر بسیار سردوخسته کننده گشته‌اند . اما گاهی توفانی درروح سخن سرای‌تیره چشم ناگهان بر میخیزد و آتش دل‌ویرا که زیرخاکستر مانده شعله‌ورمیسازد وسختش‌چالاکی اسبان‌تیزتك پیدا میکند چنانکه‌درتوصیف منظرهٔ توفان و بهم‌ریختن بادهای‌وزان این گرمی وچالاکی هویداست ومانندآنست که‌غرّش باد ونهیب توفان پردهٔ گوش‌خواننده را پاره میکند.

خرده گیری در آثار بزرگ‌وجاودانی‌ازهرزبان وسخنی که باشد بسیارآسان است زیرا نگاهداری سطح‌عالی‌فکروتوقف دائم برفراز کوهسار بلنداندیشه‌دشوار است وطبع آدمی‌خواه‌ناخواه ازشموخ فکری پائین میآیدو پرواز افلاکی رارها کرده خاصیت خاکی می‌پذیرد و ازاینروی درسخنش غث و ثمین وپست و بلندی فراوان یافت میشود «بهشت گمشده» میلتون نیزاز این‌اصل کلی خارج نیست وبا نهایت آسانی میتوان‌جمله‌های‌پیچیده که ازحیث قواعدمعانی وبیان مغشوش‌است، یاصفات وقیودی راکه نابجا درجمله‌ها بکار رفته در این منظومه یافت . ولی بر روی هم وقتی‌ده‌هزار بیت این‌منظومه راازنظر بگذرانیم می‌بینیم میلتون رادرسبك فخامت و هیمنه‌ایست که ازآغاز تاپایان منظومه باقی‌مانده و کلمات بزرگ و

فاخر در همه‌جا برای ابراز اندیشه‌های بزرگ در برابر میلتون آماده است .

اساس سبك بافخامت میلتون که «منظومهٔ بهشت گمشده» بارزترین نمونه آنست براستعمال کلمات ساده وروان‌است که‌شاعر با اندیشهٔ بسیار برگزیده و پس‌از آنکه تاب کشیدن بارمعنی را درهریك ازآنها سنجیده یکی‌را که از همه‌نیرومندتر ودر عین حال سلیس‌تر و باآهنگ‌تراست‌انتخاب کرده است . بااینگونه کلمات‌میلتون معمولا مصراعی میسازد که معنی‌آن تمام است و نیازمند باستعانت از سایرمصارع نیست . وچون اشعار این‌منظومه بدون‌قافیه است‌طبعاً معانی در برابرقوافی‌تقیدی ندارند و بیان مطالب بهیچ مانعی تصادم نمیکندو آهنگ روانی که در کلمات و جمله‌ها هست گوش را از منت بردن ازآهنگ قوافی آسوده ساخته است.

کاخ نظمی که میلتون براین بنیان مستحکم ساخته است از هنرمندی وی حکایت میکند زیرا برای آنکه منظومه یکنواخت نباشد وخستگی نیاوردمیلتون با استادی‌شگفت‌انگیزی طرزبیان راعوض‌میکند . گاهی کلمات پرهیمنه وبیگانه را بجای کلمات ساده و آسان بر میگزیندوزمانی جمله‌ها را باتقدیم وتاخیرمحل اسم و فعل وصفت وقیود روح دیگری میبخشد و گاهی بحر را عوض مینماید یادر آن زحافات و عللی وارد میکند که منظومه را از کسالت بیرون میآورد .

کلمات بیگانه‌ای که میلتون دراین منظومه بکاربرده از ریشه‌های یونانی و لاتین گرفته وبشکل انگلیسی‌نخستین بار درادبیات‌زبان‌خویش وارد کرده‌است، این کلمات که تعدادآن چندان زیاد نیست دو فایدهٔ بزرگ دارد . نخست آنکه چون از حیث نژاد بیگانه‌اند زودجلب نظر میکنند و خواننده را بخود متوجه میسازند و این‌توجه آنها را بدرك معنی‌شعر راهبر میشود . دوم آنکه این کلمات که غالباً راجع به‌معتقدات قدما درنجوم و ستاره‌شناسی و امثال آنست ،هرمعنی ظاهری خویش را بما تلقین میکند وهم یك‌معنی‌فنی که مارا تادرجه‌ای به‌معتقدات

نخستین بشر آشنا میسازد از آن مفهوم میشود و چون منظومه مربوط بآغاز خلقت است این نکته خود مایه دلفریبی و عظمت آنست .

میلتون گاهی نیز جمله‌ها را برسیاق نحو لاتین بنا مینهند و این کار که اگر شاعران متوسط بدان دست ببرند نمایندهٔ فضل‌فروشی آنان است در میلتون عیب نیست زیرا وی آنقدر در زبان لاتین استادی داشته است که طرز جمله بندی لاتین ملکه راسخه او شده و در بیانش شایبهٔ فضل‌فروشی نمیرود ، و آنگهی میلتون در اینگونه موارد رعایت سنخ مطلب را شرط دانسته هرجا سخنی را میخواهد باهیمنه و تأنی و ابهت بیان کند این طرز جمله بندی را بکار میبرد تا در کلام متانت و وقاری پدید آورده باشد ولی هرجا ضرورت ایراد سخنان روان و چست و چالاك را اقتضا میکند خامه در انگشت وی پر درمیآورد و کلمات به تیزتکی اسبان راهوار پشت سر یکدیگر پهنه معانی را درمی نوردد .

در طول این منظومه تشبیهات استادانه که با بهترین تشبیهات داستانهای یونانی سزاوار برابری است میتوان یافت و این تشبیهات نه تنها از نظر برابر ساختن مناظر ساخته شده است بلکه بیشتر منظور سخن گستر بزرگ آنست که ذهن خواننده در مطالعه آن از خستگی بیرون آید و خاطرش بگشاید و اگر کشیدن بار سنگین اندیشه‌های فیلسوفانه ذوق ویرا فرسوده ساخته باشد از تماشای این پرده‌ها و مناظر رنگارنگ گرفتگی را برطرف سازد و لطف مضامین روح ویرا توانائی درك التذاد معانی ژرف ببخشد .

۷ــ بهشت بازیافته [۱] ــ این منظومه درحقیقت دنبالهٔ منظومه بهشت گمشده است و داستان اغوای آدم و توبه وی در آن مندرج است . میلتون خود این منظومه

۱ــ Paradise Regained

رااز«بهشت گمشده» برتر میشناخت زیرا آنرا ساده‌ترساخته و داستانش نیز کاملتر و خالی از حشو و زوائد است ، اما این سادگی ازلطف و ابهت منظومه‌کاسته است چنانکه مناظری پرمهابت مانند منظرهٔ دوزخ و بهشت که مطالعه آن‌موی بر اندام آدمی راست میکند در آن نیست و آنگهی‌چون‌موضوع‌داستان همان نزاع‌جاودانی میان خوبی‌و بدی است که‌درمنظومهٔ بهشت گمشده باآن هنرمندی وشرح وتفصیل بیان گشته تکرار موضوع لطفیَ پیدانکرده ومیلتون ازساختن منظره دیگری با همان عظمت و ابهت درمانده است .

۸ــ آلام شمشون[1] ــ این منظومه‌آخرین اثر طبع میلتون و ساختهٔروزگار کودکی وناتوانی وهنگامی است که بجرم‌عقاید سیاسی ومذهبی خویش زندانی وپس ازآن خانه‌نشین گشته وازروزگار نومید وخشمگین است . در ایــن هنگام منویات درون وعقده‌های دل‌را در قالب داستانی درمیآورد واین‌داستان «شمشون» پیغمبر اسرائیل است که‌همه زور وهنرش‌درموی سرش بود وهمینکه این‌رازراپیش زنی بگشاد درهنگام بیهوشی موی‌سرش راسترده کورش ساختند ودرزندان غازه به اعمال شاقه محکومش کردند .شمشون که مرگ رابه‌این ذلت ترجیح‌میدهدمصمم میشود که خویشتن را تباه کند ، اما میخواهد این تباهی‌طوری باشد که‌دشمنان‌نیز باوی نابود گردند وروزی که ویرابرای نمایش زورخویش درمعبد میآورند ستون معبد راازجای برمیکند وخود ودشمنانرا درزیرآوار معدوم میسازدتاثابت کند که حق از میان نمیرود و بدکاررا از کیفر روزگار رهائی‌نیست.

اشعار این‌منظومه نیزپست و بلنداست. گاهی‌ابیاتی که روح رامتأثرمیسازد در شرائین‌کار باده مردافکن میکند ، ازخامهٔ این‌شاعر تیره‌چشم جهان بین فرو میچکد وزمانی قلم درانگشت لرزان مردپیر بدشواری میگردد واشعارش بی‌رمق

---

۱ــ Samson Agonstes

و تأثیر است . شکایتی که میلتون درهنگام اسارت و کوری شمشون ازدولب وی جاری کرده است از قطعات بسیار تأثرانگیز زبان انگلیسی است وشاعری که درهنگام نظم منظومه «بهشت گمشده» ازرنج ونامرادی وبلانمیهراسید وهرگز ندی را باگردن افراخته پذیرفته ناله نمیکرد . در این هنگام مانند آنست که عنان اختیار از کفش رفته و ازبلایای روزگار بستوه آمده است که ازبدحادثات فریاد میکشد وغم دل را پیش ما میگشاید و آرزومند مرگیست که ویرا از رنج بردن متمادی که نامش زندگانیست آسوده سازد وبخوابی گران که در آن رنج ومحنت راه نیست فرو رفته تن دردمند را آسودگی جاودان بخشد .

سخنور ارجمند آقای دکتر لطفعلی صورتگر شیرازی استاد کرسی زبان انگلیسی دانشگاه تهران در بخش دوم تاریخ ادبیات انگلیس ، مربوط بسدهٔ شانزدهم و هفدهم میلادی ضمن تشریح شرح حال و آثار شاعران عصر الیزابت ملکه معروف انگلستان شرح حال مبسوطی هم ازجان میلتون ومنتخبی ازاشعار میلتون در ۳۳ صفحه مرقوم داشته وشرح حال بالا ،مختصری ازآنست که اقتباس گردیده و باچند نمونه ازاشعار منتخب اودرزیر آورده میشود :

## چند نمونهٔ برگزیده از سروده‌های میلتون

### از منظومه روان شادمان

ای ربةالنوع سپید اندام وآزاده دل پیش من آی ! ایکه دربارگاه خدایان اوفروزینه [1] نامداری و پیش آدمیان خداوند شادمانی و آسایش . میگویند تو با دوشیزهٔ دیگر دختران ربةالنوع عشقید و پدرتان «باکوس» خداوند مستی وباده گساری بوده است . خنیاگران پیشین ما نیز گفته‌اند که روزی نسیم سبکسر و بازیگوش اسفند ماه که در تن بهار نفس تازه میدمد ، سپیده‌دم را که دوشیزه‌ای طناز

۱- Euphrosyne

بود در مرغزاری بگردش مشغول یافت . نسیم سر درپی‌دوشیزه‌نهاده در گوشه‌ای ازچمن که بنفشه خود روی بر آن رُسته‌و گلهای سرخ‌نوشکفته‌با گونه‌های‌شاداب اززُالهٔ سحر گاهی گرد گردنش‌معجر کشیده بودند ویرا باتوای‌دختر زیبا که‌خوب شیرین زبان‌و مؤدبی بارورساخت .

ای‌پریزاد! بشتاب‌وشوخی‌وسبکسری، لطیفهٔ‌هوس،غمزه، عشوه وتبسمی‌را که در گونه‌های (هبه) جای گرفته‌وشیفته آنند که‌درفرورفتگی کنج‌لب دلربایان‌مسکن بگزیند ؛ اینهمه‌راپیش‌من‌آر برو «بازی» را که وجودش مایهٔ بر طرف شدن چین پیشانی‌ها سست‌و«خنده»را که‌شکم‌رابادودست محکم گرفته است‌در کنارمن‌بخوابان دست‌آن پریزادهٔ کوهسارنشین یعنی «آزادی» رابکناری نهاده‌پیش‌شما سربسپارم وبافراغ خاطردورازبدبدگویان باشادمانی وآزادی روزگاربرم .

بیایم وآهنگ‌ترفه را بشنوم که شب‌دیجور رامیلرزاند وازفراز برج بلندی که‌درآسمان داردبسرود خواندن میگراید تاخلق‌تاریك و روشن از خواب گران برخیزند. من‌نیزازبستر بدرآمده، اندوه‌را بدرود گفته در کنار دریچه بنشینم و از میان خارهای‌جنگلی‌وتاك بارودیگر نهالهای‌جوان‌صبح‌نخستین‌راشادباش‌بگویم. درآن‌هنگام خروس‌سحری بافریادخویش‌بقیةالسیف‌لشکرشب‌را پراکنده میسازد ، آنگاه بآغل وآشیانه مرغان سرکشی کرده زنهای‌خویش‌را بیدار ساخته پیشاپیش آنان باوقاری‌بسیار راه‌افتد، گاهی‌نیز گوش فرا میدهد تا بانگ شیپور و صدای سگان‌شکاری را که‌به‌بیدار ساختن‌روزمأمورند بشنود که صدای درهم آنان از کنار تلی‌خاکستری رنگ ودرمیان‌جنگلی انبوه می‌پیچید و تیزنروشکافنده‌تر میشود ، گاهی‌هم از کنار خاربست‌ها گذشته ازتلی سبزبالا میرود وخودرا به‌دروازهٔ خاور میرساند وازآنجاخسروستارگان رامی‌بیند که‌تن‌درپیرایهٔ آتشین‌پوشانیده باموکب خویش گردش آسمانی راآغازمیکندوابرها که‌بعادت‌ملازمان هریك تن‌را بالباس

مخصوص آراسته‌اند پیشاپیش آن‌موکب درحرکتند .

کشاورز برروی گاوآهن خویش که‌برپیشانی زمین‌چین‌می‌نهد خم‌شده‌سوت میزند، دوشیزهٔ‌شیردوش نغمه‌ای‌دلپذیر میسراید . علف‌چین‌داس‌خود را تیزمیکند و چوپان کنار بوته‌های جنگلی تکیه کرده برای یکدیگر قصه‌ای دلپذیر حکایت میکنند .

**ازمنظومهٔ روان اندوهناك**

ای‌شباهنگ ! ای‌پرندهٔ نواگر بزم‌دل که‌ازغوغای هرزه درایان میگریزی وآهنگ اندوهناك توبابهترین الحان‌برابری‌میکند. ای‌سحرآفرین آزادهٔ دل که همواره در جنگلهای انبوه رحل‌اقامت میافکنی ، گوش دل من در انتظارشنیدن نوای‌گیرای تست .

چون ترانه‌ناپدیدمیبینم ، ناگزیر دورازنظر کنجکاو آدمیان روی‌فرش‌نرم چمن‌ها گام‌نهاده تماشاگر ماه آسمان میشوم که سرگردان مانند آنانی که در بیابان‌وسیع راه‌گم‌کرده باشند برفراز طارم فلك‌میخواند، گاهی‌نیز مانندآنست که‌سرخم کرده‌درمیان ابرهای‌پرپشت‌فرو میرود . زمانی‌ازآنسوی‌پشته‌ها صدای درهای‌پاسبانان که‌مردم‌را ازکوی‌وبرزن بخانه‌میفرستند بلند میشود و طنین آن برکناره‌پهناور دریامی‌پیچید وبغرشی گرفته تبدیل‌میگردد .

اگرهوای شبانگاهی دستور گردش باد درمی ندهد مشکوئی‌دوراز گرانان یاوه‌سرای درخوراست که‌درخرگاه آن‌آتش مشتعل‌بنور طرزمبارزه با تاریکی را بیاموزد . درآنجاازهمه‌هوس‌بازی مردم‌روزگارآوائی‌بگوش‌نرسد وصدائی برنیاید جزناله‌زنجره که‌برتلهای‌مجاور نغمه‌سراست ودرآن‌یکنوع‌افسونی هست که‌خواب بدیدگان کسان میآورد و درخانه را برروی هرچه گـزند وبـلای شبانگاهی است می‌بندد ،

یاخوشتر آنست که‌درخش چراغ‌من در نیمه شب‌سوراخ برجی بلند که در حوالی آن کسی نباشد پدیدار گردد و بجهانیان بفهماند که من در کریوهٔ آن در مشاهدهٔ گردش کواکب وحرکت دبا کبر از هرستاره شناس باستانی گروبرده‌ام وروح افلاطون رابرانگیخته‌ام تابرای‌من رازآفرینش را آشکار کرده بگوید روح فناناپذیر انسان‌آنگاه که‌کالبدخاکی وقالب‌مثالی را ترك میکند در کدام جهان لایتناهی یااقلیم‌بی‌پایان مقیم میشود .

**غزلی درکوری‌خویش**

وقتی اندیشه میکنم که دراین پهنهٔ‌تاریك و بیکرانهٔ نور چشم صبرمن پیش ازآنکه نیمی‌ازحیات‌طی شده‌باشد تلف‌شده‌است وتنهاهمان یك‌نیروی‌احساس هم که درمن‌هست وبایستی مرگ‌آنرا ازکف‌من‌برباید درمن‌بیفایده‌وثمر مانده است وبا اینهمه روان‌من‌با میلی‌سرشارآمادهٔ‌خدمتگزاری‌آفرینندهٔ من‌است‌ومیخواهدحساب درستی ازحیات‌من‌بخداوند تسلیم کند وازسخط وی پرهیزدارد از خود میپرسم‌آیا خداوند که‌مرااز نورمحروم ساخته‌است خدمتی‌هم‌ازمن‌میخواهد ؟

اماصبر که جلوگیر اینگونه زمزمه‌های نهانی‌است بدون درنگ بمن پاسخ میدهد که‌خداوند بکارآدمی نیازمند نیست‌وبمواهب خویش‌نیز طمع‌ندارد. آنانکه گردن درزیر زنجیر اطاعت وی‌نهاده وپیش وی‌تسلیم محضند بهتراز دیگران حق خدمت‌بجای میآورند ، زیراملکوت وی‌عظیم‌است،هزاران‌تن‌بفرمان‌وی بهیچگونه آرامش‌پهنهٔ زمین‌ودریارا درمی‌نوردندودرآنمیان آنها که کناری ایستاده درانتظار فرمانند نیز خدمتی انجام‌میدهند .

**گفتار شیطان درکنکاش دوزخیان**

ای‌ذراری عالم بالا ! برای‌خداوندان اورنگهای‌خسروانی، خردمندانه‌همین است که‌خاموشی وعظمت‌اندیشه دراین‌هنگام که‌هنوز ازپای درنیامده‌ایم مارا فرا

گیرد . راهیکه‌ازدوزخ بآسمان‌میرود ومارا ازتاریکی بنور میرساند بسیار دراز و دشواراست، زندان‌ما بغایت مستحکم و این کرهٔ تودرتوی آتشین که هردم برای بلعیدن‌ما التهاب دارد ازهمه‌سوی مارا احاطه کرده‌است. درهای‌دوزخ که‌از نظرمذاب سخت‌تر ازپولادساخته شده‌برروی ما بسته وراه گذر کردن را برمامسدود کرده‌است اگرعبور ازاین‌دژ هر گزامکان‌پذیر باشد، تاریکی‌صرف‌شب ظلمانی که‌مانندابدیت بی‌انتها وبی‌کالبد است‌دهان برای‌فروبردن هرعابری گشاده‌دارد وآنرا که‌بکام‌وی فرو رودبفنای مطلق تهدید میکند. هر گاه‌جستن ازاین‌خطر ممکن شود و مسافر خویشتن‌را بجهانها وخطهٔ نامعلوم آنسوی تاریکی‌برساند خطرهای گوناگون که مهابت آن بر هیچکس آشکار نیست و فرار از آنها ممتنع نیست ویزا پذیره خواهند بود .

اما ای‌سروران شریف ! این‌تحت فرمانروائی و این بساط مجلل‌وپرشکوه پادشاهی‌و آن‌قدرت وسلطه‌ای که ملازم تخت‌وتاج‌است برمن برازنده نخواهدبود. اگردراین دقیقه بسیارمهم که‌نفع عموم درمخاطره‌است دشواری و خطر مرا در انجام دادن مهمی‌بزرگ مانع آید منکه‌ازهر افتخار وبلندنامی سهمی‌بزرگ‌میبرم انصاف‌آنست که‌از هر خطروبلائی نیز حصه‌ای گرانرا بپذیرم تا حق‌این مقام را واقعی اداء کرده‌باشم وبدآنگونه که درهنگام آرامش بر فراز دیگران جایگاه دارم درروزبلانیز ازهمه‌پیش باشم . پس‌ای‌خداوندان نیروی عظیم که‌با آنکه از آسمان‌مطرودید مایهٔ‌دهشت لشکر یزدانید، بکاشانه‌خویشتن، یعنی‌دراین‌دوزخ که اینك آرامگاه ماست باز گردید واگر بتوان افسون‌یادارویی برای‌کاهش یابرطرف کردن مکارهی که دراینجا برمامتوجه است یافت، آنچه‌میتوانیددرتخفیف‌آلام و گزندهای کنونی‌خویش بکوشید ودوزخ راقابل سکونت بسازید، روز وشب از پاسبانی ومراقبت دربرابر دشمنی که‌بیدار وهوشیار است آرام ننشینید ، تا من‌از

میانهٔ این‌سدهای پر مخافت که ازهرسوی مارا احاطه کرده بگذرم و برای همه راه نجاتی بدست‌آورم ودراین مهم بدستیاری هیچیك ازشمانیازی نیست .

شیطان این‌بگفت واز فراز تخت برخاست وبسرداران خویش مجال پاسخ نداد مبادا یکی ازسران برای دستیاری وی قدمردانگی علم کند وداوطلب این‌مهم گردد وباآگاهی بآنکه مسئول وی‌اجابت نخواهدشد با همان اظهار خدمت در بزرگواری ، خویش که باوی هم‌ترازو بنشانند وبرای خود آن بلندنامی راکه شیطان میبایست‌باتحمل‌هر گونهٔ بلابچنك آورد بابهای بسیار ارزانی تحصیل‌نماید اما سرداران ازآهنك‌آمرانهٔ وی کمتر ازاندیشه بیرون‌شدن‌ازدوزخ هراس‌نداشتند وبی‌آنکه لبی‌بسخن گفتن بگشایند همه باوی برخاستند وجنبش‌آنهاصدای‌غرش رعد رامیماند که ازدور بگوش‌آید ، (بهشت گمشده ــ منظومهٔدوم)

**سخن‌شیطان باآفتاب**

ایکه‌مفخرتاجداران‌وسرآمد روشنان فلکی درعظمت وشکوهی ! و ازقلمرو پهناور خویش‌مانند خدائی برجهان نوین مینگری ، ایکه دردیدنت ستارگان سر بکرنش‌خم میکنند وروی‌پوشیده میدارند. اینك‌ترامیخواهم ، امادرسخنم آهنگ شفقت نیست وازآنجهت روی گفتارم باتست که‌بدانی‌ازاشعهٔتابناك‌توبیزارم ،دیدار تویاد روزگار کهن‌را برای من‌تازه میکند وبخاطرم میآید که ازچه مقام بزرگی فروافتاده‌ام وروزی‌باهمه‌فخرو نیکنامی بر فراز فلکی که‌تو درآن نشسته‌ای جای داشتم، تاغرور وجاه‌طلبی مرابرآن‌داشت تاباخداوندآسمانهاو املاك که شگفت‌ــ ناپذیر است پیکار کنم‌وبدرکات فرودین سرنگون گردم .

اما ، موجب این ستیزه چه‌بود؟ ازمن که‌خداوند مرابا اینهمه عظمت خلق فرمود وخیرمحض‌وی نعمتی ازمن‌دریغ نداشت چنین‌رفتاری شایسته نبود، وانگهی خدمتی‌را که‌از من انتظار داشت نیزچندان دشوارنبود . زیرا چه خدمتی از این

آسانتر که‌اورا چنانکه درخوداوست ثنا کنیم ونعم‌ویرا با سهلترین پاداشهایعنی با شکر گزاری تلافی‌نمائیم ! اماهمه‌خوبیهای وی‌درمن ایجاد خبث کرد و تنهاحس بدخواهی مرابرانگیخت . از مستی جایگاه منیعی که داشتم فروتنی و تسلیم را ناپسندیده شناختم وپنداشتم که‌اگر گامی‌بالاتر روم بدورهٔ عظمت و شموخ رسیده ازذلت این‌دین شکر گزاری که برذمه داشتم خواهم‌رست‌وازاین‌بار گران‌قرض که هرچه‌میپردازم بازبرجای مانده ، ذره‌ای کم نخواهد شد آسوده میشوم ! مواهب روزافزون ویراازیادبردم وندانستم که روانهای صافی میتوانند با همان تصدیق و اعتراف به‌دین اززیربار قرض برهند و در همان آن که مدیونند حساب قرضشان تصفیه شود .

پس این قرض هم بار گران نبود ، ای‌دریغ ! اگر دست نیرومند خداوندی سرنوشت مراچنان‌رقم‌زده‌بود که‌فرشته‌ای‌پست‌وفرومایه‌باشم،امروزشادمان‌میزیستم ودیگرطول املوبی‌پایانی آرزودرمن حس‌جاه‌طلبی را برنمیانگیخت . امامن چه میگویم ؟ ازکجا که فرشته‌ای نیرومند، دیگربطغیان وستیزه برنمیخاست و من‌با همه‌پستی که‌داشتم بسوی‌وی‌نمیگرائیدم ؟ اینرانیز نهفته‌نباید داشت که‌فرشتگانی که‌درنیرومندی بامن‌هم‌ترازو بودند درایمان وعبودیت خویش تزلزلی راه‌ندادند ودربرابر وساوس‌نفسانی بااغواهای خارجی ایستادگی کردند .

پس تو ، ای‌من! آیابرای‌مقابله باوساوس‌ودمدمه‌ها، آختیار نداشتی‌ودرتوآن نیروکه‌در دیگرانست نبود ؟ آری‌داشتی، پس‌دراین راه‌ورسمی که پیش گرفته‌ای، هیچکس‌رامتهم‌مساز وجزهمان‌عشق‌وشیفتگی آسمانی‌را که‌خداوند بتمام مخلوقات خویش یکسان عنایت‌فرموده‌است . چون‌چنین است لعنت‌براین‌عشق باد،زیراعشق ونفرت‌هردوبرای‌من‌مایه‌بلای‌جاودانی‌است. برمن‌لعنت‌باد. زیرااراده‌آزادونامجبور من‌به‌انصراف طبع آنچه راامروز ازآن شکوه‌میکند اختیار کرد !

من تیره‌روزم ! هرجا که پرمیزنم خشم و یأس مطلق بامن‌روبروست . ازهر طرف که‌میروم خودرادردوزخی می‌یابم . دردرون من‌نیزجهنمی‌دیگر زبانه‌میکشد ودراین اسفل‌السافلین که جای‌من‌است‌جائی‌پست‌تیز هست وآن روح من است که هردم مرابسرنگون شدن‌تهدید میکند وبرای بلعیدن من دهان گشاده است واین شکنجه‌روحانی آنقدرشدید است که دربرابر آن‌دوزخ به‌بهشتی جلوه‌میکند .

اینک‌نوبت پشیمانی‌است ! اما آیاجائی‌برای‌توبه‌یامحلی برای‌عفووبخشایش باقیمانده‌است . برمن‌مسلم‌است که‌اگرراه‌فراری باشددرهمان‌تسلیم محض‌است ، ولی‌همین‌کلمه‌تسلیم‌مرا جلوگیراست وازشرمساری که دربرابر ارواح محبوس در دوزخ که‌آنانرا بامواعید ورجزهای‌خویش اغواکرده‌ام بمن عارض خواهد گشت متوحشم . برای‌منکه‌میخواستم خداوند رامقهورو بستهٔ خویش‌سازم اطاعت‌وبستگی بالاترین مصیبت‌هاست .

وای‌برمن! ملازمان وبستگان من‌نمیدانند که نگاهداری آن‌رجزها چقدر برای‌من گران تمام‌میشود ودرباطن من‌چقدر عذابهاونالهاست ؟ درآن‌زمان که در دوزخ‌برفراز تخت‌نشسته‌وتاج‌شهریاری‌برفرق وعصای سلطنت بردست دارم وقومی بیشمار پیش‌من سجده میآورند . خویشتن‌را بیش ازپیش مطرود و مغلوب میبینم و میدانم که‌برتری‌من‌نسبت بآنان درهمان بدبختی وتیره‌روزی من است‌اینست آن مسرت وآسایش که‌نصیب ارواح‌جاه‌طلب وخودخواه است .

پنداشتم که‌توبه‌امکان‌پذیر باشد ومن‌بتوانم‌ازبخشایش‌خداوند بهره‌ور گردم ومقام‌پیشینه را دوباره بچنگ آورم؟ اما همان وصول بمقام عالی خود مایهٔ ایجاد خیالات بزرگ درذهن‌خداوند مقام‌میشود وآنچه‌رادرهنگام تسلیم ازسرعجزوافکار برزبان وی‌رفته‌بود ناگفته‌می‌پندارد ! آسایش ، عهدی‌را که درهنگام مصیبت‌بسته میشودنقض‌میکند وهرمیثاق مؤکدی رامیشکند . زیرا آنرا که‌زخم بغض وعناددر

دل کار گرافتاده‌است هر گز صلح ومدارای واقعی نخواهد بود وچون فرصت پیش آید دشمنی و بغض شدیدتر خواهد گشت واز همین روی ذلت و سقوطش سنگین‌تر و هولناك‌تر است .

پس‌من‌نیز اگر آسایش موقت را بابهای بسیار گران خریداری کنم برای خویشتن عذابی شدیدتر ساخته‌ام واین نکته‌پیش کیفر کنندهٔ من‌نیز آشکاراست واز همین‌روی بهمانقدر که من‌ازتقاضای‌صلح ومسالمت‌دورم‌ازاونیز گذشت وبخشایش بعید است .

اینك که‌برای ماهرامیدی‌بنومیدی مبدل گشته‌است خداوندرابنگر که‌بجای مافرشتگان مطرودودربدرشده دل بمسرتی‌تازه خوش کرده وبخلق‌آدمی پرداخته وبخاطروی جهانی نوین آفریده است ! پس‌ای‌امید بدرودباش‌وای‌ترس تونیزمرا ترك کن وای‌پشیمانی ازمن‌دوری گزین ! درمن که‌سرچشمهٔ خوبی خشکیده‌است توای‌بدی وپلیدی بجای‌خوبی، وخیرباش . زیراچون‌تو بامنی من‌قلمروآفرینش‌را بایزدان دوبخش خواهم کردومن‌بر نیمی‌ازآن فرمانروائی‌خواهم داشت . شایداز آن‌نیم‌هم که‌ویژهٔ‌یزدان‌است بخشی‌بهرهٔ‌من‌شود چنانکه خواهدشد ودیری نخواهد گذشت که این‌جهان نوواین آدمیان ازتسلط‌من آگاهی‌خواهندیافت .

(ازبهشت گمشده ـ منظومهٔ چهارم)

**کوری شمشون**

گامی‌چند دست‌مرا بگیرواز این‌پلکان تاریك ولغزنده مراتابکنار رودخانه راهبری کن ، آنجا که میتوان ازسایه وآفتاب بهره‌مندشد، آنجا که عادةً هر گاه فرصت یافته‌ازمشقات روزانه رهائی‌پیدامیکنم دمی چند این تن رنجور را آسایش میدهم . همه روزه در زندان عمومی زیر زنجیرم و یکقدم بآزادی و بمیل خویش نمیتوانم برداشت .

هوا نیز در آنجا زندانی و گرفته‌ومرطوب و ناسازگار است . اما اینجا احساس میکنم که باهوای آزاد و بیقیدو بند سروکاردارم ، اینجا نفس تازه‌وشیرین آسمانهارا استشمام میکنم ومی‌فهمم که بهار تازه پا بجهان گذاشته وازعمر وی یکروز بیش نگذشته است .

امروز مردم‌جشن بزرگی گرفته‌وبافتخار خداوند دریا زندانیان راازاعمال شاقه آزاد کرده‌اند ومن‌ازلطف‌اوهام بی‌اساس آنهابا‌ین آسایش سریع‌الزوال‌موفق شده‌واز اینروی ازهمهمه وآشوب‌همکاران کناره گرفته‌آمده‌ام‌تادراین نقطه،قدری این‌بدن فرسوده‌را ازمشقات عادی‌آزاد کنم ، هرچند که آسایش‌روح ازبندخیالات جانگداز برای‌من میسر نیست ، افکاری که مانند زنبورهای‌زهرآلود هر وقت‌تنها میشوم، بمن‌هجوم آورده نیشم میزنند وایام گذشته‌را پیش چشمم مجسم میکنند و بیادم میآورند که روزی چه‌بود. وامروزچیستم ؟

اوه ! نمیدانم آسمان چه‌دردسرداشت که‌تقدیر مراروزیکه والدین من در مذبح‌بزرگ برای‌خداوند قربانی میکردند ، بآنها گفت وآیندهٔ‌فرزندان ابراهیم رابرای آنها مشهور نمود؛ علت‌اینکه امربایجادمن‌شد ومراماننند کسیکه‌ازخداوند جداست‌برای انجام‌کارهای‌بزرگ مقرر ونامزد کردند چه‌بود ؟ وبااین مرگی که برای‌من‌پیش میآید ، این‌خیانت‌ها وغدرها، این اسارت ، واین محروم شدن ازدو گوهر تابندهٔ‌بصر، این‌مورد طعن‌وشماتت دشمنان بودن، سرآن آینده بزرگ که برای‌من موعود است چه خواهد بود ؟

ای‌نیروی عجیب ومدهش من ! ای‌بنیه‌ایکه‌اینك مانند حیوانات پست‌وذلیل ازبندگان‌وغلامان بکارافتاده‌ای ، فایدهٔ‌توچیست ؟

بمن‌وعده دادند که‌فرزندان اسرائیل راازتعدی فلسطینیان نجات خواهم‌داد به‌بینید این‌نجات‌دهندهٔ بزرگ ، امروزچطور درآسیای «غازه» بدون‌چشم‌باغلامان

ومحرمین بهزجر ومشقت روزگار میگذراند .

اما بگذار دراین پیشگوئی خداوند شك نداشته باشد. از کجا که آنچه مقرر است در نتیجهٔ قصور من دراین زجر ومشقت واقع نشود، چرا باید از دیگری شکایت آغاز کنم درحالیکه هرچه بمن میرسد ازخودمن است !

من زبانم را نتوانستم نگاهدارم وسر آن بنیه و قوتی که بمن داده شده واخفای آنرا ازمن قول گرفته بودند بیهوشانه بازنی درمیان نهادم وابرام اشکهای وی برمن تفوق یافت . اینست نتیجهٔ داشتن یك روح ضعیف و بی رمق و در کالبدی اینهمه سطبر و پهلوان !

آخر قدرت وتوانائی بدون داشتن عقل ودهاء که مانند آسمان بی انتها وتسلیم ناشدنی باشد ، قوتی که اینهمه مغرور وبزرگ و آنگاه آنطور بموئی پای بند است و اجازه فرمانروائی ندارد جز آنکه قوهٔ عاقله بر وی فرمانروائی داشته باشد چیست ؟

خدا که این توان را بمن عنایت فرمود خواست بفهماند که همه این قدرت پیش وی چیزی نیست و آنرا بموی سرمن معلق داشت ، اما چرا باید درمقابل ارادهٔ بالغه ایزدی که خوشبختانه درك آن از حیز تصور من بیرون است چون وچرا نمود ؟ اینقدر بس که بدانم قوت من مایهٔ ضعف واصل تمام بدبختی ها ومحن های من است . آلام و مصائبی که اینهمه گوناگون است وهریك بعمری مخصوص نیازمند است تا بر آن ندبه نماید .

ای فقدان قوهٔ بینائی ! من برتو بیش از همه میگویم ، زنجیر ، سیاه چال ، پیری وشکستگی ، همه در مقابل تو هیچ است ، نور که نخستین کار خداوند است برای من وجود ندارد ومرادر بدبختی وناتوانی از کرمهای شب تاب هم پست تر ساخته است حشرات ازمن خوشبختتر وسعیدترند. آنهم شکم مالان زمین را درمی نوردند ولی باز

چشم دارند ومانند من در مقابل جهان نورانی و روشن سخریه و طعن و حقارت بیگانگان نیستند . میگویند من زنده‌ام وجانی دارم ولی میفهمم که نیمی بیشتر ازکالبد من مرده است . تاریکی ، تاریکی خوفناك ! در هنگامیکه ماه درجهان نورپاشی میکند ، ظلمت کامل و کسوف محض ، باآنکه همه از نعمت انوار مهر درخشنده بهره مندند سهم‌من است . خورشیدپیش من تاریك ومانند ماه که‌آهسته شب راترك گفته وبغارت خلوت خویش میرود ساکت وخاموش است .

اگرنور برای زندگانی اینقدر ضرور و روشنائی مترادف باحیات است و بدون‌آن روح را قدرت جنبش نیست پس اینهمه حیات و کبریائی‌را در یك چنین گوی شفاف کوچك ، جسمی اینقدرنازك و اینقدر انگشت نماست و باکمترین ضربه‌ای پژمرده‌میشود چرا باید قرارداد ؟

اینست یك زندگی مرگ مانند و یك جنازهٔ متحرك ، کوری که سنگ و لوح کتیبه ندارد وهرثانیه به نقطه دیگرتبدیل مکان مینماید . مردهٔ مدفون در زندان که ازنعمت بی‌خبری وموهبت‌آسایش‌برخوردارنیست . اما رنجها و بلایای جهان رابیشتراز زندگان احساس میکند ودرمیان دشمنان دور ازراه ورسم‌مردی روزگارمیگذراند .

**میلتون ازکوری خود مینالد :**

وقتی می‌بینیم بیابان تاریك و بی پایان زندگی را نیمه پیموده ، مشعلم خاموش است .

ـوقتی جانم‌ازآتش‌ذوق‌وهنر، بیهوده درسوزوگداز،وروانم‌ازخشم‌پروردگار درهراس‌است که چراخدمت نمیگزارم وحساب نمیپردازم .

عاجزانه میپرسم:

کردگارا ! مگرشب تاریك هم ،کاری مقرراست ؟

فرشته شکیب ، ناله‌ام را بریده ، صدا درمیدهد : که ای‌بنده!خدا بکارتو و بعطایای خود نیازندارد.

خدمت آنکسی‌میگذارد که بند راآسانتر بگردن مینهد .

در این شاهانه دستگاه ، هزاران بفرمان درشتابند ، زمین ودریا را پیوسته میپیمایند .

اما آن نیز که شکیبا درانتظار ایستاده خدمتگاراست .

# غیاثا شیرازی

طبق نوشتهٔ تذکرهٔ دانشمندان وسخن سرایان فارس : مولانا غیاث حلوائی شیرازی متخلص به « غیاثا » فرزند صافی از شعراء وعرفای قرن یازدهم هجری است ، باملهمی ، نظام ، دست غیب ، نصرآبادی وشاه حسین بهاری سیستانی مؤلف تذکرهٔ « خبرالبیان » و « احیاء الملوك » معاصر بوده است .

درساختن قصیده وغزل قدرت داشته وبه‌سال ۱۰۳۰ قمری ازشیراز باصفهان رفته باشعراء وادباء آنشهردر آمیخته ، دردارالشفاء شهرنزدیك قیصریه حجره ای گرفته ، مردی صوفی مشرب وگوشه نشین وفاضل بود دراواخرعمر بمرض آبله مبتلاو کورشد، شبی برای انجام کاری بیام خانه رفت ، از بام بیفتاد و دارفانی را بدرود گفت .

دربارهٔ آبله خود گوید :

ایفلك بنگر که در سامان کدام اثزونتریم

از تو اختر وز بیابان ریگ و از ما آبله ،

سال درگذشتش روشن نشد ، شاید درحدود سال ۱۰۴۰ قمری باشد . آثار زیر او راست واین اشعارازتذکره نصرآبادی ، خیرالبیان و جنگ فیروزآبادی

نقل شده است .

ای چوقضای خدا ، زلف سیاهت رسا — وی دل تسلیم جو ، داده رضا برقضا
آه چه‌دردست‌این،وای‌چه نزدیکی‌است — از دل ما تا بتو ، وز دل تو تا بما

✡

هواپرست نشد از جهان که حباب — به بحر دوخته خشم وتهی بوداز آب

✡

عشق آن‌چاك که‌برپیرهن یوسف زد — پرده‌ای بود که ازکارزلیخا برداشت

✡

چو دروصال‌توام‌ازلبم فغان‌دوراست — سرشکم‌ازمژه‌وشکوه‌اززبان‌دوراست
چنان‌زضعف مرا ناله نارساشده‌است — که‌سقف‌خانه‌ازاوهمچو آسمان‌دوراست

✡

در کوی‌تو،در،بررخ‌هردلشده‌بازاست — آن بنده که مردود درتست ایازاست
بگرفت‌دل هر که،نظر کرد به‌زلفت — دلگیر بود در نظر آنشب که درازاست

✡

زبوستان وفا بوی خوشدلی مطلب — دراین‌چمن گل‌سیراب،چشم گریانست

✡

بازم‌زعکس‌روی‌تر،کاشانه‌پرشده‌است — از نور شمع‌خلوت‌پروانه پرشده‌است
دیدم‌بخواب شب که بمن‌داد ساغری — تعبیر فتل ماست که پیمانه پرشده‌است

✡

بسوخت بادچواو،دامن‌نقاب گرفت — گداخت آینه تااز رخ تو تاب گرفت
زبعدمرگ،بمن دست یافت آسایش — فغان که‌بخت،مراعاقبت بخواب گرفت

✡

هر تار زلف جانان باشد شب درازی
کو آن کسیکه میگفت : یکشب هزار شب نیست؟

✡

زبسکه‌شعله‌شوقم ، زخانه برخیزد چوسبزه ازدروبامم، زبانه برخیزد
خوشم‌بشورش‌محشر که کس‌نخواهدید که گرد من ز کدام آستانه برخیزد

✡

متاع من‌همه مهرست کس‌زما نخرد بدهرمفلس‌ازآنم که کس وفا نخرد
صباچودستفروشان‌بهر درآیدو کس زبیم‌خوی‌تو ،بوی گل ازصبا نخرد

✡

تاصبح‌شبی رخ‌بکف‌پای توسودست خون‌شددلم‌ازغیرت‌عیشی که‌حنا کرد!

✡

سبق ناله‌دهم مابخوش‌الحانی چند میفرستم قفس خودبه گلستانی چند
چه‌شدآنکار که‌آرایش‌زلفی کردی گرهی بازکن از کار پریشانی چند

✡

چومرگم‌شدیقینت‌لطفها کردی‌دهندآری مریض مردنی را آنچه دردل‌آرزودارد

✡

خدا ترا ومرا ، از بلا نگهدارد ترا ز درد ومرا از دوا نگهـدارد

✡

زمانه کوه بلارا نظیر میطلبید غبار خاطر عاشق، زگرد راه رسید

✡

بااو پیام‌ما به رسول وصبا نبود این‌رسم درقلمرو مکتوب ما نبـود

ازبسکه شوربختی مابود بر زبان — درخانه ای‌نبود که شوری زما نبود

✡

آن گروهی که‌دل‌ازخنجردلبر کاوند — سینه را از پی بازیچه نیشتر کاوند
سر بسر نامهٔما،شرح‌جگرسوختگیست — دود برخیزد اگر بال کبوتر کاوند
دیده بی‌اشك‌شدومیکنم از ناخن روی — چشمه‌چون‌خشك‌شودموضع‌دیگر کاوند

✡

ای زتو صبح مرا صورت شام دگر — کام نیالوده‌ام بی تو بکام دگر
نالهٔمن گوش کن، ورنه‌بده رخصتم — چشم براه من‌است حلقه‌ام دگر
همره نعشم بیا ، تابسر تربتم — با توغنیمت بود یکدوسه گام‌دگر

✡

تاغم فگند طرح سراپای سینه ام — از بخیه جامه دوخت‌ببالای سینه‌ام
ازبسکه‌سینه کندم‌وناخن‌دراوشکست — چون‌پشت ماهی‌است‌سراپای‌سینه‌ام
برخیزای‌حریف که تاناله سر کنیم — تحریك لب گشودن‌مرغ‌سحر کنیم
ما عندلیب زادهٔ پروانه طینتیم — دربیضه مشق‌سوختن بال‌وپر کنیم

✡

در کف چونسخه‌ای‌زرخ دلستان نهم — خوَرشیدرا چوفردغلط درمیان نهم
درد توعضو عضو کند ، انتخاب من — ازنقطه‌های‌داغ براوصد نشان نهم
خوش آنکه‌نامهٔ رسدازیارومن‌زشوق — چشمی بروی‌قاصدووچشمی بر آن نهم

✡

زود خندیدی وخالی از گریه دلم — امشب ازدست‌توای‌صبح‌دلی‌پُردارم

✡

ما نسیم وبوی پیراهن‌بهم‌بگذاشتیم — سیر بستان‌را بیاد صبحدم بگذاشتیم

گرم رفتیم اندرین وادی پی ما بر ندار — کاندرین ره دوزخی در هر قدم بگذاشتیم
چون کتابی را که آید فال بد بر هم نهند — صفحهٔ عالم گشادیم و بهم بگذاشتیم

✡

از رشك فارغم که ز غمّازی نسم — درحقّه کرد غنچهٔ سربسته بوی او

✡

زتیره بختی خود، آنزمان شدم آگاه — که دایه‌ام سرپستان خویش کرد سیاه

## رباعی

درهم شد کار گرچه، همچون زرهم — از خلق زمانه قطع امیدنهم
ممنون نیم از ناخن تدبیر کسی — چون آبله خود بخود گشاید گرهم

# ابوالقاسم میرزای صفوی

آقای حسین مکی صاحب کتاب «گلزار ادب» رباعی زیر را به‌ابوالقاسم میرزای صفوی نسبت داده‌و مینویسد : هنگامی که چشمش نابینا میشود در حین مسافرت بخراسان دریکی ار کاروانسراها گفته و بردیواری بخط‌خودنوشته:

**منت مردم**

آزرده زنادیدن روی پدرم ورنه بخدا که این‌زمان شادترم
قطع نظرازمردم‌چشم‌م کردم تا منّت مردمان نباشد بسرم

☆☆☆

مشارالیه توضیح نداده است که آیا ابوالقاسم میرزا را کور کرده‌اند یا خود کورشده‌است ؟ امادرتذکرهٔ نصرآبادی و کتاب‌زندگانی شاه‌عباس‌اول‌تألیف نصرالله فلسفی‌جلددوم چاپ‌تهران‌صفحه ۱۹۸ تصریح‌شده که ابوالقاسم میرزا در سال ۱۰۴۱ بفرمان‌شاه‌صفی کور گردیده»واین‌صحیح‌است.

# اثر پراشکفتی

اثر، معروف به‌شفیعای اعمی شیرازی‌در کودکی ازدوچشم نابینا گردید. وی اهل دهکدهٔ «پراشکفت» از روستاهای کوه‌مرهٔ سرخی ۵۷ کیلومتری شیراز بوده درشیراز پرورش یافت و همزمان شاه سلطان حسین صفوی میزیست مثنوی و یك بیت‌زیر را ازآن وی میدانند:

شبی چون‌بخت عشاق ازسیاهی — بمعنی صورت قهر الهی
چنان شدآنشب احوالم‌پریشان — که‌سودا گر بکشتی روز توفان
دلم را از وطن ، شوق جدائی — ملول از شهر همچون روستائی
جنونم عاقبت کرد از غم‌آزاد — نوید عشرتم از پرده‌درداد
برفتن چون مهیا گشت کارم — شد از خیل‌اجل اسبی دچارم
چومرغی کزقفس‌جسمش‌هویداست — دلش از رخنهٔ پهلوش پیداست
چودریك‌وقت‌ساعت‌آن سبك پی — مهر ساعت کند یك گامرا طی
غرض کزصبح تاشام آن‌معطل — مردّد میکند درگام اول
بدست و پا زدن مانند جولاه — باین مرکب بریدم رشتهٔ راه
رسیدم دردهی کز خوش هوائی — کند در دیده خاکش توتیائی

بهشتی ازطراوت سبز و خرّم همه چیزش فراوان غیر آدم
درآن ده داشتم‌چون‌پیر کنعان بیاد آشنا حالی پریشان
زتنها ئی دریدم جامه برتن نهادم همچو آتش رو بگلخن
باین نیت‌چوردل بستم احرام غلط کردم ره گلخن به حمّام
نباشد احتیاج ستر عورت که‌دارد جامه‌داری همچوظلمت
درین ظلمت سرانتوان‌بپاتاخت ره گورست باید سرقدم ساخت
چو دهلیز تفنك از راه بینه رهی باریك تا پای خزینه
زروزن بس‌نشسته‌روی آن گرد بآب وی تیمم میتوان کرد
پی‌غسل آنکه‌آود رو باین در کند بعد ازجنابت خاك‌برسر
درو میل نشستن هر که فرمود نشیند تا کمر چون دیك‌دردود
دراو نتوان ز تاریکی نشستن کنی گر شعلهٔ خورشید روشن
بود زین کهنه بنیاد زمانه دری باز از فراز نوره خانه
نوشته بردرش استاد این فن بباید کندن و برباد دادن
زقحط سنگ‌پا باید در آنطاق چووقت‌نزع سودن‌ساق برساق
معاذالله از آن دلاّك ناشی که‌سِر باری چوپیشش‌سر تراشی
چو گوش آنکس که‌دلاك آیدش‌پیش بهردودست چسبد بر سرخویش
شکافد فرق‌را باتاغ گلگون که‌آرد موی‌را ازریشه بیرون
نیاید از کفت او قبضه بیرون بهم چسبیده دست‌وتیغش‌ازخون
بزخمش پنبه میباید فراوان درآن سودا نه‌سرما ونه‌سامان
بخارج بود نهر بأ صفائی چو نهر آئینه، گیتی‌نمائی
که‌هر کس‌جان‌برد‌بیرون‌زحمام ز غسل توبه‌اش شویند اندام

**بیت**

ظاهر هر کس که سنجیدم بمیزان نظر
داشت با باطن همان نسبت که رو با آستر

دوست گرامی آقای رکن زادهٔ آدمیت در تذکرهٔ خود بنام «دانشمندان وسخن سرایان فارس» پیرامون این سخنور نابینا چنین مینویسد :

«شفیعاً پراشکفتی متخلص به اثر» ازشعراء قرن‌دوازدهم‌هجری است .

پدرش اهل پراشکفت بوده وخودش بتصریح صاحب‌تذکرهٔ‌شمع انجمن در شیراز متولدشده ولی‌شیخ محمد علی حزین که‌بااو معاصر ودوست بوده تولداورا دروپراشکفت میداند ومینویسد :

در۹ سالگی نابیناشد معذلك تحصیل بعض مراتب علمیه کرد واز مشاهیر شعرای عصر خودشد. مدتی دراصفهان وفارس بااو حشرو نشر داشته و آنطورکه متذکر شده آدم بسیار خوش‌خلق وسبك‌روحی بوده است .

کوری چشمش را مؤلف «شمع انجمن» ازابتلاء بمرض آبله میداند ومی‌نویسد : درخردسالی‌چشمش ازآبله بی‌نور گشت ، اماچراغ بصیرتش روشنی‌کامل داشت . بینندگانش میگویند بسیار کریه‌منظر بوده ، اما هنگام نطق مجلسیان را شیفته حسن کلام خود میساخت ودر سنه ۱۱۲۰ بمرد .

جناب‌علی‌اصغر حکمت‌استادممتازدانشگاه‌تهران‌رساله‌ای‌بزبان‌فرانسه‌درشرح حال‌این‌شاعرضریر نوشته‌ودراکتبر۱۹۵۷دردهلی‌نوچاپ‌شده که‌مفادش‌ازاینقراراست:

شرح حال زندگی این‌شاعر مانند سایر شعراء معاصر شناخته نشده ،نامش درتذکره‌های‌ذیل‌آمده است :

تذکرهٔ میرغلامعلی آزاد ـ شمع‌انجمن ـمرآةالفصاحه تالیف مرحوم‌شیخ مفید داور استاد فرصت الدوله ) ـ شکرستان فارس تالیف شعاع‌الملك ـ فارسنامه

ناصری ـ تذکرة المعاصرین حزین (متوفی ۱۱۸۱ قمری) ،

چنانکه میرغلامعلی آزاد وشیخ محمدعلی حزین نوشته‌اند مخصوصاً حزین که با او هم‌عصر بوده در دهکدهٔ پراشکفت متولد و در جوانی بعلت ابتلاء بمرض آبله کورشده . سفری باصفهان رفته است بامیرزا طاهر وحیدالزمان وزیرسلطان ملاقات کرده . حزین اورا دراصفهان دیده است .

نوشته‌اند که در ۱۱۱۳ فوت شده اما این تاریخ صحیح نیست ، زیرا از نامه ایکه به کلبعلیخان حاکم فارس نوشته معلوم میشود که‌درسال ۱۱۲۳ حیات داشته است .

همچنین بتحقیق پیوسته که‌درسال ۱۱۲۵ هنگام هجوم افغانیان بایران‌زنده بوده وبه لار گریخت (۱) وبنا بروایت حزین درهمین قصبه وفات یافت (۲) »

اشعار ذیل از اوست :

ز آب گلستان آموخت ، شوقم جانفشانی را
بپای نو نهالان صرف کردم ، زندگانی را

☆

خط کرد ظاهر آن‌دهن غنچه‌رنگ‌را — در کار بود حاشیه این متن تنگ را

☆

دوستان‌را کسوت‌تجریدمیپوشد خدا — شاه‌می بخشد بخاصان‌خلعت‌پوشیده‌را

---

۱ـ قصبه‌ایست درجنوب شیراز واین‌غیر ازلار ولارستان معروف‌است ،

۲ـ چنانکه گفته‌شدشمع‌انجمن‌فوتش‌را بعدازسال ۱۱۲۰ قمری‌نوشته‌وصاحب(الذریعه الی‌تصانیف الشیعه) درجلدنهم‌کتاب‌خود فوت‌اورا به‌نقل از(تغ۲) سال ۱۱۱۳ ضبط‌کرده و این قطعاً بدلائلی که آقای حکمت‌ذکر کرده صحیح‌نیست ، ضمناً الذریعه جمع‌اشعاراو را بیست‌هزار بیت دانسته است .

✡

ز خلوتخانه خود گوشهٔ درویش محزون را
چنان باشی که گیرد پادشاهی ربع مسکون را

✡

نسازد حق شناسانـرا مقید زیور دنیا
ز انگشت شهادت دست کوتاه است خاتم را

✡

( اثر ) آخر بزلف پر فن او نقد جان دادم
امانت دار خود کردم زندانی پریشان را

✡

توانی در دل من کرد تخمین داغ حرمان را
بعلم رمـل بشماری ، اگر ریگ بیابان را
ضرورست از پی تریاك خوردن جرعهٔ آب
گوارا می کند می ، تلخکامیهای دوران را

بپرس از دل من ، رمز آشنائی را شکستگی است محك، نقد، مومیائی را
خموش باش چو زاهد کند مذمت عشق که حرف خویش جواب است روستائی را
ز مدح خویش زبان جمله خلق می بستند توهم صله گر بود خودستائی را

✡

نگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را
چو روز و شب حضوری نیست با هم عقل و دولت را

✡

بعمر خضر تا بینم رخ جانانهٔ خود را پر از آب بقا میخواستم پیمانهٔ خودرا

✡

دادیم بزلفش دل پر درد و فغان را بستیم باین دستهٔ گل رشتهٔ جان را
دارند گمان خلق که زر قوت بازوست افزون نکند نقش طلا ، زور کمان را
در راه توکّل چکنی سنگ قناعت جویند(اثر) نابلدان، سنگ نشان را

✡

فلك ازرشك نگذارد بحال هم‌دوهمدم‌را بسنك ازیکدگر سازد جدا بادام‌توأم‌را

••

میکند بیداراشك‌ازخواب‌غفلت‌دیده‌را آب‌بخشد، سرفرازی، نرگس‌خوابیده‌را

••

ازعارضش دمیدخطی همچومشك ناب یعنی که شد بسنبله ، تحویل آفتاب

••

بی‌نفس بد آسوده بدنیا نتوان شد فریاد سگ ، افسانهٔ آرام شبان شد

••

پریروئی که‌میگشتم اسیرحسن‌آوازش نباشد رشتهٔجان ، قابل ابریشم‌سازش

••

بهرمحفل‌حدیث‌می‌پرستی‌درمیان‌دارم برنگ‌شمع‌هرآبی که‌خوردم‌برزبان‌دارم

••

بکیش هوشمندان خود نمائی هست منظورم
کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از روزم

••

ندارند اهل دل ذوقی اگر باشند دور از هم
چو موج بحر میآیند سرمستان بشور از هم

••

ببزم وصل پبوسته ، از راه سیه روزی — من‌و آن بیوفاشب‌درمیان‌بودیم‌دورازهم

••

بچندین‌رنگ‌رویدداغ‌حسرت‌ازغبارمن — گل‌صدآرزو، بر سر زندخاك‌مزار من

••

زبهرشکر تنهائی به مردم آشنائی کن — درآور بزم الفت ، یاد ایام‌جدائی کن
مبادا نیم‌جو منت‌پذیر دوستان گردی — خداتا کرده‌هرجااحتیاج‌افتد گدائی کن
بقدر دردمندی‌باتو باشدر بطشان‌چسبان! — اگر باور نداری‌خویشتن‌رامومبائی کن
بهر کاوی که‌رودادامتحان‌دوستان کردی — (اثر)عبرت‌اگر نگرفته‌ای‌باز آشنائی کن

••

صید حسنش نشوم تا بود از خطساده — وعدهٔ عاشقی من به ببهار افتاده

••

بفریادم‌رسد یارب حریف‌نغمه پردازی — زند زخم دلم را بخیه ازابریشم سازی

••

دلم گرفت ز زاهد ، کجاست مینائی — فسرده است مرا طرفه خشك سرمائی

••

برای‌معنی‌رنگین طلب کن‌لفظماً نوسی — که‌درفهمش‌نباشدحاجت‌فرهنك‌وقاموسی

••

درتاریخ مرگ ملامحمد باقرمجلسی دوم گفته است :

رفت سوی‌خلفا ، ازاین دیوان‌سرا — باقر علم ، آفتاب فضل‌و شأن
از تصانیفش اساس شرح ودین — هست محکم‌تا بود باقی‌جهان
او(اثر) تاریخ جستم ، عقل گفت: — قدوهٔ اهل یقین، رفت از میان

(۱۱۱۰)

••

درتاریخ عمارتی که ازبناهای‌شاه‌سلطان حسین‌صفوی بوده‌سروده است :

حبذا تالار شاهنشاه گردون بارگاه — کزفلك‌لاف‌بلندی‌پیش‌طاقش‌بدنماست
گر طلا و لاجورد انجم و افلاك را — حل‌نمایندازبرای زینت آن نارساست
حوض آن‌ازجدول آئینه باشدروح‌بخش — نبض‌آب زندگی دردست آن‌فوارهاست
شد از آن‌نام همایونش سرای میمنت — کزسعادت‌خسرو اسلام‌را خلوتسراست
چون‌مشرف‌شدبه‌اتمام این بنا تاریخ‌او — از(اثر)جستم که‌مداح شه ازصدق وصفاست
آسمان‌بر آستانش‌سرفرود آوردو گفت: — «بارگاه‌خسروی»تاریخ‌این‌عالی‌بناست

(۱۱۰۶)

## غزل

عیش‌مرا درجهان، هیچ‌سرانجام نیست — باده بصدخون‌دل گر برسدجام نیست
حرمت پیرمغان برهمه کس‌لازم است — سرزده داخل‌مشو، میکده‌حمّام نیست
نعمت مخصوص را مرتبه دیگر است — ده‌زخیان رابگو ، قهر خدا عام نیست
ایکه طمع کرده است ، بستهٔ دنیاترا — تن‌به مشقت‌مده ، دانه‌دراین‌دام نیست
بیتو نشد روزیم وقت خوشی در جهان — صبح غریب ترا، پای کم از شام نیست
پیش خدا کی کند، عرض‌تمنی (اثر) — جود کرم‌پیشه راحاجت ابرام نیست .

مفرات ذیل نیز درکتاب «مترادفات فارسی» تألیف محمد پادشاه هندی مؤلف فرهنگ آنندراج بنام (اثر) ضبط است :

همیشد گرم چو طنبور بود صحبت ما — بگشت بی‌سرخر ، کوك‌سازعشرت ما

••

جدا از خود نشستم آنقدر تنها بیاد او — که باخودرو بروخوردم، نشناختم‌خودرا[۱]

(۱) باخودرو بروخوردن به‌معنی‌ملاقات کردن است. (مترادفات‌فارسی) چاپ‌هندوستان

••

رشتهٔطول امل تارو جهان تنبور است چقدر برسر این کاسهٔ خالی شور است !

••

بخانهٔ ما حضری ، کز تو میهمان بیند جواب حاضری از پیشخدمتان بیند

••

کرده مژگان و نگاهش دست در قتلم یکی نامسلمان تیغ بر بالای کافر میزند

••

مرا بر دل غباری نیست از خاك فراموشان که بی‌مانع در آنجا میتوان خاکی بسر کردن

••

هر کس (اثر) نوائی از شغل خود بیند چسبد بدست و دندان بر کار خود چو نانی

••

نماید هر که چون مسواك جمعی را پرستاری کنند اهل دعا با دست و دندانش نگهداری

# مشرب عامری

میرزا اشرف معروف به « مشرب عامری » اصلش ازاعراب بنی‌عامر و در دستگاه نادرشاه افشار بوده است . گویند درزمانیکه کارگزاری یکی ازشهرستانهای اراك را داشته بطمع سودا و کسب مالی ازاین‌مأموریت خودکارخلافی رامرتکب گشته ، درنتیجه آن‌پادشاه قهّار براوخشم گرفته ، یك چشم جهان بینش از میان رفته ، ازآن پس بجامه درویشی درآمده راه توحید میسپرده ، زشت و زیبا وشاه و گدا رابیك چشم میدید نادردولتزندیه درشیراز جایگزین گشت ودرسال ۱۱۸۰ درگذشت . ابیات زیرازجمله آثارمنظوم اوست :

تو گر تمکین نمی‌بینی بسوی محنت اندیشان
چه دانی روزها ، اندوه شبها ، محنت ایشان
جفا کم کن ازآن ترسم که چون روزشمارَ آید
تـراهم در شمـار آرنـد با خیل جفـا کیشان
نه‌کامی از وطن جستم نه طرفی بستم از غربت
نه از بیگانگانم شاد شد خاطر نه از خویشان

*

افسانهٔ عشق ما خوانند به دستانها  طفلان به‌دبستانهامرغان به گلستانها

*

چه ره نواختی ایمرغ خوش ترانهٔ عشق — که نه رواق مقرنس پرازترانهٔ تست

*

نامه بکف قاصدی از برجانان رسید — برسرمور ضعیف ، مرغ سلیمان رسید
وصل تو گفتم رسد پیشترم ازاجل — آه که ازبخت بداین نرسید آن رسید

*

باشد نهفته گنج دو کونش در آستین — دست توکلی که نزد حلقه بردری

*

نمیدانم که این زیبا پسر دارد پدر یا نه؟ — و گر دارد پدر چون او گردارد پسر یا نه؟

تذکرهٔ دانشمندان وسخن‌سرایان فارس شرح بیشتری ازترجمه حال مشرب عامری داده واشعاری نیزاضافه بردیگران آورده که برای تکمیل مطلب درزیر نقل میشود :

« مولانا میرزا اشرف شیرازی عامری سمنانی‌الاصل متخلص به « مشرب » ازنویسندگان فاضل وشعراء نامورقرن دوازدهم هجری است . اصلش از اعراب عامری است که درسمنان اقامت دارند ولی در سالهای دراز درشیراز بوده وهم در آنشهربدرود حیات گفته ودرروضهٔ سیدمیراحمد شاهچراغ مدفون شده‌است .»

« درتذکرهٔ انجمن آرا آمده است در دولت نادری دربعضی از بلاد عراق عامل بود باآنکه‌آن پادشاه قهاریك‌چشم او را میل کشیده همچنان بامور دیوانی مشغول ، بالاخره خودرا ازاین عمل معزول وملبس بسکوت فقر چند سال درعهد زندیه درشیراز بسرمیبرد . »

« درین عرض با همه مشاغل بخدمت اغلب فضلاء و عرفاء رسیده استفاضه کرده ، مردحرّاف زبان‌آوری بود، درعلوم غریبه نیز استحضاری داشته و درفن سیاق تالی شمس وعلم عروض وقافیه را از مولانا مشتاق اصفهانی اخذکرد آنچه

خود مدعی بوده »

« تاریخ بروقایع عالم ازآدم صفی تا زمان دولت صفوی مسمی به « تاریخ اشرفی » درچهارجلد نوشته ودودیوان شعراو درسوانح زندگیش مفقود ، آنچه از خیالات او بنظرفقیررسیده یکهزاروپانصد بیت میشود : »

بخاکپای تو گرصدرهم هلاك کنند　　اگر توپای بخاکم نهی ندارم باك

**رباعیات**

ماهی که‌صباحت‌ازجبینش میریخت　　مشك‌ازسرزلف ، عنبرینش‌میریخت
چون شاخ شکوفه‌دیدم ازغارت‌باغ　　میآمد و گل ز آستینش میریخت

*

ای گل که گل‌ازتورنگ‌وبومیخواهد　　دل وصل ترا به آرزو میخواهد
روی تونکوست خوی خود نیکو کن　　کان روی نکو، خوی نکومیخواهد

*

چون نیست‌درین سراچه کون‌وفساد　　ازگردش‌آسمان ، دلی خرّم و شاد
خوشوقت کسی‌است‌کایندم‌ازعالم‌رفت　　بدبخت کسی است‌کایندم از مادرزاد

*

دردا که بهر کس ، غم سودای دلم　　گفتم که مگر کند ، مداوای دلم
اوخود غم خویش آنقدر گفت مرا　　کافزود هزار غم به غمهای دلم

*

پل بر زبر محیط و قلزم بستن　　راه گردش بچرخ و انجم بستن
نیش دم مار دم گژدم بستن　　بتوان ، نتوان زبان مردم بستن

مفتون دنبلی مؤلف نگارستان دارا نیز شرحی دربارهٔ این‌شاعر کورنوشته و ابیات دیگری افزوده که بدین مضمون است :

« مشرب مشهور بمیرزا اشرف عامری مردی هزال وهرزه زبان از قدمای معاصرین است ، واحدالعین بود ، یك چشم اورا نادرشاه درسرعمالی ولایتی کنده بود ولی دهان این مرد بسخنان رکیك آکنده چنانکه میگوید : »

شیخ ابوالپشم بنده میدانی — که‌چراهمچو بنده یکچشم‌است
زآنکه همچشم من درین عالم — نیست‌ورهست‌شیخ ابوالپشم‌است

امردان متمرد و نوخطان مِعاندرا که سر به سیم وزر در نمیآورند وباو اعتنا نمیکردند نصیحت باین قطعه کرده میگفته است :

هر که‌راهست کون‌ودادن‌نیست — اوغم ازهر که هست بیش‌خورد
اوا گرماند وریش بیرون کرد — بس تأسف بحال خویش خورد
یاا گر مرد و خاك بستر کرد — کونش ازمار ومور نیش خورد

« چنین مزخرفاتی که‌آفات زبان وُخرافات محفل خردمندان است بسیار میگوید که‌قابل خواندن ونوشتن نیست.درسال ۱۱۸۰ دردارالعلم شیراز بعدم‌آباد نقل کرد . صاحب دیوان است‌واین اشعارازاواست :

ماهی که‌صباحت ازجبینش‌میریخت — مشك ازسرزلف عنبرینش میریخت
چون‌شاخ شکوفه دیدم‌ازغارت باغ — میآمد و گل زآستینش میریخت

# حیرت زند

اسمش ابراهیمخان پسر شیخعلیخان‌زند وخالوی نوّاب‌شیخعلی‌میرزاست .

اورا درزمان جوانی دراصفهان دیده بودم . جوانی‌مقبول ومغروربود ، در آخر از گزلك غیرت شاهنشاهی‌بفروغ بینائی‌اوتباهی رسید ودرآستانه معصومهٔقم مجاور گردید .

قدم ازآن آستانه بیرون نمی گذارد ودرصلاح وتقوی، یگانه‌روزگاراست.

پدر شیخعلی‌خان زند ازامرای معروف و ازدلیران طایفه زندبود ، باپدرم برادری و آشنایی قدیم داشت ، مردی بزرگ منش ووفادار وسخا پیشه ونجیب اطواربود .

این جوان اگرچه در طفلی ازتیغ بیرحمی زکیخان زندسالم ماند امـادر آخر نابینائی نصیبش‌شد. نگارستان‌دارا شرح‌حال‌بالارا نوشته‌وبعدمینویسد گویند دیوانی‌دارد، این‌یك بیت ازومشهوراست .

هر کسی‌چون‌پیرشدمحتاج‌عینك‌میشود  عینك ما در جوانی‌شد عصای دست ما

# خرم سنهٔ اردلان

میرزا فتح‌الله پسر میرزاعبدالله وزیر شهرستان سنندج درزمان‌لطفعلیخان و آغاز پادشاهی آغامحمدخان قاجار از کردستان، زادگاه‌خود به تهران‌شتافت ودر دربار قاجار پایگاهی ارجمندیافت .

درزمانیکه لطفعلیخان زند شهرشیرازرا گرفت وبشهریاری برخاست میرزا فتح الله بطمع جاه‌ومال تهران وخدمت درباری را ترك گفت وبشیرازشتافت . در آنجا بدستگاه شهریار زند پیوست‌وویرا بجنگ باشاه‌قاجار بر انگیخت .

با اغوای میرزا فتح‌الله پادشاه وازگون بخت‌زند به‌اردوی آغا محمدخان قاجار شبیخون زد ولی کاری‌ازپیش نبرد . ناچار به کرمان گریخت ،پس‌ازکار ـ زاری در آنسامان نیرویش درهم‌شکست وسرانجام دربم گرفتار گشت .

میرزا فتح الله از بیم جان در آرامگاه سید میراحمد معروف بشاه چراغ پناهنده گشت . بفرمان شاه‌قاجار اورا ازبست در آوردند و دو دیده‌اش را ازکاسه چشم بیرون کشیدند .

این سخنور سیه روز سی‌سالی‌با کوری بزیست وبالاخره درسال۱۲۳۰هجری قمری بدرودزندگانی گفت. درمجمع‌الفصحا آثاری‌بشرح زیر ازاو نوشته‌شده‌است:

## درستایش پیشوای پرهیزگاران

دوش دلکش روضه‌ای بس باصفا دیدم بخواب
گوئی ازوی روضهٔ خلد برین یك منظر است
دلنشین قصری بهشت آئین که در بستان او
چوب عود و سنگ لعل وخاك مشك اذفر است
گلعذارش را که باشد رشك فردوس برین
درزبرجد برگ واز دُرشاخ واز گوهر براست
صد هزاران صفحه دلکش در آن بستانسرا
از دُر و فیروزه و یاقوت و لعل احمر است
با دل خود گفتم‌ای‌یارب چه حال دلگشاست
این‌چه‌ساقی‌وین‌چه‌ساغر وین‌چه بزم‌ودلبراست
هاتفی ناگه ز قلبم این بشارت داد و گفت:
شادزی خرّم که‌این دولت تراهم‌درخوراست
اهل این محفل ثنا گویان آل حیدرند
این شراب کوثرو این بزم ، بزم حیدر است
خسرو یثرب شد بطحا، سپهدار عـرب
آنکه خاك در گه او خسروانرا افسر است

## ددوصف میدان جنك

زخون کشتگان‌هرسو زمین چون‌معدن‌مرجان
زگرد مرکبان هرجا هوا چون تودهٔ عنبر
زگرد شیر سرگاو زمین را پشت کرده خم
زبانگ گاو دم‌شیر فلك را گوش کرده کر

بسان ماهیان سیمگون در آتشین دریا
شناور گردد لجه خون آبگون خنجر
شود از پویهٔ رخش وصهیل مرکبت پیدا
بمیدان لمعهٔ برق و بکیهان نعرهٔ تندر

**دررسیدن بمراد خویش**

کوکب بخت مرا از نو ظفر داد آسمان
تاکه کام من از آن رشك قمر داد آسمان
عاقبت زان لعل آتشگون گرفتم کام دل
آتشین آه مرا گویا اثر داد آسمان
گرچه عمری در غم لعل می آلودش مرا
روز و شب خول دل ولخت جگر داد آسمان
عاقبت با آن بت گلچهره در بزم طرب
باده‌ای چون‌لعل اندرجام زر داد آسمان

**در ستایش فتحعلیشاه قاجار**

خدیو عهد و خاقان جهان فتحعلی آنکو
بود در بزم عیشش جام خورشید و فلك مینا
زرفعت در گهش را حلقهٔ سیمین بود گردون
زشوکت خر گهش را قبه ای زرین بود بیضا

# وصال شیرازی

وصال شیرازی بسال ۱۱۹۷ قمری تولد یافت. پدرش میرزا اسمعیل در فن استیفا بیمانندودرخط رقوم‌وسیاق هنرمندی، ارجمندبود. دراوایل حال ترك‌خدمت سلطان واعمال‌دیوان گفت. روزگاری‌درزمان محمد کریمخان زند بزیست‌وچندی بآذربایجان‌رفت. در آنجازن خواست. ازاودختری یافت و این دختررا بازرگانی بهمسری گرفت.

میرزا اسمعیل ازتبریز به‌شیرازباز گشت. دختر میرزا عبدالرحیم نام شاعر شیروانی‌را بگرفت وازاین‌پیوند زناشوئی وصال‌پای‌باین جهان گذاشت. چندی نگذشت که میرزا اسمعیل بدرود زندگانی گفت ومیرزا عبدالرحیم وصال را کـه دخترزاده‌اش بودتکفل کردوپس‌ازدوسال‌در گذشت.

میرزاعبدالله‌نامی خالوی وصال که‌خطی‌بالنسبه خوب‌داشت و گزرانش‌ازراه نوشتن‌قرآن فراهم میگشت کفالت‌وصال‌را برعهده گرفت. وصال‌چون بسن تمیز رسید طبعش به‌درویشی‌وفقرمایل گردید، درك حضورعارف ربانی‌میرزاسیدابوالقاسم مشهور بسکوت مستعد افادت ورغبت‌بزرگان وامنای‌زمان‌ساخت.

وصال‌را همتی‌بلند وطبعی‌ارجمندبود. بشعر وشاعری پرداخت‌واگر بظاهر

مدح‌وثنائی ازپادشاهان وبزرگان دارد محض‌آزمایش طبع بوده چنانکه از راه کتابت قرآن مجید درآمدی داشت وقناعت وگوشه‌گیری‌را بهترین‌نعمت ونیکو ترین‌دولت میدانست . بفرزندان‌ازراه‌اندرز می گفت : «شعر نیکوترین صنعت و شاعری زشت‌ترین‌حرفت‌است . گرچه شعربحری ازدانش وفنی ازحکمت میباشد ولی درواقع نوعی ازسؤال‌وقسمی از گدیت است‌منتهی شاعران به‌نظم‌سؤال کنند وگدایان به‌نثر دریوزه نمایند.»

هرگزهجاوهزل ننمود مگردوسه‌قطعه‌بطریق طیبت که‌آنهارا دردیوان‌خود نیاورد وازغایت شهرت درزبانهاافتاد. در آموختن فنون‌شعر وانواع کمالات و امر تعلیم هیچگاه فروگزاری نداشت . سختی‌و سستی‌روزگار نیکی‌وفراخی معاش در نزد اویکسان‌بود.

چون بسن ٦٤ سال‌رسید ، آبی درچشمش پیدا گردید ونابینا شد ودرآنحال صابروشاکربود،مردچشم‌پزشکی ازکرمانشاهان بیامد. چشمش‌را میل‌زد . هنوز چشمش بهبودنیافته‌بکار خواندن‌ونوشتن واگذاشت پس‌ازچندروزچشم رنجوربحال پیش‌برگشت ودیگرشفانیافت . بیت‌زیر شایددراین‌باره باشد که‌خوداو گوید:

دیده بی نور شد ازاشك شب وروز که گفت :

هستی از آب نبود مردم دریائی را

درماه رجب ۱۲٦۲ قمری بدرود زندگانی گفت ودرآرامگاه سیدمیر احمد فرزندامام موسی کاظم‌مشهوربشاه‌چراغ درجوار مزارپیربزرگوار میرزاابوالقاسم سکوت بخاك‌رفت . ازاوشش‌فرزند هنرمند بوجودآمد که‌شرح‌حال وآثار آنان در «تذکرهٔ‌سدهٔ‌چهاردهم» تألیف‌دیگرمؤلف‌این کتاب‌آمده که‌آمادهٔ‌چاپ‌است

ازوصال نزدیك بسی‌هزار بیت یادگارمانده که‌مشتمل برچکامه‌ها وچامه‌ها مراثی، ترجیعات ومثنویات‌است، غزلیات او در جواب غزلیات خواجه حافظ یـا

آنچه بطرز شیخ اجل سعدی و یا پراکنده گفته در سه دفتر جداگانه گردآورد مراثی دررثاء حضرت سیدالشهدا در حدود دو هزار بیت و دیوان اورا نواده‌اش شادروان روحانی وصال بچاپ‌رسانید.

آثار وتألیفات دیگروصال عبارتند از: کتاب فرهاد وشیرین مولانا وحشی بافقی- کتاب بزم وصال‌بروش شاهنامه‌حکیم ابوالقاسم فردوسی. سفینهٔ‌بنیان‌شامل مثنویات مرکب‌ازچهل‌حدیث قدسی بنحوی که حدیثی را عنوان کرده معنی‌حدیث وتحقیق‌آن مطلب‌و داستانی مناسب‌آنمقام‌نموده‌است.

سروده‌های زیر چند نمونه ازآثار منظوم اوست:

**چامه**

**حدیث عشق**

منع افغان نتوانکرد دل شیدائی را — کآشنائی نبود عشق و شکیبائی را
ازچه چون‌گل نزنم جامه‌جان‌چاك‌که‌هست — غرق درکوی تو گلچین و تماشائی را
حسن درعهد جمالت به‌کمال انجامید — گرچه جدی نبود خوبی و زیبائی را
خلق شهرت همه درچنبر عشقند اسیر — نیم جانست‌کنون وحشی صحرائی‌را
دیده‌بی‌نورشد ازاشك‌شب‌وروز که گفت — هستی از آب بود ، مردم دریائی را
عشق‌جوئی‌ببرازدل‌هوس‌خویش(وصال) — ورنهٔ از سر بنه این مایه رسوائی را

**فرشتهٔ رحمت**

سری‌بپای تو گرمیرود رضای من‌است — رضای مدعیان جو که مدعای منست
اگر فرشتهٔ رحمت رود ز خانهٔ من — بگوبرو که سگ‌دوست، آشنای‌من‌است
نه لقمه‌ایست وصالت که درشود بگلو — چنین که‌چشم‌همه‌خلق درقفای‌من‌است
منت بوصف نمودم بخلق چون مه نو — کنون‌هرآنچه‌بمن‌میرسدسزای‌من‌است
دلم بجای تو نگرفت دیگری ز وفا — بجای‌من بود اردیگری بجای‌من‌است

پس از هلاك هم از دامنت ندارم دست — شهیدعشقم و وصل‌تو خونبهای من‌است
من از طبیب و پرستار هر دو آزادم — دوای دردمن این درد بی‌دوای‌من‌است
مرا چه بیم خطر میدهی در این دریا — هر آنکه‌هست‌خدای‌تو ناخدای‌من‌است
(وصال)را ببرخویش‌خوان وباك مدار — اگر رقیب بپرسد بگو گدای من‌است

## شهرهٔ شهر

بار از انبوهی عشاق ملالی دارد — آفت خویش بود هر که جمالی دارد
ابروی خود منما تا نشوی شهرهٔ شهر — ماه انگشت نما شد که هلالی دارد
تا ترا دست رسد چارهٔ مسکینان کن — کآخر این‌مملکت حسن، زوالی دارد
نه‌همین من چوخیالی شدم ازیادرخت — هر کسی دردل خویش ازتوخیالی‌دارد
شاهد ما بدر خانقه امروز گذشت — صوفی شهراز آن وجدی وحالی دارد
عشق اگر هست‌کنه باز بعمر افزاید — که شب هجر توکیفیت سالی دارد
خلق‌درآتش‌غم سوخته ازرشك(وصال) — گرچه بیچاره همین اشك وصالی‌دارد

## روز وصال

هزار شکر که باز آمدی و دیدم باز — ترا بکام خود و با تو خویش‌را دمساز
گذشت آنکه ز هجر رخ دل آسایت — بمهر و مه نشدی دیده‌ام ز عبرت باز
خدای‌را همه‌شکرای روان گسسته‌زتن — که باز آمدی و جان رفته آمد باز
چه صبح فرّخی‌ای بامداد روز وصال — که بی فروغ تو روشن نشدشبان‌دراز
توئی نشسته بصد ناز در برابر من — منم ستاده به پیش تو با هزار نیاز
گمان نبود که بر من دگر زمانه کند — نه‌چشم‌بخت ونه‌درهای عشق‌بست‌فراز
که گفت‌نیست بگیتی‌بگو ببین که بود — پس‌از فراق وصال وپس از نشیب‌فراز
گدا که گفت بشاهی نیرزد اینك من — سبکتکین صفتم کامران بوصل ایاز
وصال منطق‌شیرین‌و لطف طبع‌بس‌است — چگونه‌شد که‌تو ازهمگنان شدی‌ممتاز

مرا نه اختر سعداست و نه اتابك سعد خدای‌خواست که‌خیزددوسعدی‌ازشیراز

## صبح قیامت

دلی که بی‌توصبوری کند بخویش‌ندیدم
که جور دیدم و پیوند دوستی نبریدم
کنون رخ تو نمود آفتاب روز سیاهم
که کرد دور فلك چشم از انتظار سپیدم
برهگذار تو بر خاك بود روی نیازم
از آن چو برق گذشتی و رفتن تو ندیدم
هرآنچه سر وتوسرمیکشد برای‌من‌است
که‌خویش‌چون‌تو بلائی‌بخویشتن‌بگزیدم
توخواه‌بوسه‌ده‌ازنازوخواه تیغ زن‌از کین
که من زطرز خرامت بکام دل برسیدم
فقان که صبح نبودش مگر صباح قیامت
شب فراق که‌دادی بوصل خویش نویدم
آمدی و نشستی و عهد بستی و رفتی
هنوز روی نیازم براه و چشم امیدم
بغیر دل که در او بود و من ز تو غافل
بجستجوی تو عموی بهر خرابه دویدم
شراب عشق بفتوای چنگ توبه ندارد
خصوص من که ازاین باده الست چشیدم
بحکم آنکه کند منع حرص مرد فزونتر
بترك عشق تو ام هر چه گفت شنیدم

(وصال) دم نتوان زد بەپیش آینه رویان
که تیره روزیم افزود هر چه آه کشیدم

## وصل دوستان

مرا از مهر دستی کن بگردن — گناهی گر بود ، در گردن من
باین خال و باین عارض که داری — سپندی خیز و در آتش بیفکن
بسوزن رشته‌ای کردم ندانم — که چاك دل بدوزم یا که دامن
دل از دلدار نسپارم باغیار — سرای دوست نگذارم بدشمن
مجو از من نشان آنجا که یار است — که وصل دوستان برقست وداه من
خیالش دردل صد چاکم آمد — بدانسان کآفتاب از راه روزان
دلم شبها ز قدسی آشیان بود — دریغا شد فراموشش نشیمن
دریغ آن پیر دانشمند کافتاد — بدست کودکان کوی و برزن

(وصال) این نغمه‌سنجی از که آموخت
که خاموشند ازو مرغان گلشن

## شب وصل

اگر کشی و گر ازمرحمت ببخشائی — من ایستاده‌ام ای‌درست تاچه‌فرمائی
بسی شکایتم از روزگار هجرانست — دریغ کای شب وصل آنقدر نمیپائی
بصبر عشق نهفتن بدل، بدان ماند — که آفتاب فلك را بدل ببندائی
چنان کنی‌سخن تلخ از آن‌لب‌شیرین — که‌هر که‌بیند پنداردت شکرخائی
ز قطره‌ای نبود بیشتر دل ای دیده — زچیست کاین‌همه‌سیلاب‌خون‌بیالائی
عیان شود که چه میآید ازلب لعلت — اگر ز مهر ببالین خستگان آئی
(وصال) ازدل‌خوبان‌وفاطلب کردن — چنان بود که زما عاشقان شکیبائی

## ناکام آرزومند

مهر دل باز با که افکندی — که دل ازیار مهربان کندی
ایکه وصلت بکام اغیارست — وه که گر باتو بودمی‌چندی
با که گویم که تلخکامم کرد — شوخ شیرین لبی شکرخندی
گو سرما فدای پای توباش — چون‌تو ازما بهیچ خرسندی
لطف‌وخشم آنچه‌میکنی‌زیباست — یار زیبا رخی و دلبندی
گر زنی تیغ، دم نشاید زد — ما همه بنده ، تو خداوندی
این‌عجب‌بین که‌ازشکرخندی — زخم ما را نمك پراکندی
ای‌پدر! غیرترك عشق‌مجوی — چاره‌ای، گر بفکرفرزندی
بابتان هر که داشت پیمانی — باوفا هر که داشت پیوندی
زیست غمناك با شکیبایی — مرد ناکام آرزومندی

بر (وصال) آنزمان دلت سوزد
که چو عودش درآتش افکندی

## چکامه‌ها

### در تشویق فرزندان بدانش و هنر

سه سر و من به تماشا شدند بستان را — نهیَ از آن سه مبینام باغ دامان را
گر آن سه‌میوهٔ دلرا بمیوه میل کشید — چه لازم است که منّت کشند دهقان‌را
برای‌هریك‌از ایشان سه‌باغ‌ساخت‌پدر — که آنسه باغ مسلم بود مرایشان را
یکیش باغ نظر دیگرش باغ خیال — یکیش باغ‌خرد هرسه رشك رضوان‌را
چرا بباغ خرد ننگرند تا بینند — بنفشه‌و سمن و سبزه زار وریحان را
دراو زخامه یکی عندلیب دست آموز — سریر او شده نایب هزار دستان را
شقایقی که‌زشنگرف‌ومشك‌سوده‌دراوست — خجل ز قصر خورنق نموده نعمان را

بهشت وار؛ دمد، ازوی آنچه‌دل‌خواهد — خزان مساحت ننموده ساحت آن را
ازآنرهیست بباغ خیال و از راهیست — که‌از نسیم وی‌آسودگی رسدجان را
هوای خرّم او مغز را تری بخشد — غلام نکهت خود خوانده عنبروبانرا
هزار دستان ، سی لحن‌باربُد خواند — چنانکه‌لحن رسد طوطی خوش‌الحانرا
چو عندلیبی دستان زند ، گلی شکفد — شکفته تر شود ار بشنوند دستان را
صبا به‌برگ درختان او چو دُر پیچد — ز برگ زمزمه‌انگیزد آندرختانرا
غزل بوصف غزالان کند درختانش — ازآن سپس که سرایند مدح سلطانرا
بروزگاران گلها به بینی افسرده — زروزگار چه‌پرواست این گلستان را
ز باغبان برود دسته‌دسته شهر بشهر — چونو گلی که‌ببندند باغ و بستان را
ز هر گلی که‌بهر کشوری کند جلوه — ز شرم بینی عطار ، بسته دکان را
چو گل زباغ خیال‌استوباغ‌باغوصال — برآن چمن نرسد دستبرد دوران را
رهی ز باغ خیال است سوی باغ خرد — که سیرگاه خردمندشد نه نادان را
درآن دوباغ کرا چشم و گوش‌باشدباز — در اینره است خردمند اهل ایقانرا
ترانه‌ای که کشد عندلیب این بستان — همه بیان حدیث استوشرح‌قرآن را
اگر بدوران زین‌باغ میوه‌ای برسد — کراست دانی سقراط را و نعمان را
ازاین چمن چونسیمی وزد رسد بهره — حجاز را پس ازآن پارس‌راویونان را
باین سه باغ به‌نوباوگان من نرسد — که‌میوه خواه شوند ازریاض رضوانرا
چه جای منت دهقان و باغ بی‌ثمرش — که‌شکر بایدشان زان‌سه‌باغ یزدانرا
مگر بفکر ز خود کهتران فتادستند — که سوی ایشان دادندچشم احسان را
خدا عنایت از این بوستان ندارد باز — که‌غم خورند مراین بوستان‌زندان را
جزاین سه‌باغ پدر رانهفته گلزاریست — که‌ره در او نبود غیر اهل ایمان را
درش ببسته کلیدش بدست‌لطف‌خداست — کسی ندیده در او دورباش دربان را

بامر و فرمان گهگه درش گسسته شود چرا که بنده بود بنده‌امروفرمان را
چنان‌بیان کنم‌این‌باغ‌را که گویندخلق وصال بازنموده‌است باب عرفان را
نصیبشان شود از کشت‌این‌چمن کردن از این‌سه باغ بدل ره‌دهید بستان را
بدان سه‌بستان زین‌بوستان به‌نگرایند که‌شیر خواره زنعمت‌نهددوپستان را
بدان‌صفت که‌چویوسف‌بمصر گشت‌عزیز دگر بیاد نیاورد خاك کنعان را
خدای نعمت خود برشما تمام‌کند که‌یابداز دراو جست‌سود دوجهان را
بجای خالیتان از پدر همی کافیست که باد خالیتان جای باب پژمان را

## در توصیف بهار و مذمت شعروشاعری

رشحهٔ ابر بهاری سوی گلبرگ تری
باغ را گوهر نشان کرد و چمنزار عنبری
آن چو خونین دیدهٔ عشاق در شام فراق
وین چو مشکین طرهٔ دلبر بوقت دلبری
از طراوت صحن بستان، وز صفا، آب شَعَر
آن همی دعوی رضوانی کند وین کوثری
خاك گلشن بین که از نیلوفرو سوسن شده‌است
از صفا و آب ، رشك گنبد نیلو فری
یافت گوئی شوخ چشمی های نرگس را که کرد
چتر نسترون ، عروسان چمن را زیوری
باغ پنداری یکی برج است پراختر همی
گونه گونه گل دراو هریك نموده اختری

لاله پنداری یکی برج است پر گوهر همی
قطره قطره ژاله اندر وی نموده گوهری
باغ بزم عیش سلطانی بهارست و کنند
بزم اورا غنچه مینائی ، شقایق ساغری
ای برادر تا زکف ندهی بهنگامی چنین
جام می از بیم رسوائی و خوف داوری
همچو سرو آزاد باش وچون شقایق جام گیر
نی چومینا دل پراز خون شو ز بی سیم وزری
لاله رنگین که جام باده بگذارد زدست
در کفش جز باده چیزی نیست چون خوش بنگری
نرگس مسکین که دایم سر گرانست ازشراب
پنج و شش در هم فزونتر نیستش گر بشمری
باتهیدستی چنان سرخوش که گوئی کرده است
تکیه همچون من بلطف آفتاب سروری
آنکه بهر شبهه او بیهوده عمری میکنند
هفت اختر شوهری و چار عنصر مادری
آنکه گر رایش بگردون برشود روزی شوند
ماهش ازجان خواستار و مهرش ازدل مشتری
آنکه گر بر چرخ کیوان بنگری زایوان او
آنچنان ماند که از کیوان زمین را بنگری
آنکه چرخ سفله را دامان نگشته پر گهر
گر نه دست جود او کردی ز لطفش یاوری

آنکه روی مه نگردیدی بدانسان پر کلف
گر نه با خورشید رای او نمودی همسری
آنکه اندر کشف راز دهر تاجام وی است
جام جمشیدی چه و آئینه اسکندری
سلّمی کزاوی ببام قصر جاهش بر شود
از نخستین پایهٔ افلاك جوید برتری
فتنه از بیمش نباشد ور بود آنهم بود
منزوی در گوشه چشم بتان از لاغری
ای خداوندی که از بهر نظام ملك و دین
دیگرانرا نیك کردیم امتحان، تو دیگری
جاهت از بهر فلك ، فلکی، کاندر وی کنند
پیروانش ناخدائی ، چرخ اعظم لشکری
با خطیب خطبهٔ جاه تو بیشرمی کنند
گر همیخواهد سپهر او را نماید منبری
در نشاط محفل قدر تو تاوانی بود
زهره گر خواهد همی بنشست در خُنیاگری
گر نه از رزمت حکایت سر کنم معذور دار
کز میان برداشت تدبیرت، ره کُند آوری
لوحش‌الله کلك تو آنطوطی بی بال و پر
کو کند پرواز سال و مه بی بال و پری
میدهد گه بوستان مملکت را خرّمی
میکند گه آسمانی معدلت را محوری

کاش جم بودی و دیدی تاچگونه کلك تو
عالمی زیر نگین آورده بی انگشتری
کامگارا ! بیشتر زین پیش قومی بوده‌اند
پیشه ایشان ثنا گوئی و مدحت گستری
هیچ خواندستی یقین آندفتر پیشینیان
بر در محمود حال فرّخی و عنصری
وآن معزّی و ادیب و انوری کاندر جهان
مدح ایشان مانده پس ، از دستگاه سنجری
آخر ایشان نیز چون ما بوده‌اند از آب و گل
بالله ار بودند از نوع ملك یا از پری
هرچه جز پیغمبری باقیست ازاصناف کمال
چون برایشان شاعری‌شد ختم چون پیغمبری
اف براین تقلید کاری کز هزاران معجزه
باز در گیتی همان گوساله است و سامری
راست گویم شعر ازاین نا شاعران ضایع شده
ورنه کار نیك بودستی بدوران شاعری
چون تو دانی شعر ناشاعر زشاعر باز دان
گوهر آری از خزف هم باز داند گوهری
گر ملال آوردم ازطول سخن معذور دار
بس ملال آورده برمن چرخ جور چنبری

باد تا روی گل و گیسوی سنبل در چمن
همچوروی وموی جانان نیست اندر دلبری
روز اعدایت چو سنبل روی یارانت چو گل
ازچه رو از تیره روئی وزچه از نیك اختری
هرصباح ار صد تو شخص تو ببندد در جهان
کز خراسان سر بر آرد آفتاب خاوری

# الفت شیرازی

شادروان محمودخان شیرازی متخلص به «الفت» و «ساغر»[1] ازسختوران سدهٔ سیزدهم هجری قمری است که بسبب حسن صورت و زیبائی فوق‌العاده ایکه داشت فتحعلیشاه قاجار اورا به تهران خواست ودردربارشاه روزگاری بشادی و عزّت گذاشت‌تاحسودان براو رشك بردند. درنتیجه‌شاه ببریدن زبان‌و کور کردن چشمانش فرمان داد!

آن سخنور کور ولال بیگناه ازمرکزبشیراز بازگشت ودیری نگذشت که برحمت ایزدی پیوست. این رباعی را پس از کوری خود گفته است:

نه پائی که بیرون خرامم به صحرا — نه دستی که خاری برون‌آرم از پا
تماشای گل، خوش بمرغان گلشن — که بستند ما را نظر، از تماشا

رضا قلیخان هدایت درمجمع الفصحا چنین نوشته است:

«ازصاحب جمالان عهد خود بود وازملازمان محمد حسین آصفی، صیت حسنش بدارالخلافه رسید فتحعلیشاه قاجار محمود[2] را از شیراز بخواست وبعداز

---

(۱) و (۲) تذکره خطی هلاکومیرزا پسرمراد میرزا حسام‌السلطنه تخلص محمود خان شیرازی را «الفت» نوشته وازقرار معلوم وی دوتخلص داشته: گاهی الفت وزمانی ساغر. بهر حال تخلص او محمود نبوده که فسائی در فارسنامه ناصری ذکر کرده. نواب درتذکره دلگشا تخلص اورا «الفت» ضبط نموده است.

ورودش چندی در نظر شاه جلوهٔ ایازی داشت و شاه میگفت : « محمود من از ایاز خوشتر ! »

« عاقبت ازبخت بد مردود گشت وغزال دبده اش که دل شیران را میبرد و خون. پلنگان‌میخورد به نیش گزلك قهردرخون کشیده شد . پس از تضییع‌عینین بشیرازآمد ، غزلی دردناك میگفت ، همانا (ساغر) تخلص میکرد . »

ابیات زیررانواب درتذکرهٔ دلگشا ازاو دانسته است :

کردی‌نگاه بازچوتیرخطا نا کرده را  کآیندصیادان‌زپی‌نخجیر ناوك‌خورده‌را

✡✡✡

توبی‌بهانه کسیرا نمیکشی ! چکنم؟  که من‌سراغ‌ندارم بخود گناهی را

✡✡✡

در محفل تو میبرم از رشك مدعی  حسرت‌بر آنکسان که‌به‌بیرون‌نشسته‌اند

✡✡✡

خدا زین باغبانان داد مرغان چمن گیرد
که نگذارند بر شاخ گلی مرغی وطن گیرد

سال درگذشت الفت را تذکرهٔ دانشمندان وسخنوران فارس و تذکره‌های دیگرضبط‌نکرده اند .

# منعم شیرازی

نگارستان دارا مینویسد منعم ازاهل شیراز بود . قدوقامتی عجیب و قیافه وهیأتی غریب‌داشت ؟ عمربسیار یافت و دراوایل این دولت جاوید مدت عـمرش قریب بصدبود که‌ازجهان ناپایدار رخت‌بربست ودرسواداعظم خاموشان‌نشست.

شعربسیاری که‌قابل شنیدن‌نیست گفته ملاحت کلام‌او بیش‌ازمیرزا گلشن و گلشن اززنگنه کرمانشاهان ونامش میرزامحمدعلی‌بود.

بالجمله منعم‌دراواخر زندگانی ازبینائی بی‌نصیب شد اما نامرد اگرمردی را بصدقدم میدید تشخیص‌خوب وبددادی وتشریح خال وخط کردی . این دوشعر که فی‌الجمله قابل شنیدن‌بود ازونوشته‌شد.

مانند گلبنی که بویرانه گل کند　　آگه نشد کسی زبهار وخزان‌ما

☆☆☆

سوزدو گریدوافروزدخاموش شود　　هر که چون‌شمع بخندد بشب‌تار کسی

# سرشار قراچه داغی

شادروان نجفقلی‌سرشار قراچه داغی سخنور کورشده‌ایست که‌درزمان محمد شاه قاجار میزیست . مفتون‌دنبلی مؤلف « نگارستان دارا » درشرح حال‌اسفناك این ادیب رنجیده چنین مینویسد :

« اگرچه ازصهبای جلال وجمال‌سرشار بود اما ازباده دردآلود بخت‌ناساز روزبروز دردش میافزود.اسمش نجفقلیخان وازاولاد خلفای زمان صفویه . برادر مصطفی قلیخان حاکم قراچه داغ وپسر کاظم خان است که ازاعاظم امرای ایران بود وسرشار ، خود طبعی سخی وقلبی فسیح ودستی باذل داشت و از صاحبدلان و امیران‌کامل بود وبه طلاقت‌لسان وفصاحت بیان ازهمگنان ممتاز ودرثبات‌آشنائی وصدق وصفا درمیان اقران سرافراز، مرزبانی فهیم ورشید وامیری دلیر وپایمرد ودستگیر وکارگزاری وفادار وغمگسار بود . »

« برادرش اززشادت او اندیشمند گشته بعدازآنکه براقوام وخویشان خود غالب شد او را بحبس قلعه شوشه بدست ابراهیم خلیل خان افکند و او مدتی در آن قلعه زار و مستمند بود . بعد از وفات برادر وخلاصی از شوروشر بخدمت خاقان مغفور محمدشاه پیوست وآن حضرت‌جوهرمردانگی ، حسن بیان وطلاقت

لسان‌و آثارفضل و کمال درناحیه حال اودیده اراده داشت که اورا امیرباز نماید.»

« بعضی ازامراءِ وخوانین آذربایجان که ازحسدجزخویشتن نمیدیدند اورا درخدمت سپهررفعت چندان‌بدگوئی وسعایت کردند که خاقان‌مغفور درشهرمراغه اورا حبس فرمود وباعیال واطفالش بدست احمدخان مقدم حاکم مراغه‌سپردند. پس ازروزگاری اندك چشمش را بگزلك ازچشمخانه حك کردند ! »

« چون خوانین بدآئین باورحم نکردند ، حقتعالی نیزبایشان رحم‌نکرد و اواز ضعف طالع ونارسائی بخت خویش مغموم و گرفتار ونالان و مبتلا برنجهای بی‌پایان ، درقراچه‌داغ برسراملاك خود از هلاك رسته‌نانی بخون دل میخورد ، چنانکه قطعه زیراثر طبع خود او ازحال وکارش خبرمیدهد : »

قضا چون نقش هستی باقلم کرد — برحمت گنج غم برمن رقم کرد
بجا هم گه رسانید از ته چاه — بخاکم گاه چون نقش قدم کرد
بزندانم گهی چون یوسف افکند — بتخت ُملك گاهی محترم کرد
گهی در کنج فقرم داد منزل — بصدر عزّتم ، گه محتشم کرد
زخاکم بعد از این آیا چه سازد ؟ — که گاهی کعبه گه بیت‌الصنم کرد
چو در ملك وجودم داد هستی — وجودم را دگر خواهد عدم کرد

« بعد از شهادت خاقان مغفور استقرار اعلیحضرت کیوان مهابت بر تخت سلطنت‌وتمکّن نواب نایب‌السلطنه دردیارآذربایجان بدارایی‌این‌ملك جنّت‌بنیان ، سرشاربسبب‌حکومت‌امرای مختلفه درقراچه داغ عاری ازآسایش وفراغ به تبریز آمده درظل حمایت ولیعهد دارای‌دوران ، سایه نشین شد . »

« سستی‌حال وپستی‌اقبال ونومیدی‌آن‌شکسته بال را بخدمت ولیعهد بیهمال عرض کردند . بحالش رحمت‌آورد وقریهٔ دیزج خلیلورا که محال ارونق تبریز واقع است وملك موروثی اوبود برسم‌تیول ابدی باو مرحمت فرمودند که هرساله

متوجهات دیوانی اورا گرفته صرف اخراجات ومعیشت عیال واولادخود نماید . »

« اونیز باشکسته بالی وضعیف نالی بشکر گزاری و دعا گوای و ثناخوانی شاهنشاه دوران ونایب‌السلطنه ایران زندگانی میکرد تادرشهور سنه ۱۲۳٤ قمری رخت رحلت بجهان جاودانی کشید ودرنجف اشرف آسود . حضرت نایب‌السلطنه بعد ازوفات او کماکان همان قریه را ببازماندگان او مرحمت فرمود . »

« سرشاردرفنون هنر وقابلیت دست ازخط ونقاشی بهره ور بود ، درحکمت الهی و طبیعی خاصه در طبابت ومعالجهٔ بیماران یربیضا مینمود . وجودش بخدا ترسی ونماز وروزه ودعاواوراد وبستحیزی واشکریزی میلی‌تمام داشت، گاهگاهی بواسطه وزن‌طبیعی شعری میگفت ودرمدح ائمه‌اطهار قصایدمی‌پرداخت و در وادی غزل‌پردازی شتافت. بقدرچهارپنجهزار بیت دیوان دارد. بعد ازملاحظهٔ دیوان اواز عربی وفارسی‌وترکی، این ابیات انتخاب‌شد وبه ۳ لغت که‌عبارت ازعربی وترکی باشد شعر میگفت . »

# شعاع جهرمی

شعاع جهرمی متخلص به « شعاع » که زادگاهش جهرم بوده بسال ۱۲۵۱ خورشیدی متولد شده ودرسال ۱۳۱۸ خورشیدی رحلت کرده است .

شعاع دراوایل حیات از نعمت بینائی بهره‌مند بود ودر اواخر زندگیش از این نعمت محروم شده بود .

تذکرهٔ دانشمندان و سخن سرایان فارس ترجمه حال او را بدینگونه ثبت کرده است :

« .... چون بسنّ رشد رسید علوم قدیمه وادبیات فارسی وعربی‌راآموخت ودرمدارس‌جدیدهٔ جهرم مشغول تدریس شد . مدت سی سال بکارآموزش وتربیت اطفال مشغول بود تااینکه دیدگانش بی نورو کور گردید .

وی یکبار به مکه معظمه ودوبار بمشهد رفت ومراسم حج وزیارت را بجای آورد ، مردی دانا وخوش‌خلق ونیکوسرشت بود ، باین مناسب‌مردم اورا محترم ومعزز میداشتند .

گاهگاهی شعرمیگفت و تخلص « شعاع بود » ولی گاهی « شعاعی » نیز تخلص میکرد . »

تذکرهٔ مزبور غزلی هم از او نقل کرده که در زیر آورده میشود و از اینقرار معلوم می گردد وی سخنوری چامه سرا بوده وغزلش روان‌وشیواست :

**ندای دل**

ای ستم پیشه که هرگز نکنی یاد مرا — تابکی دلشده درین ستم آباد مرا؟
باد هجران توکوهیست که صبرش نشکست — کاش بودی چو یکی تیشهٔ فرهاد مرا
دل اگر درسرسودای تودادیم چه باك — نرود عشق تو در بیدلی از یاد مرا
کیم‌آخر سر کوی تو ، پامال چومور — یارب این مادر گیتی بجهان زاد مرا
مگر آنروز که قسّام ازل قسمت کرد — بجز آلام ونقم ، قرعه بیفتاد مرا
وانمود ازدل هر دلشده ، دلدار گره — چه شدآخر که زدل عقده‌نیگشاد مرا
نخلهٔ عمر من ایکاش ز پا می‌انداخت — بیکی غمزه نمودی ، ز غم آزاد مرا
چندآخر بسر کوی بتان مجنون وار — لیلی‌لیلی ، کنم و کس نکند یاد مرا
ای‌سلیمان جهان، کوس‌عدالت‌چه زنی — هرچه فریاد کنم ، کس ندهد داد مرا

سببش چیست که داری سرخصمی « شعاع »
که جهانی بنشاط آری و ناشاد مرا

# شوریدهٔ شیرازی

حاج محمدتقی (فصیح‌الملك) شیرازی متخلص به«شوریده» در سال ۱۲۷٤ هجری قمری‌درشهرشیراز تولد یافت ودرسال ۱۳٤٥ هـ . ق بدرود زندگانی گفت نام پدرشوریده‌عباس‌پیشه‌ور بوده ،طبع‌شعری‌هم داشته . نیای‌بزرگش اهلی‌شیرازی وناظم مثنوی (سحرحلال) است .

شوریده درهفت‌سالگی براثر بیماری آبله چشمانش کورگشت و آثارآبله درسیمای اونقش بست، مردی‌سیاه‌چرده، مجدّر ؛ بلندبالا و لاغراندام بوده‌وعینك برچشم‌میگذاشت . دوسال بعدبی‌پدر گردیدودر کنف‌پرورش‌خال خود قرار گرفت ازراه گوش درس خواند و بمعالم ومعارف زمان‌خود آگاهی یافت ، شاید بیش از سخنوران همزمانش شعرفارسی وتازی ازبرداشت .

گویند دارای نیروی حافظه واستعداد بی اندازه‌ای بود ، تخلص خود را بمناسبت افسردگی ازهمین کوری چشم«شوریده» گذاشت ودرپاره‌ای ازسرودهای خود باین‌مطلب اشاره کرده، ابیات زیرنمونه‌ای ازآنهاست :

یارب اندردلش انداز که گهگاه‌بپرسد  حال شوریده بی دیده دلدادهٔ ما را

*

باعلت بی دیدگی از عیش مزن لاف  این‌حسرت دیدار که داری تو که دارد

*

روی بنائی و دل از من شوریده ربائی — توچه‌شوخی که‌دل‌ازمردم‌بی‌دیده‌ربائی

*

وه از این گونه پر آبله‌ام ماشاالله — دیده ام نیست که در آینهٔ خودرانگرم
خلق خندند چومن‌وصف‌رخ‌خویش کنم — خودبگوشم‌شنوم، آخر نه کورونه کرم؟
گو بخندید که گر زشتم درچشم شما — در بر مادر خوب چو قرص قمرم
هر گهم بیند و بوسد بصر بی نورم — که خدای رخ چون ماه تونور بصرم

*

شوریده باملك الشعرای‌بهاروایرج میرزا ووحید دستگردی مکاتبه ومشاعره داشته . همه‌اورا به استادی پذیرفته واحترام میگذاشتند . درسال ۱۲۸۸ باخالش بخانه‌خدا (مکه) رفت‌ودرسال۱۳۰۹ رهسپار بنادر جنوب گشت ، درسال ۱۳۱۱ همراه حسینقلی‌خان نظام السلطنه به‌تهران آمد و نزد میرزا علی‌اصغرخان اتابك تقرّب‌یافت . هفده ساله‌بود که ناصرالدین شاه‌ویرا بحضور پذیرفت وشهریارقاجار آخرین روزهای زندگانی خود را میگذرانید شوره سه‌سالی در مرکز جایگزین بود وسال ۱۳۱٤ بزادگاه ادب‌خیز خود یعنی‌شیراز بازگردید : ابیات‌زیر نمونه هائی ازیادگار سفر او درآنزمان به‌پایتخت است :

از خطه شیراز شدم تا بخطهٔری — جز قد تو وچشم تو، فتان نشنیدم

*

هزار دجله بغداد ، از دوچشم راند — نگارخلخلی‌من که‌جای‌دری‌داشت

*

تومست خواب راحتی‌ای‌پادشاحسن — می نشنوی خروش دل دادخواه را
نازم‌بعشق‌دوست که‌درویش‌دوست کرد — در جامهٔ جلال جهان پادشاه را

شد ناصر آفتاب‌ملوك ، آسمان‌جود کأفراشت سر بأوج فلك بارگاه را
شودیده)را بخواندو بدولت‌مزید کرد دولت مزید باد شه جم گلاه را

*

بقرار شرحیکه و سخنور محترم آقای کاظم پزشکی در نامه آژنك شماره ۷۲۴ از شوریده نوشته است ناصرالدین شاه در همانروز دیدار از شوریده پرسیده بود که در چه مواردی از نابینائی خود رنج میبرد ؟ این کور روشن بین . در حالیکه لبش‌ازفرط تأثرمیلرزید بشاه پاسخ میدهد: «سه‌باراین‌درردرا باهمه سنگینی ووحشت آن احساس میکند : یکی‌در روزهائیکه نامه‌ای ازدوستانم میرسدو کسی پیشم نیست که‌آنرا برایم‌بخواند و من ازرازدل دوستم آگاهی یابم . دیگر گاه زمانیست که آفریدگارم بمن پسر یادختری می‌بخشد ومن‌نمیتوانم سیمای آنانرا به‌بینم . اینك‌هم‌دراین رنجم که‌عاجزاز زیارت شاهنشاه باآن‌دیده شاه‌بین‌خودهستم

شاه ویرا آفرین گفته درمقام دلجوئی‌نواختش برآمده میگوید «غم مدار ، اگرچشمت نابیناست ولی دلی روشن بین‌داری که‌سیمای همه‌آرزوها وزیبائیهارا درجلوه‌گاه آن‌بوانائی دید . »

شوریده درستایش ناصرالدینشاه قاجار چکامه‌هائی دارد . نخست به لقب (مجدالشعراء) و بعدهم براثر یك‌رباعی که‌درحضور ناصرالدینشاه بالبداهه‌ساخت ملقب به (فصیح‌الملك) گردید . رباعی مذکوراینست :

رفتم بدرگه شه و خواندم ثنای شه
احسنت شه شنیدم و چشمم ورا ندید
چون‌مصطفی که شدشب‌معراج سوی‌عرش
روی خدا ندید و ندای ورا شنید

در آنروزها همه سخنوران ازخزانه دولت وظیفه‌ای میگرفته اند . شعاع‌

السلطنه استاندار فارس که‌برهمه سازمانهای اداری آن استان‌بزرگ نظارت داشت پیشکاری برمیگزیند تادر کار تقسیم وظایف وسایر اموردیوانی مراقبت کند . وی نیزشاعر بوده و(صبوری)تخلص میکرد .این صبوری‌غیرازصبوری پدر ملك‌الشعراء بهار خراسانی است که همزمان او میزیسته و گاهی از شهرت و تشابه تخلص او استفاده مینمود ، مستمری شوریده‌را برید وشوریده‌هم درمقام اعتراض قطعه زیررا میسراید وبرای‌استاندار میفرستد .

در زمان خسرو عادل ، شعاع السلطنه
هرچه می بینم ، ستم از هجر دوری میکنم
من بشمشیر ملك مانم که بی خون ریختن
جوهر خود مینمایم ، گرچه عوری میکنم
سخت بی‌رسم‌است آن کز بنده‌میخواهدرسوم
گر بر خسرو رسم عرض حضوری میکنم
تا سر خامه است در دست کمال السلطنه
هرچه خواهد گو بکن من‌هم‌صبوری‌میکنم

شوریده باارسال این‌شعر نزد استاندار نامبرده، رسوم بریده‌شدهٔ خودرا باز گرفت ولی هیچگاه کدورت و رنجش او نسبت به کمال السلطنه صبوری پیشکار استاندار ازمیان نرفت وتا درفارس بود؛ شوریده وی راهجومیکرد .

شوریده درسال ۱۳۲۲ زناشوئی کرد ودارای شش فرزند گردید ، یك‌پسر و یك دخترش در گذشتند چهارتن دیگر آقایان : حسین‌شیفته‌فصیحی ، حسن‌احسان فصیحی ، حیدرعلی فصیحی و نصرت‌الله فصیحی بجای‌ماندند .

نخستین پسری که خداونددادهمان حسین‌شیفته‌فصیحی میباشد که امروزدر شمار سخنوران بنام است و شرح حال و آثارش در تذکره‌سخنوران‌سدهٔ‌چهاردهم

تألیف دیگر این نگارنده آمده است . ولادت این‌فرزند ارشد باشوروشوق دوستان شوریده پیشباز شد و نخستین کسیکه‌بشوریده‌شادباش گفت‌روانشادملك‌الشعراء بهار بود که‌قطعه زیررا بسرود و برای‌شوریده‌فرستاد:

همخوابه شوریده برایش پسری زاد　　خورشید سرایش ز برایش قمری زاد
شك‌نیست که ازشاخ گل‌شاخ گلی رست　　پیداست که از ناموری ناموری زاد
این برق همایون ز مبارك افقی جست　　وین‌شعله رخشان زهمایون سحری‌زاد

شوریده بهمین مناسبت چکامه‌ای‌سرود که‌هنوز در انجمنهای ادبی شیراز ورد زبانهاست ، چند بیت اول آن بدینگونه‌است :

همخوابه من دوش برایم پسری زاد　　نور بصری بهر چومن بی بصری زاد
این کلبهٔ ویرانهٔ من باغچه‌ای گشت　　زان‌باغچه سروی‌شدوزان سروبری زاد
از گریه اوشب‌همه‌شب ، دوش نخفتم　　پیداست زشوریده که شوریده‌تری زاد

شوریده پس‌ازبازگشت ازتهران بشیراز تاپایان زندگانیش در فارس بماند وبسرودن شعر ؛ کارتتبع وتحقیق، تالیف وتصحیح دیوانها وتحشیهٔ کتابها پرداخت

شوریده ازلحاظ شعر وشاعری پایه ارجمندی داشت و در شمار بزرگترین سرایندگان سدهٔ اخیر درآمد ، تشبیهات ومضامین‌بکروخوبی‌دارد ، دارای کلامی فصیح و بیانی ملیح است ولی گوئی در فکاهیات و ترانه‌های روزگار جوانیش ابتکارات معانی ومضمونهای نوبیشتر است . افزون از این‌هنر ، گنجینهٔ خاطرش از داستانها ، مثالها ، نوادرحکایات ، سخنوران تازی‌وفارسی ورویدارهای تاریخی پربوده ومیتوان اورا پس از گویندگان نابینای جهان مانند همریونانی‌وروذکی بخارائی–ابوالعلاء معری– بشاربن‌بردیمانی–جان‌میلتون‌انگلیسی‌میتوان‌نامبرد. خود او در این زمینه گوید :

ز دست انداز من‌بر کوههٔ رخش سخن زیبد
که از خاك لحد ، سعدی بپا انداز من‌خیزد

خسروی که ویرا دیده ویااو آمیزش داشته دررفتردوم (دیبای خسروی) که تاریخ مسبوطی ازادبیات عرب‌است پس‌ازذکرترجمهٔ حال‌بشاربن برد که‌با وجود کـوری در فنون ادب استاد بوده در حق شوریده نیز شرحی نوشته که خود سند استواری درمعرفی اوبشرح زیراست :

« ازقد بلند ، چهرهٔ مـّجدد، چشمان عاری از مردمك، زبانی طلیق ،وجدو هزلی متین وشیرین ، طبعی مزاح ،نفسی جسور؛ اشعاری بلند ازهرنوع وفراستی هرچه تمامتر ، ازاغلب‌علوم که‌شاعران‌وندیمانرا ضرور است بابهره‌است مانندنحو واشتقاق ولغت تازی وپارسی ، تاریخ وعروض وقافیت و نقدالشعر ، از موسیقی و نواختن بعض سازها بهره مند ، دارای‌صوتی ملیح ودلکش : »

«اگرچه ازخاندان‌غناوثروت نبوده‌لکن بواسطه این هنرها ازپرتوبزرگان وفرمانداران فارس وپاداشها ورسوم سلطانی ، مالی کافی اندوخته ووصفی نیکوو عیشی رفید وروزگاری قرین رفاهیت دارد : تمیز نیك وبد هر چیزرا بقوهٔ لامسه تواند داد ، حتی جواهراترا . بلکه خوبی وزشتی آدمیان را به‌لمس ادراك کند اورا موهبتی بزرگتر نیروی حافظه است چنانکه بیشتر اشعار خودرا ازبردارد ، دریك شب قصیدهٔ افزون ازپنجاه بیت ، فصیح ومتین و بدیع بنظم آرد ، دیگرروز یاپس از ایامی آنرا درحضور ممدوح بی‌لکنتِ وسهوی انشادکند ، »

« خالی ازگزافه درشعر مجرد ، امروز بربیشتر اهل عصر برتری دارد و اقسام شعر را ازغزل‌وقصیده ، مدح وهجا ، فخریه ومرثیت، مجون وخلاعت ، در نهایت‌خوبی‌واستادی گوید ، بلکه در انشا، نیز شایسته ستایش است، محض نمونه چند شعر ازقصیده ایکه در مدح یکی‌ازبزرگان فارس بنظم آورده و تقاضای‌لباس سیاه محرم کرده است مینگارم‌تاقدرت طبع اوروشن گردد :»

گوهر اشك نیم ، گوهر کان هنرم الله ای آصف دوران مفکن از نظرم

در هوای تو معلّق شده‌ام همچو هبا  گرچه اندر همه آفاق چوخود مستهرم
گرسلیمان کندم لخت همان‌مورتوام  وربه گردون بردم باز همان خاك درم
گر ببارد بسرم ، گردون باران طلا  نروم از سر کوی تو که نقش حجرم
گرچه‌درخوان کرم‌روزوشب‌ای کان‌عطا  دست احسان‌تو ترتیب دهد ، ماحضرم
نیستم پسته که گرخندم خوشدل باشم  غنچه‌ام غنچه که‌میخندم‌وخونین‌جگرم
راستی گوئی سروم که به بستان کمال  بجز از بار تهیدستی ؛ نبوده ثمرم
به‌درازا چه کشم شعر ، الاماه عزاست  نیست‌از بخت‌سیه ، رخت سیه مختصرم
هامحرم شد و من برك زده خواهم شد  ز حلی کسوت تا آخر ماه صفرم
من بخواهم شدن اندر سلب عباسی  گرچه‌بیشك حسنی کیش‌وحسینی‌سیرم
جامه چون موی سیاوش بتن درپوشم  بسفیدی بزیم چند، مگرزال زرم
بسیه گرد زانفاس شوم جای لباس  کاش بردندی درد دو انگشت گرم
ور غلام سیهی داشتمی ، کشتیمش  پوستش کندمی و کردمی آنگه ببرم
یاشوم دزد و کنم رخت شب ودر پوشم  گر بنا گه نرسد ، از پی شحنه سحرم
کاش در قالب بخت سیهم ، میرفتم  تا بدانند سیه پوش شبیر و شبرم
جامه از بال پرستو کنم و پر کلاغ  گرچه درباغ سخن، عبرت طاوس نرم
روسیه جامه شوم تا که بدانند که من  چشمهٔ آب حیاتم که بظلمات درم
وه از اینگونه پر آبله‌ام ماشاءالله  دیده‌ام نیست که‌در آینه‌خودرا نگرم
خلق‌خندند چومن‌وصف‌رخ خویش کنم  خودبگوشم شنوم ، آخر کورم‌نه کرم؟
گو بخندید که گر زشتم درچشم شما  دربر مادر خود خوب چو قرص قمرم
هر گهم بیند و بوسد ، بصر بی نورم  که فدای رخ چون ماه تو نور بصرم
گاه سوزد همی اسپند و دعایم گوید  که‌همواره بعزیزی زی ، زیبا پسرم
تابمن روز سه‌شنبه نرسد آسیبی  شب یکشنبه کندخشت‌فرا ، گرد سرم

طبیبت‌است اینهمه بالله که‌مهیاست همه ازتو کفش و کله‌وسیم‌وزروخواب‌وخورم
گر بگویم که‌لبم خشك‌بود، می‌میذیر که‌به تر یش گواهند، سخن‌های ترم
کوچو گیسوی‌بتمان‌عمری‌تاشانه‌صفت ذکر الطاف ترا ، موی بمو برشیمرم
بر بدین عرصه از آن تا خته‌ام تادانی که بردرخش سخن‌ازهردگری‌تیزترم
من‌نه شوریدهٔ شیدایم کاندرین عصر بوالعلاء دگر و ابن عباد دگرم
هر کداروی‌نهم‌ازطبع‌خوش‌ودولت‌شعر گر بطیبت نبری مفت زمن مفتخرم
نروم سوئی ازظل تووچون خورشید رفته صیت سخن از خاور تا باخترم
واقعم در زمی ، اما چو تو پرواز دهی نسر طایر شوم و بال بر آرم ، بپرم
ازپی خصم چو روباه تودر عرصهٔ نظم بین زبان تیزتر از صارم ضیغم شکرم
اندر این‌حضرت توئی‌تو که‌شوریده‌نیم که‌چنین‌مدح سگالم که‌چنین‌مدح گرم
طایرخوش‌خبرم ، میرسی‌از کشورغیب چامه نظم بود نامهٔ فتح و ظفرم . »

جناب آقای علی‌اصغرحکمت استاد ممتازدانشگاه و وزیر فرهنگ‌سابق که درسال ۱۳۰۵ خورشیدی رئیس ادارهٔ بازرسی آنوزارت بود بنا بدرخواست انجمن ادبی ایران خطابه‌ای درسر گذشت زندگانی شوریده درمجلس‌سوگواری ادبی او ایراد کرد که درشماره ششم‌سال هفتم مجلهٔ‌ارمغان وبعدهم‌در کتاب ادبیات معاصر تألیف‌غلامرضا رشیدیاسمی اقتباس گردیده که‌اندکی‌ازآن بمناسبتی برای‌مرند اطلاع ازحالات او دراینجا نقل‌میشود :

« .... شوریده بسال ۱۳۰۰ خورشیدی درشعرو ادب به‌منتهای بلوغ رسید وازآن پس‌شعرهایش دارای استحکام ورزانت ولطف‌خاصی است که او را یکی از بزرگان شعرای عصر معرفی میکند . در حدود سال ۱۳۰۹ خورشیدی سفری به بنادر کرد. شرح‌نشستن خودرا در کشتی‌پرسپلیس وتوفان دریارادرقصیده‌ای‌بدیع آورده ، ناصرالدینشاه قریه بورنجان را که از دهکده‌های کوهمرهٔ فارس است

برسم سیورغال باو واگذار کرد . دراواخر عمر تولیست‌تنظیم تکیه سعدیه را در شیراز افتخاراً پذیرفت وبرای حفظ مقبرهٔ سعدی استاد بزرگ سخن زحمت بسیار کشید وسرانجام درآرامگاهی که‌جنب‌مرقد سعدی بنانهاد بخاك‌سپرده‌شد، وفاتش در روز پنجشنبه ششم ربیع‌الثانی ۱۳٤۵ هجری قمری برابر ۲۱ مهرماه ۱۳۰۵ خورشیدی روی داد .»

«هرگاه‌ازلحاظ‌مداحی یاهزّالی که بحدوفور دراشعار اویافت‌میشود بعضی برماخرده گیری‌نکنندمیتوان‌اورا بعدازشعرای کورعالم‌ذکر کرد. هزل‌وهمجوی که‌در کلمات اوهست وسیلهٔ دفاع واسلحهٔ زندگانی وی‌بودتابتواند از زحمت‌ابناء نوع . مال‌وجاه خودرا که‌بدست آورد نگاهدارد . ابیات‌زیر ازقصیده‌ایست که بدستور اوپیش‌ازمرگش برسنگی که‌برای‌مزار خودتهیه‌دید نقش گردید:»

«چون‌براین در سروکار است برحمن رحیم
نه امیدم به بهشت است و نه‌بیمم ز جحیم
گربود زحمتی‌ازحق زدوصد حشر چه‌باك؟
وربود رأفتی از شه ، زدو صد شحنه‌چه‌بیم؟
من‌تهیدست سوی دوست‌شدم،این‌عجب‌است!
وین‌عجب‌تر که زمن مانده چه درهای‌یتیم!!
تنم از بارگنه ، چفته‌تر از قامت نون
دلم از وسعت غم ، تنگتر از حلقهٔ سیم
جای آنست که خیزد همه باران ندم
بر سر خاك من از دیدهٔ یاران ندیم
ای بسا روز که من ‘خسبم’ وین صبح‌دمد
که همی بوی بهار آید ، از انفاس نسیم

حق آنرا که منت همدم دیرین بودم
بر مگیر از سر خاکم ، قدی ای یار قدیم!
ای تو دارای همه گیتی و دارای خبیر
وی تو دادار همه عالم و دادار علیم
سوی نادان ضریری بکشا ، چشم کرم؟
تو که بینای بصیر استی و دانای حکیم
بر خطاهای عظیمم به عقوبت منگر
بنگر بر کرم خویش و عطاهای عمیم
گرچه غرق گنهم ، هم زتو نومید نیم
ناامیدی زتو خود نیز گناهی است عظیم
سال فوتم به ربیع دوم این مصرع گشت
شده شوریده بجان جانب منّان رحیم . »

ازآثار وی کلیات‌ریوانی است‌درحدودپانزده‌هزار بیت‌مشتمل بر چکامه ها چامه‌ها، قطعه‌ها، مسمطها، چهارپاره‌ها، ماده‌تاریخها و غیره . کتاب کشف‌الموادشامل ماده تاریخهای‌او که‌فرزندسخنورش آقای‌حسین‌شیفته فصیحی درصددچاپ آنهااست. اینك نمونه‌هائی چندازسروده‌های گوناگون او دَرزیر آورده میشود :

**چامه‌ها**

## چارهٔ عاشق

شیوه‌های توهمه، غیرجفا کاری نیست — مکن‌ایدوست که‌این‌رسم‌فداکاری‌نیست
کنی آزار دلم چند که دلدار تو ام — شرط‌دلداری ایدوست دل آزاری‌نیست
یار بایار گهی نیز پی یاری هست — توچه‌یاری که ترا هیچ‌سر یاری‌نیست
تیرمژگان‌توکاری است چوزخم پیکان — زخم پیکان‌علی‌الله که‌چنین‌کاری نیست

گل ماو گل بستان ز کجا یا به کجا — لعبت پرده نشین ، شاهد بازاری نیست
مست می باش که درعالم مستی بادوست — رمزها است که در عالم هشیاری نیست
دوش بامرغ چمن ، ناله زنان مرغ قفس — گفت دردی بتر ازدرد گرفتاری نیست
با تو گویم چه که چون بیتوشبم میگذرد — تو ندانی که ترا زحمت بیداری نیست
خلق گویند که (شوریده) بس است اینزاری — چارهٔ عاشق بیچاره بجز زاری نیست

## آمدورفت

دوش در بزم من آنظرفه نگار آمدوفت — زودتر زانکه سحر باد بهار آمد ورفت
عمرهر کس که تو بینی ، بسر آید روزی — عمرمن شدبسر ، آنروز که یار آمدورفت
بلبلا چشم امید از گل یکهفته مدار — کاین همان سست وفائیست که پار آمدورفت
آنهمه حسرت آدم بجهان بهر چه بود — کس ندانست که مسکین بچه کار آمدورفت
ماند (شوریده) چنان محو گل طلعت دوست — که ندانست که کی فصل بهار آمدورفت

## افسانهٔ تو

رویم ازهردوجهان بر در کاشانهٔ تست — رحمی ایشاه که مسکین تودرخانه تست
خلق چون روی پری بینند ، دیوانه شوند — چشم من روی تو نادیده و دیوانهٔ تست
محرم آن نیست که برده بگوش تو فرو — که مگر خود همه زلف تو که بیگانه تست
گر تو (شوریده) حریفی بگذراز دل وجان — دل تودلبر تو ، جان تو جانانهٔ تست

## ساغر گلگون

خیزو ساقی بده آن راح روانپرورسرخ — کن سر سبز مرا سبز تراز ساغر سرخ
در بنا گوش سپیدتو عجب جلوه گراست — قرطهٔ زرد که درج است دراوجوهرسرخ
پوشد ازمعجر نیلی ، شب دوشیزه ، دلی — بین که دوشیزهٔ گل راست بسر معجرسرخ
جامه سرخ است که مقصود همه شش جهت است — می سرخ و گل سرخ ورخ سرخ وزرسرخ
حالی آنسرخ وسفیدی که مرا در کاراست — جام بلور سفید است و می خلر سرخ

می‌هم اندر کف من، جلوه کند چون دم صبح — از سر شب که شفق جلوه دهد منظر سرخ
ایدل ایمن مشو از چرخ که این نیلی تست — دیده است ار چو سیاوش هزاران سر سرخ

## چشم تو

آنکه میگفت به چشم تو نظر باید کرد — نی خطا گفت که از مست حذر باید کرد
فکر دیگر بجز از گریه نکردم در عشق — گریه سودی نهد فکر دیگر باید کرد
دوش از درد فراق تو نخفتم تا صبح — ای بساشب که بیاد تو سحر باید کرد
حذر از تیر جفا نیست که در راه وفا — پیش شمشیر بلا ، سینه سپر باید کرد
هندوی زلف تو هر شب دل خلقی ببرد — شحنه را روزی زین درد خبر باید کرد
گر نصیب من (شوریده) شود چون پرویز — ترك شیرین لب من، ترك شکر باید کرد

## عاشق صادق

هر کسی عاشق آن نیست که عاشق باشد — یعنی این مایه کسی راست که لایق باشد
نه هر آنکس که دم از یاد زند مرد وفاست — بلکه آن کشتهٔ عذراست که وامق باشد
بقیامت همه در بند گنه خلق و مرا — همچنان دیده بدیدار تو شایق باشد
سالها باید کز دور خلایق گذرد — تا نگاری چو تو محبوب خلاین باشد
طعنه خلق وجفای فلك و جور رقیب — جمله هیچند اگر یار موافق باشد
من نه آنم که دل از یار موافق بکنم — گر جهانیم پر از خصم منافق باشد
شوچو (شوریده) اعمی ودم از مردان زن — تا دلت مخزن اسرار حقایق باشد

## عاشق ومعشوق

میان عاشق ومعشوق چون فراق افتد — خوش است وصل ، اگر روزی اتفاق افتد
غم تلخی نخور نداز هزار تن جز خویش — چو در میان دو تن ، طرح اتفاق افتد
میان لیلی ومجنون که نیست غیر وفاق — چه بیم از آنکه میان عرب نفاق افتد
شبان بزمزمه عاشقی چنان گریم — که بانك ناله درین نیلگون رواق افتد

دمی که مطرب عشاق راست ره بحجاز — گر این نوا بزند شور در عراق افتد
بپرده چهرهٔ هر هفت کرده شاهد را — بماه چارده ماند که در محاق افتد
گر این نقاب ز پیش جمال برداری — جهان ز شعلهٔ حسنت در احتراق افتد
جز ابروی تو گزین طاقت جفت طاق افتد — ندیده دیدهٔ جفتم که جفت طاق افتد
کند به چرخ اگر جلوه آفتاب دگر — چوعکس ماه جمال تو در وثاق افتد
خوش است بادهٔ عشق ار چه خاك هستی عقل — دهد بباد گر این باده در مذاق افتد
هر آنکه تشنه چو (شوریده) شد بآب وصال — شگفت نیست که در آتش فراق افتد

## سوز عشق

کسیکه در دل او سوز عشق جا دارد — ضرورت است که شرط وفا بجا آرد
خورم اگر همه زهر است از کف تو که دوست — زدست دوست خورد زهر و شکر انگارد
گرفته ماه رخت ابر زلف وین عجب است — که ابر زلف تو باران ز چشم من بارد
پیام من ببر ای پیك خوش خبر بر دوست — ببود که بردل رنجور خویش رحم آرد
خوشا بحالت (شوریده) وقت جان دادن — که جان خویش بجانان خویش بسپارد

## طرهٔ طرار

این عربده ، ای یار که داری تو که دارد — وین غمزهٔ سحّار که داری تو که دارد
این اغرّه غرّا که تراهست که را هست — وین طرهٔ طرار که داری تو که دارد
در مهر بسی سردی و بیمایه ولیکن — این گرمی بازار که داری تو که دارد
سازی بیکی بوسهٔ لب ، چارهٔ صد درد — این داروی بیمار که داری تو که دارد
همچون من شوریده و فادار ضریری — زاحباب هوادار که داری تو که دارد

## زندهٔ احسان

کافر زلف تو گر رخنه به ایمانم کرد — آیت مصحف حسن تو ، مسلمانم کرد
یك شبی گیسوی مشکین تو دیدم در خواب — خواب آن یکشبه یك عمر پشیمانم کرد

گفتم ازهجرتو میرم بیقین گفت بمیر زین سخن تابه‌ابد زندهٔ احسانم کرد
برغریبی‌چومن‌اردوست کندرحم‌سزاست گروطن دوروچنین‌بی‌سروسامانم کرد
چرخ گوئی نکنند باچوتو دانائی جور زین بترچیست که‌هم‌صحبت نانم کرد
برنمکدان لبت‌رخصت‌یك بوسه ندارد میزبانی که‌براین مائدهٔ مهمانم کرد
شعرمن‌نیست‌هنر، بل‌هنر اینست که‌عشق صید گفتار غزالان غزلخوانم کرد
گفتم آنوعده که‌دادیم بکشتن‌چون‌شد گفت بیقدری‌خون تو ، پشیمانم کرد
من‌چگویم که‌دراین‌عرصه‌چسان‌آنخم زلف گوی سان‌دستخوش‌لطمهٔ‌چوگانم کرد
پنجه با چرخ من ارچند توانم کردن لیك با ساعد سیمین تو نتوانم کرد
حبّذا زادهٔ طبع من (شوریده) فصیح که مقیم‌کنف زادهٔ سلطانم کرد

## بار فراق

هر که‌پروای‌تودارد خبرازخویش ندارد
جان‌به‌تیغت سپرد بیش وپس پیش ندارد
عاشق‌روی تومن‌هستم‌و پروای کسم‌نیست
مهر اندیش غم از کین بداندیش ندارد
میکشم بار فراق تو به امید وصالت
کانکه‌دارد هوس نوش غم از نیش ندارد
چه شود گر بعیادت قدمی پیش‌گذاری
که مریض غم‌عشقت، رمقی بیش ندارد
آنکه میکرد به عشاق وفا کیش ملامت
خبر از غمزهٔ خوبان جفا کیش ندارد
همه بر گریهٔ‌من خندد و باشد نمك ازلب
خبر از سینهٔ مجروح و دل ریش ندارد

گر بدین جلوه در آئینه رخ‌خویش ببیند
عاشقی زینهمه دیوانه‌تر از خویش ندارد
گفت ازیکدلی اینگونه مشوش زچرائی
زلف من با همه دل اینهمه‌تشویش ندارد
همه‌خواهد که ز(شوریده) کند یارجدائی
پادشاه هست و سر صحبت درویش ندارد

## شاه خوبان

تن خسته بشمشیر جفاشد شده‌باشد — دل بستهٔ زنجیر بلا شد شده باشد
گرچشم‌تو صدتیر بدل‌زد زده گیرم — صدجان به‌نگاه تو فداشد شده‌باشد
برخیزوخرامان یکی‌ازخانه‌برون‌آی — درشهر دوصد فتنه بپا شد شده‌باشد
آخر چه شود کم زلبت ایشه‌خوبان — کام دل درویش روا شد شده باشد
در کلبه من گرشبی آئی چه‌شودهیچ — شاهی چوتو مهمان گداشدشده‌باشد
(شوریده) که یکتاست بفرزانگی امروز
آشفته از این زلف دو تا شد شده باشد

## کعبهٔ دل

ز بسکه غم بسینهٔ غم بسته راه را — دیگر مجال آمد و شدنیست آه‌را
دانم‌چودیده دید دل‌از کف رود ولی — نتوان نگاهداشت زخوبان نگاه‌را
زین بیشتر بریختن خون مردمان — فرصت مباد مردم چشم سیاه را
مارامخوان‌به کعبه که‌در کیش‌اهل‌دل — معنی یکیست میکده و خانقاه را
هرشب بعشق روی‌توای‌آفتاب روی — از دود آه تیره کنم روی ماه را
بگشای گوش‌هوش که‌درخلوت‌صبوح — خوش‌لذتی است زمزمه صبحگاه‌را
بردعوی‌لب‌تو سخن حجتی‌است‌نغز — ورنه بر آن دلیل نماندی گواه را

روی تو ولبان ترا هر که دید گفت صنع خدای بنگر و لطف اله را
تومست‌خواب‌راحتی‌ای‌پادشاه‌حسن می‌نشنوی خروش دل دادخواه را
نازم‌بعشق‌دوست که‌درویش‌روی کرد در جامهٔ جلال جهان پادشاه را
شد ناصر آفتاب ملوك آسمان جود کافراشت سر به‌اوج فلك بارگاه‌را

(شوریده) را بخواند و به دولت مزید کرد
دولت مزید باد ، شه جم کلاه را

## راز آشکار

هر که بیند نظری روی بت سادهٔ ما را پی مستی نخورد بار دگر بادهٔ ما را
آنکه عیب دل دیدهٔ ما کرد ندیده‌است جلوه‌های رخ آنشوخ پریزادهٔ ما را
ساز مطرب همه در پردهٔ عشاق نوازد رازهای دل از پرده بر افتادهٔ ما را
ماه را گر نشنیدی که‌زید راست بقامت بر لب بام نگر آنمه استادهٔ ما را
آنکهٔ برداز کف‌ما رشتهٔ آنگوهر تابان سرخ‌تر کرد زخون‌اشك‌چو بیچارهٔ‌مارا
دل‌مارا همی آلوده اگر بینی ازآن به کز ریا بنگری آرایش سجادهٔ ما را
دستگیری کندش‌عون‌حق‌ازدوست‌زمانی دست گیرد دل از پای در افتادهٔ ما را
از فرستادن فهرست دعا سخت برشکم کاوفتد بررخ او چشم فرستادهٔ ما را
یارب اندردلش انداز که گهگاه بپرسد حال ( شوریدهٔ ) بی‌دیدهٔ دلدادهٔ ما را
خواندم نقطهٔ پر گار معانی چو به‌بیند پای بیرون ز خط دایره ننهادهٔ ما را

## زلف سیاه

ای زلف سیاه تو همه پیچ وخم وتاب زان پیچ وخم و تاب جهانی شده بیتاب
گر خودشب‌ومهتاب‌وچمن‌خوش‌بوداینك کوی‌توچمن موی شب روی تو مهتاب
چشم‌چمن دهر که گل‌اینهمه دیده‌است نادیده گلی چون گل رخسار توشاداب
چشم تو بزیر خم ابروی تو گوئی مستی است که افتاده در دامن محراب

عناب که گفته است که خون بازنشاند اینك دل من خون لب لعل تو عناب
مجروح من خسته و در دست‌تو مرحم مهمان، من لب تشنه و درخانه تو آب
مشتاق گل روی‌توام، خوارم از اینرو مسکین در کوی‌تو، محرومم‌ازاین‌تاب
بیدار چومن‌شب، همه‌شب خلق‌جهانی اندر هوس چشم تو وچشم‌تو درخواب
هر بالش من خاره بود بستهٔ من خار چون‌دوست‌برم‌نیست‌چه‌خاشاك‌چه‌سنجاب
من با همه فرزانگی از زلف نگاری (شوریده) شدم فاعتبرو یا اولی الباب

## مولود مسعود

همخوابهٔ من دوش برایم پسری زاد نور بصری بهر چو من بی بصری زاد
این کلبهٔ ویرانهٔ من باغچه‌ای گشت زان‌باغچه‌سروی شدو زان‌سروبری‌زاد
از گریهٔ او شب، همه شب دوش نخفتم پیداست زشوریده که شوریده تری زاد
آنان که بمن بر سر الطاف ووفاقند گویند ملك وش بچه‌ای ازبشری زاد
وانان که بمن برسرشوخی و مزاحند گویند که از نره خری کره خری‌زاد
من زین‌همگان بیشتر ایدون بشکفتم کاینان پسری ازچه‌زچون‌من‌پدری‌زاد
ای معشر احباب ، گه تربیت آمد کز بهر شما ، همسر من دردسری زاد
این ازدرشوخی‌است که تا ظن نبردزن کو گوپسری‌زاد ، درخشان گهری‌زاد
زاولاد خرد جوی تو ایخواجه وگرنه هر دو بجهان ماده آورد و نری زاد
نی‌هر که‌بزاید پسری درخور فخراست یعنی پسر او زاد که ازوی هنری زاد

## در رثاء ایرج میرزا

جم‌بدان جام‌جهان‌بین‌آخرایدل بین که چون شد
رفت و گیتی را بیزدان هشت و گفت الملك لك
کو سکندر آنکه بر شد صیتش از کیهان بچرخ
کوسیامك آنکه فرشد تا سماکش از سمك

خود همانست این‌سوار کج عنان کافکنده است
پور بهمن را ز پویه رخش رستم را ز تك
گر کسی پرسد که کوکاوس کی گو و هممات
ور کسی پرسد که چون شد سام پل کو قدهلك
آه از ایرج میرزای راد افریدون خصال
آنکه از نظم خوشش نظم منوچهری است حك
پای بست اهل دل بد ، دستگیر خیل فقر
هم زنسل خسروان هم مردمان را مردمك
چون چل وچار ازپس الف وسه صدشد باز چرخ
بانگ زد بر ایرج ثانی که وقت خشت نك
گفت ( شوریده ) فصیح اندر غم و تاریخ وی
ایرج ما مرد آه از کید این تور فلك

## مرك دل

رشکم آید که کسی باتوسخن میگوید — گر همه قصه درد دل من میگوید
آنچنان کشتهٔهجرم که‌پس‌ازمرگ دلم — شرح هجران تو درزیر کفن میگوید
هیچ باکافر چشم تو مسلمانی نیست — کانچه میگوید ازسحر وفتن میگوید
باچنین دلبری وفتنه و افسانه خطاست — هر که زلفین ترا مشك ختن میگوید
گرزنی تیغ زنم بوسه بدستت که بزن — نیست مرد ره عشق آنکه مزن‌میگوید
اینهمه نالهٔ بلبل نه شکایت ز گل‌است — شرح‌حالی‌است که‌باسرووسمن‌میگوید
قدرجان آن نه که‌جان برخی‌جانان گردد — هیچ دانان بر جان قصه تن میگوید
اندرین‌معنی کش‌نیست‌دهن‌حرفی نیست — آنقدر هست که‌حرفی زدهن میگوید

یوسف جان بشد از دیدهٔ یعقوب دلم — حالیا قصه ای از بیت حزن میگوید
مادراین محبس تن بسته پران قفسیم — قصهٔ ما که بیاران چمن میگوید
ره‌عشق است دراز، ار برسدمرگ‌فراز — خبر ما که بیاران وطن میگوید
باز اگر خوهمه(شوریده) بود میگویم — رشکم آید که کسی باتوسخن‌میگوید

## بهار

دی‌رفت و بهار آمد و گلها بدمیدند — یاران همه درفکر گل ونقل ونبیدند
آنانکه نشستند بسرما، بر خورشید — امروز بزیر سمن و سایهٔ بیدند
شاید که‌نگنجد به قبا ،غنچه که گلها — پیراهن بیطاقتی از شوق دریدند
صاحبنظران جمله‌برقص ازنی وحدت — کز شاخ شجر نکتهٔ توحید شنیدند
مشکین نفحاتند که همچون دم عیسی — در جسم درختان چمن روح دمیدند
المنة لله که بهار آمد و دیدیم — افسوس برآنان که بمردند وندیدند
بسیار چمم‌برسر این سبزه که‌چون‌ما — بسیار کسان برسر این سبزه چمیدند
از گور بسی‌رفت که سر برنگرفتند — آنانکه سر ازخاك بر افلاك کشیدند
ین‌خوی‌پلنگی‌بهل‌ای گرگ که‌شیران — آهو صفت ازوحشت این گور رمیدند
فرهادوش ازحسرت‌شیرین دهنی چند — قومی همه مردند و بمطلب نرسیدند
( شوریده ) کسانیکه رسیدندبه‌مقصود — بی خار گلی ازچمن دهر نچیدند

## شاهدبازاری

کی دلت میدهد ای شاهدك بازاری — که تو بازآئی و ماربطرب بازآری
توگلی اینهمه از کوی ببازار مرو — زانکه بیقدرشود. گل چوشودبازاری
ما واندیشهٔ وصل توکجا تا بکجا — که تو بیزاری ازما زتوما بازاری
مردم دل‌سیه چشم‌توچون شد که‌همه — مردم آزارد و بگذارد مردم داری

هست خورشیدفلك‌رأی توازرخشانی هست دریـای عمان‌طبع‌تواز دربارى
گرچه‌خورشیدفلك نیست بدان نوردهی گرچه‌دریای‌عمان نیست بدین زخّارى

## قهر و آشتی

دوستی گر همه اینست نه مهری نه وفائی
باتو.هیچ آشتیم نیست چه صلحی چه صفائی
همه لطف‌است‌و عطا گوبکند دوست عتابی
همه لطف‌است و عطا گو بکند دوست‌عتابی
گر چو چنگم بزنی پیش‌نهم گردن تسلیم
نیستم بیهده چون دف که بنالم بفغانی
چه اثر درتو کند صلح من و آشتی من
پادشه را چه تفاوت بود از حال گدائی
بگرائیم به اصلاح و گرائیم به عشرت
که نباشد بجهان یك نفس ، امید بقائی
بده ایساقی گلچهره بعشاق نبیدی
بزن ای مطرب خوش لهجه زعشاق نوائی
چند (شوریدهٔ) شوریده کنی ناله و فریاد
صبر کن صبر که از صبر رسد کار بجائی

## عیادت

چه شود گر بعیادت قدمی برداری
وز تن تب زدگان بار غمی برداری
بعیادت قدمی گر نگذاری کم از آن
که به ارسال پیامی قلمی برداری

آیت خوشدلی و حرزتن آنست که تو
از سواد خط خوبان ، رقمی برداری
کار امروز بفردا فکنی وه چه خطاست
که وجودی بگذاری ، عدمی برداری
حالیا می‌خور و می ده که ترا وقت رحیل
نگذارند که با خود ، درمی برداری
رنج مسجد مبر، ارطالب باغ ارمی
از دلی کوش که بار المی برداری
گر کشد دوست زنی، ناله‌چه مردی درعشق
تو که فریاد به اندك ستمی برداری
معنی صبح شود روشنت آنگه که چرا باد
برقع از چهرهٔ زیبا صنمی برداری
سرحق ای دل (شوریده) نه اندرخور تست
تو کی ای کوزه توانی که یمی برداری

**میگساری**

دانی اندوه کهن را که‌برد وز چه برد — شوخ نو خاسته قدی بشراب کهنی
هیچدانی که‌اگر باده‌خوری با که خوری — با خردمند ندیمی خوش و شیرین سخنی
یا بشعرتر ( شوریده ) بآهنگ دفی — یا ز دست صنمی ساده بپای سمنی

**درپند واندرز**

بودمتاع بزرگی بدین‌دوچیز گروگان — یکی بگوهردانش، یکی بگوهراحسان
بدین دو گوهرپیرایه‌بست شاهدهستی — بدین‌دو گوهرسرمایه‌یافت‌مخزن‌امکان
اگر نبودی دانش ، هنر نداشتی آدم — اگر نبودی احسان، شرف نیافتی انسان

شدند حاتم ولقمان و نورخلق بهرجا سخن زهمت حاتم کننده وحکمت لقمان
مدارملك منوطاست بردوچیز جهانرا بدانش دل دستوروبخشش کف سلطان
عطانحای عطا تاجزای صدر همه یابی که خوشه می نبرد دانه تا نپاشد دهقان
خودفزای خرد تابرآئی ازهمه سختی که مشکلات به حلّالی خردشود آسان
عطای برمکیان باعث ارنبودی چندین نقای دولت عباسیان نبودی چندان
چوجودگفتی ، دیگر مخواه عزراحجت چوعقل گفتی دیگر مجو شرف را برهان
ز آفتاب بیاموز ، رسم وراه عطا را که پوشداینهمه اندام وخویش بدتن عریان
شرف برای ارسطو گرفت نام سکندر بها بدانش آصف فزود ملك سلیمان
عروس باغ بهاران بدین دوحلیه ببالد برای تربیت باغبان و همت باران
گسان پس ازتوچوخواهی ترابچیز خوانند کسان بخوان ودرخانه برگشاد وبند خوان
به عقل رایت سلجوقیان رسید بعیوق بجود دولت سامانیان رسید بسامان
شدند «بودلف»و«معن»اگرفسانهٔ عالم همان بجود مصّوفا است وزعطای فراوان
ملك نژاد که ملك پدر مسلم خواهد بگوبه عقل بیفزا و زر ناب بیفشان
اساس دین نبی رابرآن شدند گروهی که شد ببذل منال خدیجه محکم بنیان
همان بنای عدالت که بود نوشروان را بدست دانش بوذرجمهر رفت بپایان
اگرجوادعطا بخش وگر کریم عطاخو اگرحکیم خردمند و گروزیرخرران

همه مطّرا زوشان ازین دو چشمه روشن
همه درخشان ورخشان ازاین دو گوهر رخشان
بدین دو گوهر آب مهان فزاید هردم
بدین دو گوهر چترشهان فروزد همزمان
بفطرت این دو گوهر از کسی نهفته نماند
که مشك هرچه بپوشند می نماند پنهان

یکی ازاین دو گوهر که داشت‌فخرمهان شد

بوتیره آنکه بهم دارد این دو گوهرشایان

ملاز مملکت وشریارملّت‌بیضا نظام‌مملکت پادشاه‌ودولت‌ایران

**بدشمنان سعدی** [۱]

دوشنبه بخواب من در آمد سعدی بخروش و داد و فریاد

گفتم که تو سعدیا بدین فضل نالان زچه ای و از چه ناشاد

تو سعدی آخر الزمانی آخر ززمان چه میزنی داد

باز از پی قتل عام ایران چنگیز مگر سپه فرستاد

یاباز بدجله رنگ خون یافت از سفك هلاکو آب بغداد

یا اهل ختا و اهل خوارزم کردند دوباره جنگ بنیاد

یا باز اتابك جوان مرد داغی به دل تو پیر بنهاد

یا باز بکار گل بخندق آمد ز طرابلس ترا یاد [۲]

یا از ستم « زبان آزاد [۲] » دلخسته‌ای ای خجسته استاد

گفتا من از این کسان ننالم زین جمله نیم به آه و فریاد

لیکن ز وزارت معارف صد داد که داد داد بیداد

هرغرچه پس جریده بنشست خاك من و خویش داد بر باد

گرفی‌المثل‌ازجریده‌ای‌خواند شرحیکه فلان رئیس را گاد

توقیف نکرد بل ز نشرش در فکر ممانعت نیفتاد

صدبسته ز روزنامه ها خواند حکمش گرهی ز کار بگشاد

(۱) اشاره بیکی ازحکایات گلستان سعدی‌که‌گوید : درخندق طرابلس بکار گلم وا داشتند .

(۲) درپاسخ انتقادات روزنامه زبان‌آزاد ازبعض اشعار سعدی .

بگرفت دلم از این معارف حق داد مرا از او ستانه
این شکوهٔ من ازوست ورنه گور پدر « زبان آزاد »

**رباعیات**

خردمند بسیار دان بایدی که کم جوید از چار بسیار کار
زبسیار گوی وز بسبار خند زبسیار خُسب وز بسیار خوار

*

مکن ای دوست‌مکن‌اینهمه بیدادمکن خاطر خصم برغم دل ما شاد مکن
پاسخ نامه ما می نفرستی ز چه روی؟ که ترا گفت که‌ازعاشق خودیادمکن؟

# مضطرب شیرازی

تذکرهٔ دانشمندان وسخن‌سرایان فارس‌مینویسد: «عقیدهٔ بعضی‌ازشیرازیان که مرحوم حسنعلی قصاب شیرازی متخلص به «مضطرب» باآنکه‌مردی اُمّی و بیسواد صرف‌بود معذلك شعررا مانند اشخاص با سواد میگفته است ولی شعاع در تذکرهٔ شعاعیه مینویسد اسمش حسنعلی وصندوق‌سینه‌اش ازشعر ممتلی،درعهدشباب قصابی‌میکرده وپوست خصم را گوسپندآسا بگزلك زبان درمیآورده تااواخرعمر چشمش علیل‌شده و در گوشهٔ نابینائی بیدلیل‌ماند. اگر چه سواد فارسی را درست دارا نبود غزل‌را غالباً شیرین و نمکین ادا مینمود،»

«بنا براین بیسوادصرف‌نبوده‌است. این مطلب‌هم‌باور کردنی نیست که کسی عامی بحت بسیط باشد وبتواند مانند مضطرب کلمات فارسی وعربی صحیح را در اشعار بجای خود بیاورد . بهر حال مضطرب سواد خواندن و نوشتن را داشته و کتابخوان‌هم بوده‌است.»

«با مرحوم شوریده میانه‌خوبی‌نداشته ومکرر اورا هجو کرده است. شعاع میگوید: نظربه‌جنسیت درزمان نابینائی با شوریدهٔ اعمی داوری داشت وخودرادر شاعری از او برترمیپنداشت. هجوهای رکیکه ازاو ساخته‌وراوی اشعارش‌شکرالله نامی معروف به «شکری‌جل» درالسنه وافواه انداخته‌تادرسنهٔ ۱۳۱۷قمری‌درنهایت

فلاکت دست ازسفرهٔ حیات کشید ودرقبرستان دارالسلم بی‌اضطراب آرمید.»

فرصت در آثار عجم ذیل کلمه مضطرب فقط مینویسد: «آقا حسنعلی قصاب چشمش از حلیه نابینائی عاری است ودر کنج انزوا متواری.».

اشعارزیر اوراست.

## غزلیات

### ماجرای عشق

صبحست ساقیا وبده جام صبوح را — تا تقویت ز راح نمائیم روح را
زقطن‌در گلوی صراحی‌است‌قرحه‌ای — ره‌باز کن به نشتر ناخن قروح را
وآنگه درانجمن زفقیهی سؤال کن — ازخبث وطهرخون قروح‌وجروح‌را
درمسلخی که کشته‌عشقت‌فتاده‌است — بگذر که جان بکالبد آید ذبوح را
بی‌پرده گرزپرده‌درآئی بدین‌جمال — از توبه ، توبه کارنمائی‌نصوح را
سیلاب‌چشم(مضطرب) ازفرقت‌نگار — تجدید کرد قصهٔ توفان نوح را

### تمنای‌وصل

افکنده‌ای به چهره منور تقاب را — پوشیده‌ای بموسم دی آفتاب را
کردی فراق مرغ دلم را ز فرقتت — آباد کن ز مژدهٔ وصلت خراب را
میسوخت زآتش‌غم‌هجرت‌وجودمن — جاری اگرزدیده نمیکردم آب را
گفتم‌مگربخواب به‌بینم ترا جمال — موقوف کردلطمهٔ هجر تو خواب‌را
ما راه برده‌ایم به‌تریاق‌وصل‌دوست — ساقی بیار ساغر ، زهر مذاب را
هر کس‌جمال‌وصل‌تو برخویش‌راه‌داد — پنداشت آب چشمهٔ نوشین سراب‌را
هرجورمیکنی بکن ای بیوفا که‌ما — راحت شمرده‌ایم ز دستت عذاب را
کر«مضطرب»نمیرودازمحفلت‌مرنج — پرواز نیست مرغ بآتش کباب را

**در ثمین**

مهربان مامی که او این نازنین آورده است
سحر کرده زآسمان مه برزمین آورده‌است
نی خطا گفتم که هر کس بامهش سازدقرین
مهره از گل در بر ، دُر ثمین آورده‌است
هر که با شکر دهد نسبت لب لعل ورا
زهر را با چشمه حیوان قرین آورده است
زخمدار تیر مژگانش فغان آغاز کرد
گوئیا شانه بموی عنبرین آورده است
خال‌مشکین بررخ اوچون غلام عیایقی‌است
کزحبش بگریخته رو سوی چین آوروه‌است
مه چه باشد مهر ازرشك رخش گاه کسوف
از خجالت پیش رخسار آستین آورده است
(مضطرب) در انزوا و فقر و درویشی وصبر
هفت کشور بی سپه زیر نگین آورده است
روی حاجت از لئیمان جهان بر تافته
دست خود بردامن حبل‌المتین آورده است

**ناوك مژگان**

زخون کیست ندانم خضاب دستانت — ز پا فکنده کرا ناوکی زمژگانت
حرام باد برآن دیده دیدن رویت — اگرهدف نکند مردمك به پیکانت
بجان زنده‌دلان کزدرم درآی شبی — که‌جان‌ودل کنم‌ازشوق‌برخی‌جانت
بزن‌به‌تیغم‌وازپیش‌خودمران که‌مرا — شکنجه در نظرم به زداغ هجرانت

اگر خسوف ابد ماه را فرو گیرد — تراچه غم که زندخودسراز گریبانت
خطاست قیمت یاقوت پیش لعل لبت — حرام صحبت لؤلؤاست پیش دندانت
تو آن گلی بحقیقت که بلیلان چومن — بصد زبان نتوانند شد ثنا خوانت
زافسرشهی آرایدش سری که چوگوی — همی نواختش ازروی لطف چوگانت
بریز خونم وخوشدل نشین که ننویسند — بهیچگونه رقیب و عقید عصیانست
بداردست تطاول ز «مضطرب» که بسی — پریش تر بود از طرّهٔ پریشانت

## اقلیم عشق

جماعتی که ز اقلیم عشق بیرونند — گدای هردوجهانند ، گرچه قارونند
مقیّدان خم زلف یار لیلی وش — اگرخلاص طلب میکنند ، مجنونند
کسان که پیش جمالت بماه مینگرند — چونیك مینگرم بی بصیرت و دونند
به نخل‌ها بحقیقت اگر نظاره کنند — به پیش شهدلبت ، قی کنان افیونند
ز آه طائفه ای بر حذر بباید بود — که از شعاع جمال تو سینه کانونند
قلندران سراپا برهنه را منگر — بکهنه دلق که سلطان ربع مسکونند
ممیزان جهان وصل چون توشیرین را — به خسروی ندهند اردهند مغبونند
هزارعاشق مفتون چو (مضطرب) داری — تواز غرور نپرسی که بر که مفتونند!

## مهردوست

دل که بامهردوست خود دارد — دیگر آندل چه آرزو دارد
پیش رخسارماه من خورشید — سر شرمندگی فرو دارد
شد تنم در خیال چون موئی — کو میانی بطرز مو دارد
مضطرب از غم سهر قدی — در کنار از سرشك جو دارد

## اگر بگذارد

این دل بی‌اختیار اگر بگذارد — گوشه کنم اختیار اگر بگذارد

گردن جان‌را کنم زقیددل آزاد سلسله موی یار ، اگر بگذارد
با دل خود داده ام قرار بهجرش در دل من اوقرار اگر بگذارد
روز وشبی در کنارم آرم وآغوش گردش لیل ونهار اگر بگذارد
مات کنم شاه را و پیل زفرزین باز ستانم سوار اگر بگذارد
ازمی گلرنگ‌صاف خلّرمشهور دست بدارم خمار ، اگر بگذارد
خواب به‌مستان‌چه‌خوش‌بود بگلستان زمزمهٔ مرغ زار اگر بگذارد
(مضطرب) از معصیت رود به جهنم
حیدر دلدل سوار ، اگر بگذارد

## پاس‌نگاه

دهان یار مرا کس‌نمیکند احساس مگر بدست دهد ذرّه بین‌وهم‌قیاس
از آنزمان که‌رخش‌جلوه کرددر نظرم بهرچه‌مینگرم‌صورتی‌است‌برقرطاس
برای آنکه‌ندزدند نظره‌ای زرخش نگاه من‌رخ اورا ، همیشه‌داردپاس
طمع زمزرعهٔ عمر خویش ببریدم چودادبر کف ترك نگه زابرو داس
دلم بشد بز نخدان ودادمش ازدست که مورباز نگردد چواوفتددرطاس

## خوان‌کرم

تا برخزلف پراز چین‌وخم انداخته‌ای بر سر نور بساط ظلم انداخته ای
نیستی عیسی و از لعل لب شکر بار روح برقالب موتی زدم انداخته ای
دل ما چیست تو با ناوك تیر مژگان رخنه اندر دل شیر عجم انداخته ای
بردل لاله زرشك رخت ایسرو روان هشته‌ای داغی وما را بغم انداخته ای
صید بسیار به‌تیر مژه افکندی و لیك بضعیفی‌من‌ای‌شوخ ، کم انداخته ای
زان‌دو آهوی ختائیت ، آیا ماه‌ختن همه آهوی ختارا به رم انداخته ای
از نظر مفگن و از لطف خطی بنویسم تانگویند مرا ، از قلم انداخته ای

از برون‌محرم ودرهروهله‌دزد سحری وز درون دیده بصید حرم انداخته ای
(مضطرب) منزوی مفتخر اندر شیراز باوجودیکه‌تو خوان کرم انداخته ای

**حور بهشتی**

این کمان که‌زابرو، توستمگر داری تیر غم بردل سودا زده تا پر داری
خال رویت‌حجر الاسود ومویت‌زنّار شك ازین واقعه بر مسلم و کافر داری
چه‌ثواب‌ازتوقبول‌آمده‌ای‌هندوی‌خال؟ که به مینوئی وجا برلب کوثر داری
ناله اززخمی تیرتو به‌کیوان پیوست تو مگر شانه بگیسوی معنبر داری
(مضطرب)پرده‌براند ازتوازروی‌نگار گر سر شنعت بتخانه آذر داری

**قطعه**

گر نازنینی از درت آید درون شبی باهردو دست دامن آن نازنین بگیر
گر بکسلد زدست‌تودامن‌بکبر و ناز برخیزوجای‌دامنش ازآستین بگیر
گرسا تکینی‌ازمی گلرنگ پر کند ملك‌سبکتکین بده و ساتگین بگیر
الحق بباده‌خوار بسی‌غیرفاحش‌است گر گوئیش که باده‌بده‌انگبین‌بگیر
ای‌خال‌هندوی‌رخ‌جانان‌ترا که گفت مسلم نگشته جای به‌خلدبرین‌بگیر
گر(مضطرب)زمعصیت‌خویش‌خائفی دامان شاهدین بدم واپسین بگیر

# صحبت لاری

آخوند ملامحمدباقرمتخلص به «صحبت» که اصلا از خیمه نشینان دهکدهٔ بیرم لارستان است و قبیله اش را دشتی گویند برخی در دیه بیرم و پاره ای در کوهستان ودشت جای دارند. خود او دراین باره گوید :

خود از دشتیم ، لیك اگرواثقی — نه از فاسخندی نه از عاشقی
قبیله به بیرم ، گروها ، گروه — وطن کرده در دیه وصحراو کوه
بدشت و که آنان که جا ساخته — همه خیمه در خیمه ، افراخته
بصحبت چو بسیار ، رغبت کنم — تخلص هر آیینه« صحبت » کنم

روزگارجوانی‌را بفراگرفتن دانش درمدرسهٔ دهکدهٔ «رونیز» فسا گذاشت و گوی بیشی از همگنان گرفت ، دراین باره باز گوید :

رونیز چه رونیزارم خانهٔ فاش — طراحی خلدکرده دروی نقاش
گرنغمهٔمرغان‌بهشت‌هوس‌است — رو نغمهٔ مرغکان مرغك را باش

ومراد از« مرغك » نام نزهتگاهی دردرهٔ کوه جنوبی رونیز علیاست .

ازرونیز بشیراز آمد وپایهٔ ارجمندی در فضیلت و سخنوری بدست آورد . حاجی‌اکبر نوّاب‌در کتاب دلگشا گوید :

« ملامحمد باقر صحبت‌لاری بشیراز آمدو بسعی تمام درتحصیل علوم شتافت و بجودت ذهن و کثرت حافظه و استقامت سلیقه براقران برتری یافت ، در دانشمندی مرتبهٔ بلند وپایهٔ ارجمند ، گل مراد ازحدیقهٔ خاطرش رست . تومار تعلم وتعلیم را درنوردید و بوطن مألوف برگردید . »

« درلارستان‌صفوف جماعت را امام ومقتدای اشراف کرام است . درتواریخ سلف اطلاعی تمام ودرحل مسائل مشکله قدرتی مالا کلام دارد . ازلغات عربی و پارسی ودری در نهایت استحضار ودرفنون عربیه وادبیه درکمال اقتدار است . »

«دراواخرعمرازحلیهٔ بصرعاری گشته بزیور بصیرت آراسته بود . در سال ۱۲۵۱ قمری برحمت ایزدی پیوست . دیوان اشعارش بیش از سی هزار بیت و چامه‌های زیر ازاوست » :

**درمان دردها**

الا یا ایها الساقی ، تو دانی درد این دلها
که جزمی نیست درمانش ، ادرکاساً و ناولها
سقی‌الله بزمگاه می که خندد جام ونالد نی
سر زنجیر زلف‌وی دهد بانگ جلاجلها
جهان کشتی وجان کشتی‌نشین‌جانانه کشتیبان
محبت بحربی پایان و دل جویای ساحل ها
معمم شیخ سرگردان چه داند عقده واکردن
دم پیر مغان نازم که زد برحل مشکل‌ها
خموش‌ای ناصح‌نامی ، چه میخواهی زبدنامی
ترا غوغای هرعامی ، من ومستی محفل‌ها

خوش آمددوشم‌از«صحبت» که‌خوردی‌باده و گفتی:

الا یا ایها الساقی ، ادرکاساً و ناولها

**سرنوشت ما**

نه هراس دوزخ و نی هوس بهشت‌مارا — شودآخر آنچه‌آن شده سرنوشت مارا
ثمر درخت امکان‌همه‌حسرت است‌وخسران — عجبم عجب که‌دهقان زچه تخم کشت مارا
بدونیك‌کار دوران چو بمانشد حوالت — عبث‌ازچه‌باید خوردغم‌زشت‌وخوب‌مارا

**قیام‌قیامت**

برخاستی وز خلق برخاست — غوغای قیامت از قیامت
خود صید اجل رسیده مائیم — پرواز کنان بگرد بامت
خنجر بکشیدی و نگشتی — من کشته لطف نا تمامت
در دیگ بلا بجوش «صحبت» — تاپخته شود ، وجود خامت

**گواهی‌عشق**

ززیر بار امانت بدر شدند حریفان
گرفت شحنهٔ عشقت دل مرا به غرامت

سرشك سرخ ورخ زرد و نالهٔ دل پر درد
گواه دعوی‌عاشق بس‌است‌این سه علامت

چه‌دلنشین‌سر کوئیست کوی‌یار تو(صحبت)
که‌هر که‌رفت در آنجا، فکند رحل‌اقامت

**کامروائی**

بیك جامم ز ننگ و خام کردند — نمیدانم چه می در جام کردند
کسی را کام دل دارند کاوّل — زکام این جهان ناکام کردند
برای نقل مستان زان لب و چشم — مهیا شکّر و بادام کردند

## متاع عمر

تباء رشتهٔ طول عمل مشو پیوند — که این دوروزه به نیم آرزو وفا نکند
متاع عمر گرانمایه را تلف منمای — که چرخ پیر، جوانی کس قضا نکند
خدا سفینهٔ ما را مگر کشد بکنار — وگرنه چارهٔ این ورطه ناخدا نکند
ز آسمان طمع مهر گستری مکنید — که او همین حرکات ستمگری داند
مبر گمان سلامت روی ز قافله ای — که نالهٔ دل مظلومی از قفا دارد

## تخت سلیمان

خیز که بلقیس گل تخت سلیمان گرفت
گشت ز داد و فزع، رمز زبور آشکار
فاخته برشاخ سرو ؛ سرو بکام تذرو
بلبل دل چند چند ؛ ناله کنی زار زار
زیر گل‌وارغوان، گفته (صحبت) بخوان
تا کندت این و آن ؛ مشك و قرنفل نثار

## عمامه زرق

با ما که نهنگ بحر صبریم — ای لجه غم مجوش و مخروش
عمامه زرق (صحبت) از فرق — بردار به نیم جرعه بفروش

## حدیث واعظ

اگرزصحبت دردی کشان کنم اعراض
چنان کشم قدح فیض ؛ از کف فیّاض
حدیث واعظ منبر، نمیکند تاثیر
که یك افادهٔ آن نیست خالی از اغراض

ستردم از ورق فلسفی به کز لك عشق
نقوش وهم و خطوط جواهر و اعراض
برای خاطر( صحبت ) بنال زارای‌چنگ
چنانکه مریم حبلی به بامداد مخاض

**شیب و شباب**

چشمی بحال خواجه که برچید بساط
بشکست نای شادی و مینای انبساط
این شوی کش عجوزه که دنیاست نام او
با هیچکس نبرده بسر عقد ارتباط
هر دم عبور قافلهٔ ممکنات بین
بارحلهای سود و زیان کهن رباط
این عمر چیست برق یمانی : مدار چشم
ز آغازش استقامت وز انجامش انضباط
شیب و شباب هر دو یکی دان که همرهند
پیران سالخورده ، جوانان با نشاط
فردا شود مگر سر زلف تو دستگیر
ورنه تپه حد عاصی وبگذشتن ازسراط
بی رهنما وبدرقه ( صحبت ) مکن سفر
کاین وادی مخوف بود ؛ جای احتیاط

**خانه‌برانداز**

من کیم سوخته‌ای با غم دل ساخته‌ای مایه‌در باخته‌ای ، خانه برانداخته‌ای
گل‌منی سرو منی لیك‌بطرز گل وسرو خویش‌را سرخ رخ و سبزقبا ساخته‌ای

ظنّ بد در حق من میبری این مزد وفاست دشمن از دوست زهم حیف که نشناخته‌ای

**دعوت عشق**

لمعات وجهك اشرقت و شعاع طلعتك اعتلی

زچه رو است بربکّم نزنی بزن که بلا بلا

بجواب طبل است او ز ولا چو کوس بلازدم

همه خیمه زد بدر دلم سپه غم وحشم بلا

پی‌خوان دعوت عشق او همه شب زخیل کروبیان

رسد این صفیر مهیمنی که گروه غمزده الصلا

من ومهر آن مه خوبرو که چوزد صلای بلا برد

به نشاط وقهقهه شدفرو که اناالشهید بکربلا

تو که فلس ماهی حیرتی چه زنی زبحر وجودم

بنشین چو (صحبت) ودمبدم بشنو خروش نهنگ لا

**شهرهٔ هفت کشور**

سروی بقد گلی برخ و نرگسی بچشم چشم بداز تو دور که از جمله برتری

در باغ رو که داغ نهی بر دل سخن بی‌پرده شو که پردهٔ خورشید بر دری

پیرایه بسته غیرت هر هشت روضه‌ای هرهفت کرده شهره هرهفت کشوری

**تخت مهی**

طعمه ازسر پنجه خوردن خصلت شیراست ومن

قطع و فضل حق و باطل کار شمشیر است و من

بس شکار معنی افکندم بدشت از بهر غیر

صید خود را بذل کردن همّت شیر است و من

میر عالمگیر و شاه حسن خورشید است و تو

صاحب دیوان و دارای قلم تیر است و من

دردی و بهمن کهن اندر بهاران نو جوان
نو شدان هر ساله رسم عالم پیر است و من
(صحبت) اقلیم بلاغت ، بختگاه فکرت است
لیك صاحبدل بر این تخت مهی میر است ومن

**راه‌رستگاری**

شکستی با من آن مهری که بستی چنان بستی که تا بستی شکستی
شکستی عهد و پیمان راو ترسم بکارت زین شکست آید شکستی
بیابانی به پیش اندر که در وی نه برگ ره نه سامان نشستی
اگر جوئی طریق رستگاری ببر دام علایق را که رستی
بدانم خود گه (صحبت) در این بزم نه مخمور و نه هشیار و نه مستی

**پیمان دوست**

دانی از کف کی نهم پیمانهٔ پیمان دوست ساعتی این دور گردون بشکند پیمانه‌ام

**درستایش پیشوای پرهیزگاران**

هی‌هی گل است کاینچنین سرخوش ببازار آمده
یا سرخ رو ترکی ز چین بافّر فرخار آمده
گل بسته از هر سو رده ، گلزار شد آتشکده
گلبانگ نار مؤصده بر گنبد نار آمده
فصل بهاران شد هلا ، ای عندلیب مبتلا
اینك عروست برملا ، خندان بگلزار آمده
باآنکه گل برکام او بدریده لب بگشوده رو
این مرغك بیهوده گو ، با نالهٔ زار آمده
غنچه تبسم ناك بین ، گلرا گریبان چاك بین
صنع خدای پاك بین ، کاینجا پدیدار آمده

بر فرق نسرین و سمن ، چتر شقایق شفته زن
جعد بنفشه پر شکن ، چون زلف دلدار آمده
شمشاد وسرو آخته ، قامت بناو افراخته
مسکین تذرو و فاخته هر دو گرفتار آمده
سوری بسور اندر شده، سوسن زبان آور شده
گل صاحب افسر شده بلبل بگفتار آمده
مرغوله زن مرغ سحر ، گه ساز زیر و گه زبر
وز بیخودی طاوس نر ، هم نغمه با ساز آمده
بلبل زیکسو از شعف ، دارد نوای چنگ ودف
لحن چکاوك یکطرف با صوت مز مار آمده
صوفی که افکند از صفا ، سجاده بر روی هوا
با پاره ابری پرنوا ، بالای کهسار آمده
چون زاهدخشك ابرتر ، برجای خود گه‌مستقر
گه چون قلندر در بدر ، سیاح و سیّار آمده
آوازرعداست اینچنان،زهره شکاف‌وجانستان
یاشیر حق نعرهَ زنان ، در رزم کفار آمده
آن ناوك شست خدا ، شیر زبر دست خدا
ساقی سرمست خدا ، کش ماسوا عار آمده
شاهنشه عالم علی ، بخشندهٔ خاتم علی
فخر بنی‌آدم علی ، کز بدو سالار آمده
رایت فرازوتیغزن،مرحب کش‌حارث‌فکن
خندق‌جه وخیبرشکن، کش‌نعت کرّار آمده

جولان گر دشت احد،خونریز عمرو عبدور
بس‌جان کشید از کالبدها غیر فرّار آمده
سلمان‌مسلمان ازدمش، بوذریکی‌رشح‌ازیمش
قربان خاك مقدمش . مقداد و عمار آمده
شیر فلك درچنك او ، چنك پلنك آونك او
ببر بیان زآهنك او ، مسکین بزنهار آمده
غرّ مجمّل را سره ، گمراه را هادی ره
وز عدل او گرك‌وبره باهم‌دوغمخوار آمده
هرساعت‌اندرمحضری، بگشوده ازدانش‌دری
نابرده برزانو سری ، کشّاف اسرار آمده
گاه سخن گوهرفشان،وزخمّ‌غیبی میکشان
نهج‌البلاغه یك‌نشان زان لعل دُربار آمده
آسوده‌و درخاك نجف، فخرسلف‌ذخر خلف
کش‌باصدانعام وتحف، فرمان جبّار آمده
در مدح شاه دادگر ، ریزد زطبعم نیشکر
طوطی ز خوزستان مگر شکّر بمنقار آمده
نی‌نی هنرور شاعری،فاضل حکیمی ماهری
گاه تکلم ساحری از خطهٔ لار آمده
از قابلیت عاریم، اما به‌مدحش جاریم
در نعمت اوپنداریم روح القدس یار آمده

**مخمس نوحید**

ای بولای تو تولّای‌من ازخود واغیار تبرّای من
بودتو پیدائی پیدای‌من گر بشکافند سرو پای من

جز تو نیابند در اعضای من

سر بته افکنده من از غم خموش هیکل من بلبله وش در خروش
نغمه عشق است نه ذکر سروش زمزمه در زمزمه آید بگوش

کیست در این غالب اعضای من

نه کره را گرم تك و دو کنی بر مه و خور حکمروا رو کنی
خستهٔ شیرین ، دل خسرو کنی جلوه پی جلوه که نو نو کنی

صورت دیگرز هیولای من

دیده نظر با ز تو بیجا نشد دل بغلط واله و شیدا نشد
این غزل از من عبث انشا نشد تا تو چو گل وانشدی وانشد

ناطقهٔ بلبل گویای من

صورت اشیاء بنگاری بخود سوی وجود از عدم آری بخود
ایکه نفس‌ها بشماری بخود یك نفسم گر بگذاری بخود

وای من‌و وای‌من‌و وای من

صادر بیواسطه عقل نخست آمد و پیش از همه قرب تو جست
لعبت چین و بت ار من ز تو گرتو توئی من کیم ای من زتو

من شده تو ، آمده برجای من

من بزمین نالهٔ من عرش گیر سدره بدم درکشم از یك نفیر
آوخ از آندم که بر آرم صفیر شهپر جبریل فشاند عبیر

بردم روح‌القدس آسای من

ای تو بزرك و همه عالم حقیر ورد زبان چیست مرا یا مجیر
چون تو مجیری و منت مستجیر پنجهٔ ببر آمد و چنگال شیر

پیشکش آهوی صحرای من

کون و مکان آینهٔ ذات تو سینهٔ افروخته مشکوة تو
زاری من صیقل مرآت تو تا نشد از نفی من اثبات تو
سر نزد ازلای من الای من

سایهٔ عشق ار بکلیسا فتد ولوله در مسجد اقصی فتد
زلزله در تاق سکو با فتد بس‌نه ترا زلزله در اعضا فتد
برسر منبر برسد ار پای من

طینت صحبت زچه میشد عجین از می رضوان و بهشت برین
چند در این غمکده باشی کمین «صحبت»ازین حجره در آو ببین
عرش برین منزلو مأوای من

# طایر شیرازی

چنانکه فارسنامه ناصری نوشته: حسنخان طایر فرزند عبدالرحیمخان از خاندان هاشمی ، چون اورا از حلیه بصر عاری کردند بزیور بصیرت بیاراست . پدرش پس ازغروب دولت زندیه وطلوع سلطنت قاجاریه ، مرجع امور دولتی گشت . گاهی بسرداری وزمانی به حکمرانی اشتغال داشت . تاسال ۱۲۱۵ قمری که رشتهٔ زندگیش ازهم گسیخت باستانداری اصفهان برقرار بود .

حاج اکبر شیرازی در کتاب دلگشا نوشته : طایر اسمش حسنخان از بزرگ‌زادگان دارالعلم شیراز، خلف الصدق عبدالرحیمخان برادر اکبر حاج ابراحیمخان شیرازی اعتمادالدوله است .

چون بحکم اقدس شاهنشاهی در آخر سال ۱۲۱۲ کار این سلسله رو به تباهی گذاشت ، بعضی ازمردمك دیده نابینا و برخی را هلاك ساخت ، خان والاشان هم ازتماشای جهان دیده فروبست .

طایر صاحب سلیقه مستقیم و ذهن سلیم است . چندی در اصفهان با وجود نابینائی به تحصیل کلمات نشست ودر آمدوشد را برابنای زمان بست . پس درحضرت شاهزاده جمجاه محمدعلی میرزای دولت یار آمده از وفور فراست در خدمتش به منصب منادمت خدمتگزار بود و در آن دیار بکمال اعتبار .

شنیده‌شد باوجودنابینائی ، شطرنج راباصاحبان بصیرت‌چنان بازد که‌همگی رامات سازد . پیل‌تنان را چنان بفرزین هوش ازاسب بزیر کشیده برخاك افکند ویرا واضع شطرنجش گویند ودرحدود سال ۱۲٤٤ قمری در کرمانشاهان بدرود زندگانی گفت :

بگفتهٔ رضا قلیخان هدایت صاحب تذکرهٔ مجمع‌الفصحا ، طایر در شیراز تولد یافته وبسال ۱۲۷۰ قمری میزیسته . پدرش برادر اعتمادالدوله بود . پس‌از استیصال آن خاندان بقهر آغامحمد خان‌قاجار شهریار ایران از گیتی چشم‌پوشید و بعبادت کوشید . سالها در کرمانشاهان نزد شاهزاده دولتشاه میزیست و سخت ندامت داشت .

طایر بس از درگذشت شهزاده پریشان روزگار گشت ، کمالات‌بسیارداشت بارجود نابینائی شطرنج‌باز ماهری بود ، حریفان اسب انداز پیل‌افکن‌رابفرزینی فرزانه با بیدقی دیوانه شبهات میساخت .

سخنوری چکامه سرا وغزلگوی بوده ولی در چکامه‌سرائی بیداد مینمود ، غزلیات نیکوبالغ‌برپنجهزار بیت دارد . منتخبات زیر نمونه‌هائی در آثار آبدار اوست :

**توحید**

آسمانت خواند می گر؛ همچواخترهای نو
بود تابان هرچه اختر بود آسمان
بحر و کانت گفتمش گرهمچو گوهرهای‌نو
بود شهوار آنچه گوهر بود اندر بحرو کان
گرنه کانی از تو گوهر هاچرا آید پدید
ورنه بحری از تو لؤلؤ ها چرا باشد عیان

شاهدانت تا عیان از پردهٔ فکرت شدند
شرمشانرا شد پری در پردهٔ خجلت نهان
زرفشان گردد چو دستت حاتم طائی بخیل
سرفشان گردد چوتیغت رستم سگزی جبان
آتش از قهرت پدیدار آب از لطفت پدید
باد از عزمت هویدا خاك از حلمت عیان

**سرگردان**

آنشب که‌تیر گیش‌زروزم نمونه‌بود — راه سخن نبود بصد حیله بر زبان
زنگی زجور وجور زززنگی نیافتی — باصد هزار دیده‌اگر دیدی آسمان
راه دهان بدست نه‌تنها که کم‌شدی — راه گلو به لقمه خائیده در دهان
اندیشه‌ازضمیرجدا گشتی ازدو گام — بودی‌چنانکه(طایر) گم کرده آشیان

**عید شهریار**

شده است شاخ شکوفه ز پای تا سر چشم
چو عاشقی که نشیند براه وعدهٔ یار
چه‌درد در دل کوه است اندرین موسم
که‌چشمه‌هایت راچشمش همی روان بکنار
اگر نه لاله‌هم عاشق است و هم معشوق
دلش‌چراست‌چوعاشق‌رخش‌چراست‌چویار
گیتی اگر غلط نکنم رنگ و بو گرفت
از رنگ و بوی بزمگه عید شهریار
گاه عطا چودستش میخواندم ابر را
باران ابر بود ، اگر دُر شاهوار

## ابیات پراکنده

در آنجا نه نیاز عاشقی نه بناز معشوقی
بهشت جاودان مشکل پسند افتد دل ما

ز سوز عشق هر گه میفرستم نامه دلبر را
فتد از ناله ام آتش پرو بال کبوتر را

ز بیخ و بن برآر ای باغبان از باغ دورانم
مدار از خود خجل زین بیشتر این نخل بی بر را

زغیرت برزبان نامش نیاوردولی هر کس
نظر انداخت برزخم دلم بشناخت قاتل را

*

شکنج دام را نبود ز طرف بوستان فرقی
چودل بایادصیاداست خواه اینجا خواه آنجا

چومخصوص گنهکاراست عفودوست درمحشر
چه حسرتها که بر مجرم بدارد بیگناه آنجا

*

✡ نبودی برزبانت غیر نامم تاچه شد اکنون
که نتوان برزبان آورد ، درپیش تو نامم را

✡ مشکلی برمن نبود ازعشق مشکل تر لیك
مشکل بسیار آسان شد ازین مشکل مرا

✡ بفراق هم پیامی نفرستدم چو داند
که بدان دهم تسلی دل بیقرار خود را

✡ آسوده بود جان من از رشك مدعی
فرقی که هجر یار بروز وصال داشت

✡ بر هر کسی که مینگرم در شکایت است
درحیرتم که گردش گردون بکام کیست؟

*

✡ هست از جرم وفا ، بی اعتباریهای ما
مدعی تا بردرش بی اعتبار از بهرچیست

✡ دیده در راه پیام تو ندارم دائم
کز دیاری که‌توئی میل سفر کس‌نکند

✡ کوشش نکند سود که از خامهٔ تقدیر
برلوح جبین‌ازخوش وناخوش‌رقمی‌هست

✡ چون بر همه عالم نبرم رشك که دانم
از تست بهر دل که نشاطی و غمز هست

✡ بسته است مرا لب زتظلم اثر عشق
از خـامشیم در دل او تا چه خیال است

✡ چو محفل تو دمی از رقیب خالی‌نیست
چسود از اینکه مرا اذن گفتگوئی‌نیست

✡ سراغ منزل(طایر) زمن کنی که کجاست.
بهر کجا که در آنجا رخ نکوئی هست

*

✡ برای آنکه ازشوق‌او نمیرم‌وسیرم‌ازغیرت
جواب نامه‌ام را از خط اغیار بنویسید

✡ به‌مجنون‌زین‌چه‌ناخوشتر که‌دور آسمان‌اورا
گذارد اینقدر کز مرگ لیلی باخبر گردد

✡ برد نقش پای ره گمکردگان ما را زراه
ور نه از ما اینقدرها راه تا منزل نبود

✡ جذبهٔ عشقش بکنعاون بردبایستی ز چاه
چون زلیخا عاشق یوسف اگریعقوب بود

✡ گرد هنر مگرد که بیداد روزگار
بر اهل روزگار بقدر هنر رسد

✡ کشتی ما بفکنداست بگردابی باد
که بامداد کسی رخت بساحل نبرد

✡ دل ز من در بر دلدار چه پیغام برد
رشك او را نگذارد که زمن نام برد

✡ تا افتمش مباد زپی هر کجامرا بیند سراغ خانه اغیار میکند
✡ بتر ازروزه‌سی‌روزه به‌مستخوان‌است شب عید رمضان گرشب آدینه بود
✡ دل‌با گسی نگفت ولی‌یافت‌هر کی از کیست درد او که مداوا نمیکند

*

✡ زمن‌رنجید ومخصوص نیاز عیر شد نازش
نیازی‌کو که با خود بی‌سر ناز آورم بازش

✡ بمن گوید زلف‌خود بغیروساده لوحی بین
که‌من‌خوش‌میکنم‌خاطر که گشتم‌مجرم رازش

✡ جهانی‌مایلش‌لیك‌از کسی‌افزون‌برم‌غیرت
که نه‌شادش تواند دید با غیر و نه نا شادش

✡ دراین بازارم‌آن یوسف که ازبازارسردیها
نگردد از کلافی پیر زالی هم خریدارش

✡ بود یکسان چمن و دام بمرغ دل ما
همه جا داشت سر خویش بزیر پر خویش

*

✡ بنومیدی نمیخواهم دهم جان ور نه ای همدم
بخاکم کی گذارد پا نیاید چون به بالینم

✡ بدامم بیم آزادی به گلشن حسرت دامم
نه در گلشن شکیبائی نه در دام است آرامم

✡ بهجرانش صبوری پایهٔ بیدادش شکیبائی
قراری میدهم در کار خود امروز و فرداهم

✡ گفتم آسوده زبدگوئی دشمن کا کنون
به بدی هم نتوان برد بر بیش او نامم

✡ مگر فغان دل آمد بگوش بانگ درایم
که هرچه راه سپردم به کاروان نرسیدم

✡ گرجفای دوست اینست ازتوای دشمن مرا
هست صد منت که مرگم را تمنا کرده ای

✡ آهوان در پوست از شادی نمیگنجند باز
از پی نخجیر گویا رو به صحرا کرده ای

✡ راحت ندید مرغ دلم در کمند تو
از بسکه داشت بیم رهائی ز بند تو

✡ از غم همرهی غیر براهت چه نشینم
بدعا دست بر آدم که از آن راه نیائی

صمد پرستی ما آنزمان شود معلوم
که(طایر) ازرخ خود پرده‌بر کشدصنمی

✡

بارقیب ایشوخ‌خلوت چنان‌منشین که‌من
غافل ازدرچون درآیم شرمسار من شوی

✡

هر که بینی زتو باشد بدل او را هوسی
آه اگر از تو برآورده شود کام کسی

✡

کس‌را زکوی خویش نراندوصریح من
ای دل خوشم که فهم کنایت نمیکنی ؟

✡

با همه بی هنری چرخم گشت
آه اگر من هنری داشتمی

✡

فدای لعل تو فکر دگر بکن که نشاید
علاج حسرت ما از نگاه‌گاه بگاهی

✡

آمد بمیان چو قصهٔ عشق هرقصه که بود از میان رفت

**مرثیه**

یکچند به جسم دردناك دیدم جیب‌دل‌و جان‌زدردچاکت‌دیدم
گر بر سر نمیتوانستم دید خاکم‌برسر که زیرخاکت‌دیدم

✡✡✡

مفتون دنبلی درنگارستان دارا چنین مینویسد :

«طایر اسمش حسنخان پسر عبدالرحیمخان و برادرزاده حاج ابراهیمخان اعتمادالدولهٔ سابق‌است واو درخدمت شاهنشاه نیز اعتمادالدوله وعمادالملك‌والمله بود واساس دولت او وبرادر و اولادش برانداخته شد. حسنخان نیز درآنمیان از حلیهٔ بصر عاری و گوشه‌نشین گردید. دراصفهان وظیفه برایش مقررواز ادبارخود پناه باقبال شاهزادهٔ دشمن مال دشمن مال محمدعلی میرزای مرحوم بود و رفته رفته بشرف منادمت او اختصاص یافت وبعدازو نزد محمدحسین میمند بود.

گویندکه باوجودنابینایی چنان دربازی شطرنج صاحب وقوف‌بود که کسی ازوی نبرده. شنیدم که بشیوهٔ شعرواله اصفهانی اعتقادی‌کامل‌دارد وحال‌آنکه‌اشعار دلارای او بمراتب بهتر ازشعرواله است. اشعارواله خنك واشعار طایرچون‌چنگال باز چنگ بدلهای اهل‌راز میزند. بالجمله صاحب دیوان است و این اشعار از او درمیان:»

ز بس تطاول گلچین و باغبان شادیم
از اینکه برق زد آتش بآشیانهٔ ما

✡

در آنجا نه نیاز عاشقی نه ناز معشوقی
بهشت جاودان مشکل پسند افتد دل‌مارا

✡

نبودی برزبانت غیرنامم تاچه‌شد اکنون
که‌نتوان برزبان‌آورد در پیش‌تو نام‌را

✡

آمد بمیان چو قصهٔ دوست هرقصه که بود از میان رفت

✡

گیرم نگوید آنچه شنید از زبان یار
پیداست از خموشی قاصد پیام چیست ؟

✡

با غیری وپرسی که‌ترا این چه‌ملال‌است
چون آگهی‌ازغیرت‌عشق، این‌چه‌سئوال‌است؟

✡

هر روز ز نو میکندت بسته بدامی
(طایر) بتو این بال وبال‌است نه‌بال‌است

✡

برهر کسی که مینگرم در شکایت است ددحیرتم که گردش گردون‌بکام کیست؟

✡

نا رفته بر او سخنی گوید و من هم از ساده دلی شاد که قاصد خبر آورد

✡

گرد هنر مگرد که بیداد روزگار بر اهل روزگار بقدر هنر رسد

✡

بتر از روزه‌ئی روزه میخوارانست شب عید رمضان گر شب آدینه بود

✡

ز من آزرده یار و این غم دیگر که میترسم
شفیعی گر بر انگیزم برش آزرده تر گردد

✡

میجست آنکه درظلمات آب زندگی　　در کوی میفروش چرا جستجو نکرد

✡

بود یکسان چمن و دام بمرغ دل ما　　همه جا داشت سر خویش بزیر پر خویش

✡

هزار نامه نوشتی بدیگران ز وفا　　بنام ما ننهادی بکاغذی قلمی

✡

بگلشن حسرت دام و بدامم بیم آزادی
نه در گلشن شکیبائی نه در دام است آرامم

✡

از غم همرهی غیر براهت چو نشینم
بدعا دست برآرم که از آن راه نیائی

✡✡✡

تذکرهٔ دانشمندان و سخن‌سرایان فارس درباره طائر تراجم حال مشروحتری نوشته وابیاتی نیز ازاو بانقل از کتاب «بیان محمود» نگاشته که اینك برای مزید استفاده عیناً درزیر میآوردوابیات مکررراکه دربالاازمنابع دیگر نقل شده ازذکر تکرار آنها خودداری میشود:

«حسنخان شیرازی متخلص به «طائر» فرزند عبدالرحیمخان فرزند حاج محمود فرزند حاج محمدعلی تاجر شیرازی متوفای حدود ۱۲٤٤ از شعراء قرن سیزدهم هجری است. شرح حالش در بیان محمود وفارسنامهٔ ناصری آمده‌است.

محمود میرزا مؤلف کتاب بیان محمود مینویسد: ازولایت شیراز است. پدر برپدر در آن ملك بزرگ بوده‌اند، تااینکه سلسله نسب ایشان بحاج قوام ممدوح خواجه حافظ میرسد.

بالجمله این جوان چون ازخانوادهٔ حاج میرزا ابراهیمخان اعتمادالدوله بود بپاداش اعمال عوالم اقارب‌کالعقارب از کینه‌وری آسمان دراوائل شباب‌ازحلیهٔ بصر عاری و نور بصر ازاو متواری گشت.

بااین‌تقرب‌ازخلق‌عزلت گزیده، پای مراوددت دردامن کشیده، رفته‌رفته در ادای‌مضامین وقصیده‌جد وجهد کرده تاطبعش‌پایه‌ومایه‌ای‌بهمرسید چنانکه‌امروزش بیك‌لحاظ بر اکثر غزل‌سرایانِ مزیت میتوانهداد.

مدتها درسرکار محمدعلی‌میرزا ندیم ومحرم‌بود، بعدازفوت مرحوم شاهزاده درنهایت تنگدلی گذراند. باوجود بی‌بصری گواهی میدهم که تا امروز کسی در شطرنج‌بازی از او نبرده واین‌حکایت‌ازجمله غرائب رزگاراست.»

«نگارنده گوید: این جوان‌باذوق‌وبیگناه‌درسال۱۲۱۵قمری به‌امرفتحعلیشاه قاجار پدر محمودمیرزا کورشد ومدتی دراصفهان بسربرد و ازمضمون پاره‌ای از اشعار او معلوم میشود که شاهزاده میرزا پس از کوری ناحق او دلش بحال وی سوخته ومشارالیه را درظل حمایت خود گرفته بوده‌است چنانکه طایرمیگوید:

بپاسبانی محمود شد خوشم کامروز　　کسی‌ندیده چواو پادشاه محتشمی

و هم‌درجای دیگر گفته است :

داورباداد ودین‌محمودشاه بی‌قرین　　کایمن اندرسایه عدلش‌زجوراحترام

ولی محمودمیرزا در کتاب خود از راه شکسته نفسی باترس ازپدرش باین مطلب اشاره نکرده است .

عاقبت در کرمانشاهان حدود سال ۱۲٤٤ وفات یافت .

مفردات زیر ازاوست که بزحمت از«بیان‌محمود» استخراج شده است،چون بیان محمود مخصوص مشاعره تألیف شده وازهرشاعر درهریك ازحروف هجائیه بیتی چند آورده ومن بنده برای استخراج اشعار طائر ناچار تمام کتاب‌را خوانده

و یکایك مفردات اورا یادداشت کرده و بصورت‌دیل درآورده‌ام وتحمل این زحمت ازآنرو بود که اشعار این‌جوان مظلوم تاجائیکه میسراست ضبط شده باشد:

✡ بسکه بیزار است ازمن‌شرم را بندد بخویش
تا نیندازد بسوی من ، نگاه خویش را

✡ برخاك نگار وهوس ناوك دیگر خونی که فرو میچکد از بال‌وپر ما

✡ بفراق‌خود پیامی نفرستدم چه داند که بآن دهم‌تسلی دل بیقرار خود را

✡ خوش‌بوددام‌تو،خوشتر بودصیادا گر بیم آزادی نبودی طائر هر دام را

✡ ز کویش‌بسته‌ام‌بارورقیبان جمله از شادی
یکی گیرد رکابم را یکی گیرد عنانم را

✡ غبار رأی‌محمود، آبروی هردو کون‌است
بچشم کم مبین بر چهرهٔ آن علامت را

✡ گرفتم اینکه سوزعشق را کردم بدل‌پنهان
مگرمردم نمی‌بینند ، طائر ! دیدهٔ تر را ؟

✡ اردست‌تهی کی بدلم بار غمی‌هست آنجا که‌سروکار، بصاحب کرمی‌هست

✡ از فنون پیر خرد آرند برونش آن‌دیده که‌جز بررخ‌زیبای‌تو بازاست

✡ چندان نماند تا نگرد جان سپارم از دام بال‌مرغ دلم‌را گشود و رفت

✡ در این‌دیار که نام‌ونشان ز درمان نیست
هزار درد بدنبال یك دل افتاده است

✡ گرخواجه‌ازاین بنده ملول است‌و گرشاد
کآزاریم از بندگی خواجه ملول است

✡ بدمکن یا که‌نکوئی ز جهان چشم مدار
کآنکه جو کشت ، محالست که گندم‌درود

✡ حاشا که باور آیدم این مرحمت ز شمع
پروانه را ز سوز دل آتش به پـر رسید

✡ خواهد دلم شبی به درازای زلف تو — تا با تو شرح قصه خود مو بمو کند
✡ خوش آنکه گردن من بود بار منت تو — نه آگهی که سر تیغ آزمائی بـود
✡ دریغ و درد که بیگانگی فزون دیدم — مرا زهر که فزون چشم آشنائی بود

✡ دید تا اغیار را دل در برم از رشك سوخت
آه اگر بیند که در بزم تو منزل کرده‌اند

✡ ز من آزرده یار و این غم دیگر که میترسم
شفیعی گو برانگیزم ، برش آزرده‌تر گردد

✡ تا رفته براو سخنی گوید و منهم — از ساده دلی شاد که قاصد خبر آرد
✡ هیچکس چشم نینداخت بصید دل ما — کآفرین بر قدر اندازی صیاد نکرد
✡ شده‌است شاخ شکوفه زپای تا سر چشم — چو عاشقی که نشیند براه وعدهٔ یار
✡ چه در دل کوه است اندرین موسم — که چشمهاست زچشمش همی روان بکنار
✡ بیم آزادیش از مرغان دیگر کمتر است — وقت مرغی خوش دارد بند پا اندر قفس

✡ به یوسف انتقام عشق را بنگر که پیش از آن
که آزارد زلیخا را فلك انداخت در چاهش

✡ خدای را چو بهیچم خریدی ای خواجه
بهیچ نیز مرا خواجگی کن و مفروش

✡ بامن ای محرم چنین گو وضع مجلس را که من
چون باو گویـم چنان داند که بوده‌ام

✡ بهجرانش صبوری یا به بیدادش شکیبائی
قراری میدهم درکار خود امروز و فرداهم

✡ دستبرد آسمان زینسان که افکندم زپای
دستگیر آه او نگردد شاه خورشید افسرم

✡داور بادادودین محمودشاه بی‌قرین کایمن اندرسایهٔ عدلش زجوراخترم
✡ صد گونه شکایت بزبان داشتم اما در گوشهٔ چشمی به نگاهی گذراندم

✡ گشتم آسوده زبدگوئی دشمن اکنون
به بدی هم نتوان برد بر او نامم !

✡ منکر می‌باشم، ار گیرم بمفت از میفروش
آب حیوان گر بجای می کند در ساغرم

✡ یارب! هدف کوکب بختم شده باشد امشب که ز مه ، ناوك آهی گذراندم
✡ زنگی ز حور و حور ز زنگی نیافتی باصد هزاردیده ، اگر دیدی آسمان
✡ راه دهان بدست نه تنها که گم شدی راه گلو به لقمهٔ خائیده در دهان

✡ زمن ای مدعی پرسی که ترك او چرا کردی ؟
جوابی غیر خاموشی ندارد این سؤال تو

✡ بهر کجا که چکد خون ز خنجر قاتل
به بیگناهی ما کشتگان بود رقمی

✡ بپاسبانی محمود شه ، خوشم کامروز کسی ندیده چو او پادشاه محتشمی
✡ چها ز چشم نظرباز برسرم که نرفت چو غم نماند از او گر بجا بغیر نمی
✡ هزار نامه نوشتی بدیگران ز وفا بنام ما ننهادی بکاغذی قلمی

# انور شیرازی

صاحب فارسنامه ناصری درباره انور شیرازی مینویسد این‌سخنور کور : «ولدالصدق سلطان عادل‌نواب‌وکیل کریمخان زندطاب‌ثراه نامش‌ابراهیم خان ، بعدازآنکه بنی‌اعمامش اورا ازحلیهٔ بصرعاری کردند بعتبات‌عالیات رفت ودرسال ۱۲۱۶ قمری‌وفات یافت .

وی طبع موزون لطیفی داشت ومتخلص‌به « انوراست » . فارسنامه ناصری چند بیت زیررا ازاونقل کرده :

ای باد صبا بگو فلان را — کی‌نظم خوشت چولولؤی تر
ای‌ازفصحای عصر افصح — وی از شعرای شهر اشهر
گفتی تو قصیده ای را — مانند عـروس پر ز زیور
آن‌باکره درنکاح من‌بود — عقدش بستی به جای دیگر
درمذهب‌هیچکس‌روانیست — یکزن بحبالهٔ دو شوهر

☆☆☆

درتذکرهٔ محمدشاهی[1] تألیف بهمن میرزاقاجار[2] آمده که‌اورا علیمرادخان

---

۱ــ نسخه کتابخانه مجلس شماره ۹۰۳ .  ۲ــ برادرمحمدشاه‌قاجار

کور کرده وعاقبت دو قصبهٔ نهاوند بسال ۱۲۱۶ در گذشته و دوبیت زیر را از او دانسته‌است :

ای‌راحت جان ! که جان و دل منزل تست
ای آفت دل که مرغ دل بسمل تست
با اینهمه بیداد تو ، جان زنده هنوز
جانی دارم که سخت تر از دل تست

☆☆☆

صاحب نگارستان دارا نیز چنین مینویسد:«اسمش ابراهیمخان پسر کهین کریمخان‌زندبود . علیمرادخان زنداورا ازحلیه‌بصر عاری کرده با آنحال طبعش مایل کمال بود وخاقان‌سعید شهید اورا نیز باسایر زندیه کوچانیده در مازندران سکنی دادودرشهرساری مقام‌داشت . درآخرعمر بزیارت‌عتبات رفت بعدازمراجعت درقصبهٔ نهاوند سنه۱۲۱۶ وداع‌جهان فانی‌وبدرود زندگانی کرد. ازاوست:

چو مدعای تو با آشنا جفا باشد چه مدعا که کسی باتوآشنا باشد

اما تذکرهٔ‌انجمن‌آراء راجع به‌انورشیرازی چنین‌مینویسد:

«فرزند کهین کریمخان‌زند ، اسمش ابراهیم‌خان ، وقایع ایشان را میرزا محمدصادق نامی‌رحمةالله تعالی درتاریخ زندیه مبسوطاً بیان کرده، گزارش‌ایشان علی‌الاجمال چنانست که‌علیمراد خان زند از منسوبان ایشان بود ببهانه استقلال ایشان‌خروج وبعدازآنکه به‌محمدصادقخان که عم‌ایشان بودابوالفتح خان برادر مهتر ایشان رانیزازحکمرانی‌خلع کرده، خودمتمکن‌شده وایشان‌رامحبوس‌داشت وهمت (کذا)یافته‌تلف ساخت، ایشانرانیز درسن ۱۱ سالگی بابرادران ازحلیه‌بصر عاری وازدیدهٔ‌خلق متواری‌داشت.

بعدازفوت علیمرادخان که‌محمدجعفرخان‌بنی‌عم‌ایشان که‌بطناً باعلیمرادخان برادربود بفرمانروائی فارس‌نامزد گردید ، فقیررا باایشان‌مجالستی‌افتاد. نظر به استعدادجبلی وشوق کلی که‌بشعرو شاعری داشتند از استماع مراتب شعری کم کم استحضار وتتبع معقولی درقواعدنظم بهمرسانیده ازفقیرخواهشمندتخلص‌شده‌بشعر وشاعری پرداختند .

پس ازانقراض دولت زندیه که مملکت‌فارس ضمیمه ممالك محروسه خاقان مغفورنورالله مضجعه گردید ایشانرا ازشیراز که دارالملك زندیه بود کوچانیده به استرآباد فرستاد تادرزمان دولت‌شاهنشاه ... فتحعلیشاه‌خلدالله ملکه‌وسلطانه عازم سفر خیراثرعتبات‌عالیات‌وبزیارت‌مشرف ودرمراجعت عبور ببلدهٔ‌نهاوندوبه‌تقریبی چندی درآنجا ...وعارضه‌ای عارض شده درشهور سنه ۱۲۱۶ برحمت‌ایزدی پیوسته هم درآن خاك مدفون گشت رحمه‌الله تعالی .

قریب‌به سی‌سال‌ازسن‌شریفش گذشته‌بود، بالجمله‌جوان‌بلندهمتی که‌ازوجود طبیعی‌برآنچه‌دسترس‌داشت بهرکس‌سودی‌بذل فرمودی. باوجود تنگدستی‌درنهایت جودوسماحت وباقضیه‌نابینائی در کمال‌حسن وصباحت، درمراتب شعربغزل سرائی مائل، طبع بسیار خوشی‌داشتند، جسته‌جسته ابیات بلند دلنشین‌عاشقانه ازایشان‌سر میزد. منظوماتش چهارهزار بیت‌است. ابیات‌زیراوراست.»

**ابیات‌پراکنده**

✡ گرنه‌حرفی گفته بدگو ازمنت　　پس چه بوداین بی‌سبب آزردنت ؟

✡ صد سرو ز جویبار برخاست　　یکسرو چو سرو من نشد راست

✡ چو خواهدمدعی‌احوال آن سیمین بدن پرسد

ز غیرت تاکند خون در دلم آید زمن پرسد !

✡ غرور حسن اگرچه ماه کنعانیست نگذارد
که یکره شرح حال ساکن بیت الحزن پرسد

✡ در کوی توسگ به‌از رقیب است کو کار به آشنا ندارد

✡ زآنم نکشد فلك که خواهد محنت‌کش روزگار باشم !

✡ خوشا وقتیکه پیشت شکوهٔ اغیار میگفتم
بحرفم گوش میدادی و من بسیار میگفتم
کنون باید خوش آمد گفتنم زین‌پیش اگر(انور)
ز مغروری سخن با مدعی دشوار میگفتم

✡ میروم ازجورزکویش، رقیب کاش نداند که چرا میروم

## چهار پاره‌ها

### فریاد عشق

عمریست مرا زعشق فریادی نیست وز بیداد ستمگری دادی نیست
برهر درو وبام میپرد مرغ دلم ازشوق گرفتاری و صیادی نیست

### آشنائی رقیب

دوراز سر کویش از جفا خواهم شد
بیگانه زیار بیوفا خواهم شد
هر کس بغم آشناست چون دشمن اوست
زین پس برقیب آشنا خواهم شد

### ردوقبول

آنشوخ که‌میکشد دل‌من سویش درمانده ام ازرّد و قبول‌خویش
گوید که‌بروچون‌بدرش‌جای کنم گوید که‌بیاچون‌بروم‌از کویش!

## ناکامی

یاریکه ز آرزوش میفرسایم — یك لحظه نشد زیاریش آسایم
میرفت‌وزرفتنش‌دل‌وجان‌میگفت — آهسته که من هم ازقفا میآیم

## یاد او

بایاد تو کی کنم یاد ازدگری — بیداد تو به بود که داد ازدگری
باید که توام شاد کنی‌ورنه‌چسود — ناشاد ز تو باشم و شاد از دگری

# غبار رازی

نام کوچك این گویندهٔ نابینامیرزا نبی بوده ودرهشت‌ماهگی براثر بیماری آبله کور گردید.

باوجود اعمی بودنش تحصیل‌علوم کرد وشگفت آنکه در عین حال بحرفه عطاری اشتغال داشته‌درصورتیکه این‌شغل بر کثرت‌ادویه معروف است . هرچه‌ازاو میخواستند بیدرنگ ازجای خود بخواهنده میداد بی‌آنکه اشتباه کند یااختلافی بهمرساند . دوازده سالی بدین‌کار میپرداخت و دیوانهای سخنوران را که میشنید تتبع کافی‌میگردوبخاطرمیسپرد . درپایان زندگانی بزیارت امام هشتم‌درمشهدرفت دوسالی درآستانهٔ مقدس‌رضوی‌مجاورت داشت .

پس ازبازگشت از ارض‌طوس بسال۱۲۷۲ درگذشت ، ۳٤سالی‌بیشترنزیست چکامه‌ها وچامه‌هائی‌ازخودبجای گذاشت . سروده های زیر نمونه هائی‌ازآنهاست:

**چکامه‌ها**

**درستایش شاه‌مردان**

ای جعد خم اندر خم آندلبر عیار — درهرسرمویت دل یك شهر گرفتار

گه برسر گنجینهٔ حسنی‌توچوافعی — گاهی‌چوغمامی برخماه ده وچار

بشکسته تری گاهی از توبهٔ زهاد / آشفته تری گه زدل عاشق افکار
گه تکیه بناهید کنی گاه بخورشید / گه‌دست به‌شمشیر بری گه‌به دم مار
پیوسته شب‌وروز ، همیداری‌مسکن / مانند سمندر همه بر آتش رخسار
بیجان‌بسرو گردن آنماهی‌چو نانث / در گردن بدخواه کمند شه ابرار
جمشید برازنده ع دیهیم امامت / خورشید فروزندهٔ دین حیدر کرار

☆

ای طرهٔ نگار من ، ای‌زلف تابدار / تاچند مشکسائی و تا چند مشکبار
هرچین تو نهفته در آن‌صدهزارچین / هرتار تست پنهان در آن‌دوصدتتار
برمهر گه‌حجابی و برماه گه سلب / بر گل گهی نقابی وبرلاله گه وثار
پرچین بود همی‌توچه‌درع‌فراسیاب / پیچان وپرخمی توچو خام‌سپندبار
افتاده ای گهی‌چوسرمن‌بپای‌دوست / بشکسته‌ای گهی چودل‌من‌بدست یار
خسبیده‌ای‌چوپیچان‌اژدر بروی گنج / بنشسته ای بسان سمندر میان نار
گاهی بشکل قامت‌عاشق‌خمیده ای / اما چوعهد عاشق صدیقی استوار
پیوسته سربپای نگارین نهاده ای / چون اهل‌عرش،رخ بدرشاه‌تاجدار
جمشید تخت‌بار گه‌تخت کبریا علی / خورشیدبرج‌معرفت آندست کردگار
سلطان‌عرش‌مسند دارای شش جهت / مفتی چار دفتر ، قسام نور و نار
گردی زدامنش‌بوداین‌خاك مطمئن / چون‌حلقه‌ای به‌خنصرش‌اینچرخ بیقرار

☆

باغ‌چوخر خیرشد ز بوی سپرغم / باده بیاور که باده شد سپر غم
تا کی در غم بسر بریم حریفا / ساغر لبریز کن ز بادهٔ درغم
ساحت بستان ز سعی ابر بهاری / گشته‌چو رخسار نیکوان خوش‌وخرم
خیزد شم زیاد گوئی از باد / عطسهٔ مشکین زنند مرغان زان شم

صلصل بگرفته‌چنگ شادی‌درچنگ — بلبل بنهفته نای رامش دردم
چهرهٔ گلبن‌چو چشم مجنون پرآب — طرهٔ سنبل چو جعد لیلی پرخم
دشت اگر نی طرازد بپا باقی — ازچه شد آراسته به چینی ملحم
لاله‌چرا شد بسان سینهٔ سهراب — گرنه بکف داشت‌باد دشنهٔ رستم
کوه منقط بسان‌پشت پلنگ است — برگ شقایق در او چو دیدهٔ ضیغم
بارد در خوشاب ، ابر به هامون — دارد در آستین‌مگر کف حاتم
حقهٔ سیمی است پر ز لؤلؤ لالا — شقهٔ سوسن دراو چو افتد شبنم
عود قماری خجسته ساخته مضمر — مشك تتاری بنفشه داشته مدغم
گرد گل نو شگفته شاخ بنفشه — چون خط‌مشکین بچهرمیت دیلم
گوئی درباغ و راغ تعبیه کردند — نکهت خلق خدا یگان معظم
کعبه توحید را روانش محرم — نکته تجرید را زبانش محرم
وهم ببام جلال او نبرد راه — کس نتواند شدن بخرج بسلم
حلقهٔ گردون‌چوخاتمیش‌درانگشت — مهر منور بر آن نگینهٔ خاتم
پا چو بمیدان نهد بلای مصور — جاچو به ایوان کند عطای مجسم
چرخ بسیط از در جلالش یکدر — بحر محیط ازیم نوالش یك نم
نامهٔ دولت برد زرایش عنوان — جامهٔ شوکت شود ز فرش معلم

✡

در گوشهٔ وثاق بودم شبی غمین — باناله هم سرود با گریه همنشین
با خیل اشك وآه نالان ودادخواه — بر درگه اله ، کی رب عالمین ؟
دردم شود دوا ، رنجم شود شفا — گردم زخون رها خون شویم ازجبین
لیلم شود نهار ، فصل دیم بهار — نخلم دهد شمار ، روید گلم زطین
خارم‌شود چو گل‌سر که‌ام شود چومل — جزوم شودچو گل ، بختم شود معین

شامم شود سحر ، زهرم شود شکر سنگم شود گهر ، دُرّم شود ثمین
زاغم شود هما ، داچم شود سنا سقمم شود شفا ، وصلم شود قرین
من اندرین سرود چون مام مرده رود وزدیده زنده رود ، ریزنده برجبین
آمد زدر درون ، آرام جان و دل آنماه بی نقاب ، آنسرو راستین
آشفته دردو زلف یك طبله مشك ناب بسرشته در دو لب یك کوزه انگبین
گفتی که موی اوست یك کاروان زمشك گفتی که روی اوست یك باغ یاسمین
انفاس عیسویش پیدا بر لعل لب اعجاز موسویش پنهان در آستین

✡

ای زلف بررخش؛چه پریشان وپرخمی چون صبح وشام من،زچه پیوسته درهمی
همخواب زهرهٔای وهم آغوش مشتری با مهر همنشینی و با ماه همدمی
در تیرگی مشابه با چاه بیژنی درهیچ وخم معاین چون خام رستمی
در رایحه بعقود قماری مماثلی در رنگ و بو ز غالیهٔ تر ، مقدمی
مانی درون نار ، همانا سمندری خسبی بروی گنج ، مگر مار ارقمی
شیطان به خلد ره نبردپس توازچه رو باحور می‌نشینی و در خلد می‌چمی
درنفحه همچو مشکی‌ودرگونه‌ای چوقیر اندر مزاج عیشی و در جامهٔ غمی

**بهاریه**

شد جهان رشگ جان از حشمت اردیبهشت
شد هوا عنبر فشان از نکهت باد بهار
باغ را دادند گوئی اطلس گلگون لباس
راغ را دادند گوئی ریبهٔ خضرا وثار
درسماع آمد چمن ، شمشاد و سرو ونسترن
از نوای طوطی ودراج و قمری و هزار

روی‌هامون‌شد زرنگ سرخ گل کان سحن
صحن بستان شد ز شاخ ارغوان بیجاده وار
قامت بید موله چون قد و امق خمید
در چمن تا جلوگر شد دلبر عذرا عذرا
حبذا دشت از طراوت دارد از مینوی ننگ
مرحبا باغ از لطافت دارد از فردوس عار
بسکه در آن غمزه زن شد حوریان سیمبر
بسکه در این جلوه‌گر شد دلبران گلعذار
لامبدم آکنده کوه وپی‌به‌پی پوشیده دشت
این ببر حمرا جریر وآن بسرخفرا خمار
بس غزالانند در هامون رمه اندر رمه
بس هزارانند در بستان هزار اندر هزار
مطرب اند نغمه، بربط در فغان ساقی‌برقص
جام در گردش می اندر خنده مینا اشکبار
بردر هر مصطبه رندان رده اندر رده
بر در هر میکده ، مستان قطار اندر قطار

## درستایش‌شهریار

ساقی حریف آمد و بگذشت نوبهار — برخیز ای حریف‌وفا کیش می بیار
گر زد روچمن شده از باد مهرگان — بارا زشرح باده بود چهره چون بهار
گر لاله رخت بسته زگلزار گوبه‌بند — کاینك بزم ماست بت لاله گون عذار
سوری اگرزباغ برون رفته باك‌نیست — سوری و سوز ماست ، لب‌عارض نگار

بلبل بباغ لب زترنم اگر به بست　　بذله سراست مطرب در بزم چون هزار
سنبل اگر نمانده جبین پرزچین مکن　　پرچین و پرشکن ببین آنزلف تابدار
گر شد بهار پارین ، منت خدایرا　　کامد بهار خرم ، مولود شهریار
فخر زمانه ناصردین شاه کامران　　کز مولدش جوان‌شده این‌زال‌روزگار
شاها منم که چون بمدیح تو دم زنم　　عقد ستاره را فلك آرد پی نثار

☆☆☆

گر نه از مشك است و عنبر زلف آن سیمین عذار
از چه شد عنبر فشان و از چه آمد مشکبار
نیست گر روزمن و بخت‌من‌این زلف ازچه روست
تیره و برگشته و ژولیده و آشفته کار
گه بزاری همچو مز افتد همی بر پای دوست
گه بلابه همچو من بوسد همی دست نگار
گه زعنبر میکند خورشید را بر تن زره
گه بپوشاند همه خفتانی از مشك تتار
گر چه میگویند مردم در سرا بستان خلا
زه نیارد برد شیطان ، من ندارم استوار
اینك اندر خلد رویش هردم آن زلف سیاه
همچو شیطان دارد اندر روضهٔ جنت قرار
ملك خوبی را مسلط کرده آنمهر و از آنك
یکدوره بوسیده خاك راه شاه کامکار
خسرو آفاق فرخ ناصرالدین شه که جم
زنده گر گشتی شدی بر درگه اوپرده‌دار

غاشیه بر دوش تازد زادهٔ ادم همی
هر کجا بر ادهم تحقیق شه گردد سوار

**چامه‌ها**

## تأثیر عشق

غم پرده دراست و اشك غماز پوشیدن عشق کار من نیست
چیزیکه ورا شماره نتوان الا غم بیشمار من نیست
شب آنکه بر آتشم زند آب جز دیدهٔ اشکبار من نیست
رفتم که کناره گیرم از غم شب نیست که در کنار من نیست

## آغاز و انجام

در دام سر زلفی مینالم و میبالم ایکاش خبر کردند مرغان هم‌آوازی
زآغاز طلبکاری دیدم ز تو صد خواری انجام چه خواهد بود اینست چو آغازم

## روز حشر

بقتل من چه غمی گر گناه داری تو که روز حشر مرا عذر خواه‌داری تو
دلا بزلف مشو ایمن از زنخدانش شبی است تیره و در راه چاه‌داری تو
شکنج زلف تو گر نیست چنبر افلاك چرا به حلقه آن مهر و ماری‌داری تو

## بیمار و پرستار

آندل که بچشم تو سر و کار ندارد ماند به مریضی که پرستار ندارد
ساقی مکن اندیشه و بی‌پرده بده می کامروز درین پرده کسی بار ندارد

## خلف وعده

گفتی که دهی یك بوس زان لعل شکرریزم گر وعده خلاف افتد صد فتنه برانگیزم
گر بر سر خاك من ، یکبار گذر آری از بوی روان بخشت بنشینم و برخیزم

## خوی کوهکن

چه‌غم‌ای‌دل اگر جا اندران چاه‌ذقن‌داری — که‌از بهر رهائی‌هم‌از آن گیسورسن‌داری
اگر کوه‌است‌دل‌باغمزه‌ازجا بر کنی‌اورا — مگر ایشوخ‌شیرین‌لب‌توخوی کوهکن‌داری

## بهای بوسه

گفتم صنما پیشهٔ تو ؟ گفت جفا! — گفتم چه‌نداری بجهان؟ گفت وفا!
گفتا که بهای بوسه‌ام راچه دهی؟ — گفتم‌دل‌ودین گفت که‌جسمی‌و کفا!

•

غیراز سر کویت که‌نداری گذر آنجا — جائی نه که‌خاکی کنم‌ازغم‌بسر آنجا

•

پرز کین نشکندش بند بپایش ننهید — درقفس‌هر که‌چومن‌مرغ‌خوش‌الحان‌دارد

•

دلم‌در هیچ زلف آن بت طناز میلرزد — چو گنجشگی که‌اندرجنگل‌شهبازمیلرزد

•

کنون که عقده گشا آندهان‌تنگ بود — گشادن دل عاشق مشکل است هنوز

# میرزا ابوالقاسم شیرازی

این سخنور شیرازی از سادات انجوی و تولیت مسجد جامع عتیق که از بناهای بایدار عمرولیث صفار، دومین شهریار دودمان صفاریان در شهرشیراز است داشته و خط شکسته را نیکو مینوشته و بیشتر نوشته‌های‌خودرا نگاهمیداشته.

چنانکه رضا قلیخان هدایت مؤلف‌مجمع‌الفصحاء نوشته‌است نزدیك یکصد سال میزیسته و با آن زندگانی درازش تنی برومند وپیکری نیرومندداشته، هنگام پیری ازحیث‌قدرت‌بدنی و نیروی‌جسمانی‌با جوانان‌همپایه و باهمه بصحبت‌میپرداخته ولی سرانجام ضعف باصره‌وعلت نابینائی اورا ازنوشتن خط بازداشته و بهمان‌نوشته های پیشین اکتفاجسته. ابیات‌زیر باو تعلق دارد:

قطعه

با فلان گفتم ای پسر، پدرت : جز بتاریکی، ازچه نان‌نخورد؟
گفت ترسد ز روشنی که مباد سایه‌اش دست سوی‌کاسه بَرَد

رباعی

چون کرد وداع با من آن کافر کیش من نیز وداع کردمی با دل ریش
او رفت چو عمر رفتهٔ من بشتاب من‌برگشتم چو بخت برگشتهٔ خویش

فرد

بگذشت یار از من وازپی نرفتمش آری نمیتوان زپی عمر رفته رفت

فرد

میرود با دگران و به قفا مینگرد تا به‌بیند که بحسرت نگرانم یانه؟

# صدرالدین اعور کرماج

چنانکه کتاب بزم ایران چاپ هند نوشته است: صدرالدین اعور کرماج از اجله شعراست ولی دیگر از سر گذشت وزاد گاه او و اینکه وچه زمانی ودر کجا میزیسته سخنی نگفته مگر آنکه از یك چشم کور بوده و اثیر نامی که یکی از سخنوران همزمان اوست چهار بارهٔ زیر رادر هجو او ساخته و نزدوی فرستاده واین شعر اشاره بکوری چشم اوست :

قلب تو ز نور معرفت عور چراست؟ بینی تو بر روی تو چون گور چراست؟
ابلیس اگر نیستی ای مردك زشت پس راست بگو چشم چپت کور چراست؟

صدر بمحض اینکه شعر اثیر از نظرش گذشت پاسخ بدینگونه نوشت:

گفتی تو مرا کور و همه خلق شنید گفت تو چه حاجت است چون هست پدید
چشم دگر ار کور بُدی شایستی تا روی تو زن جلب نبایستی دید!

# بصار رشتی

میرزا محمدباقر رشتی، متخلص‌به «بصار» فرزند میرزا موسی ، معروف به «بهشتی» ازمعاریف مردم گیلان‌بوده .

بصار درحدود سال۱۲۷۰ قمری دررشت تولدیافت وعلوم متداول آنزمانرا درمدارس‌قدیمهٔرشت فرا گرفت. درشعرطبعی‌سرشار وتراوشهای شیواداشت .نخست تخلص خودرا «تائب» گذاشت .

وی‌چون مردی متعبدبود، درصحبت (عندلیب» سخنور لاهیجانی بمطالعه و تحقیق ادیان پرداخت در نتیجه بآئین بهائی گردن گذاشت و ازمبلغین بهائیان بشمار رفت .

درسال ۱۳۰۰ قمری به‌حبس عبدالله خان‌استاندار گیلان افتاد، طول مدت حبس وتاریکی‌زندان‌سبب‌شد که مشارالیه‌ازهردوچشم نابینا شد، بدین‌مناسبت‌ازآن پس تخلص‌خودرا از «تائب» به«بصار» تبدیل کرد.

سوانح‌زندگی این‌سخنورنابینا مفصل‌است، شرح‌کامل‌آن درتذکرهٔ شعرای بهائی تألیف‌سخنورمعروف معاصر آقای‌ادیب‌ذکائی بیضائی‌رئیس‌و بنیادگزارانجمن ادبی تهران بتفصیل ضبط گردیده ولی‌هنوز این‌تذکره بچاپ‌نرسیده‌است.

بانوی‌دانشمند وسخنور بازوق معاصر دکترطلعت بصاری که‌مؤلف‌این کتاب شرح‌حال واشعار ویرا درتألیف دیگر خود بنام‌تذکرهٔ (زنان سخنور) نوشته است نوهٔ آنمرحوم میباشد که سالهاست در دستگاه فرهنگ بشغل دبیری دبیرستانهای تهران خدمت مینماید .

بصار بسال۱۳٤۰ قمری بعدازهفتاد سال زندگی دربابل مازندران بدرود زندگانی گفت. ویرا اشعار فراوانی‌است که‌درمدیح مولای خویش سروده‌واینك بخشی‌ازیك‌مستزادمثلث او که ازحیث نوع شعر بی سابقه است درزیربرای نمونه ذکرمیشود :

**مستزاد مثلث**

میرود عمری‌نگارا ، در کمندتواسیرم غم‌چو شیر ومن‌فتاده،دردم چنگال‌شیرم
داند آن‌حی قدیرم از حیات خویش سیرم
گردش دوران وتأثیر حوادث کرده پیرم
در کمند تو اسیرم

خاطر آزرده ازدورسپهر واژگون شد رایت‌اقبال‌من،ازتیره‌بختی‌سرنگون‌شد
خودنمیدانم که‌چون شد دل‌یکی‌دریای‌خون‌شد
کیست ازحال دل‌آگه، جزخداوند خبیرم
در کمند تو اسیرم

همچوصیدی بستهٔ آن‌طرهٔ‌پرپیچ‌وتابم غمزهٔ‌مژگان‌خونریزت،ربودازدیده‌خوابم
روز وشب در اضطرابم وز می عشقت خرابم
سینه آماج خدنگت ، گرزنی ریشه‌به‌تیرم
در کمندتواسیرم

رخ‌متاب‌ازمن،مران‌ایشاه‌اسب‌پیل‌پیکر عرصه‌ام‌تنگ‌است، فرزین‌خردرامحو بنگر

من پیاده مانده مضطر مات ماندم پای تاسر
چرخ شطرنجی ،چسان افکنداز بالا بزیرم[1]
در کمند تو اسیرم

چرخ بازیگر،در نیرنگ، برروییم گشاده مهرهٔ امیدم ، اندر ششدر حیرت فتاده
مطرح دیگر نهاده هستیم برباد داده
درقمارعشق توَ: ای‌دوست درهرجاشهیرم
در کمند تو اسیرم

دلبرا! دانی‌من آن‌رندمی‌و شاهد پرستم جز بروی نازنینت دربروی غیر بستم
ازمی حب تو مستم رشتهٔ الفت گسستم
طیر گردون آشیانم،زآسمان آیدصفیرم
در کمند تو اسیرم

ای بهـا!شمس‌ظهورت کرد،عالم‌را منور شد جهات‌سته،ازتعایم‌بدع‌تومسخر
مغز گیتی شد معطر زنده شد امکان سراسر
روح عالم، کاین بشارت‌را همیگوید بشیرم
در کمند تو اسیرم

لوح پاریس وفرنگ وروم اقلیم اروپا شعله زدازآتش‌حرب[2] ازثری‌سوی‌ثریا
رو بخوان از کلك ابهی عبرتی ای اهل‌دنیا !
تواگر عبرت نگیری،خودچرا عبرت نگیرم
در کمند تو اسیرم

---

۱ــ ازقرینه‌چنین فهمیده میشودکه‌این قطعه‌را درحبس‌بایدسروده باشد .

۲ ـ گویا جنگ اول‌جهانی (۱۹۱۸- ۱۹۱٤ میلادی» باشد.

حالیا ها ای نیر پیمان ! بحال ما نظر کن ناامید از خویشم و نخل امیدم بارور کن
سوی مشتاقان گذر کن فیض عامت مستمر کن

در ثبوت عهد و میثاق تو، بصار بصیرم
در کمند تو اسیرم

چون کنم ایشاه با آن جنگجویان صف آرا چشم مستت گفت: من مردافکنم در دشت هیجا
رزم آرا ، رزم پیما می ندارم ، هیچ پروا

گوید ابروی کجت : من در کمانداری دلیرم
در کمند تو اسیرم

جز تو ای مالك الملك بقا، عبد بها کو؟ جز تو دیگر رهنما و هادی مشکل گشا کو؟
بر همه دردی دوا کو ؟ مظهر فیض عطا کو ؟

دست فیاض تو، میگوید که من ابر مطیرم

# خائف شیرازی

میرزا اسمعیل خائف شیرازی متخلص به ( خائف ) در روز دهم ماه ذیحجه ۱۲۷۸ هجری قمری یعنی درروز عیدقربان تولد یافت وچون پا بسن هفت‌سالگی گذاشت به‌بیماری آبله دچار وازدوچشم نابینا گشت.

این کور روشن‌بین باوجود نابینائی چشم ظاهر درسایهٔ راهنمائی و مراقبت سرپرست مهربانش که ویرا ازپدر مهربانتر میدانست به‌مکتب‌رفت وبدانش‌آموزی پرداخت باهوش سرشاری که داشت درمرحله پانزده‌سالگی یك‌چهارم قرآن‌مجید را فراگرفت وبرهمگنان بینای‌خود برتری یافت .

درهمانروز، چشمهٔ طبع‌او جوشیدن گرفت‌ودر سخنوری برویش بازگشت. بیست ساله بود که همه‌قرآن‌را ازبر داشت وچون پیشرفت نمایان او مورد توجه قرار گرفت، ویرا بآموختن ادبیات برانگیختند. هنگام بیست سالگی از تحصیل مقدمات فراغت یافت وبه‌تکمیل معلومات همت گماشت.

نخست بفراگرفتن فقه‌واصول، متعلقات شرعی اعم‌ازاصلی‌وفرعی ومتممات دینی میپرداخت ، حکمت الهی وطبیعی و ریاضی‌را با همه لوازم و متممات در نزد استادان آنروز بویژه‌حکیم‌نامدارمیرزا عبدالباقی بیاموخت ودروصف استادارجمندش چنین میگوید:

هراسم ولقب کز آسمان آوردند بر اهل زمین لایق آن آوردند
بر نادرهٔ زمانه (عبدالباقی) تشریف بزرگ جاودان آوردند

گویند با آگاهی بر ٤٥ علم وازبر داشتن قرآن باز علم قرائت و تجوید، شأن نزول وتأویل وتفسیر وخواص هرسوره وآیتی‌راکاملافرا گرفت، باین‌مقدار هم اکتفا نجست واز دانشهای زمان‌نو: فیزیك‌وشیمی، هیئت وجغرافیا، پزشکی قدیم وجدیدرا نیز بیاموخت، باخواندن ویاد گرفتن چندزبان ازپارسی وعربی و فرانسوی آگاهی یافت.

چنانکه خود او سر گذشتش را مورخ آذرماه ۱۳۰۵ خورشیدی نوشته و در اول دیوان او جای گرفته آنچنان درعلوم وادبیات دست یافته که آنچه تا آنزمان تضیف و تالیف میگشته بر اصول و قواعد آنها آگاهی داشته و خود در این باره گوید:

المنته و لله که بکام دل من حل کردخدای‌من‌همه‌مشکل‌من
نقش هنری به‌لوح ایجاد نکرد الاکه سرشته شد بآبش گل من

هنگامیکه خائف این‌سر گذشت‌خودرا مینوشته پنجاه‌سال‌داشته ودرآنزمان گروهی‌را درخانه خود علوم‌معقول ومنقول وریاضی وغیره میآموخته، روزها را در شاهچراغ و شبها را درمسجد اتابکان (مسجدنو) به منبرمیرفته و مرد و زن از مواعظ سودمنداو بهره‌میبردند. گویا خائف همسری هم گرفته و فرزندانی بجای گذاشته.

دیوان خائف در ۳۸۰ برگ بقطع وزیری کوچک سال۱۳۰۵خورشیدی در چاپخانه هزار شیراز با حروف سربی بچاپ رسیده و مشتمل برغزلیات وقصائدو رباعیات‌است.

در دیباچه کتاب حاج‌میرزا مهدیخان اسفندیاری (نصیرالسلطنه) فرزندارشد

حاج میرزاحسن اسفندیاری (محتشم‌السلطنه) استاندار وقت فارس مقدمه‌ای‌نوشته وبدستور او اوراق‌پریشان ودفتر اشعارمشوش خائف بصورت دیوان منظمی تدوین وطبع‌وتوزیع گشته ودربارهٔ‌فضائل ومعالم آنشاعر گرانپایه شرحی‌نگاشته که‌اندکی ازآن دراینجا آورده میشود :

«... تاآنکه با فاضلی جلیل ودانشمندی عزیز مصادف شدم، آری فاضلی ارجمندآقای میرزا اسمعیل خائف که ازحیث فضل‌وادب و کمالات علمی ازمعقول ومنقول ومزایای اخلاقی، اورا بدون شائبه اغراق میتوان نابغهٔ عصرش دانست و البته مطلعین بامعرفت بأحوال و دوره زندگانی ایشان معتقدات مرا عین حقیقت دانسته وشخص شخیص عالیمقدار خائف‌را یکی ازبزرگان ودانشمندان‌قرن‌بیستم بل‌افتخار فارس بدانند...»

سروده‌های این سخنور دانشمند نابینا، بسیارروان و تهی ازهرگونه تکلف وتقعید ودرعین حال مشحون ازلطائف ادبی ومضامین تازه بوده ودراین باره خود او نیز اشاراتی در ابیات زیر دارد :

(خائف) این شعر فرستاد که ملك ایران
همه تحسین بکنندش ز ادیبان درست
فرخی را اگر انصاف بود ، خواهد داد
گر بشیراز نیاید بدهد هدیه به پست

در برخی از قصاید یا غزلیاتش ائمه اطهار و بعض رجال را ستایش کرده‌و همچنین درچندجا ضمن‌اشعارش ازوضع شیراز وناسپاسی مردم‌آنشهر بشرح‌زیر بد میگوید :

طبع افسردهٔ من ، اینهمه جامد تاکی
نطق پژمردهٔ من، اینهمه‌پژمان تاچند

فضل مشهور خداوند بر این شهر ببین
پارس‌را اینهمه نا شکری احسان تا کی

✡✡✡

دلم از هوای شیراز گرفت کو حریقی  که‌بعزم سیر خیزد نه سراپرست باشد

اینك نمونه‌هائی چند از اقسام شعراو:

## چامه ها

### بلای عشق

باری بپرس ایدوست احوال آشنارا  گاهی تفقدی کن ای پادشه گدا را
این‌عادت تو باشد یارسم خوبرویان  بیگانه را نوازش وآزردن آشنا را
گرمیزنی بسنگم زین‌درنمی گریزم  کز مرغ خانگی من‌آموختم‌وفارا
چون روی مینمائی بگذار تا به‌بینم  چون‌سفره‌میگذاری‌چیزی بده گدارا
یارب که اززمستان درباد باغبان آر  تابو که در نبندد، درویش بینوارا
گربی گنه‌ببندی وربی‌سبب بسوزی  کس برتومی‌نگیرد آهسته‌ترخدارا
ای‌ساربان‌چه‌رانی، ترسم که‌بازمانی  کافتادگان نبینی وین آه‌در قفا را
احوال انتظارم با شب نخفته گویم  کآنان که‌زخم‌دارند دانندماجرارا
اول نظر نباید در روی خوب کردن  چون‌دیده‌باز کردی‌تن دربده‌جفارا
اشتر که مست گرددپرواندارداز بار  هر کس‌بعشق‌تن‌دادخوش‌میکندبلارا
من‌خود رضا ندارم دنبال‌دوست‌رفتن  ویدون‌بایدم‌رفت چون‌میبردرضارا
آنکوتحملش‌هست کودل‌به‌دلستان‌ده  دراین کمندبسته از خویشتن رهارا

(خائف) کجاوپرهیزازعشق‌خوبرویان
کزهیچکس نباید برهیختن قضا را

## غارت دلها

بازش‌هوس‌باغ‌است‌این گلرخ تنها را — بر داشته دلها را ، بگذاشته دامن را
از دست‌نگارینش‌جان می نبرد یکدل — چون‌شهر گرفتا کنون‌داردسر صحرا را
چون دین‌ودلم بردی ، آرام‌وشکیبم نه — ترکان‌نکنند ای‌ترك مانند تو یغما را
دنبال تو افتادن ، کس را گنهی نبود — از تست که بنمائی این ظلمت زیبارا
خواهی که‌نبینندت ازخانه میا بیرون — چون شورمگس دانی‌بیرون‌منه‌حلوارا
در آبنه بنگر تا حسن تو بنماید — ترسم که چه‌خودبینی پروانکنی مارا
تا دست بخوان باشدیغما نتوان رفتن — زانجا که‌تودارددل‌بگذاشته هرجا را
جزیك‌نظرت‌دیدن،هیچ ازتو نمیخواهم — گل را چه نمی‌چینم ،بگذاو تماشارا
توازهمه‌دل‌بردی‌نه‌چونکه دل(خائف) — یوسف‌همه شیدا کرد نه‌چونکه‌زلیخارا
از عیب ملامت‌گو ، برك تو نمیگویم — کز خار ندیدم کس ، بگذاشته‌خرمارا

## قبیلهٔ عارف

من بباد ننك دادم نام را — خاك‌بر سر کن قبول عام را
هر کجا بینی بتی را خوبروی — قبله باش عارفی بد نام را
ایدرخت‌گل تو خاص کیستی — کزتو جزخاری‌نباشی‌عام را
جان‌برافشانم‌به پیغامت نه سیم — کو نسیمی تا نهد پیغام را
محتسب کزرحمت‌رندان بسنك — میدهد من‌خودشکستم‌جام را
چاکرم کز جانستانی حکم را — شاکرم گردل دهی‌انعام را
سرو خواهی راستی بالا ببین — نی کناره جوی طرف بام را
گرتومیگوئی‌دل‌آرام‌من است — من‌همی گویم که‌برد آرام را
پختگانرادوداز آتش‌برسراست — همچنان افسرده بینی خام را
ازخزان (خائف) نباشدعندلیب — چون بهاری درپی‌استایام را

صبرا گردارم و گر نی لازم است بو که صبحی بر دمید این شام را

## تماشای نوروز

مرا آنروز نوروز است و خوش دارم تماشا را
که زیر سایه سروی نشانم سرو بالا را
تفاوت هیچ ننماید چه رخ پوشی چه بنمائی
که تابد آفتاب آنگه که پوشی روی زیبا را
سراچون بوستان ماند چه سروی اندرو باشی
توبا این قامت رعنا چه خواهی باغ وصحرا را
عیانت دوست میدارم که از دشمن نیندیشم
مگس کز باد زن ترسد نبیند روی حلوا را
رطب شیرینی اش دارد که خارش تلخ ننماید
کسی کش درج دریابد بسازد موج دریا را
مرا آن عیب میگوید که از حسن تو آگه نه
نگیرد خورده بروامق که داند حال عذرا را
اسیری هر کجا باشد ، رهائی آرزو دارد
خلاف من که در بندت ندارم این تمنا را
همه گویند دانایان ز خوبان دل نگهدارند
چه روی خوب بنمائی : ربائی هوش دانا را
ببین در آینه چندین که عکس خویشتن بینی
بهل تا هیچ مانندت نباشد در جهان یارا
چه (خائف) کشته میدیدم زخود پرهیز میکردم
توشهر آشوب بربودی بیك شوخی دل ما را

شنیدم دل‌گنه دارد که جوید مهر مهرویان
نبودم از نظر آگه که پوشم چشم بینا را

## سوزوگداز

چون نی‌از عشق تو درآه‌وفغانم امشب — تا مگر لب بدهان تو رسانم امشب
نی چوبرلب نرسد جان‌بدهانش‌نرسد — من ز دوری دهان تو بجانم امشب
شاید ای بلبل اگرشاد بجنبی تا روز — تامن ازعشق گلی‌چون توبخوابم‌امشب
آنچنانم که‌گرم هر که بپرسد چونی — می ندانم که بگویم که چنانم امشب
ساربانا نفسی پای‌مکش زان‌سر کوی — ورنه خواهد شدن از دست عنانم امشب
گرچه‌پیداست که‌پوشیده‌نخواهد ماندن — می نگویم که دل رفته نهانم امشب
یا که بنشینم‌وچون‌شمع بسوزم تا روز — یا که چون‌شمع به‌پیشت‌بنشانم امشب
مدعی گفت فلان امشبش آرامی‌نیست — وه که دانست که‌شیدای فلانم امشب
مگرم چشم تو آید بتصور ورنه — خواب را هیچ تصور نتوانم امشب
ایکه(خائف)شدی‌ازعشوهٔ‌من‌بردل‌ودین — من‌خود این هردوبیکره بستانم‌امشب
من بخاکش نتوانم برسانم خود را — تو خود ای باد پیامی برسانم امشب

## نالهٔ‌عندلیب

شب بدرازا کشید مرغ سحرشد خطیب — شمع بپایان‌رسید سر بدرآ رای حبیب
نوبت سلطان زدند بوسه بده نوبتی — عهد مودت به‌بند در بگشا بررقیب
توبه‌واعظ شکست با نك‌رباب ای‌عجب — پرده صوفی درید ، نغمه رود ای‌عجب
روی برآرا ای نگار شمع میار ایغلام — مشك‌مسای‌ای کنیزموی گشاای‌حبیب
درغم سیمین تنان صبر ندارد حکیم — بالب شیرین لبان عقل ندارد لبیب
بندهٔ مشتاق را برسرخود حکم نیست — آنچه‌تودانی‌صواب‌وآنچه توخواهی‌رغیب
ازطرف دشمنان جور نباشد بعید — وز قبل دوستان لطف‌نماید قریب

ناز بیارای صنم تا که نخواند حکیم باز بگو ای ندیم تا که نگوید ادیب
تاتو در اندیشه‌ای با کسم اندیشه نیست کانکه ترا آشنا است باهمه باشد غریب
گر نه مساعد روم قبله ام ابروی تست ور بکلیسا روم زلف تو دارم صلیب
ز کر تو مارا خیال حال تومارا ضمیر عشق تو مارا نوال هجر تو مارا نصیب
قصه بگفتم بسی سود نداد از کسی داروی بیمار عشق وه که نداند طبیب
نالهٔ (خائف) عجب در نظر دوست نیست زانکه بدیدار گل ناله کند عندلیب

## حسن خورشید

من دل ازدست برون دادم وخاطر بفریب تو بهردست که خواهی دل وخاطر بفریب
تا مرا صبر ز دیدار تو آمد کردم بعدازاین تاچکنم چون بشد ازدست شکیب
تا تو گفتی که شبش پیش من آئی روزی آنچنان شب بشمردم که نیاید بحسیب
تو برون آی که تا مدعیانت بینند که سخن میرود ازحسن تو لیکن به عجیب
من بهر جور وجفا از تو بنالم هیهات بنده باید که تحمل کند از خواجه عتیب
تو در آئینه نظر کن که چه دل بفریبی لیکن از خویش بآئین غریبان مفریب
گر تو زیور بکنی ور نکنی زیبائی حسن خورشید زیادت نکنند زیوروزیب
گر قبولم بکنی ورنکنی ممکن نیست که زخدمت بروم یا که نیایم به رکیب
(خائفا) صبح وصالش دگرت دل ندهد شب تاریك فراقت بگذارد به نهیب

## تمنای عاشق

آفتاب است اینکه داری یا رخ چون آفتاب
پرده را چون سایه بر در یا رخ چون آفتاب
مردم چشمت بنازم زانکه هر شب تا بروز
همچنان خواب است و مردم را نه صبر است و نه خواب
وه که در کوی تو حوری وش نکردم راحتی
در بهشت از طالع ناساز من باشد عذاب

هست دیری کز لبت یك بوسه میخواهد دلم
در نمك دادن بکوش ای‌جان که می‌سوزد کباب
آن نفس میخیزد از کام تو یا دود از عبیر
وین عرق میریزد ازروی تو یا از گل گلاب
من‌ترا خواهم تو بامن هرچه میخواهی بکن
تشنه را پروا نباشد زهر اگر باشد در آب
صاحب شمشیر را گر ما سپر انداختیم
عاقل آن باشد که نستیزد چو خصم آردشتاب
مردمان گویند(خائف) چون دلت ازدست رفت
وای‌از آن‌ابرو که‌در وسمه‌است‌و کف اندرخضاب

**فردوس جاوید**

مرا آتش بجان ماندهٔ پروانه است امشب
که بیمانند من شمع کدامین خانه‌است امشب
نی‌اندر ناخنم گوئی که دورازدوست‌بودامروز
توپاداری کن ای‌نی، کم‌سرافسانه‌است امشب
صبارا مشك دردست‌است یاعنبر بدامان است
پریشان گفتم آن گیسو، مگردرشانه‌است‌امشب
مرا این آشنائیها که با آن خوبرو افتد
مگر پاداش آن بدگوئی بیگانه‌است امشب
نمیدانم که هشیاران چرا بر بام ما آیند
که درایوان صوفی مجلس مستانه‌است امشب
گل اندردست وخارازپا برآمدمفلسی بگذشت
که ایی گنجم بکنج خانه ویرانه است امشب

مگر تو روی‌بنمائی که دلها خون کنی امروز
وگرنه آتش اندرجان صدفرزانه‌است امشب
مرا این چشم باز آخر گرفتار تذروی کرد
وزانم مرغ دل دربند دام و دانه است امشب
مهست اندر عماری یا بدست ساربان شمعی
غلط گفتم به محمل منزل جانانه است امشب
نظر درباغ و ناز و سرو و رنگ گل نبایستی
مرا زین باغ روحانی که‌درکاشانه‌است امشب

**کوی‌دوست**

این‌شب قدر است یارب یاکه روز روشن‌است
وین توئی بنشسته بامن یا خیالت بامن‌است
حور عینی میرود کاین بوی آید باتوئی
مشك داری در گریبان یا گلت دردامن است
دوستان گویند دل برگیر تا جان در بری
وانکه جان ودل دریغ ازدوست داردشمن است
گفتم ازعالم دری برخود فراز آرم چسود
کآهم‌ازدل میرود گوئی که دود ازروزن‌است
گفته بودم تابیائی باتو گویم حال خویش
چون تو میدانی چسان بودم‌چه‌جای گفتن‌است
دیگران را چشم در باغ است و مادر روی تو
دامن گل‌را بیاران ده که مارا خرمن است
درهمه عالم بجستم تا گرفتم کوی دوست
رهروانرا می بباید زیست هرجا مأمن‌است

آتشی افتاده اندر جان من کاینسو زراه
شمع داند کاتش فانوس در پیراهن است
ماه را حسن است لیکن ماه ما خرگه نشین
سرو را نازاست اما سرو ما سیمین تن‌است
آنکه همچون دیگ جوشد گومپز سودای‌عشق
کین دلی دارد که اورا احتمال هاون‌است
هر که را آمد بگنجی پای ، گو گنجی بجوی
پا بزن سر بردری کاندر سرا سیمین تن است
هر که خواهد گو ملامت کن‌مرادرعشق دوست
تیر باران را نترسد کس محبت جوشن است
مرد باید کاحتمال جور زیبایان کند
هر که (خائف)روی ازشمشیر می‌پیچد زن‌است

## نوروز

مرا بدیدن آن ماهروی نوروز است — وگر که عید بسالی مرا بهر روزاست
چو گل به‌مجلس‌هر بوستان که بنشینی — بپای سرو نخیزد که عشرت امروزاست
توخودزسروخرامان گذشته‌ای‌ایشوخ — که سیم جسمی‌وپیراهنت‌زراندوز است
بر آنسرم که زعشقت نهم بعالم روی — ولی چسود که حسن‌تو عالم‌افروزاست
بزخمهای دل من برادران بینید — حذر کنید که تیر نگاه دلدوز است
هر آن‌جفا که کنی بازخواهمت‌ازجان — چسازم ازدل خودچون‌محبت‌آموزاست
توایستادن خود را دمی درآب ببین — فغان گوشه نشینان مگر که‌دلسوزاست
مراد خاطر درماندگان بباید داد — ترا که فال همایون وبخت پیروز است

زخانه دوش برآمد برآستانم دید بخنده گفت که(خائف)هنوزدریوزاست

## قدروصال

هرگز این حلوا نماند تا پرستاری نباشد
گل نماند بر درختی تا پرستاری نباشد
قدر وصل دلستانی گر فراق افتد بدانی
گل عزیزش نشمری تازحمت خاری نباشد
سرو رفتاری نداند ماه گفتاری ندارد
سرو بالا یا برویت ماه رخساری نباشد
خلق‌را مخشار فرمودند لیکن من برآنم
کادمی شیدا نگردد گو پریواری نباشد
شب که من‌تا بامداران‌خواب در چشمم نگردد
شمع را در سوز بینم ورنه شدادی نباشد
من پی کارم بگیرم کان صلاح تست لیکن
صلح کن جانا که‌هیچم با تو پیکاری نباشد
گرنه آزار تو باشد دست وساعد رنجه کردن
زخم شمشیر نگارین بر من آزاری نباشد
خلق راکاراست دایم طعنه در عشق تو با من
وانکه کاری با تو دارد با کسش‌کاری نباشد

## خروش مرغ چمن

من وهوای توپختن که‌بیش‌ازاین هوس‌است
در آرزوی تو خوش میزنیم تا نفس است

من ای پسر بسرت کز تو بر نمیگیرم
نگاه گر تو بگوئی ، گناه با هوس است

گرت تحمل ما نیست در به بند بروی
که‌هر کجا که گشایند این‌شکر مگس‌است

تو آدمی چه کسی کانکه دل بدست تو داد
توان به آدمیش گفت ور نه هیچکس است

بس است از همه آفاق گوشه‌ای ما را
تو خود بگوشه چشمی بما ببین که بس است

بجز تو کز پس و پشت هزار پروانه
دگر ندیدم من شمع را که پیش وپس است

بر التماس من ای دوستان ملامت نیست
که آن به دشمنیم میکشد که ملتمس است

هرآنکه گفت دلم هست و جان بگلروئی
خدا نکرد بگو خار بینمت که خس است

خیال میزندم راه خواب شب تا روز
تو دزد بین که بتاراج و فارغ از عسس است

عجب که چون شب محمول‌شد براحت روز
که گاه بر من غوغا و گاه بر جرس است

دلی که رفت بدنبال خوبرویان باز
عنان مگیرش کان خود بتوسنی فرس است

هزار نور توان برگرفتن از یك شمع
تو آن چراغی وهر کس که‌جز تومقتبس‌است

دلم بوقت سحر بر خروش مرغ چمن
اگرچه سوخت‌نه‌چون ناله که ازقفس است
مگر بداد من ایشوخ سنگدل برسی
اگر چه سیم تنی کس نگفت داد رس است
تو (خائفی) که از آن زلف مشکبو به کمند
همی در افتی و آزاده بین که محتبس است

## آفت صاحبنظر

ترا با ما نظر گر هست و گر نیست — مرا بعد از تو منظوری دگر نیست
نشاید گفت منظوری بدین حسن — اگر هست آفت صاحبنظر نیست
اگرسرواست این زان‌خوبتر هست — وگرما هست آن زین خوبتر نیست
مراچشمی‌است وان‌خود درسر تست — بر آن گریم که‌این‌چشمش‌بسر نیست
رفیقان به که دست از من بدارند — گزین گویم دگر پای سفر نیست
من و آهن دلی زان دست سیمین — گر از با دل نیفتد جز حجر نیست
دگر تاره نیابم بر نگردم — که دانم درطلب مردن خطر نیست
من این لطف و ملاحت کز تو بینم — ازانم از ملامتها خبر نیست
اگر از پارس خیزد در نمك نی — وگر از مصر آید با شکر نیست
نه بانك مرغ نه الصبح گوئی — شب مشتاق را گوئی سحر نیست
کسان زخم مرا مرهم ندانند — که مجروح محبت را اثر نیست
چودل دادم نباشم (خائف) از دین — که‌عاشق‌نیست کزجانش گذر نیست
نظردرچون توئی مارا به خیر است — هر آنکو این بشر بیند بشر نیست
ماومرغ خانگی‌را پا وپر بربسته‌زلفت — من‌بآزادان‌چه گویم تا گرفتاری‌نباشد

عیب ( خائف ) می نشاید در کمند عشق کردن
زانکه در بندی نمی بینم که عیّاری نباشد

## وفاداری

کسان که پندمن‌ازعشق‌دوست‌میگویند — رهی‌بود که به پندار خویش می بویند
زدند لاف محبت ز دوست در هرجا — خلاف من که ندیدم‌هر آنچه میگویند
محبت از دل ما عیب این و آن نبرد — که‌نقش سنگ بباران فرو نمیشویند
رسید طاقتم از جور یار کس نبرد — گمان بدرد نکویان زبسکه نیکویند
شوی چه گوچو بچوگان زلف شکفت — نظر کنی که چه دلهافتاده‌چون گویند
توهیچ باز نشستی که فتنه بنشیند — توهیچ موی گشودی که‌خلق میجویند
گناهکار ندانم نگر که طایفه ای — که درنگاه بخوبان گناه میجویند
توچون بطرف گلستان‌قدم‌نهی‌عجب‌است — که سرو وسنبل و بادام و لاله میرویند
مرا کمند نیفکن بحکم بستن من — چرا که اهل نظر در کمند گیسویند
هر آن جفا که تو برمن کنی‌نمیرنجم — که دوستان‌وفادار ، نیك خوشخویند
گذشتم از سر خود وز سر تو نگذشتم — بدولت تو که خوبان ببخت ذیرویند
بهر که درزدی آخر بخاکش‌افکندی — خوداین‌جماعت خوبان‌چه‌ست‌بازویند
دگرملامت(خائف) نمیکنم که‌خطاست — که‌خود بدیدم‌ترکان‌چین خوش‌ابرویند

## توصیف‌دوست

کسیکه درصفت توسخن نمیگوید — همیشه خار که این تازه گل‌نمیبوید
صابیا که پیامی بدان صنم دارم — که‌ایندمی‌است که‌هرقاصدی نمیپوید
چه‌آتشی‌است که‌برجان‌شمع‌افتادست — که چهره دمبدم ازآب‌دیده میشوید
زآب چشم قلم پرس آتش دل من — که‌چون‌سخن‌رود‌ازموی‌دوست‌میپوید
مگرتوبر نخرامی که سرو رامانی — که‌هیچ سروندیدم که‌چون‌توپیموید

بدر گشائی اگر جان بباغبان بدهند — رواست چون تو گلی گر ببوستان روید
مرا جمال تو باید و گر نه رو بسی است — که عندلیب بجز سرخ گل نمیبوید
تو هر جفا که کنی در خوری ولی نه چنین — که گل چو گرم نماید کسش نمیبوید
دعای (خائف) ماحر زسرو قامت تست — زچشم زخم زمان ور نه خوش نمیگوید

**بامداد گلزار**

صبح بر آمد زبام خیز و نشان این چراغ — تا نشده روز گرم ، پیش بنه راه باغ
روی نگارین مپوش، موی میفکن بدوش — بردل سنبل گره ، برجگر لاله داغ
منکه نبودم دمی ، کم نبدم همدمی — تابتو همدم شدم از همه دارم فراغ
ایکه همه عمرما صرف فراغ تو شد — دردلت آید گهی تا که کنیمان سراغ
بر د گرانم مده تا به گلستان برند — خویش بزندان فرست تا بودم باغ و راغ
سرو نیفتد زپای تا تو آئی زجای — مه چو بتابد ببام نور ندارد چراغ
حیف بود چون توئی همدم این ناخوشان — باهمه طوطی وشی هم قفس استی بزاغ
منکه زخود غافلم ، گر همه عیبم کنند — مست چو بیخود شود می نشمارد ایاغ
خلق بصحرا برند (خائف) دیوانه را — دل برجانان بشهر جان بریاران بباغ

**آهسته آهسته**

چکان گشت از گل رویش گلاب آهسته آهسته
رخش ترسم شود از لطف آهسته آهسته
بجز خور هر رخ جانان ندیدم هر گز آبی را
که آتش را بیفزاید بتاب آهسته آهسته
بجز طفرای ابرویش که شد پوشیده از مویش
هلالی را نگر درشب حجاب آهسته آهسته
بخال ار بنگری درچین زلفش بر مگس بینی
تنیده عنکبوتی خوش لعاب آهسته آهسته

دلم را اندك اندك سوزد و بر وی نبخشاید
نمیداند که میسوزد کباب آهسته آهسته
چو نرگس اندك اندك میشود بیدار خوش باشد
ولی چشم تو چون افتد بخواب آهسته آهسته
بر آمد نیمروز ازخواب ناگه آن مه تابان
فرو رفت از خجالت آفتاب آهسته آهسته
نمیدانم که موهوم است یا از هیچ تاثیری
که بودم زان دهن یابم جواب آهسته آهسته
زمستی (خائفم) پیدا و پنهان ساقی چشمش
مرا هر لحظه میپماید شراب آهسته آهسته

**در تاریخ درگذشت امامها**

امیرالمؤمنین (٤٠)

ازعلی گردد جلی تاریخ فوت مرتضی لام ازعینش بیفکن یا فزالامش بیا

امام حسن (٤٠)

مرکزش را ارمحیطش کم نما بهر حسن یا که ربعی ازمحیطش برهمان مرکز فزا

امام حسین (٦٠)

از محیط مشرقی (ط) کم کن از بهر حسین
یا بتاریخ حسن عشر علی بر وی فزا

امام زین العابدین (٩٥)

نصف مرکز با محیطش بهر زین العابدین یا که نصف مرکز لفظ علی ناقص نما

امام محمد باقر (١١٥)

سدس مرکز یا که نصفی ازمحیط مغربی بر علی افزا بهر باقر نیکو لقا

امام جعفر صادق (۱۴۸)

بهر جعفر از علی مرکز بیفزا بر حسن
یا که ربعی ازمحیطش برحسین افزون نما

امام موسی کاظم (۱۸۳)

شدعلی عشرمرکز بامحیطمشرقی بهرموسی بینه بانصف مرکز کن‌ادا

امام‌رضا (۲۲۰)

کن تو بر تاریخ جعفر از علی نصفی فزون
یا فکن (ط) از علی یا بینه بهر رضا

امام محمدتقی (۲۲۰)

ضرب کن‌خمس‌علی رادرمحیط مغربی یا مضاعف کن علی بهر تقی الا بقا

امام حسن عسگری (۲۴۰)

بهرعسکر کن مضاعف لفظ ازعین علی یا به‌تضعیف علی نصف محیطش‌را فزا

امام مهدی‌قائم (۲۵۵)

کن فزون عشرعلی برقائم آل‌نبی نصف‌مرکز نافکن ازمهدی‌معجز نما
یازده‌معصوم (خائف) گفت تاریخ‌وفات بهرمهدی سال‌مولود است بصاحب ذکا
این سه بیت اول ازقول شریف انوری مابقی باشد ز (خائف) آن فقیر بینوا

**مستزاد**

کاج میدیدمی آنسرو قد ماه لقا را آفت مهر و وفا را
تا سرا پای تماشا کنم آنصنع خدا را نشناسم سر و پا را
درسرم بود که دیگر ندهم دل به‌نگاری تا زنم دست بکاری
وین‌نگارین دلم ازدست وزسر برد هوارا رفتم از دست خدا را
من گرفتم که‌نمایندم ازین عشق ملامت چه دهد سود ندامت

صبر بر درد بباید چه نیابند دوا را / همه کس راست نه مارا
گو ترش باش که شیرین لبی ای لعبت سر کش / هست شیرین و ترش خوش
نکنم ترك تو گر ترك کنی مهر و وفا را / تا نهی رسم جفا را
ای بسا دست که باشد بخداوند کریمت / همه خوانند رحیمت
که نباشی تو شب از خواب خوش آگاه نگارا / گریه اهل دعا را
در شبستان توصورت که بدیوار تو باشد / محو دیدار تو باشد
وآدمی صورت دیوار که سیراست شمارا / وانکه از عشق تو ما را
عصمتت می نگذارد که همه شهر بگیری / ورنه خورشید نظیری
چون نمائی همه گیری درودیوار سرارا / روی خورشید نما را
توازاین دلکشی ایشوخ ربائی همه دانا / خوبرویان چگل را
توبدین سلطنت ای ترك بگیری همه جارا / چین و تاتار و ختا را
تا چه ازوصف بیائی تو که در وصف نیائی / تا چه در وصف من آئی
که نمانده است بوصف توزبان (خائف) مارا / بلبل باغ شما را

## چکامه ها

### درستایش خاتم پیغمبران

زجان گر دست شوئی محرم جانان توانی شد
که دانی محرم جانان بترك جان توانی شد
زوصل یوسف آنگه خوش که چون یعقوب بشکیبی
به مصر عزت آئی گر که در زندان توانی شد
بدریای محبت پا بنه گر بیم سر داری
که مرجان چون ببازی صاحب مرجان توانی شد
چو آدم گر بگریی از تنور دیده می بینم
که چون نوح پیمبر باعث توفان توانی شد

خلیل آندم که اصنام هوا درهم شکست آئی
ذبیح آندم که در کوی وفا قربان توانی شد
نهنگ هوش گر خود هست آحر از نهنگ تن
برآ تا چند چون یونس درآن پنهان توانی شد
چو گل تاچند خواهی چامه‌ها برهم‌نهی رنگین
که همچون آفتاب اندرجهان عریان توانی شد
چوبوبکرت چرا اسلام مکری باید ای‌مسکین
چو بوذر کن مسلمانی ، مگر سلمان توانی شد
بدان مصنوع فرقان را که میترسم ز خود بینی
بسان بو سلیمم صانع قرآن توانی شد
چو وادی ایمن است انی انا الله گو ندا خیزی
که آید لن ترانی گر که ارنی خوان‌توانی‌شد
چراهمچون‌مگس‌برخوان هر کس‌ازطمع پوئی
بقوت عنکبوتی چون قناعت زان توانی شد
زکرمان طعمه میجوئی و خواهی زهد ایوبی
محال‌است این‌مگر خودطعمه کرمان توانی‌شد
ز طاعت بایدت چون آرد بودن روسفید آندم
که در راه خدا چون آسیا گردان توانی شد
بزحمت چند میآئی چو درخلوت توانی زیست
بصورت چند میباشی چو معنی دان توانی شد
چه داری مانده پای دل براه اهرمن درگل
که دانی فی سبیل الله جان افشان توانی شد

ز برق جرمت آندم پوستین لطف پرهیزد
که دانی از هوا افتاده چون باران توانی شد
چو دیو شهوت از کف وادهی با عقل بنشینی
چو دیو نفس گشتی محرم یزدان توانی شد
بیابی سورخاصان چون ز سور دهر بگریزی
نه‌چون‌احمد بخوان خاص حق مهمان‌توانی‌شد
زبحر کان چه خواهی لعل یا گوهر که وصف شه
چو گوئی بحر درآئی ز مرجان کان توانی شد
بزن گوئی بکوی وحدت از چوگان یکرنگی
چرا حیران چوگوی رفته ازچوگان توانی‌شد
بکسب عقل‌و فهم‌آی‌ورفحص‌خواب‌وخوربگریز
چراچون دتبه خواهی‌مرد چون‌انسان‌توانی‌شد
چو (خائف) پیشهٔخود کن مدیح خواجه‌وآلش
که نی دشوار انسان میشوی آسان توانی شد
بکوی شاه لولاکت گدائی گر قبول افتد
که هم اسکندر دوران و هم خاقان توانی شد
باقرار ولایت باش تا لطف از نبی بینی
به اکرام نبوت مان که با ایمان توانی شد
زهی سید که از لطفش امیر بحر و بر گردی
خهی مولا که از جودش شه دوران توانی شد
به یأجوج هوا گر سد ذوالقرنین میجوئی
به بندی گر بکویش سائل سامان توانی شد

زشه کسب بقا میکن که آید ذات وی سرمد
چه تو آگه زکل ومن علیهافان توانی شد
رسول‌الله بود گر رحمت‌العالمین خوخواندی
بنی‌الله کند گر طالب احسان توانی شد
زعصیان غم مخور یکدم ثنای خواجه چون من کن
بنازم میم احمد را که چشمش باشدش حق بین
که او سد دوئی شد تا احمد خواهان توانی‌شد
به حائش حیرت کفرو بهمزه‌اش اعتماد دین
بدانش بین که از وی داعی رحمان توانی شد
بعمری خدمت رضوان کنی جنت نبخشندت
رضای مصطفی میجو که در رضوان توانی شد
خرد را شرك مانع شد که یزدانش نمیگوید
وگرنه خود بگفتارش تو بر اذعان توانی شد
زشرك ای عقل میترسی که یزدانش نمیگوئی
چو پاس این همیداری خلاف آن توانی شد
بحمدالله که من چندان مقرم با رسول‌الله
به معراجت که درآن هزار اینسان توانی شد
که پندارش بگوش آید همی آواز جبریلم
که بااحمد براحین وفلك چون هان توانی‌شد
به ایوان چند پنهانی برآی ای نور یزدانی
که چون سیارهٔ سیار اندرین ایوان نوانی شد

زمه فریاد میآید که من از نان چون قرصی
بحمدالله که تو قانع بقرصی نان توانی شد
گرفته خامه اندر کف عطارد بانشاط اینك
که من برزهره بنویسم که تو شادان توانی شد
چو ازخور آب مستان سازد ودست‌ازجهان شوید
که بس با آبروی از آب آندستان توانی شد
به مریخت نظر باید که آید مشتری بر حبس
بدیدارت چه از ایران سوی کیوان توانی شد
به نشر نظم خود هردم بنات النعش با پروین
بخوانندت که‌چند اندر زمین رخشان توانی‌شد
به نشر ازنسر واقع نسرطایر آمده کأ کنون
زمن تو زودتر در پای شه غلطان توانی شد
چو رفرف ماند و جبریل و براقت یا حبیب‌الله
دلالت از که میجوبی بچه برهان توانی شد
که تلقینت کند اکنون که راه قرب میپوئی
چه تسبیحت‌بود ایدون که زی سبحان توانی‌شد
چه میگویم معاذالله که تنها خود چنان بوئی
که تا یکمرتبه سافلتر از منان توانی شد
چه جای رفرف عشق ، براق عقل زرنیت
که ایشان را بسی آسونتر از میدان توانی شد
بمان با مصطفی تا چند اندر لامکان پوئی
که پایان گرچه نپذیرد تو درپایان توانی شد

چوواجب‌خوانمت کفراست وممکن‌عقل نپسندد
که درجائیکه بیرون است از امکان توانی شد
چو این معراج جسمانیت باش یا رسول‌الله
بفرما خود بروحانی که تا چندان توانی شد
لقای حق مبارك باد و انعامش ترا وافر
کز آن انعام ما را دافع حرمان توانی شد
به پیغام آوران تو خاتمی من در ثنایت نیز
بختم آیم که نی ممدوح زین نادانی توانی شد
ولیکن چون سلیمان زمانی تحفهٔ موری
پذیرنده اگرهست از ملخ یکران توانی شد
بظاهر هم بباطن دوستارانت تفقد کن
که هم فریاد رس پیدا و هم پنهان توانی شد
ز(خائف) درگذرو آموزشش ازحق طلب میکن
که تو هم عافی و هم ضامن عصیان توانی شد
ز دردش آگهی فرمان بدرمانش بده روزی
که هرجا باشد آنجا صاحب فرمان توانی شد

## درنکوهش‌عشق‌مجازی

شنیدم بلبلی را صید کردند — گرت قیدی بود در قید کردند
قفس راه نفس زد ناتوانرا — برآن بسته زبان بستی زبان را
مگرچون‌بی‌زبان ماند دلش نیست — چه نالد بی‌زبان‌چون‌حاصلش‌نیست
نگفتم چون نگفتی ، آه کردی — نگفتی چون بگفتی راه کردی
از آن خاموش در نوروز میماند — که بودآزاد چون نوروز میخواند

کسان مستش که چون برهوش ماند ه
دراین غوغا که چون خاموش مانده

چه آتش باشدش جزدود چون نیست
زیان دارد فغان را سودچون نیست

هر آن مرغی کش از جائی نصیب است
گرش در آشیان بندی غریب است

هزاری را که دستان بود کارش
دراین تدبیرش دستان هزارش

که تا چون دامن بستان به بینند
ازاین زندان مگر دامان بچینند

ادای وقت را تدبیر میکرد
قضا شد آنچه با تقدیر میکرد

گرفتی چون گرفتی خود کم خویش
که رفتی هرزمان از عالم خویش

چو نفزود از خیالی جز فریبش
ربود از کف بیان غم شکیبش

که عاشق چون غمش محصور گیرد
بر آید از حصار و شور گیرد

چو ازدل هیچکس خاری نکندش
زدل از خار کن برخاست بندش

که ای در بند گل خاری توچون هست
گل آزاد و گرفتاری توچون هست

دراین بندی که که بعد ازیاداو نیست
بمان آزاد گر در جستجو نیست

گل ازمغروری خودمایل از خویش
ترا هرگز نجوید غافل ازخویش

تو آهن کوفتی سرد ، این روا نیست
ره سردی کت از آهن ربا نیست

زرافشان کن تودر آهن دریغ است
که آهن چون نشد آئینه تیغ است

زر گل هر گزت آهن بریده است
که زر هرقفل آهن را کلید است

ترا خار غم گل در درون چند
در اندوه زری سیما بگون چند

زهر کس ناله چون بیمارشد خاست
غم بیگانه تا هشیار شد خاست

که باری عشق با آن سازگاراست
که یاری را که دارد غمگساراست

تو زان کس کز توآزاداست دربند
خلاف رأی بر دامانت مپسند

همیگفتی نه امیدی ، نه بیمی
به گل بر دین حکایت را نسیمی

گلش گفت این نوارا راست دیده است
ولی ازراست چون گنج زدبریده است

که شرط عشق در آسودگی نیست — اگر باشد بجز فرسودگی نیست
نه‌عاشق بود مسکین‌خود پسند است — که آزاداست‌ازما چون به بند است
سری در آسمان ما بکار است — نهد پا دیگری گر برتو عار است
نهایت در هوسکاری همین است — که تا جانان ننازد نازنین است
چو قانونی نهد در ناز کردن — ترا راه مخالف ساز کردن
نیازی در خور نازی ضرور است — تمنائی خلاف این غرور است
مگوهرمرغ دل چون بلبلش‌نیست — ولی از خار پروای گلش نیست
بهربزمی هزار آشفته جمع است — یکی پروانه را سودای شمع است
چومی میجوش ودرهرطورهٔ خویش — برآچون جام ودر هردورهٔ خویش
که‌بی‌نقصان که‌براین می‌بجام‌است — که همچون شیشه‌درصافی تمام‌است
دل خودرا تنگ چون شیشه داری — گرش زین سبك در اندیشه داری
توچون خواهی که‌روی وموی‌بینی — نماند زانکه رنگ و بوی بینی
که‌هرعشقیکه‌اودربوی ورنگ‌است — بهرچش نام نتوانکرد ننگ است
دلا ( خائف ) مباش از ناز کردن — بجان باید نیاز آغاز کردن
گران شد بار عشق اینك سبك‌خیز — که گرمی نیست‌محصول خنك‌خیز
که‌این‌درخور بروئی بستنش نیست — که‌همچون حلقه بیم خستنش‌نیست

**ابیات مشنحب**

گفتم به بینم یکدمش کارام گیرم از غمش

چونش بدیدم بیشتر ، برد از دلم آرام را

خوش کرد چون برد ازهشم ازوعدهٔ فرداخوشم

من (خائفم) کزشوق او چون روز آرم شام را

✡

تا تو در خانهٔ مائی ؛ نرود دل بگلستان
هر که را باغچه ای هست، نیاید به تماشا
خبرم کو ندهد کس چو تو هروقت بیائی
که من از شوق دهم جان و نبینم توصنم را

✡

چه لعبت است که از ناز میرود تنها — که دیده‌سرو که‌هر گزرودچنین‌زیبا
چنین صنم مگر از بطن آفتاب بود — که ماهپاره بیفتاده ز آدم و حوا

✡

الملته لله که دگر باد صبا را — وقت‌آمد وبنواخت به پیغام تومارا
ما جای‌دگر نیست که تادل بسپاریم — جانا توبدین‌حسن گرفتی همه‌جارا

✡

من ازتوبازنگردم گرم به تیغ زنی — که راحت‌است‌زخوبان‌روزگارعتب
مگر تولطف کنی‌حال دوستان‌پرسی — وگرنه کی‌رسدازما بجانب‌تو کیست

✡

تو درایام شبابی ؛ منما فتنه زحسن — من‌خودازفتنه بپرهیزم درایام‌شباب
دل‌من منتظراست ازلب لعلت‌سخنی — تونمك داری وبیفایده درسوز کباب

✡

تب ما درتجلی ، بی حجاب است — وزین معنی بحرمان است محجوب

✡

من بسئوالی خوشم کز تو میسر شود
کزلب شیرین خوش است هرچه برآید جواب

از تو ندارم گریز با تو نیارم ستیز
گر بکشی بی گنه ور بزنی نا صواب

✡

تا بپرسی که‌زعشقت بچه‌حالم امشب آنچنانم که نیاری به خیالم امشب
بیش‌از این‌نیست مجال‌سخنم‌بنوشتن که نوشتن سخنی نیست مجالم‌امشب

✡

توهر که‌را بزنی بی‌قصاص هست جزا توهر که‌را بکشی بی گناه هست ثواب
از این جمال نباید گرفت دل‌زرقیب و زین بهشت نشاید گریختن ز عذاب

✡

تومیروی ومرا ازپی تو طاقت‌و تاب بیا که بی تو ندارم مجال‌راحت و خواب
خلاف رأی‌توام‌هیچ‌روی‌ممکن‌نیست بیا که‌جان‌بدهان‌است‌و گوش‌ودل‌بخطاب

✡

من زخم مهوشان را مرهم‌نمی پسندم تا رأی تندرستان‌خودچیست‌اندرین‌باب
آزاردوست‌خوشتر کزدشمنان نوازش گرزهر میدهددوست‌خوشتر که‌خصم‌سازش

✡

تا نکند زیوری دل نبرد دلبری شاهد مادلبری ساخته‌بر خویش زیب
زحمت‌حوری‌تنان‌راحت‌اهل دل‌است ما نبریم آتشی گر تو بیاری بهشت

✡

همچنان مهر نخست است مرا بلکه زیادت
که گرم سر برود پای نلغزد به ارادت
من‌خود آن وقع ندارم که ببندی بکمندم
که ملخ را بر شاهین نبود غیر جرارت

✡

آنکه عیب عاشقان کردی بشیدائی بسی
پرده تا برداشتی از عاشقان شیدا تر است
هر که چیزی دوست میدارد بیاد دوستان
دوست‌میدارم‌من‌این گل‌را که‌روح‌افزاتر است

✡

من به‌صلحم گر از تو پیکار است عذر گویم گر از تو آزار است
گرچه بسیار شد حکایت من باز درد نگفته بسیار است

✡

موافق هستی ازخوی‌بهر خوی ولی با ما موافق نیست خویت
بعمری آرزوی من نکردی که عمری میرود در آرزویت

✡

نتوان بوقت‌گل دل از گلرخان گرفتن
یا در بروی بستن یا دوختن بصارت
گفتی نظر گناه هست بر روی خوب کردن
چشمان نیافریدند الا پی نظارت

✡

چه گلی که من چو بلبل همه مایلم برویت
شده خاك پای بادی که بدست کرده بویت
تو مگر بلطف گاهی سوی ما کنی نگاهی

✡

توخودبطمع‌شکر گوهزارتلخ بگوی که کس ترش‌نشود کزدهان‌شیرین است

هزار مرتبه گر دشمنی ارادت تست — بدوستی که ارادت هزار چندین است
شکسته بازوی خوبان حلاوتی دارد — که تندرست نداند که مصلحت این است

✡

ما از تو ندیده ایم بیداد — فریاد زدست باغبانت
ورزانکه‌رود سرمن‌ازدست — از دست نمیدهم عنانت

✡

دانی کدام روزم نوروز درجهان‌است — روزیکه صبح‌عیدم‌وصل‌تودلستان است
میلی که باتودارم باجان که‌درتنم‌هست — عهدیکه‌باتو کردم‌تاجان‌بودهمان‌است
تاچشم‌باز کردم بر گوشوارهٔ دوست — بادم بگوش‌چون‌نی‌اندرزدوستان است

✡

گر برانی هنوزم امید است — وربخوانی‌هنوزتا کرام است
هر که‌بدنام خوبروئی نیست — درجهان‌هر که‌هست‌بدنام‌است

✡

گفتم آنجا بروم کز توهیاهوئی نیست — درجهان نیست‌مکانی که‌هیاهوی‌تو نیست
مدعی‌راخیری‌هست که ما رانظر است — باتولیکن نظری‌نیست که‌درروی‌تو نیست
گرتواین‌دست‌نپوشی وجهانی‌زیندست — بکشی طاقت همدستی بازوی تو نیست

✡

بیش ازینم جمال دیدن نیست — طاقت پرده بر دریدن نیست
من نگویم که در تو نقصی هست — مدعی را کمال دیدن نیست
من ترا خود بهیچ نفروشم — تو بهرچت مرا خریدن نیست
گفتم از گل خوشم که می‌بینم — دیدم و طاقت نچیدن نیست

✡

وه که رها نمیکند سابقهٔ عنایتت تا بر دوستان برم دشمنی و شکایتت
حکم بکفر گر کنی گوش من و خطاب تو ره بهلاك اگردهی چشم من و هدایتت

✡

صاحبنظر از درد دل ما خبرش هست دارد خبر از غرقه که خود غرقه دریاست
همراه تو در بند بیائیم که باغ است دنبال تو بر خار بپائیم که دیبا است

✡

صبر از تو ضرورت است کردن چون زور نمیتوان مداراست
عاشق که به عشق صادق افتاد خار ره دوست فرش دیباست

✡

منکه بدنام توام گو همه عیبم گویند کانکه غرق است بدریا غمش از باران نیست
ای نصیحت گر ما روی بگردان از ما که بشمشیر مرا روی ز آن گردان نیست

✡

باور نمیکنم که مرا با تو صحبت است وین با تو میرود سخنی یا به غیبت است
آزردهٔ فراق بداند بهای وصل نور آنمکان عزیز تر آید که ظلمت است

✡

هرگز نگویم آنچه نکو نیست آن تست کز خوب هرچه خوبتر است آن از آن تست
من خود بوقع خویش نه پیرم که موسپید دارم گناه چشم سیاه جوان تست
نامهربان شدند همه دوستان من از بسکه آهم ازدل نامهربان تست

✡

چکنم فریب خوردم که بچون تو پنجه کردم
که بدین صفت ندیده همه عمر پهلوانت
چو وفا نمی نمائی به جفا چه میفزائی
که ندیدم این چنینت که به بینم آنچنانت

چو منی کجا تواند که بچون توئی نشیند
که تو بازی و کبوتر نه بود هم آشیانت

✡

نه حلال است که ما را بتماشا ندهند
ره در این باغ که هر گوشه صدش گلچین است
پادشاهـان بعنایت بگدایـان بینند
تو غمت نیست که شهری بغمت مسکین است

✡

الله الله که ترا هیچ نظر باما نیست ور نه چشم همه گر هست بجز آنجا نیست
دوستان تو نخواهم که جمالت بینند دوستانت عجب این است که از ما نیست

✡

چه می‌است آنکه خوردی که بسر فتاده خوابت
که نباشی آن حریفی که در افکند شرابت
تو اگر مرا برحمت نکنی قبول حضرت
نتوان بهیچ خدمت برسید در جنـابت
بقیامتت عجب نیست که بی حجاب بینم
که قیامت است وقتی که بر آئی از حجابت

✡

دانی کدام چیز دل از جـان نهادن است اول نظر بروی تو و آخر گرفتن است
ز اول جمال تو دیدم که گفته اند اول متاع دیدن و آخر خریدن است

✡

این نه بالاست که داری تو مگر نیشکر است بند از بند تو شیرین تر و دلبند تر است

ما گذشتیم از این شهر و نیاریم گذشت هم از آن کوچه که آن حور لقا را گذر است

✡

آن نه خال است که بر عارض گندم گون است
گندمی هست که صد آدم از آن دلخون است
دوستان گنج سلامت مگذارید از دست
که من ارمی نهم از قوهٔ من بیرون است
پارسایان نتوانند لبت را بوسند
بسکه ای لعبت شیرین دهنت میگون است

✡

جورت خوش است لطف تو بسیار خوشتر است
چون میکشی بهجر ، بدیدار خوشتر است
هر دیدنی ببار دوم دلپذیر نیست
تو دیدنت بهردم از آن بار خوشتر است

✡

پنجه با سیم تنان کس نتواند افکند سپر انداختم اینك اگرت پیکار است
از رقیبت چکنم ، گر نکشم بار جفا ترك کعبه نتوانگفت که ره دشوار است

✡

تعجب دارم ازتو ، ای سیه چشم که شب بیمار داری هست خوابت
چه حسن است اینکه ایساقی توداری که من ازتو کسان مست از شرابت

✡

چه فتنه‌ها که تواز خواستن کنی بنشین که فتنه خواستن از گردش قمر باید
بدوستی که خبر باتو ازجهانم نیست که دشمن است که بعداز تواش خبر آید

خلاف من همه یاران بهرطرف رفتند که هرکه را متعلق نشد سفر باید

✡

هرکه حلوا خورده اندحنظل از دست توچیست
مقبل آنان کز گفت مشتاق زهر قاتلند
عشقبازی کار هر ناپخته و هر خام نیست
روی کو بنما بعشاقت که از جان مایلند

✡

من بر آنم که سرم خاك کف پای تو باشد وین بود درسرمن تاچه تمنای تو باشد
گر بچشم تودر آید که مرا مردم چشمی ندهم دیده بمردم که دراوجای تو باشد

✡

آن طایفه را عشق درست است که درحق صد بار شکستند و مودت نشکستند
در کوی توما آمده ایم اول و مارا کامی بده کاینان که عقب آمده هستند

✡

دنیا اگر بکسی وفا کرده بود پیش برما نمیرسید که اکنون بما کند
چون حاجتست روا نشداز دست دیگری بر در گه خدای فرود آی تا کند

✡

عاشق روی تو هستم بکشم جور رقیب
زخم خاری ببرد هر که گلی خواست بچیند
(خائف) ازمهر نکویان سرشته است وجودش
روی خورشید و شانرا نتواند که به بیند

✡

بیوفائی وتر شروئی شیرین دهنان همه سهواست ولی بوسه بعمدا ندهند

تا نه‌میل از تو بود سعی مرا فایده نیست — که مگس را بطلب صحبت حلوا ندهند

✡

نهان بود از چشم مردم پری — عجب دارم اکنون که پیدا رسید
چو باما وفا کرد ، این ماهروی — روا بود جوری که بر ما رسید

✡

شکستگان محبت بکس نپیوندند — که ترك دوست بطعن حسود نپسندند
بعهد طایفهٔ بیوفا مخور سوگند — که در وفای تو قومی بعهد و سوگندند

✡

آنکس که شعبی با تو یابی تا بود روزی — کس را نه‌چنان روزی باشد نه شعبی دارد
تا دل نخورد خونی . فریاد نمیگیرد — غوغای من مسکین ، آخر سببی دارد

✡

خواب دیدم که سرزلف تو دردست من است
آن مبادا که خود این خواب پریشان باشد
شاهدی خواهم و باغی چو بود فصل بهار
خلوتی جویم و شمعی چو زمستان باشد
ترك جان سهل توانکرد چو جانان اهل است
سرتوان دادن ، اگر بر سر پیمان باشد

✡

کسان که نقش تو بینندودل بدو ننهند — نه آدمی به حقیقت که نقش دیوارند
طمع مدار که چشم از تو کس نپوشاند — مگر تو روی نپوشی که خلق ناچارند

✡

توچون بطرف گلستان قدم نهی نه عجب است
که سرو و سنبل و بادام و لاله میرویند
هر آن جفا که تو بر من کنی نمیرنجم
که دوستان وفادار ، نیك خوشخویند

✡

مکن (خائف) براین درگه گدائی — که بخشایش در این حضرت نباشد
اگر در پای جانان جان ببازی — بر آرد سر که این خدمت نباشد

✡

مارادرانتظارت جزیکنفس نمانده‌است — ترسم دمی بیائی، کاین یك نفس بباشد
گفتم دمی فراقت مارا بس است عمری — تو بازبرنگردی، گوئی که بس نباشد

✡

تا کیست این سروسهی کایدون بصحرا میرود
چندین کسی زیبا نرفت این خود بعمدا میرود
هرگز نرفته حورعین چندین لطیف و نازنین
آراستر ای دلربا ، کآرام دلها میرود

✡

تا از تو دور افتاده ام بس ناصبور افتاده ام
وربستر از گل میکنم ، خارم باعضا میرود
باآنکه پیمان بشکنی زانجا که محبوب منی
من باتو سودا میکنم ، تو سر بسودا میرود

✡

هر که‌صباحی‌تودیدعشرت نوروز کرد — وانکه شبی‌باتوزیست‌شادی ده‌روز کرد

هردم از بوستان اینهمه گل میبرند هر که بفردا ندید غارت امروز کرد
از تو مجالم نبود کام دلی خواستن کار بکام دلم طالع فیروز کرد
طلعت خورشیدرا حاجت پیرایه نیست بی مددآن سیمتن جامه زر اندوز کرد

✡

خوش گواراستوصال تو مبارك بادش هر که این دولت جاوید میسر دارد
گوئی ازدوست تحمل چونداری بگریز مرغ چون خانگی افتاد کجا پردازد

✡

میتوانی که بیك لحظه توبس بار بگیری
قدر من دان که چو من یکدل بسیار نباشد
تو که را و همه از دست بشوخی بربودی
چیست کار تو که با هیچ کست کار نباشد
چه خوش آمدی که بستان همه بادرفته باشد
تو بخند تا بریزد گل اگر شکفته باشد
همه شب خنك درایوان وچو غنچه خفته تاروز
چه غمت بود که شهری زغمت نخفته باشد

✡

چشم خوش توحال من ازدست میبرد هشیارمن که حالت وی مست میبرد
زاندم که آن دودست نگارین نموده‌ای گفتم که کار اهل دل از دست میبرد

✡

توروزگارمنی گر بدی کنی نیك است که روزگار نسازد بکس که نستیزد
بجان رسیدم و برمن دلش نسوخت دریغ که نه اسیر رهامیکند نه خون ریزد
بنرمی از تو مگر دل گرفتن آسانست که قید سخت تر آید چو صید بستیزد

توخو بروی مکن بد که خواجه گر زیباست
چو خوی زشت در آموخت بنده بگزرد

✡

شهری مسلمان میکشد آنچشم خواب آلود او
کافر ندارد این جفا ، کان نا مسلمان میکند
عشق‌است وتقوی در جهان ناچار ازو هرآدمی
یابی بصر این میزند یا بیخبر آن میکند

✡

هوای سرو بستانش گهی در سر نمیافتد
هرآن شخصی که در خانه یکی‌سرو روان دارد
دمی بصحبت بشیرینی برد تلخی عمری را
نبیند روی پیری هر که دلداری جوان دارد
نمیترسم زبد نامی ، بهل تا هر که میخواهد
بگوید ( خائف ) مابین محبت با فلان دارد
هرآنکس عشق گل خواهد بزخم خار میسازد
هواخواه توسیمین تن چه باك ازاین وآن دارد

✡

ای باغبان خزان زمستان‌بگل بگوی تا در بهار می‌نکشد بلبل از غرور
من روی او ندیده دل از دست دلدارم برعکس آنکه دل بسپارد مگر بصور

✡

ایکه خوش میروی،بچندین ناز سرو هرگز نرفته بااین ناز
دل و دین میبری و صبر و شك تا که ای سرو ناز سیمین ناز

✡

مردمان بدنظر و شاهد عالی پروا — یارب از چشم بد خلق نگهمیدارش
دامن میلم از آلایش شهوت‌پاکست — دردلم نیست مگر آرزوی دیدارش

✡

بلبلان ترك گل نمیگویند — باغبان هر که هست گو میباش
ایکه شوری در اندرونت نیست — بملامت درون ما مخراش

✡

گر بمن از دوستی گوشه چشمی نکرد
من بکنم چشم خود دشمن اگر دانمش
گر همه خواهد بریخت در طلبش خون من
من بدل و جان هنوز از همه خواهانمش

✡

کویند نظر بازی دیوانگی است اما — دیوانه اگر مائیم در شهر مجو عاقل
من‌خودبکمندآیم گرزانکه‌توصیادی — وزپیش‌تونگریزم گرزانکه‌توئی‌قاتل

✡

بدین آشفتگی روزی بگیسویت در آویزم
ببوسم آن لب شیرین سپس شوری بر انگیزم
ورم از پیش میرانی بدست خویشتن مسکین
که گرخونم‌توریزی‌به که‌خون ازدیدگان‌ریزم

✡

چندانکه دعا گفتم دشناه نفرمودی — یا وقع نمی‌بینم یا در خور تحسینم
درچشم رقیبانت بی پرده نمی‌خواهم — گودر نظرم‌منمای‌آن گل که‌نمی‌چینم

✡

دوست در آمد ز در ماه در آمد ببام — من‌متحیر که کیست ماهرخ ومه کدام
اخترمحنت گذشت کوکب‌دولت‌دمید — صید طلب در کمند مزع تمنا بدام

✡

آنجا که شاهدان‌همه‌زیور کنندوزیب — ابروبر آروچشم که این زیب وزیورم
گویند دور شو که محبت شود زیاد — نزدیکیم اگر بکشد دوست خوشترم

✡

روز صحراست بیا تا به تماشا برویم — همه تنها بگذاریم و به تنها برویم
همه گویند که زیباست بصحرا رفتن — واین‌نه زیباست که‌بی‌صورت‌زیبا برویم

✡

خوش آنکه‌ماوتو باهم‌رویم گل‌چیدن — تو گل‌بچینی‌ومن گرم دررخت دیدن
همین‌نه سرونخواهد که گل‌نرویاند — چو رفتنت نگرد باغبان بخندیدن

✡

مگس برخود بشوراند که حلوا را بیفشاند
تومیخواهی نبینندت بپوش این طلعت شیرین
گناه ما چه میدانی که چشم از ما بپوشانی
خطای ما چه می‌بینی که میآری بعارض چین

✡

از بسکه در برابر چشمم مصوری — پندارمت که روز و شبم در برابری
صد دل بپایدم که بهر دم یکی دهم — چون هردمت بینم ازآن‌بارخوشتری
مارابس‌است درهمه عمراین‌اگردمی — درخاطرت رود که تو مارا بخاطری

✡

درزمستان‌نتوان رفت‌چو در گلزاری — خلوتی باید وشمعی و نگاری باری

سر به‌عشق تو دهم من سر خود را پس ازاین تا چه آید بسرم تا بسر آید کاری

✡

وقت بهار نتوان در فارس دل نگهداشت
هر گوشه ماهروئی است هر سوی گلعذاری
هر کس که دسترس داشت امروز درچمن رفت
در عشق آن گلندام در پای ماست خاری
هر خوبرو که بینی یك خواستگاد دارد
وین خوبروی مارا هر گوشه خواستگاری

✡

**چهار پاره‌ها**

آن هیچ ندارد که ترا یار ندارد چشمیکه نبیند بتو دیدار ندارد
بر بام بیا اینهمه تاروت نبینند غارت رود آن باغ که دیوانه ندارد

✡

آنماه که آفتاب دارد در روی گردردهنش هست سخن هیچ مگوی
میآمد و دستی بکمر داشت کسی میگفت نگار ما کند تکیه بموی

✡

گر فحش دهی تکلمت شیرین است چون خود شکری، تأملت شیرین است
صدخشم بما بکن یکی نیز بخند چون تند شوی تبسمت شیرین است

✡

ای گفت کسیکه تاجهان در گذراست مطلوبتر از آنچه در آنست زراست
امروز که در بهای می زر دارند دیدم که شراب از زر مطلوبتر است

✡

چون ازسفر آمد آنکه جان و تن ماست گفتم من ومجموع نشستن نه رواست

دیدم که بزلف خود اشارت میکرد آهسته که آشفته ای اینك بقفاست

✡

از بدو شکفتگی گل تا به مآل من خود بدو تشبیه دهم داد کمال
اول صد بدر در هلالی بیضی وآخر بدری مرکب از چند هلال

✡

هرلحظه جهان بوضع دیگر گردد پیوسته شب وروز مکرر گردد
عالم‌چو کتابی‌است که برمیخوانند چون صفحه تمام شد ورق بر گردد

✡

درد تو نگویم به دوا نزدیك است عهد تو ندیدم بوفا نزدیك است
ایکاش که دور از تو توانم بودن نزدیك کسیکه باشما نزدیك است

✡

خواهم که‌شبی بباغ‌ای گل من وتو تا روز بمانیم چو بلبل من و تو
گه جامه دریم و گه‌فغان برداریم از شورش عشق و نشئه های من وتو

✡

یاران هواپرست چون خود بینند شاید که خداپرست چون خودبینند
غافل که براطلاق بود چشم حکیم گویند که اینان بیقین خود بینند

✡

ساقی من اگرباده به پنهان گیرم برپاس تن و سلامت جان گیرم
دانم که مقلدان دلیلت نازند می نزد من آرتا ببرهان گیرم

✡

ما رفع همه باقی وفانی کردیم در عشق تو وضع شادمانی کردیم
عمری‌سخن ازدهان توبرلب ماست بنگر که بهیچ زندگانی کردیم

✡

ما خاطر خود بشیٔ فانی ندهیم — زاول بهر آنچه داشت مانی ندهیم
درصورت پیدا چه توئی دل ندهد — ما خود بمعانی نهانی ندهیم

✡

رفتی و نرفت از ضمیرم نقشت — گفتم که ضمیر تو بگیرم نقشت
ازدل بسوی دیدهٔ من آمد و گفت — صادق بود ار هست نظیرم نقشت

✡

دل دادن ودیوانه شدن کار تو نیست — درعاشقی افسانه شدن کار تو نیست
چون من بأمید آشنا فرسائی — باعالم بیگانه شدن کار تو نیست

✡

عشق آید و رسم پارسائی برخاست — بیگانکیم به آشنائی برخاست
زاهد همه خودنمای ازهوشیاری است — مامست شدیم وخودنمائی برخاست

✡

پروای جهان تو که دارد چون من — سودای وصال تو که دارد چون من
ای هیچ خاك من ، نکرده همه عمر — پیوسته خیال تو که دارد چون من

✡

چون ازسفر آنکه در غمش میمردم — شادآمد و زندگی برویش کردم
گفتم چه بار مغان یاران دادی — گفت آنچه بجز وفای آوردم

✡

می را و گنه که نیکنامان نخورند — جز بدمنشان و ناتمامان نخورند
آن پخته که گفت می نشاند خوردن — اوخام نبود خواست خاقان نخورند

✡

ما با تو بهر طریق هستیم خوشیم گرهشیاریم و گر که مستیم خوشیم
ما عشق ترا خدا پرستی دانیم زاهد بگمان که شب پرستیم خوشیم

✡

آنکس که بروزگار صاحبنظر است درهیئت ووضع آسمان باخبر است
گویند که مجتمع شود شمس وقمر درمجلس ما دوشمع بایکدگر است

# خرسندی شیرازی

شادروان میرزا اسمعیل منخلص به خرسندی سخنوری ارزندهٔ سدهٔ سیزدهم هجری که در سال ۱۲۸۸ حیات داشت، اصلش از کازرون و پدرش اهل علم بود اما خود او در شیراز تولد یافت.

خرسندی در سال ۱۲۵۹ به تهران آمد که بزیارت مشهد برود، بنا بر معرفی مرحوم رضاقلیخان هدایت مؤلف مجمع الفصحاء در خدمت محمدشاه قاجار بشاهنامه خوانی شاه و پیشخدمت مخصوص عباس میرزا برگزیده شد.

در آغاز پادشاهی ناصرالدین شاه قاجار وقایع نگار کرمان گردید، پس از چندی مأمور اصفهان و تهران شد. ازقرار نوشتهٔ مجمع الفصحاء جوانی منیع الطبع وصاحب خط وربط بوده ودر فن موسیقی دست داشته است.

وی باطبع روان خود در بیشتر اقسام شعر بویژه چامه سرائی آثاری شیوا دارد ودر پایان زندگانی نابینا شده و بنده مؤلف این تذکره شرح حال و آثار او را در تذکره «سخنوران سده سیزدهم وسده چهاردهم» تألیف دیگر خود آورده است.

فسائی در فارسنامه ناصری میافزاید که «درطفوتیت باروی چوماه: موی سیاه ونغمهٔ داودی ازکازرون بشیراز آمد، خدمت محمدعلیخان نواب هندی اختیار کرد، چون سبلتش دمیدو حلیتش رسید به تهران رفت و شاهنامه خوان محمدشاه غازی شد.»

«پس از فوت‌شاه درسال ۱۲۶۶وقایع نگار کرمان‌وپس‌ازسالی وکیل وظائف اهل‌اصفهان گردید ودر آخرعمر کور گشته وفات یافت.» اشعارزیراوراست.

**چامه‌ها**

**حدیث‌عشق**

تـاشد از دست سرطرهٔ جانانه ما — دربر آرام نگیرد دل دیوانهٔما
بام‌ودیوار براندازم‌و ویرانه شوم — تاچوخورشیدبتابی‌توبویرانه‌ما
منم‌و گوشهٔ‌کاشانه هجر وشب تار — کاش‌چون‌شمع‌درآئی‌توبکاشانه‌ما
همه‌بربادشدازعشق‌توای‌سیل‌عظیم — کشت‌ماخرمن‌ما، کلبهٔ خانهٔ ما

**پیمان‌شکنی**

عهدوپیمان بشکست، آن‌بت‌هرجائی‌ما — شد بهر محفل و تن مایه رسوائی ما
گیسوان کرد پریشان‌ومراحال‌خراب — شمع‌هرجمع شد وسوخت شکیبائی ما
درجوانی زغم لاله رخان پیر شدیم — رخ نمودند و ربودند، توانائی ما

**جنگ‌وصلح**

دل‌که بدجای تو، ایدلبر جانانه بسوخت
فکر جای دگری باش‌که اینخانه بسوخت
گفتم از باده مگر آتش دل بنشانم
شعله زد کورهٔدل، شیشه وپیمانه بسوخت
عجب‌از گیسوی چون عود تودارم‌که نسوخت
زآتش روی تو و این دل دیوانه بسوخت
دشمن جان منست آنکه دلم مایل تست
غیر من هیچکسی دشمن خود دارد دوست؟

نیست ممکن که کند یار نکو روی بدی
زآنکه هر بدکه کندیارنکوروی نکوست !
روی او گرچه گرامیست چوجان در برمن
چکنم بادل سنگش که بسختی چون روست
گر همه تیغ زند شاهد زیبـا زیباست
وَر همه زهر دهد دلبر نیکو نیکوست
هست درفکرت من آنچه ترا در بالاست
هست در چهرهٔ من آنچه ترا درگیسوست
دوست دربر چو نباشد چه شرف دارد عمر
مغز دردانه چو نبوَد چه بها دارد پوست
جنگ وصلحم چه تفاوت کند ازجانب یار
منکه یکسان بود اندر نظرم هرچه ازوست

## شورش

طرهٔ یار چو بر عارض گلفام افتاد — ای بسادل که‌ازاین سلسله دردام افتاد
نشئه‌زاتدازه برون‌امشبم‌ازمی‌بسر است — چشم مست تومگر برطرف جـام افتاد
مطمئن‌خاطر آنکس که‌شدآشفتهٔ عشق — نیکنام آنکه درین مرحله بدنام افتاد
واعظ ومفتی و شیخ‌اند گرفتار غمت — این‌چه شوریست که درزمرهٔ انعام افتاد

## اژدر

سیه زلف‌مهم، ابری بروی آفتابستی — ویا برصفحه گل ریخته پرُغرابستی
ندانم‌ای‌سیه‌موازچه‌ای‌وزچیست‌ایجادت؟ — همیدانم‌بهر حلقه، بلای شیخ وشابستی
کمندرستمی یا افعی ضحاك جادوئی — و یا زنجیر بیژن درچه افراسیابی

گرت زنجیر داودی بخوانم نیستی ز آهن
که برخورشید آویزان شده مشکین طنابستی
بروی آتشین رخسار این ترك کمان، ابرو
نگون آونگ کردندت مگر ز اهل عذابستی
ترا اژدر بخوانم یا که افعی دوسر خوانم
نه بالله گوئیا پیچان کمند بوترابستی

**چهارپاره‌ها**

**ترك‌خونریز**

ای‌ترك جفا پیشهٔ خونریز ستمکار دارم دلی از جور تو پیوسته درآزار
زلفین‌توچون‌تیره‌شب‌وروی‌توخورشید این طرفه که‌خوددردل‌شب گشته پدیدار

**فرق‌دوبهار**

تا سود بچهره، شاخ گل، غازهٔ خویش افکند بباغ و زاغ ، آوازهٔ خویش
بنمای بهار را ، بررخ تازهٔ خویش تا بشناسد بهار ، اندازهٔ خویش

# دانش تهرانی

میرزا تقیخان دانش معروف به ضیاء لشکر «مستشار اعظم» که نخست «ضیاء» و بعد دانش تخلص داشت بسال ۱۲۳۸ خورشیدی (۱۲۸۸ قمری) درخانه پدری واقع در تهران ، خیابان سیروس ، کوچهٔ عزت الدوله تولد یافت . پدرش میرزا حسینخان ـ تفرشی وزیر ناصر الدینشاه ، فرماندار تهران وسرپرست قورخانه بود. از میان سه پسرش این فرزند او بدنبال دبیری و مستوفی گری رفت ، از زمان کودکی معلم سرخانه داشت و نزد ملا عبدالصمد یزدی و میرزا علیمحمد نامی به آموختن زبان تازی و ادبیات فارسی پرداخت و تعلیم خط گرفت آنچنان باقریحه واستعداد فراوانش دراین فنون پیش رفت که بنوشتن دیوان حافظ بخط خود توفیق یافت و این کتاب درشمار آثار دیگر او باقیست .

این غزل را دانش در ۱۳ سالگی با حضور چندتن از استادان سروده و از اینروی ویرا تخلص «دانش» دادند :

دلی نیست کز غم نفرسوده باشی — جفائی نباشد که ننموده باشی
حنا نیست بر آن دو دست نگارین — نگارا بخون که آلوده باشی
تو اندر همه راه عاشق کشی‌ها — رهی نیست جانانه پیموده باشی

بچشمت دگر سر گرانیست امشب ندانم به جنت چه افزوده باشی
عجب نیست پیرهن چاك بینی چو بند قبا را تو بگشوده باشی
نظر «دانش» از خوبرویان بپوشان زمحنت اگر خواهی آسوده باشی
ز خوبان کسی با وفائی ندیده چرا در پی رنج بیهوده باشی؟

در آغاز جوانی چندی نزد یوسف مستوفی الممالك به‌منشی گری اشتغال یافت. بعد به‌اصفهان پیش شاهزاده مسعودمیرزا ظل‌السلطان رفت. پس از چندی بدستور محمودخان ناصرالممالك همدانی رهسپار کرمانشاه و کردستان گشت.

زمانیکه ناصرالملك استانداری استان‌خراسان را یافت. دانش به‌مشهدرفت وچندسالی در آنجا بزیست.

ناصرالملك درباز گشت به‌تهران براثر عارضهٔ‌سکته در گذشت‌ودانش‌بدعوت میرزا علی‌اصغرخان اتابك (امین‌السلطان)، نزد صدراعظم رفت، تاهنگامیکه‌اتابك کشته گشت منشی گری‌اوراداشت واز آن‌پس خانه‌نشین‌شد و گوشه گیری گرفت.

درهمین زمانست که دانش «تذکرهٔ‌صدراعظمی» رادرباره سخنوران آنروز بسال ۱۳۱۵ قمری نوشت ونام‌اتابك‌را برروی آن گذاشت. متأسفانه این‌تذکره چاپ نشده ودر دست نیست.

محمدعلی‌میرزای قاجار درباز گشت خود به‌تبریز که زمان پادشاهان قاجار ولیعهدنشین بود. دانش را تلگرافی بآنجا فرا خواند. درنیمه‌شبی به‌ولیعهد خبر رسیدپدرش که‌مظفرالدینشاه‌سخت‌بیمار است، ولیعهد ناگریز بسوی‌تهران‌شتافت دانش که منشی گری ولیعهد را داشت همراه او از تبریز به‌تهران رهسپار گشت. میان‌زنجان وقزوین قهوه‌خانه بالنسبه تمیزی وجود داشت که‌ایندو درآنجاشب‌را بروز آوردند.

درآنشب میان ولیعهدو دانش از قوس‌و قزح سخن رفت. بامداد که ایندو

ایندو سوار اسب سوی‌مرکز براه افتادند، ناگاه قوس وقزح پدیدار گشت .ولیعهد رو به دانش کرده گفت : ببین عجب کرامتی کردی : اینهم قوس وقزحی که دیشب سخن‌از آن‌میرفت: دانش بالبداهه این‌شعررا ساخت :

چون به اقبال سوی دارالملك رهسپار است خسرو جمجاه
طاق نصرت زده ، زقوس و قزح آسمان در ورود سوکب شاه

دانش در بازگشت به‌پایتخت مورد نوازش واحترام قرار گرفت و بفرمان شاه‌قانون‌اساسی‌را بخط خودنوشت‌وآنشب‌تا بامدادنخفت . مظفرالدینشاه درگذشت ومحمدعلی میرزای ولیعهد ، شاه گشت وبرتخت نشست. درهمین زمان آقابالاخان «سردارافخم» باستانداری گیلان رفت ودانش را باخود برشت برد ومعاون خویش ساخت ، روزی همراه استاندار مهمان‌امیرالممالك رشتی‌بودند ناگهان‌صدای‌شلیك سختی‌برخاست وسربازان‌روس ظاهر شدند .

دانش عریان وباپای‌برهنه به‌رودخانه زدوبجنگل گریخت . پس از چندی راهروی بساختمان با شکوه سردار مقتدر رشتی (اکبر) پناهنده گشت . فردایش آگاهی یافت که‌روسها سرآقابالاخان‌را بریده ، ارگ دولتی‌را سوزانیده وشهر را گرفته‌اند و دیوان خطی دانش که‌درارگ بود نابود شده ازاین پش‌آمد ناگوار بسیار اندوهناك گردید، به‌تهران روی‌آورد وباسهام‌الدوله استاندار فارس بشیراز رفت،سالها درآنجا بزیست‌وپس‌از استقرارحکومت مشروطه‌خانه‌نشین گشت.

دانش درهجده‌سالگی شاهزاده‌خانم آغادختر مرتضی‌قلی‌میرزا خواهرعمید نظام را بهمسری گرفت وازاو دختری‌یافت که‌بچه بوددر گذشت وآنرن درشیراز نیزبدرود زندگانی گفت. پس‌از وی دو زن دیگر گرفت و دارای پنج فرزند و شانزده نواده گشت .

دانش‌دبیری زبردست و نویسنده‌ای گرانقدر بود. خط نسخ‌تعلیق رابسیار

خوب‌مینوشت . علم‌اللغه . صرف‌ونحو تاریخ‌وجغرافیا . زبان‌وادبیات عربی فنون ادبی رامیدانست ، باسخنوران‌بنامی‌چون امیری فراهانی (ادب‌الممالك) ، محیط قمری وغیره آمیزش داشت . عضوپیوستهٔ فرهنگستان ایران‌از آغاز تأسیس آن‌بود. گذشته ازاینها سخنوری گرانمایه وارجمنداست . درچکامه‌سرائی‌از سبك‌خراسانی ودر چامه گوئی ازروش عراقی‌یعنی سبك سعدی وحافظ پیروی کرده ودیوان‌هزار غزلی دارد که‌بالغ‌بر یکصدهزار بیت است . این دیوان بسرمایهٔ دانشگاه تهران بسفارش آقای دکتر منوچهر اقبال رئیس اسبق دانشگاه و اهتمام آقای حسین فصیحی تهرانی دوست دیرین او ، زیر نظر نوادهٔ دختری وی بنام باقر بلور که به‌ترویج آثار پدر بزرگش علاقه داشته زیور چاپ یافته چکامه‌های بلند واستوار وچامه‌های نغزوآبدارش باسرودهای استادان سخن‌در زمانهای پیشین برابر است همچنین اشعار «حکیم سوری» او شیرین و روان میباشد و نمونه‌هائی از همه اقسام ترانه‌هایش ذیلا نقل خواهد شد .

دانش‌درعین حال به‌موسیقی ونقاشی علاقهٔ فراوان داشت و کتابخانه‌اش را آثار قلمی زیبای کمال‌الملك نقاش بزرگ این‌زمان میآراست ومجموعه دیگری نیز ازشیواترین خطهای‌خطاطان وپنجاه‌هزار عکس‌از مردان بزرگ ایران‌وجهان درکتابخانهٔ بالنسبه کامل خودگردآورده بود .

این‌مرد دانشمند وسخنور هنرمند که‌از بزرگترین گویندگان نامی زمان ماست درزمان پیری وخانه‌نشینی پای‌وچشم خودراازدست داد . بپاس اینهمه‌خدمات ادبی و فرهنگی و اداری دونشان درجه اول علمی و دولتی از احمد شاه قاجار و شاهنشاه پهلوی اول گرفت ومرحوم کمال‌الملك‌نیز یکی از تابلوهای گرانبهایش راکه منظرهٔ کوه باشد بدانش بخشید .

دانش برروی هم ۲۲ جلد کتاب‌نگاشت که همه بخط شیوای اوست . این

تالیفات بجز تذکرهٔ «نون والقلم» که دربارهٔ خطاطان ایران نوشت ، همه منظوم است و بجز مثنوی نوشین‌روان و دیوان حکیم سوری ودیوان هزار غزل، سایرین بچاپ نرسیده :

۱ ـ سرگذشت زندگانی او ۲ ـ دیوان قصاید ۳ـ دیوان‌غزلیات
٤ ـ دیوان قطعات ٥ ـ دیوان رباعیات و پهلویات ٦ ـ علم‌بدیع فارسی
۷ ـ نوشین روان در شرح پادشاهی انوشیروان . ۸ ـ لئالی شاهوار
۹ ـ مجلدات چهارگانه بحرمحیط‌دراخلاق‌واخباروغیره ۱۰ ـ مجیره
۱۱ـمثنوی‌اکسیر اعظم‌درچهارجلد ۱۲ـفردوس‌برین‌به‌نظم‌ونثر بسبك گلستان‌سعدی
۱۳ ـ مثنوی‌جنت‌عدن‌بسبك‌بوستان‌سعدی ۱٤ ـ امثال‌فارسی ۱٥ ـ وجوه تسامی
۱٦ ـ تذکرهٔ صدر اعظمی‌درباره گویندگان زمان میرزا علی‌اصغرخان صدراعظم
۱۷ـ تذکره‌نون‌والقلم ۱۸ـ تذکرهٔ‌خوش‌نویسان. خطوط‌هفتگانه‌درچهارجلد
۱۹ـ دیوان‌فکاهیات ۲۰ـ تذکرهٔ‌آش‌کشکیان(فکاهی) ۲۱ـ دیوان‌حکیم‌سوری
۲۲ ـ کلیات سوری .

دانش‌درغروب روزسه‌شنبه ۲٥ اسفند ۱۳۲٦ خورشیدی برحمت‌ایزدی‌پیوست ودرقم بقعهٔ‌بلوریه جنب آستانه حضرت معصومه که آرامگاه اجدادی اوست بخاك رفت . مجلس‌ختم باشکوهی از فرهنگیان وقاطبهٔ طبقات‌در مسجد کاظمیه خیابان ری در سوك او برگزار گشت و فرهنگستان ایران نیز مجلس یادبودی برای بزرگداشت او گرفت ، برخی از سخنوران مرثیه‌هائی بیاد او سرودند واز جمله آن‌مراثی ، رباعی زیر است که دوست سخنور دیرین وی آقای فصیحی تهرانی در آنوقت‌بگفت :

دانش آن‌مرد کهن، ریشه‌وبنیان ادب رخت بربست وبشد معتکف درگه رب
گربگریند همه اهل خرد ، زین ماتم چون نظیرش‌نبد استاددرایران‌چه‌عجب

این سخنور گرانقدر دربارهٔ خود وهنرش نیز ابیاتی دارد که چند بیت از آنها بشرح زیر است :

تعظیم روا بر غزل (سعدی) و (دانش) چونانکه بنظم قطعات این یمین را

• • • •

دانش آن یکه سخنگوی جهانی که دگر نه ترا آورد اینچرخ نه ثانی را

• • • •

صنایعی بسخن داری ای بدیع بیان که کس نیافت بجز (دانش) آنمعانیرا

• • • •

( امیرخسرو ) اگر یافتی زمان ترا نداشتی بسخن ( دانشا ) زبان ترا

• • • •

امروز سزد فخر ، همه اهل ادب را سرسلسله اهل سخن همچو منی هست

• • • •

برند شعر روانم ، همه بدیوانها چو آب وقف که هر صبح وشام درجوئیست

• • • •

دانش جوانی آر و ببر پیری از نظر عمرت هنوز بیش از هفتاد واند نیست

• • • •

بگو به (دانش گوهرفروش د که بیند که درمیان گهر باخزف تمیزی نیست

## گوهرشناس

مست وخراب نیمه شب حلقه بدرزدی چرا بردل وجان سوخته بازشرر زدی چرا

دیدمت اندرانجمن باهمه گرم در سخن منکه زدر در آمدم زود بدرزدی چرا

بار امانت ترا چون نکشید آسمان قرعه فال خیر وشر بهر شرر زدی چرا

گفت بمیل خلق گو خاصه به پیش عامیان جز پی خواهش کسان حرف دگر زدی چرا
بر گهی ( دانشا) قدر شناس گوهری پیش گروه بیهنر دم زهنر زدی چرا

**منتخب از یك غزل**

خال تو برروی تو هر روز مشکین تر شود
همچنان هندوی مرتاضی به پیش آفتاب
بالبت کار حساب بوسه را تفریغ کن
پیش از آن کاندرحساب آرند در یوم الحساب

**منتخب از یك غزل**

از بلبل شوریده بپرسید بهاران
چون وصل گلت هست خروش سحری چیست؟
با فاخته گویند که ای عاشق بیدل
چون برسر سروی دگر این نوحه گری چیست؟
لیلای تو با ابن سلام است هم آغوش
مجنون به بیابان دگر این در بدری چیست؟

**غزل عرفانی**

غرض ز نقشهٔ این کارگاه هستی چیست دراین کرات معلق بلند و پستی چیست
چو ماسوا همه محو تجلیند و ظهور بناز شاهدی آن پرسش الستی چیست
زآشنا ببریدی نگویمت که چرا دلیل آنکه به بیگانه عهد بستی چیست
ز زهد اگر بتن آسائی بهشت خوشی توخودپرست چه دانی خداپرستی چیست

**شب هجران**

پیش رخسار تو گلبرگ تری چیست باغالبهٔ موی تو ، مشك تتری چیست
بس قهقه کبك شنیدیم ز کهسار با خندهٔ توقهقهه کبك دری چیست

آنروی پریوار بر اصحاب غرایم بنموده و گوئید که تسخیر پری چیست
افسوس ندانست بشر در همه ایجاد مقصود حق از خلقت ذات بشری چیست
با اینکه توخود مظهر اسماء و صفاتی
ای بی خبر از خویشتن این بیخبری چیست
با فاخته گوئید که ای عاشق بیدل
چون بر سر سروی، دگر این نوحه گری چیست
از بلبل شوریده بپرسید بهاران
چون وصل گلت هست خروش سحری چیست
لیلای تو با ابن سلام است هم آغوش
مجنون به بیابان ، دگر این در بدری چیست
بالای بلند گل من سرو مخوانید ای اهل نظر ، اینهمه کوته نظری چیست
ازهجر کنم ، ناله بطول شب هجران گویدمه من، ناله بدین مختصری چیست
گوئید بمنصور انا الحق زن حلاج چون محرم یاری دگر این پرده دری چیست
درد دل (دانش) بشب وروز بر افلاك ای آه دل سوخته ، آن بی اثری چیست

## مرغ سلیمان

آن بنده که راضی بقضا نیست چرا نیست برحکم قضا آنکه رضا نیست چرا نیست
ای بار خداوند عطا بخش نگویم بردر گه توچون وچرا نیست چرا نیست
لیك این سخنم هست که جاندادهٔ عشقت گر مستحق فضل و عطا نیست چرا نیست
امروز عجب نیست گرفتار بلا را آنکس که گرفتار بلا نیست چرا نیست
خلقی همه گویند که دریار وفا نیست ایکاش بگویند و فا نیست چرا نیست
بوی سرموی گل من ، گر بسحر گاه همراه تواین بادصبا نیست چرا نیست
اندرپرت ای نامه رسان مرغ سلیمان گر نامهٔ بلقیس سبا نیست چرا نیست

مرغان همه درصبح به تسبیح و به تهلیل — آن بنده که در ذکر خدا نیست چرا نیست
گوئید بدین قوم که در رنج خمارند — گر میکده درشهر شما نیست چرا نیست
قسام ازل ، ظلم نکرده است به قسمت — ورعدل بود آنکه رضا نیست چرا نیست
مارند و خراباتی و دیوانه سرمست — آنکس که دراینشهر چوما نیست چرا نیست
ای شاه جهان در حق این بندهٔ خاصت — کز لطف رئیس الوزراء نیست چرا نیست
(دانش) همه مستانه به خمخانه و ما را — بر گوی در آن مصطبه جا نیست چرا نیست

## بانتظار نامه

سحر کنند خراباتیان دعای بقایت — که باد میکده ایمن زحادثات بنایت
بلب نه دسترسم هست ودستبوس نیارم — اجازتی که بخاك اوفتم به بوسه بپایت
بانتظار که یك نامه پیك من برساند — جواب آن بمن آرد جواب روح فزایت
چنین نبود گمانم که گفته نامه رسانم — چه پیکها ست رسیده چه نامه‌ها ست برایت
چنان حلاوت گفتار باشدت که بعاشق — بمزد دادن دشنام واجب است رعایت
زآب کوثر و تسنیم یا زخاك بهشتی — بحیرتم زچه آب و گل آفریده خدایت
علاج محنت عاشق بصبر هست وتحمل — دلا زدرد چه غم چون معین است دوایت

## بی صبری

هرگز نه شکیبائیم از وصل بتانست — آلوده مرا دامن و دانم که چنانست
من پرده براندازم و در حجره بیائیم — اندر خور عفو است گناهی که نهانست
حاجب به نشانیم بدر ره ندهد کس — گر بانگ برآید که فلان بن فلانست
(دانش) رمضان را گذرانیم بدین حال — بینیم که پیش آمد شوال چسانست
بالجمله اگر با صنمی چون تو نباشم — دل گه خفقان گیرد و گه در ضربانست
خوش آنکه به بینیم ، بشبم بستر و بالین — زان طرهٔ مشکین همه‌دم مشك فشانست
شادابی پیریش فزونتر ز جوانی — پیری که هم آغوش یکی تازه جوانست

## ستایش عشق

در بر چشم عزیز مصر یوسف خوار نیست
چون زلیخا خواست زندان چاره جز اینکار نیست
در برحکم زنان ، مردان بجان آماده‌اند
خاصه آنمردان که تمکین زنانشان عار نیست
چند بر درگاه میران و وزیر است نیاز
چند دربانت زدر راند که اکنون بار نیست
علمت اندر سینه و عقلت ز سر فکرت بمغز
جایگاه علم وعقل و فکر در دستار نیست
فرق بسیار است از سوداگری تا عاشقی
من متاع عشق میخواهم که در بازار نیست
فاعل مختارخوانی خویشتن را وین خطاست
بنگر از بی اختیاری کآدمی مختار نیست
آنکه عالم خوانیش انصاف اندر جهل خویش
چونکه تصدیق آوردخود جای هیچ انکار نیست

## بنای عشق

ازدوست یکم شکوه و آن شکوه زبانیست — درد دگرم دردل و آن درد نهانیست
سوز جگرو داغ درون اشك دو دیده — عاشق مده ازدست که آن اصل مبانیست
بر بال کبوتر ، چو بود نامه خونین — آن نامه میان من و دلدار نشانیست
ازروز ازل کیست که آن بانی عشق است — جان میدهمش آنکه مرا گفت که بانیست
عیداست وچه خم‌ها تهی ازمی شده امشب — میخانه پر ، ای محتسب از عالی ودانیست
جان داده‌ویك بوسه من از یار خریدم — تا خلق نگویند که در شهر گرانیست

بلبل چو بهاران رسد و گل دمد از باغ گوئی که چنان بوالفرجش شور اغانیست
درویش سر خویش برآور ز گریبان باقی تو بخود باش که دنیا همه خانیست
من پای زشیراز ، برون می نگذارم به خلری البته ز جلفائی و شانیست
(دانش) غزلت گر که به جیحون بگذارند از رود بسی بیشتر ، از فرط روانیست

## راه فرار

خورشید را که گفت برویت برابر است خورشید چرخ دیگر و روی تو دیگر است
با میکشان بگو که رسیده است محتسب راه فرار باده کشان شب ازین در است
از خم شکن بباده کشان میرسد جواز افعال گفته اند که صادر ز مصدر است
شب وعدهٔ وصال بمستی بداد یار دل راست انتظار عجب نیك باور است
معشوق اگر بعاشق خود دلنواز شد یك دلنوازیش چودو صدحج اکبر است
مفتی به مال وقف و فقیران بخون دل در بحر بط بغوطه ، در آتش سمندر است
بوی حبیب میرسدم بر مشام جان (دانش) بپرس حال زپیکی که بر در است

## یار سفر کرده

دل سودائی ماتا که غم یار نداشت هیچ غم بادل سر گشته سروکار نداشت
پیری و خستگی خویش نبیند همه عمر عاشقی کو بجهان ، یار دلازار نداشت
واعظ شهر چنین گفت که رحم است زدین آوخ این دور زمان مردم دیندار نداشت
مرغ بشکسته پری را قفسی نیست ضرور گو بصیاد ، پر این مرغ گرفتار نداشت
چه شدی گر بسرم ، رنجه نمودی قدمی پرسش حال منست زحمت بسیار نداشت
خواستم مشك چو موی تو و جستم همه شهر گو خود اینمشکی است که عطار نداشت
آنکه بر جای می از خون دلم خورد مدام کرد اقرار ز کردار خود انکار نداشت

سفری یار شد و شد بسرا بانگ درا
دل خبر داشت زمرگ خود و زاین کار نداشت

سفری یار شد و شد بسرا بانك درا
دل‌خبرداشت زمرگ خودو زاین‌کار نداشت
گرچه منصور خود از یار نمیدید جدا
بر سر دار بجز حسرت دیدار نداشت .

## همسفر غم

درمعرفت ذات که کس را خبری نیست — هر کس نظری‌دارد ومارا نظری‌نیست
دلداری اغیار و دلازاری احباب — ای‌دشمن‌جان‌دوست گدازی‌هنری‌نیست
دل از پی دلدار شد و من ز پی دل — زآنروزازآن گمشد گانم‌خبری نیست
آزادکن ازکنج قفس بهر ثوابم — هرچند که دانم دگرم بال‌وپری نیست
آنروز ببازار جهان ، گوهر ما را — آیند خریدار که از ما اثری نیست
کوبیدن در بر شد و دل در تپش آمد — بگشای که جزیاد عزیزم‌دگری‌نیست
ای‌غم ره‌عشق‌است زدانش چه جدائیت — دانی که‌مرا جزتو،دگرهمفسری‌نیست

## جبر و اختیار

صدبار گر به‌بینم و بینم چودیگرت — بار دویم بیابم از اول نکوترت
زاندام‌تو شمیم بهشت از چه میرسد — زآن آب‌وخاك‌اگر نسرشتندپیکرت
نام فراغ بردی و دل می‌تپد مرا — دست‌آربردل‌من، اگر نیست‌باورت
جان‌دورمیشود زتن‌ای‌جان‌اهل‌دل — دل‌لحظه‌ای‌اگر که‌شود دورازبرت
مطرب نوای پردهٔ عشاق کش‌زنای — تا گوش بشنود ز لب روح پرورت
بنشین بزیر سایهٔ سرو قدش دلا — آنسرو سایه‌اش نشود دور ازسرت
از جبر و اختیار چو بالاترست کار — راهی نه معتزل بنماید نه اشعرت
عنقا بر آشیانهٔ ما چون گذر کنی — کزقاف‌تابقاف گرفته‌است شهپرت

## سوداگرعشق

دیشب برما یاروسحر ازبر ما رفت — من باتونگویم که‌چها گفت‌وچهارفت
عهد توبتا همچو شمیم سر زلفت — همراه صبا آمد و همراه صبا رفت
سوداگر عشقیم ولی سود نبردیم — زاول‌به‌نگاهی ، همه سرمایهٔمارفت
برکشتن ما نیست چوتغییر قضارا — تقدیرچنین بود که‌بردست شمارفت
سردادهٔ تسلیم بیك خال به بیند — روزیکه قضاآمد وروزیکه قضارفت
چون دربر او راه نجستیم بدیدار — شب بردراو تابسحر، خیل‌دعا رفت
درخانقه خود زگلوصافی سرمست — هوئی بدرآورد که تاعرش علا رفت
برهمسری موئی از آنطرهٔ پرچین — آهوی ختن نافه‌فکند وبه ختارفت

## درباز

ای بنده بربیداریت اندرسحری هست — روجانب‌آن خانه که بگشاده‌دری‌هست
چون‌روی چوخورشیدتو،شب‌دیدمنجم — شك کرد که‌درچرخ‌نخستین،قمری‌هست
یعقوب‌نگفت‌ازپس یوسف به چهل‌سال — باآنهمه فرزند ، مراورا پسری هست
گویند نظر بازی ما را گنهی نیست — هرچند درآن اهل نظر را نظری هست
از مرغ تو صیاد ، نشان دست نیامد — جزآنکه‌بکنج‌قفسش ، مشت پری‌هست
کی بالب شیرین تو ، آید بزبانم — درمصر ودر اهواز نبات وشکری هست
درعمر بخاك درکس ، جبهه نسودیم — بردرگه‌حق‌سوده‌شود، گرکه‌سری‌هست
شکوه زحوادث مکن و گردش ایام — روشکر کن ای بنده که روزبتری هست

## اندیشهٔ فردا

بی‌ثبات است فلك ، دورزمان‌میگذرد — نگذری گرزجهان ، ازتوجهان‌میگذرد
مصلحت دیدخود امروز، بفردا مفکن — تا تو اندیشه کنی ، دور زمان میگذرد
جویها میرود از دیدهٔ چون رود مرا — مگرازچشم من،آن سرو روان‌میگذرد

خم‌شکن صبح بمیخانه، پی خم‌شکنی است / بین چنین روز، چه بر باده کشان میگذرد
عیش با مطرب و می خوش گذرد، گر بر یار / چون به خلوت بروی، خوشتر از آن میگذرد
آگهی نی به دل این مدعیان راست ز عشق / آنقدر هست که حرفی به زبان میگذرد
شیخک عام فریب از بر چشمم بگذشت / همچو گرگی که بر چشم شبان میگذرد

## بهای بوسه

قیمت بوسه کس از چون و چرا کم نکند / یار از گفتن بسیار بها کم نکند
هر که خواهد بشفاعت رود، از من بر یار / ز آن جفاجوی بخواهد که جفا کم نکند
آبیاری گل روی تو، از چشم من است / گل که سیراب بود، نشو و نما کم نکند
جرعه‌ای از لب جان‌بخش بکامم برسان / تا چنین تشنگی‌ای دوست، هلا کم نکند
دارم امید ز لطف چمن آرای جهان / گل فشانی بسحر، باد صبا کم نکند
آنکه بر جنتیان، سایه طوبی بفکند / سایهٔ سرو قدت از سرما کم نکند
سالك آنست بده مرحله سیر و سلوك / هر بلا دید ز تسلیم و رضا کم نکند
خرقهٔ شیخ بسوزد، همه از آتش خویش / آن ریائی، اگر از زرق وریا کم نکند
جغد و یرانه نشین، گر نه به تعظیم هماست / بر مرغان دگر، فر هما کم نکند
بندگی راست بسی و یکی شرط نخست / گفته‌اند اینکه ز دل خوف و رجا کم نکند
(دانشا) گر که خلل رفته بمرسوم چه غم / شادزی روزی مقسوم، خدا کم نکند
از قضا آنچه بیاید بسر آید که طبیب / بهر بی میلی بیمار، دوا کم نکند

## فردای قیامت

جز دل بشکسته، یارم جای دیگر جا ندارد
مالك‌الملك از چه اندر ملك خود مأوا ندارد
مردم دریائی عشقیم و خو کرده به توفان
کز هزارش موج، بط اندیشه از دریا ندارد

این مبینش کاتفاقاً ، گاه سوی ما ببیند
روی اگر بر ما بدارد ، وی دل با ما ندارد
ای‌بطالت پیشه رو، اندیشه ازفردای خود کن
جز قیامت گو چه‌آید که آن فردا ندارد
همچنان ( جانوسیار ) یار دارا از عیونش
ورنه اسکندر خبر ، از لشکر دارا ندارد
پرسش‌وتحقیق درکارم ، نه حاجت زین جنایت
آنکس خون دلم را ریخت گو حاشا ندارد
حسن آورد او ببازار و نهادم سر بپایش
باسر سودائیم دیدم ، سر سودا ندارد .

**خون بها**

شمیمی از گل و نسرین،سحر صبا دارد — بیا بباغ ، سحر گه که خوش صفا دارد
هر آنکه بی‌غم‌واز نعمت‌جهان‌بی‌نواست — چه غم ز محنت مسکین بینوا دارد
ازو خوشیم من و دل که یار با اغیار — اگر که روی کند ، روی دل بما دارد
توخون‌بهای‌خودای‌عاشق‌از که‌میطلبی — بشرع عشق کجا ، کشته خون بهادارد
ز کیدخلق میندیش ، اگر بداندیشند — غم رقیب مخور ، یار اگر وفا دارد
مران‌توازدرخودبنده‌ای چو(دانش)را — که سالهاست بدرگاهت التجا دارد

**بامداد بهاری**

خوشم بصبح بهاران بباغ یارانند — که یار ساقی و نغمه سرا هزارانند
مروتودر برچشمش‌هدف‌مکن‌دل‌خویش — که‌سر بسر صف مژگان به‌تیر بارانند
زسرو و گل‌بنشاط اندرم فزون کامروز — بباغ سرو قدانند و گلعذارانند
کسان که صومعه بامیکده بدل کردند — ز حق نمیگذرم قوم حق گذارانند

بیا بسبزه و بین ابرهای نیسانی بسان دیدهٔ عشاق اشکبارانند

**ناکامی**

کنون‌دوبوسه مرا ، آن پسرا گر ندهد یقین مراست که کام دلم دگر ندهد
کدام عاشق دلداره ای بود که زجان بهرقدم بره دوست جان و سر ندهد
زتاب میشدم از دست دست ساقی بوس که از توان من او باده بیشتر ندهد
نهال مهر نشاندی بدل تو شاداب آر کهریشه‌خشك‌چو گردد درخت‌بر ندهد
میان حلقهٔ مستان چسان برقص شود کسیکه با صنمی دست در کمر ندهد
برای یك‌سرمویت که نشانه افشاند سیاه روی بود آن تنی که سر ندهد
شکرفروش‌زاهوازشعر(دانش)خواست یکی بهای دوصد تنگ از شکر ندهد

**نمازقضا**

من برشیخ ، نمازی بقضاخواهم کرد حق سالوس در این‌کار اداخواهم کرد
شکوه‌بردم‌زتودرپیش کسان‌سودندارد زاین‌پس‌ایدوست‌شکایت‌بخداخواهم کرد
رانیم‌آنچه زدرگاه ، ثناخواهم گفت بردهی آنچه‌تودشنام، دعا خواهم گفت
یاسر اندر سرخصمی رقیبان بنهم یا که‌این مدعیان ازتو جدا خواهم کرد
منکران گوبگریزند چنان پشه زباد گر که‌هوئی‌زنم این‌قوم فناخواهم کرد

**خیال محل**

گفتم دلم بوصل نکویان هوا کند گفتا دلت خیال محال از چرا کند
گفتم‌روا نباشد ، ازاین بیشتر نیاز گفتا نیاز حاجت عاشق روا کند
گفتم که برملا شده راز درون ما گفتا که عشق راز درون برملا کند
گفتم توخوبروی‌جفا پیشه‌ای چرا گفتا که‌خوبروی ، همیشه‌جفا کند
گفتم لب تو عمر ابد داد مرمرا گفتا لبم حکایت از آب بقا کند
گفتم که‌زلف بررخ تو برچه ماندا گفتاچوهندوئی که‌بفردوس‌جا کند

گفتم دوچشم مست تو مانند نرگس است گفتا که نرگس اینهمه افسون کجا کند
گفتم رها توان شدن از بند زلف تو گفتا چگونه عشق، کسی را رها کند
گفتم که آرزوی اسیر غم تو چیست گفتا مرا به‌بیند و جانرا فدا کند
گفتم ببوسه‌ای دل (دانش) بدست آر گفتا که تا چگونه دلم را رضا کند

## آئین میکشان

باعلم دوستی کن، با جهل دشمنی دار فارغ زدشمنان شو، وزدوست خود غنی دار
دانی علو نفست محفوظ از چه ماند پرهیز تا توانی، از صحبت دنی دار
گردر نفوذ قدرت خلق ازتو آید ایمن بانفس مطمئنه، بر خویش ایمنی دار
باجرعه باده نوشی، آئین میکشان نیست درپای خم سروکار، بارطل یکمنی دار
عاشق توچشم ودل دار، ازروی دوست روشن بر کوری زمانه عیشی، خوش وهنی دار

## امیدوصال

دی بررهت نشسته دوچشمم در انتظار جانا مرا یکیست دل و آرزو هزار
میخواستم رسی چو ز ره، بوسمت دولب یارب برآر منتظران را از انتظار
یك شام هجردیدم و در چشم من نمود آشوب وهول روز قیامت هزار بار
باری ز زیر بار غمت پا نمی کشم بر دوشم ار ز هجر گذاری هزار بار
دارم امید حال من اندر وصال تو امروز به ز دی بود، امسال به ز پار
ای کارساز وصل! همه کار دل بساز ای کامران حسن! همه کام دل برآر

## دل سوخته

دل من ار که بود شادمان ویا که فگار گرت نه سود وزیان، مدعی تراست چکار
زفکر تم دل وجان، اندر آتش است مدام که اشتعال درونست از اشتغال بکار
بتافت برق حوادث چنان بخرمن عمر که گوئی آنکه . اثرمی نماند از آثار
تو ای گل چمنی، رخ فروز در گلشن بسان سرو چمن، قد فراز در گلزار

بهاروسایه ابرست و سبزه و لب جوی نگویمت که‌چه کن، آنچه‌حق‌دل‌بگذار

## عشق‌حقیقی

عاشقان‌راشکوه‌ای‌اگرباشد ازیاراست وبس
دل‌چوپیش‌اوست‌پس بااو سروکار است وبس
دل ز غم لبریز، ساقی ساغرم ، لبریز کن
چارهٔ سرشاری‌غم ، جام سرشار است و بس
هر گره بگشود از دل‌عقده‌ای ازجان گشود
بهترین عقده گشا سرپنجهٔ یار است وبس
خواستن بوس‌و کنار ازیار ازنفس وهواست
لذت عشق حقیقی ، حظ دیدار است و بس

## یار نیك

قلم گرفت ونوشت اسم خستگان غمش به‌حیرتم که‌چرا من فتادم از قلمش
اگر رقیب ندانم ، ز من بیارچه گفت که‌همچوآهوی‌وحشی،دوبارداد رمش
ستم کشیدن از یار را بجان طلبم که یار نیك گوارا بود بجان ستمش
برای آنکه کشد در بهار جام صبوح خوشا هوای گلستان و باد صبحدمش
به‌میکشان‌همه‌فرض‌است‌شکرباده‌فروش که تا ابد متنعم شوند از نعمش
کسیکه درغم‌عشق از عدم نشد بوجود تفاوتی ننماید وجود یا عدمش
بکار وبار کسی کار نیست (دانش) را ازآن بود که‌بدارند جمله محترمش

## درمان درد

داده‌ای‌درد تو ای‌دوست چه‌شددرمانش این شب هجر بود با چه کنی‌جبرانش
خواهم از محکمهٔ دادرسی دادگری دل بشکستهٔ ما را که دهد تاوانش
ای‌خوش آن‌زاهد دامن‌بفشانده بجهان که ز دریا گذرد ترنشود دامانش

عاشقی شب‌چو زغوغای سگانش برهد گوچسان جان‌برهاند زکف دربانش
ساقی این‌دور چوپیمانهٔ سرشار نریخت میتوانگفت که محکم نبود پیمانش
بهر هردرد دوائی بنهاده‌است خدای نیست دردی که معین نبود درمانش

## محنت‌هجران

تاچند بعاشق؟ تو ستمگستری ای‌دل رحم‌آربجانم تومگر؟ کافری‌ای دل!
گویند خدا یك بود ویار بود یك هر روز تو دلباختهٔ دیگری ای دل
صد ره‌نگرستم که توبااوج زدی‌بال بامرغ سرسدره مگر هم پری ای دل
بادست تهی‌درپی خوبان نتوان رفت بیزار ازآنم که‌چنین‌بی‌زری ای دل
امروز که فرمان نبری با تو نپیچم تا بینمت‌آنروز که‌فرمانبری ای دل
پیراهن صبری ببدن پوشم و کوشم تاجامهٔ‌جان‌برتن خودبرددری ای دل
هرچند شناسم که نیت تاب فراقست بامحنت‌هجرانش، بسرمیبری ای دل

## کمال عشق

تاکه رسد عشق را پایه بحد کمال درنظر عارفان هجر به‌است ازوصال
یاد تودرخاطرم‌چونکه نمایدخطور نام‌تو درآن‌مقام ، زیب‌دهدبرمقال
خستهٔ‌درمانده‌را، گه‌نظری کن‌زمهر عاشق آشفته را، گاه ببرسش زحال
از چه گرفته بتا ، خاطرت‌ازغم‌غبار از که‌بدامان ترا، برشده گردملال
ازغم یك عمرهجر ، یادنیارد دگر روزی‌اگربشنود، مژدهٔ‌یکشب‌وصال
دل‌بخیال‌رخش‌خواست‌دمی‌خوش‌بود یافت‌چوفکرمرا، برد زدل‌آن‌خیال

## بیوفائی

ترا رسم شد عشوه آموختن دل عاشقانرا ز غم سوختن
پی مدعی گام برداشتن دوصددلبری‌درخود اندوختن
چراغیکه درخانه باشد روا حرامست درمسجد افروختن

## گلایه

مده هر روز امید وصالم — که اندردل نگنجداین محالم
چنانم با سر و جانت فدائی — که گر تیغم زنی برسر ننالم
سخن کم گوی‌ازآنشبهای‌مستی — میفزا بیش‌ازاین برانفعالم
برم‌بنشین‌دمی‌چون‌غمگساران — که‌بزدائی زدل زنگ‌ملالم
ز ناز و دلفریبی کم نمیشد — بپرسیدی اگریکروزحالم
بمعنی‌سوی‌من‌جلوه گری کن — که‌بس‌به‌جلوه‌آرد ازجمالم

## وفاداری

ایدریغ اندرجهان رسم‌وفاداری ندیدم — یارهر کس‌بودم‌وازهیچکس‌یاری‌ندیدم
درجهان بسیارجستم، راه‌بهررستگاری — رستگاری‌جهان‌جز،درکم‌آزاری‌ندیدم
هر متاع عاشقی بردم ببازار محبت — اندرآن‌سوداگری،غیراززیانکاری‌ندیدم
باشدازغم بردلم کوه‌احد وینم عجب تر — درتمام عمربردل، این‌سبکباری ندیدم
درجهان‌باری فلك‌بگذاشت بردوشم که‌آخر
زآن‌خلاصی، جز بدست‌قدرت باری ندیدم

## آسیب‌خزان

خزان اگر که بیاید بغارت، چمنم — میان آنهمه مرغان بی‌آشیانه منم
قتیل عشق نه در زیر تیغ آه کشد — برآر تیغ وبزن برسرم که‌دم نزنم
بخاك من بگذر تا ببوت زنده شوم — بشوق روی‌توآرم، برون سراز کفنم
برآنسرم دهمت‌جان بپای یارد گر — هزاربار برآید، اگر که‌جان زتنم
اگر زکوه قضا ، سیل حادثات‌رسد — بجان‌خریده‌زکوی‌تو خیمه‌برنکنم
به‌پیش‌روی‌تو،چشمم‌چوبنگرد که‌توئی — نفس زدل نتوانم برآورم که منم

وفا نیاری‌وز آن‌دلخوشم که‌دلخواه است — من این جناغ محبت که باتو می‌شکنم
بصید دل اگرم دام زلف بر فکنی — بدست خویش کمندت ، بگردنم فکنم
به بیستون چو بگوئی ز مرگ شیرینم — خجل ز کوهکنم ، تیشه گر بسر نزنم
گل رخت که‌بود چون شقایق نعمان[1] — چرا نگویدت ابرو که سیف ذی‌یزنم[2]

**نصیب من**

منکه با مردم با فرهی و نام نشینم
عارم از خاص چه بایست که با عام نشینم
زیر سرو چمنی همچو منی با چمن آرا
در بهاران نسزد بی می و بی جام نشینم
چرخ تا دور زند قسمتم آن نیست که‌یکدم
ایمن از حادثهٔ دورهٔ ایام نشینم
چه نهم دیگ‌هوس اینهمه درمطبخ هر کس
صبح تا شامگهان در طمع خام نشینم
جیب ودامن‌همه برخرمن گل گو بگلستان
آنچنان نیست که با یار گلندام نشینم

**رسوای عشق**

ای اجل در مردنم تا کی مدارا میکنی
چند اندر کار من ، امروز و فردا میکنی
آنچه در دنیا مرا مهلت‌دهی برعمرخویش
از گناهم بیشتر درحشر ، رسوا میکنی

۱ـ پادشاه جیره ۲ـ پادشاه یمن .

من ندیده جز همان کس کآفریده است او مرا
زاشك خونین هر شب ای دیده چه با ما میکنی
ناله‌ات بلبل ندارد در دل گلچین اثر
هر سحر گه از چه اندر باغ غوغا میکنی؟
مشکلی افتاده است اندر میان ما و یار
بوسه آیا کی ، تو حل این معما میکنی
آنچه گویم از وصال و آشنا رانم سخن
در جواب ای سرو بالا ، سر ببالا میکنی
مشگ مویش گر خریداری ، خریداری نما
ای صبا تا چند آنرا زیر و بالا میکنی
(دانش) این از تو یقین دارم چو قیس عامری
بینی ار لیلی وشی را رو بصحرا میکنی

## آرزوی دیدار

این آرزوی دل که شبی بی‌خبر آئی
در کوبی و بگشایم و ازدر بدر آئی
ازصبح ازل عهد الستی که به‌بستی
تا شام ابد بایدت از عهده بر آئی
ز آغاز دل از زحمت ایام سر آمد
دارم هوس ای عمر بدانجام سر آئی
هرجلوهٔ تو، جلوهٔ‌دیگر که بگفتند
هر روز بشکلی ، بت عیار در آئی
در دیدهٔ صاحبنظران آئی و هربار
از بار نخستین بنظر خوبتر آئی
سرتا سر گیتی، اگرم تیغ بلارگ
ای صبر بشمشیر حوادث سپر آئی
خون‌دل‌ولخت جگرم‌هست چه‌باشد
مهمان‌من‌ای‌دوست‌بدین‌ماحضر آئی
ای‌جان‌جهان‌جان کنمت‌پیش‌بقربان
روزی خبر آرند ، مرا کز سفر آئی
دانش برهت اهل هنر خاك ببوسند
یکروز چو در مجمع اهل‌هنر آئی

## بخت بیدار

کاش بودی بی رقیبان بامن اندر سبزه‌زاری
جز سحاب وجزصبا، آنجا نبودی‌رهگذاری
ماهرویا! رخ‌فروزان همچومه‌یکشب‌بخاکم
کزخلایق بانگ‌خیزد نورباران شدمزاری
کاش آن‌چشم خمار آلوده‌امشب‌خواب گیرد
بخت بیدار شو ، جز این ندارم انتظاری
آنچه‌صوفی‌راسماعش‌جمله وجد وحالت‌آرد
نالهٔ جانسوز عشاق است یا صوت هزاری
گوش از واعظ ببند و چشم بر مینای می کن
فعل شیخ و حرف واعظ را نباشد اعتباری
از فلك کآسیمه‌تر ازماست شکوه ازچه‌رانی
چرخ‌همچون‌خاکیان ازخود ندارد اعتباری
سخت جان‌بودم که با آن دلبریها جان‌ندادم
زخم کاری لیك صیادم نبرد از پیش کاری

## متاع عشق

خوش آنزمان که‌دلی‌بودو بوددلداری — نداشتم بجز از عشق درجهان کاری
متاع عشق به‌پیش‌فلك‌توعرضه‌مدار — که‌هرزمان‌به‌ازآنش‌رسدخریداری
بصبر کوش که‌او حل مشکلات کند — که‌دیده‌است که‌آسان‌نکرده‌دشواری
نشسته‌ام به بر یار ، در امید علاج — چنانچه نزد طبیبی، نشسته بیماری
سرازخجالت‌خود برنمیتواند داشت — چودرحضورخداوندخود گنهکاری
اگرزطرهٔ جانان ره خلاصت نیست — که افتاده یی ایدل به‌دام طراری

زدیدن رخ خوبان به حسرت است دلم — چو مفلسی که گزار افتدش ببازاری
بزیر خرقه مکش، می قلندرانه بزن — که باشدت چو خدای غفور، ستاری
بتن ببارد ار صد هزار تیر بلا — بعشق دوست، بجانم ندارد آزاری
ز پند ناصح وطعن رقیب بستم گوش — بکوش گرچه زیان میرسد ز آزاری

که زهر حس نکند، هرگز از حرارت عشق
اگر بجامهٔ عاشق در اوفتد ماری

## زمام عقل

زمام عقلم از کف شد رسانیدم به دانائی
پناه آرم مگر بر پرتو، رأی نکو رائی
دلا از شهر و ازاین عاقلان شهر دوری کن
که چون مجنون ددودامت انیس آید بصحرائی
بکوهی با پلنگی در کنامی شب بسر بردن
به از رنج حسود کینه توز بی مهابائی
زچرخ این محنت ارآمد نصیب عمر من یارب
سراشیبم زکوهی کن و یا افکن به دریائی
تو گر گوهرشناسی ای فلك گوازچه بشکستی
بچنك حاسدان با دست خود لؤلوی لالائی
مرا از آن لب شیرین به دل ماند آرزومندی
چو عرقوبم بدادی وعده‌ها عمری به خرمائی
میاشوب از غم دشمن مجو ازدوست نومیدی
نگهبانست دایم ناتوانان را توانائی

## طبلهٔ عطار

ای طبلهٔ عطار چرا مشك نداری — ای‌مشك‌فروش ازچه دگرمشك‌نیاری
مشك سر زلف بت من دیدی و دانم — شرمت بود ازطبله‌دگرمشك برآری
منت برم ای‌جان جهان برسرچشم — گرپا بگذاری تو و منت بگزاری
مستی شمر بوسه‌زکف‌برده وخواهم — از تو بدهی بوسه و از نو بشماری
دانم که‌پس‌ازکشتن(دانش)توزرحمت — گیری‌تنش ازخاك وبخاکش‌بسپاری
خواهم به ویاتم زوفایم تو کنی یاد — بر قبر من از خون تو آنرا بنگاری

## عشق و صبوری

ای جان‌جهان ! چندزعاشق گله داری — دل‌پیش تو باشد ، توخودار یکدله‌داری
خود کشته و بر کشته خودبسته جنایت — دل خونشده مائیم وتو ازما گله داری
باز ایدل شیدا ، برهش چند نشینی — در راه محبت تو عجب حوصله داری
ازعاشق محنت زده کس صبر نخواهد — عشقا بصبوری تو ، بسی فاصله داری
«دانش» پی هر نکتهٔ از تنگ دهانش — از آن‌لب‌جان‌بخش، توبس‌حوصله‌داری

## نکتهٔ سربسته

دلا اگر که زجان ، عشق‌بروطن‌داری — گذارجان بسرش‌تا که‌جان بتن داری
دلاچومن بستان داد خوشدلی از عمر — بهار اگرمی ومعشوق در چمن داری
زخویشتن ببری دل ، بدوست‌پیوندی — تونفس ترك‌علایق ، اگرچومن داری
بگو به خسرو پرویز ، شهریار عجم — توخسروی چه‌رقابت‌به کوهکن داری
بسینه ات نه‌صفا روی خویش می بینم — مگر تو آینه در زیر پیرهن داری
چنین که گل‌بفشانی ، مگر گلستانی — درون جامه ات ای یار سیم تن داری
ببین بزلف خود ودل زعاشقان مشکن — بشکر آنکه چنین زلف پر شکن داری
تواز شکفتنت ای‌غنچه‌صبح پیش لبش — دهان به‌بند که‌هر گز نه‌این‌دهن داری

روان چوشعر تو«دانش»چسان‌معماوار هزار نکتهٔ سر بسته در سخن داری

**شب هجران**

نظر اگرچه بروی من از وفا کردی
از آن نظر تو ندانی به دل چها کردی
نشسته بودی و فتنه نشسته بود بجای
چه فتنه ها که چو بر خاستی بپا کردی
بعمر خود، بدل اسرار عشق و راز درون
هر آنچه می بنهفتم ، تو برملا کردی
هوای روی توام بود در صفای چمن
ز در درآمدی ، ایگل عجب صفا کردی
برآر خنجر مژگان وتیغ و ابرو را
بریزخون که نگوید کسی چرا کردی
زدل نیامدم ای جان بر آورم بزبان
که عشق باتو کند آنچه را بما کردی
سحر نباشدت‌ار پی که ای شب هجران
ز یکدگر من و یار مرا جدا کردی
زدوست می‌نرسد ، نکهتی سحر (دانش)
مگر شکایت ز لفش تو با صبا کردی

**چکامه‌ها درسرگذشت‌خود وستایش شهنشاه**

تنگ شد ازشش جهت ساحت میدان من
بسته‌شد از چار سوی ، عرصهٔ جولان من
تا نشکافد زمین از سم خا را شکاف
میخ حوادث نشسته برسم یکران من

بس برما چشم چرخ دید که مریخ او
بس به‌تضرّع گرفت دامن خفتان من
حال برنج اندر است‌دست من از آستین
نك بهراس اندر است پای زدامان من
سر پی فرمان من داشته فرماندهان
نیست کنون دست من درپی فرمان من
زانهمه سودا گری از پس هفتاد واند
غیر خرافات چند نیست بدکان من
از سطوات جلال بهر سران در سرای
پای نبود ار نبود رخصت دربان من
درد ز هر سو بتافت پیکر من آنچنانك
دشمن من بر شتافت در پی درمان من
بال هما برسرم سایه فکن بود و حال
چایگه جغد شد ، شمسهٔ ایوان من
خرمن فضل مرا اهل ادب خوشه چین
خوان کرم گستران ریزه‌خور خوان من
مهر خموشی نهاد بر دهن شاعران
تا بسخن لب گشاد طبع سخنران من
نی بطریق حلول نی بتناسخ بفضل
ناصر خسرو منم ری شده یمکان من
سطوت من پیل‌را رکن و قوائم شکست
نك پی موری دهد لرزه برارکان من

من به‌هنر ذیفنون من ز کجا و جنون
سلسلهٔ زلف اوست سلسله جنبان من
صابر وعبد الحمید، صاحب و ابن عمید
گسترم از خوان‌فضل و افد ومهمان من
من متنبّی بشعر ، امّت من شاعران
صحف سماوی من ، دفتر ودیوان من
بل بخدا و ندیم درسخن آئی مقر
نثر من و نظم من ، شاهد وبرهان من
چرخ دلمرا شکست راه من ازچاره‌بست
کرد چه جبران آن داد چه تاوان من
انوری عصر خویش شاعر قطران سخن
شاه جهان پهلوی ، سنجر و مملان من
بر ترم از شاعران من بسخن گستری
بر همه شاهان سر استشاه جهانبان من
حلم من وبوقبیس ، گر که بمیزان نهند
حال دو کفهٔ پدید زاین وهم از آن من
بر گذرد از فلك کفهٔ میزان او
پشت زمین بشکند کفهٔ میزان من
گر بسخن آوری چرخ زبان داشتی
درصف مدحتگران بود ثنا خوان من
جامهٔ من گوهری است ملك جهانش‌بها
کیست که ازمن خرد گوهرارزان من

## چکامهٔ میهنی

ای مردم ایرانی گوئید براین ایران ایران نتوان گفتن، گوئید براین ویران

ای جایگه جمشید ، ای تختگه دارا

ای مرز بنی اشکان ای بوم بنی‌سامان

کو طنطنهٔ بویه ، کو کوکبهٔ سلجوق

ای ملك بنی صفار ، ای خاك بنی سامان

جم کوچه‌شدواستخر ، کسری و مداین کو

در خواه از این درگاه ، دریاب از آن ایوان

کو آن علم کاوه ، آن فر فریدونی ؟

کزهیمنه صدده آك[1] برخویش کند لرزان

آن بازوی رستم کو وآن نیروی زال زر

زین زال کهن دستان کوزال و کجا دستان

دیو سیه گردون آن رستم اکوان[2] کش

دربحروبرافکنده‌است بس رستم‌وبس اکوان

اینست همان ایران کز حسرت او لرزید

هم خاك بنی عباس هم گور بنی مروان

از صنع سنمّاری شد بهرهٔ بهرامش

آنکاخ که در حیره آن قصر که از نعمان

از سلسله عدلش در سلسله افتادند

صد سلسله از شاهان در دولت نوشروان

---

(۱) ضحاك . (۲) دیوی‌که رستم‌را بدریا انداخت .

شاهی که بچین و روم شاهنشهی او را
خاقان بنمود اقرار ، قیصر بگرفت اذعان
میخ برخرگه را در شام و حلب برکوفت
وندر لب آمو ، زد میخ به شادروان
تنسیق جهان غومش از بلخ به قسطنطین
تنسوق گرانقدرش ، از فارس به ترکستان
شیرین‌چه‌شدوپرویز، گلگون چه‌شدوشبدیز
هان اشهب حیرت‌تاز ، هین ادهم عبرت ران
گنجینهٔ باد آور ، بر دخمهٔ خسرو بر
وآن باربدی آهنگ درمرگ نکیسا خوان
محمود و غضاری کو ، شر وانشه و خاقانی
اتسز چه‌شدوصابر ، مملان[1] چه‌شد و قطران
کو طوسی و میمندی ، کو زوزنی و رازی
کوجعفر و کو یحیی ، کومعن و کجاقاآن
بر فرق بت قنوج[2] ، بین ضربهٔ محمودی
هین نسخهٔ این دستان ، بتخانهٔ هندستان
آن هفت فلك بنگر ، در هفت رواق جی
وآن‌هشت‌بهشت خلد ، درچار حدیق آن[3]
آن نهر اُبلّه چیست‌وآن غوطه ومشقی‌چه
گه سغد سمرقند است ، همچون شعب‌بوان

(۱) پادشاه تبریز ممدوح‌قطران (۲) بتخانه درهند .(۳) جنان‌اربعه دنیا

گر طوس رضا بدهند ، بر خلق بجای‌خلد
مفتاح جنان ماند ، اندر بغل رضوان
از گوش نگار ملك ، و زدوش سوار ملك
آوخ که فلك بربود ، هم قرطه وهم قربان
وا حسرت از آن کاخی کز لرزهٔ خاك او
توفیده ازاوحیطان[۱] بشکسته از او جدران[۲]
روجامه تو نیلی کن، کن‌دجله روان ازاشك
عمان تو بریزازچشم ، پس‌آبسکون بفشان
از دیده چو خون بارد، برجای سکون‌نادر
هم نیل وهم‌آبسکون ، هم دجله وهم عمان
آنسطوت کسرائی ، کانکار نشد کس را
وان مرتبت اروانی ، از سلطنت اروان
شاید که شود جاری در مملکت هرقل[۳]
باشد که رود بازان در سلطنت باذان[۴]
شاید ز غم شایان ، اندر ره عمرانش
گر عمر بود بینند ، یکره دگرش عمران
داروی شفای ملك ، شد ترك نفاق ما
بنوشته حکیم ما ، در نسخهٔ خود قرآن
واینان که طبیبانند ، وامروز جز این‌دانند
از عقل مریضانند ، پیداست از این هذیان

(۱) حیاطها (۲) دیوارها . (۳) پادشاه‌روم (٤)شاه یمن

بی هیئت ملیت ، این رهسپری مشکل
با حمیت قومیت ، این سد شکنی آسان
از جنگل استبداد ، هر میخ کهن بر کن
در گلشن آزادی ، هر شاخ جوان بنشان
ازتخمهٔ چنگیز ند، چه منکو و چه ارغون[1]
خونخواره‌وخونریز ند، چه‌تولی وچه‌غازان
ای کم زبهیم ، از جای برشو ، بسرود من
اشتر زهدی آرد ، در رقص چو اشتربان
عمری است که حیرانیم ، اندر پی انسانیم
بر ما بنما احسان ، بر ما بنما انسان
نی شعر ابی تمّام ، نی نقل ابی محنف
نی نحو ابی الاسود ، نی صرف ابو عثمان
از راستیش میزان ، مرد است خریدارش
خوش گرم کندبازار، در کجرویش‌سرطان
آنکش غم مسکین‌است‌برجامه وکاخش بین
آن خرقه وآن شمسه ، آنشمسه وآن‌ایوان
افسوس که آنان راست آنخرقه و آنشمسه
کز دکه پالانگر ، زیباترشان پالان
آن معده تهی گوید ، اشکم ز عزا بررخ
وآن سیر ، غنی خسبد،اشکم ز غذا ملان

(۱)اولاد چنگیز.

بر نان فلك باشد ، ازثوروحملشان گوشت
برخوان‌ملك باشد ، از قرص قمرشان نان
آن یك نگرد، هربار آنبار که در انبار
وین یك‌شمرد، هر بار آن باد که درانبان
از خیرت اگر مثقال ، از شرت‌اگر حبه
درموقف‌عدل حق ، تشخیص دهد میزان
صد کاخ پر از کالا ، سر بر زده بر افلاك
پیداست بهر دیده ، نتوانش کنی پنهان
خون‌دل مظلوم‌است ، کش اسم‌نهی ثروت
رنج کف مسکین است ، کش نام کنی‌سامان
دامان چو بلند آمد ، نبود عجب آلایش
آلایش دامان چیست با کوتهی دامان
از هر در و هر چاره چون روبه مکاره
برخصم چنان فاره[1] بردوست چنان‌ثعبان[2]
اسرار ولی بر خوان ، شاهنشه ماهانی
گر معتقدت نبود ، تنجیم ابوریحان
پرسید یك از عیسی،داروی‌حماقت چیست
گفتا بگذر زین درد، دردیست که بیدرمان
باید که برافروزیم ،چون نار که در آذر
از چیست بیفسردیم ، چون‌آب که‌درآبان

۱ـ موش ۲ـ اژدها

روزیکه برآید گرد وزگرد بر آید مرد
از یکدو بیك حمله ، سنگین شودتنبان
تو صف شکنی آری ، از بره و از تهچین
تو حمله‌وری آری ، بر جوجه و بادنجان
گشته نخودهر آش ، همچون کچلك فراش
ای شرخر هردعوی ، ای سر خرهر بستان
در مشی میان‌رو باش ، اندر سخن آهسته
پندی است که‌از حکمت داده به‌پسر لقمان
کنیت به خران دادند از صبر ابوصابر
یکقوم دگر را نام ، از عجلتشان عجلان
آوای نی و بربط ، با نالهٔ نزع خر
از فرط قضاوت بین ، در مسمعشان یکسان
ملك همه در تاراج ، مال همه در یغما
حال همه سرگشته ، عقل همه سرگردان
غیر از دل بشکسته ، اندر همه عالم نیست
بر این‌همه بشکسته ، آیا که دهد تاوان
آیا که شود بینیم ، این خلق در آسایش
آیا که شود روزی ، این مملکت آبادان
ای خالق مسکینان ، ای رازق مسکینان
داد دل مسکینان ، زین بد روشان بستان
مردان همگان رفتند ، در خاك فروخفتند
در صورت‌مردانند ، مردان که تو بینی‌هان

ای مرد نما مردم ، در گور شدندی کاش
بیرون بشدندی باز ، از گورهمان مردان
نز کهنه پرستانم ، تا حیرتت آید ز آن
این گفته از آن گفتم تا غیرتت آید زآن
یکدامن پر تلبیس ، یکدام پر از تدلیس
هر لحظه چنان ابلیس ، در ریشه هرانسان
در فعل فسادانگیز ، در قول صلاح اندیش
گرگی بگله چونان گوید که منم چوبان
در دعوت موسائی ، تأیید کند هارون
در دعوی فرعونی ، تضلیل کند هامان
در جبههٔ بوجهلی ، دید آن رگ ابلیسی
وز بوی اویسی یافت ، او رایحةالرحمان [۱]
با معرفت اسماء [۲] با نخوت و استکبر [۳]
در دایره سرگردان ، هم آدم و هم شیطان
ثقلین [٤] که پیغمبر بنهاد در این ملت
آیا چه عمل کردیم با عترت و با قرآن
کوحکم و کجاسنت ، کوشرع و کجا اسلام
فریاد مسلمانان ، فریاد مسلمانان
من فاش ترك گویم ، بر مسلك خود پویم
غم نیست که شه داند ،سنی است اگرشروان

۱ ـ قالرسول‌الله : اشم رایحةالرحمن من‌جانب‌الیمن
۲ـ علم‌آلادم اسماءکلها ۳ـ ابی‌واستکبر وکان‌من‌الکافرین
٤ـ انی تارك‌فیکم‌الثقلین.

چون عدهٔ مظلومین ، افزون بود از ظالم
این صبر و شکیب از چیست، بر خواری و بر خذلان
تاریخ جهان بر جاست، نهلیست[1] چرا بر خاست
از رنج کف مزدور، وز خون دل دهقان
با اینهمه ظلم آن کیست کآخر نشود نهلیست
چون گربه بعجز آمد ، هاپنجه و هادندان
ای کارگر محتاج بر کرك شده حلاج
لرزی بر خیرالحاج ، چون خایهٔ حلاجان
نی خود شتر قربان ، نی کیش[2] فدائی تو
در پیش امیر آری ، تا چند بلی قربان
تا چند ز لهج بك تا چند ز لحن خان
بو یاخچی و بو پیس در ، گت ایشك و گل اغلان
کاش آنکه بهر روزش ،صد سجده بهر در گه
یك سجده همیبردی ، در عمر بریزدان
ای لیرهٔ عثمانی ، ای پوند بریتانی
ای راحت روح و تن ، ای قوت جسم و جان
گر ما ز رخت دوریم، وز وصل تو مهجوریم
وصل تو گوارا باد ، بر کام دل رندان
تا همسر دونانی ، در شیمهٔ حیوانی
نی زادهٔ انسانی ، بر خویش منه بهتان

۱ـ نام فرقه ایست ۲ـ گوسفند

با آنهمه خونریزی ، با آنهمه استبداد
جز یکدو سه از الفاظ ، تغییر نشد در آن
دربار شده هیئت ، هیئت شده کابینه
در کار شدن اشغال وز کار شدن بحران
شد جعبهٔ ضبط آرشیو ، شددفترش اندیکاتور
خادم شده اردوناس ، گشته است پلیس آژان
گفته است چه خوش مضخر ، استادسخن گستر
صد رحمت یزدان باد ، بر شاعر اصفاهان
یك شك ز دشك کم شد، یك پنبه‌ای از دنبه
سیچون پیس و نه چون شد، سی روپیس و نه رودان
شد نثر من ازنثره ، شد شعرمن از شعری
شد فر من از فرقد[1] شد نام من از کیوان
گرخفته و گر شاداب خوانند ورا نسرین
گر طایرو گرواقع ، گویند ورا نسران[2]
صعوه نشود شاهین ، شاهین نشود عنقا
باقل[3] نشود عاقل ، ناقل نشود سحبان[4]
هر چند که یکر گند درخاصیت و در قیمت
قطران نشود عنبر ، عنبر نشود قطران
تازی نشود ضیغم ، ترکی نکند شیری
گر اسم نهد ضرغام ، ور نام کند اصلان

۱- فرقدان ۲. دوستاره طایرو واقع
۳. مردی احمق ٤: افصح خطبا

صد مرحله پیمودم ،کان مرحله پیمایان
هر مرحله واماندند در هر قدمی ازآن
گر کعب زهبر آمد ، با آن ملك ضلیل [۱]
یا نابغه جعدی ، یا نابغه ذبیان
گرطرفه و گرخنسا، گراخطل و گر اعشی
گر طاعی و گرراعی ، گرنامی و گرحسان
بخنرمی و ذوالرمه ، بوطیب و بن هانی
یابستی و خوارزمی ، یا بیهقی و مشکان
گرصابر و گرصاین، گرصاحب و گرصائب
گرعمعق و گروطواط، گرهمگرو گرقطران
برنام من این خطبه ، درملك عرب برخواند
آنروز که تازی ماند از یعرب [۲] بن قحطان
برنام من این سکه در ملك عجم برزد
آنروز که لب بگشود برگفت دری دهقان
اندر پی اما ، این بنده خطیبستم
از حی یمانون پرس ، قحطانش ویا عدنان
با چرخ زرفعت بین ، یك پایه و مقدارم
بین این کفه میزان ، چون آن کفه میزان
از جام حقایق می ریزیم بکام وی
آنکو ز عطش آرد ، فریاد انا العطشان
من بی‌خبر از خویشم ، زان قافیه اندیشم

(۱) امرءالقیس (۲) جد عرب .

از قافیه‌ام بگذر ، وز غائله‌ام برهان
گر بشنود این چامه ، خاقانی شروانی
خاقان بزمین بوسم ، میآورد از شروان
نه سال بود در فارس ، پابست و گرفتارم
از من که برد نامی ، اندر وطنم تهران
زآنروز که بااخوان بیرون شدم از کنعان
چون یوسف بن یعقوب درچاهم و در زندان
افسوس که چون یك عمردیگر نتوانم دید
نه روی پدر یعقوب ، نه روی وطن کنعان
با سر بشتاب اکنون ، سر نه بره قانون
در مجلس مبعوثان در کنگرهٔ ایران
گر تو ره خود دانی ، در روضهٔ رضوانی
گرره بخطا رفتی ، روفی الدرك النیران

**درخطاب به چرخ**

کی‌سفله‌پرستیش همیبودی گردون — نی سفله پرستیش نمیبودی گردون
با مردم آزاده بدان دشمن جانند — گردون‌نبد آزاده نیازردی گردون
مسجودملك‌بودم ایچرخ چه داری — مسجودملك‌را توبسحن‌اندرمسجون
برجان‌وتن‌ودین‌ودل‌من نه امینی — من‌چون‌شوم‌ازکیدتووقیدتومأمون
من بدر همیبودم و گشتم چوهلالی — ارجان مراقدرچه داریم‌چوعرجون
ابناء توایم ای پدر پیر سماوی — زآباد برابناءرودراین کینه‌وری‌چون
دین ودل ما در گرو تست نگهدار — مشروط برهن‌است‌نگهداری مرهون
زین‌هفت‌لب و چارم این‌سه موالید — بیرون‌شده‌عقل ازسرسقراط‌وفلاطون

جز سفله تو ای سفله بکس یار نگشتی — بر قوم یهود است هواخواهی ارغوان[1]
چنگیز بپاداری و تیمور و هلاکو — ازبن بکنی برمکیان ، آل فریغون
مردخرد ازچرخ، کیش چشم نکوئیست — کاین مار نه ماریست شود رام بافسون
کس زاهل خرد، آب نسائیده بهاون — هان آب نسائی تو در این هاون وارون
گردون چه، به بیچون برسان حاجت خودرا — تا حاجت آماده کند بی چه و چون
روزی مگری نزد حق از خجلت عصیان — روئی چو طبرخون را همرنگ بژریون
ازکار همه یکسره احزاب خدایند — برحزب شیاطین ببراز ذکر شبیخون
زآیات ودعا خوان وستغفار وتوسل — اسماء شفیع آور برحضرت بیچون
آن یارخداوند که ازترك یك اولی — اندرشکم نون[2] بدهد منزل ذوالنون[3]
روجعفر صادق جوی دردین وخلافت — عبدالله میمون چه و عبدالله مأمون
توحید و ولایت ماند ازجعفر صادق — انکار و اباجت هشت عبدالله میمون
هر جنس به سنخیت با جنس گرآید — فرعون بهامان شد وموسی سوی هارون
ایمرد حق اززهدوعمل جامهٔ جان کن — تنراچه بیارائی از دیبه واکسون
آنجامهٔ جان تاصف محشر ببرت هست — غسال کند جامه تنت ازتن بیرون
دنیات دکانی که در آن دین بفروشند — دکان عجب بنگر وسوداگر وارون
در دکه خریدار بسا مغبون گردد — در دکه ندیدیم فروشندهٔ مغبون
نه شوکت و فرجوی چه شد بهمن و بهمان — نه زور و نه زرخواه کجا قارن و قارون

## قدرهنر

کسب هنر کن که مردمان هنردوست — دوست بدارند مردم هنری را

(۱) ارغوان پادشاه چنگیزی که سعدالدوله یهودی را وزارت داد و مذهب یهود ترویج میکرد چنانچه گفته ( یهود الزمان قدبلغوا ، مرتبه لا ینا لهاملك یا ایها الناس قدنصحت لکم تهودو اقدتهود الفلك . (۲) ماهی یونس (۳) یونس
(٤) عبدالله مأمون خلیفهٔ عباسی :

قدر گهر گر که ناشناس ندانست — کس نه گهرخوارداشت نی گهری‌را
بی ثمرافکنده سر بود نه سرافراز — سرومبین خرمیش و بی ثمری را
گرنه پی علم ودین چه بود پیمبر — زینهمه در رنج بود غزو و سری را
علم ادب پیش گیر ، نی‌سفه وجهل — فضل وهنرپیشه کن، نه‌هزاروم‌ری‌را
پای بدشت هوس‌چو آمده مجروح — ز آبله برپا مخواه رهسپری را
علم وحقایق گرت بگوش نیامد — بس زشنفتن تو ، به شناس کری را
کوری و بیعلمی‌ازتو گر که‌بپرسند — پس تو موجح بدار ، بی‌بصری را
جهل بدان دل که رخ وعلم بتابد — دیده ببندد مجال چاره گری را
گه دهدش تابش آفتاب سعادت — طی کند از شصت دورهٔ قمری را
شعرسرودن بطرز من بچه ماند — زاغ که خواهد خرام کبك دری را
همپر سیمرغ باش و فر هما خواه — نی که چوطاوس باغ جلوه گری‌را

## دورنگی جهان

گر نی جهان دو رنگ همی باید — روز سپید و شام سیاه از چیست
گر نه چو آهن است دل ظالم — مظلوم را بر آمده آه از چیست
گرنی ستمگر است و ستمکارش — کیفر نهاده بهر گناه از چیست
اجرای عدل گرنه بشمشیر است — شمشیر بر کشیدن شاه از چیست
یکراه اگر حق است ودگر باطل — بر درگه حق اینهمه از چیست
دنیا اگر که بود وفاداریش — اندر فناش حکم اله از چیست
ایزد ، نه اگر محافظ جان ماست — از اخترانش ، خیل‌وسپاه ازچیست
ورنه علیق ، اینهمه حر بدهد — در کهکشانش ، اینهمه‌کاه ازچیست

## لغز سیمرغ

گرچه خلقت که آن ز فرط خفا — در جهان نیست یاجهان گسل است

ثالث کیمیا و غیلان است یا نه موجود یا که معتزل است
نه جنیان بود ز آتش نه چنان انسیان از آب و گل است
رهنمائی زال زر کرده است گرچه نی جنگی و نه شیردل است
باشدش صد مکان و از عظمت سی هزار و دویست و چهل است

**کندی کارها**

درمملکتی اینهمه بطوء جریان چیست آنکس که بود، علت بطوءجریان کیست

**نام شراب**

یاقوت خرده‌هاست که درخم مذاب شد در کوزه‌از منافذ آن رفت و ناب شد
تادر بهار هستی عاشق فزون کند ازخم بساغر آمد و نامش شراب شد
برروی عاشق‌ار که در وصل بسته بود شرم ازمیان ببرد می‌وفتح باب شد
دیگر نه کارنامه و پیغام در میان دیگر نه حاجتی بسئوال وجواب شد

**خوش بینی**

نیك بین شو که مردم بدبین همه در نزد خلق منفورند
از در خلق نیز دور شوند آنچنان کز در خدا دورند

**طمع صیاد**

شنیدم صعوه‌یی در دام افتاد خروش وعجز وزاری کرد بنیاد
که صیادا تو دام و دانه داری وقوف صید ، استادانه داری
بخون‌من چرارنگین کنی دست مگرصید ز من لا یقتری داری
بگفتش مرطمع‌را نیست حدی بچیزی من ندارم دست ردی
اگرقسمت شود صیدم عقابست وگرنبود نه اغماض از ذبابست

**نتیجهٔ غفلت**

توانگری به یمن مال بی‌نهایت داشت
نه جور کردونه‌داد ونه بهره برد ونه خورد

بگاه نزع یکی اهل دل مراورا دید
فکنده اند برویش نسیجه یی از برد
بگفتش ای عرقت ، برجبین زکد یمین
توای‌بزرگ یمن،جز کفن چه خواهی برد؟

**زاهد عاشق**

بیك کرشمه ندانی چها براین دل مَن — دوچشم جادوی عابدفریب جانان کرد
هرآن بنا که بسی ساله زهد بنهادم — اساس عشق ز بنیاد کند وویران کرد
توئی ززهدمن‌اندرفسوس وغافل‌ازاین — که کفرزلف‌بینی،رخنه‌ام درایمان کرد

**پیاده روی**

پیاده همه شب رفت تا سحرگاهان
نه کس‌بسوخت دلش،نی کسی سوارش کرد
سحرگهان خر لنگی که داشت خر بنده
بداد چونکه ، بدید او الم فگارش کرد
پیاده رفت و بگفتا ، پیاده رفتن به
ازآن خری که نشاید ز ضعف بارش کرد

**نوشداروی‌پس‌از مرگ**

دجله‌ورودپس‌ازمرگ‌چه‌حاصل که روانست
تشنه را تا که بلب جان نرسد ، آب رسد
بر غم و داغ تهمتن ندهد فایده ای
نوشدارو که پس از مرگ بسهراب رسد

**خاصیت هرجنس**

بهر جنس خاصیتی داده اند — برای همان خاصیت زاده اند

زعقرب توقع بود زهر نیش اگر نوش‌خواهی،عجب‌ازتوبیش

**توقع بیجا**

بمانده‌بود یکی لقمه در گلوی کسی ز این و آن باشارات آب میطلبید
درآن‌بلیهٔ جانکاه،هر کسی‌نه کسانش از او تمنی خود باشتاب میطلبد
پسردراعه ، برادرعمامه ، دختر کفش کنیز مقنعه ، بی‌بی نقاب میطلبید

**رفتار مدیران**

جز بی اثریهای مدیران دوایر درحکمت این‌مسئله،چیزی بنظر نیست
فکرش همه‌آنست که یارشوه بگیرد یاماه بآخر رسد ، امضاء بکند لیست
رو گرسوی افرنج ویا زنج گذاری بگذار که درملکت‌ایران‌نتوان زیست

**هلاکت خروس**

ز سطح خانه ، خروسی بسطح بام پرید
دوان عجوز ز پی سنگ وچوبش اندردست
زبانگ کش کش وآشوب پیرزال ، خروس
رمیده ترشد و بر فوق بام دیگر جست
بسوز و آه درون گفت زن ز من رستی
ولی ز کارد همسایه ، چون توانی رست؟

**ارزش خرد**

همه متاع جهان، عرضه گر دهی بجهان خردشناس چوآید ، بجز خرد نخرد
تراهمیشه خرد،پرده پوش وباخرداست کسیکه پردهٔ خود را بدست خود بدرد
چو دل به اوج معالی برآورد پر وبال محقق است که جز با پر خرد نپرد
هرآنکه دیدجهان سوئی وخرد سوئی بغبن فاحش،اگر قسمت خرد نبرد

**عذرخواجه**

شدم صبحگه در رواق امیری بدان‌رواق که شیطان‌بدق‌باب‌در آید

بگفت‌خادم‌خواجه‌بخواب رفته بگفتم حجاب‌چیست‌بگوتا که ازحجاب‌درآید
من آفتاب کمالم که طالعم به رواقش کسی نخسبد آنگه که آفتاب در آید

**عجز طبیعت**

حکیم هر اثر از حکم طبع میداند چوعاجزاست‌طبیعت دراین‌چه‌فرماید
سپهر کیفرخود، گر به چشم خودبیند بخون بیگنهان ، دست می‌نیالاید
ز نامهاش یکی غافر الذنوب بوَد اگر امید ببخشایش آوری آید
قضای ماضی و فکر زمان مستقبل صلاح ببنی دارین ، زایندو میباید
عروس‌دهر که‌بینیش‌خوب‌وخوش‌هنجار عجوزه‌ایست که با غازه چهره آراید

**رنج بیهوده**

معشوق چو شد بکام اغیار عاشق بعبث بجان بکوشد
یك طرفه مثل بیاد دارم گوئی که سروش می‌سروشد
خواهم که‌سگ اندرآن کندسر دیگی که برای ما نجوشد

**بیدردی !**

هزارها غم دوران که هست در دل ما ترا در آندل سنگین ، اثر چه میآید
چو درد نیست کسی چه درد کس‌داند که سیررا زگرسنه ، خبرچه میآید
مثل‌بود که‌شبی‌جومخوربرآخورخویش ببین که بر سر بیچاره خر چه میآید

**صدرنشین**

یکی را جایگزین تا بسر صدر برآئی
بفروتر بنشین تا بفراتر ببرندت
خوش‌برآ باهمه، تاباتو برآیند همه خوش
بهمان دست که بدهی بهمان دست دهندت

این مثلها ز پی فهم من و تو شدد سایر
باچه دیده نگری ، خود بهمان مینگرندت

**خلف وعده**

قلیانی از کدو که بمن وعده شد چه شد
این بنده گوئیا به عبث دل بدو ببست
برکاسهٔ کدوی تو باد ، آنچه آن کنیز
اندر غیاب بی‌بی خود ، در کدو ببست

**نوروز**

این عادت دیرین تو و رسم قدیم است هرچند کنی جور ، محبت نفزائی
مارا بجز از تو ، سر پیوند نباشد هرچند به بگسستن پیوند برآئی
حسن تو که‌چون عهدتو، بس‌دیر نپاید از چیست بتا ، عهد به بندی و نپائی
سخت‌است‌شب‌تیره(دانش) بجز آنشب کز پرده توچون صبح درخشان‌بدر آئی
نوروزچه‌خواهیم‌و به‌بستان‌چه‌بخواهیم نوروز چه باشد چو به بستان تو نیائی

# شعلهٔ نیریزی

شعله نیریزی متوفای ۱۳۱۵ خورشیدی که تاریخ ولادت او را تذکره‌ها ننوشته‌اند در نیریز بجهان پای گذاشته گاهگاه بشیراز میرفته و بالاخره درهمان نیریز درگذشته است.

بنا بنوشتهٔ تذکرهٔ شعاعیه چشم چپش علتی داشت که آن را برای خود ذلتی می‌پنداشت و بدین مناسبت خود او گفت:

چشم چپ خویش را برآرم　　نادیده به‌بینندت بجز راست

شعله دارای دیوان است وازجمله اشعار بسیارش، مثنوی «خسرو شیرین» است که در بمبئی چاپ شده، چکامه‌ای درشکایت روزگار بسبك خاقانی شیروانی دارد که ازلحاظ مفصل بودنش ابیاتی چند از آن دراینجا نقل میشود:

من و زلف نگار ودور دوران　　نگونیم و سیه‌روز وپریشان
زمن آباء علوی را تبری است　　چو بیزاری سام ازروی دستان
فسرده طبعم اندر پردهٔ دل　　چواندرچاه کنعان، ماه کنعان
مرا ازفکر بکر آنشد، مسلم　　که ازتولید عذرا آسنستان
برات عشرتم، بر شاخ آهو　　بساط راحتم بر موج عمان
وزد بردل، نسیم صبحگاهی　　چنانك اندررخ آئینه سوهان

نه دلدارم بجز خون دل واشك — نه‌غمخوارم بجزدست و گریبان
ز دور سینه‌ام ، تاریك خانه — ز اشك دیده‌ام گلگون شبستان
غم و درد فرق و سوزش دل — مرا ناظر ، بجای چار ارکان
فشانم هر شب از بسیاری غم — ز خون دل برخ، رودخزروان
غم‌ودل هم نفس‌چون شیروشکر — ولی درخاصیت چون‌ماه کنعان
بلرزد قلبم از وسواس خاطر — چو تار موئی اندر نار سوزان
زنندم طعنه ها چون بومسیلم — گراز طبعم طراودحوض‌نعمان
کندخون‌دردلم آنکو شب‌وروز — ز افزونی خون دادمش‌چیلان[1]
کنم هر چند دورانرا نیایش — ز بهر کینه ام بر بسته توبان[2]
ز سیر گنبد خضرا ، دلم تنگ — زدورچرخ پیرم، دیده خونبان
بمستی شهره گردم در خرابات — اگرجا گیرم از طاعت به‌لنبان
گرازحکمت سخن‌رانم، کنندم — مکان چون ناصرخسرو بنمکان
ز نای سینه‌ام ، از پردهٔ دل — فغان‌بیرون‌جهدچون‌نای کوسان
کنندم سخره طفلان در علالا — گرازنظم چکد، صهبای‌سیلان
شوم چون ماهیار، افسانهٔ دهر — اگردربندگی کوشم‌چوخوران[3]
کند نصرت‌حسود، از گفتهٔ من — چو مغز خنفسا از بوی ریحان
زبخت بد شود ، یارم چو دارا — مرا جانو سیار آسا نگهبان
شوم همدم بتان سقری را — گرآرم جلوه گر ، کارنریمان

۱ــ چیلان بر وزن گیلان در ترکی آلات و ادوات آهنی و صاحب این صفت را چیلانگر گویند.

۲ــ توبان بروزن خوبان : واژه فارسی بمعنی تنبان چرمی که کشتی گیران پوشندو در ادات نیز بمعنی چابك آمده .

۳ــ خوران بروزن توران : بفارسی‌است نام یکی ازمبارزان کیخسروبن سیاووش (آنندراج).

گر اندر گلشنی خواهم ستادن شود از حیرتم آنجا ستوران
اگر باشد فری سیموس طبعم نماید شهره‌اش گیتی بدستان

اینك برای‌مزید اطلاع ابیاتی چند ازخسروشیرین‌او درزیر میآید:

**در توحید**

بنام‌آنکه شیرین آفرین است برو ازآفرینش ، آفرین است
بخوبان جایگاه خسروی داد بتان را عشوه های معنوی داد
زمین تا آسمان مه تا بماهی بیکتائی او ، دارد گواهی
روانبخش درون مستمندان خطا بخش نیاز دردمندان
نوائی کز مخالف‌هست یاراست زاوج وازحضیض‌عشق‌او خاست
یکی‌را سود بر چرخ برین تاج یکی را داد جان و دل بتاراج
شراری کزدرون سنگ پیداست ز سوز عشق آن یار دلار است
بتان‌رالب پرازشهد وشکر کرد نصیب‌عاشقان ، خون‌جگر کرد
بگیسوی بتان چندانکه خم‌داد درون عاشقان را درد و غم داد
بروی گل کشید از ناز غازه ببلبل داد شیدائی تازه
یکی را داد تخت خسروانی یکی را سوز دل با سخت جانی
یکی را سنگسائی داد پیشه که فرساید تن مسکین به تیشه

**در تعریف سخن**

سخن‌آمدفرود از عرش برخاك سخن آمد نخست از ایزد پاك
جهان ازیك‌سخن بگرفت‌رونق زآهنگ سخن شد خامه منشق
نبودی گرسخن، درکام انسان دد و انسان بد در رتبه یکسان
رسولان گر نبودندی سخن ساز چه دانستی صفات حق کسی‌باز
نراند تا سخن بلبل بگلزار چه‌داند کس که‌دل دارد گرفتار

نگوید تا سخن طوطی ز هر در کجا ریزد بکامش طعم شکر
سخن با دل نبودی گر موافق که راندی نکته ازعذرا وامق
نکردی از سخن گر خامه بنیاد که گفتی قصه ازشیرین وفرهاد
نبودی گرسخن ورنامه مکنون نماندی قصه ، ازلیلی ومجنون

**در وصف شیرین**

چوشد افسانه، شیرین‌درنکوئی و زو شد تازه ملك خوبروئی
درآمد در چمیدن سرو نازش بپا افتاد گیسوی درازش
بمژگانش ز ناوکهای خونریز نهاده صد هزاران خنجر تیز
کشیده قوس ابرو تا بناگوش فکنده زلف پرچین بر سر دوش
برعنائی درآمد بوستانش برقاصی درآمد ضیمرانش
شکر بارید لعل نوشخندش خرام آموز شد سرو بلندش

# فاضل بوشهری

مولی عبدالله فاضل بوشهری با آنکه در کودکی بعلت ابتلاء به بیماری آبله، بینائی دیدگان خوررا از کف داد ولی چون هوش سرشار وشوق تحصیل علم ودانش داشت، فقه واصول وادبیات عربی وفارسی وقوانین شرعی وعرفی را خوب آموخت، ودروعظ و خطابه یدطولائی داشت.

سالهای دراز در بوشهر بمنبر میرفت، مردم را موعظه میکرد، شعر میخواند وبسیار خوب وسنجیده سخن میراند، درضمن بکار وکالت دادگستری اشتغال داشت تا درحدود سال ۱۳۱۲ خورشیدی که روزی در بوشهر بمنبر رفت درحین سخن گفتن نام کلنل محمدتقیخان پسیان وشیخ محمدخیابانی را که دوتن آزادیخواه مقتول بودند به نیکی نام برد واز آندو تمجید وتجلیل کرد.

فرماندار بوشهر این مطلب را باافزودن شاخ وبرگ به تهران گزارش داد، در نتیجه دستور تبعیدش به بندرعباس صادر گشت وآنمرد دانشمند کور کهنسال را به بندر مزبور فرستادند وتحت نظر گرفتند تا بسختی چند ماهی را گذرانید وسرانجام در سال ۱۳۱۲ خورشیدی در گذشت. تذکره سخن سرایان فارس نوشته است فعلا شعری ازاو دردست نیست.

# مولوی اوزی

چنانکه تذکرهٔ دانشمندان وسخن سرایان فارس نوشته است حاج محمد اوزی شافعی متخلص به «مولوی» فرزند حاج‌عبد الرحمن ازشعراء و نویسندگان ووعاظ معاصراست . درحدود سال ۱۲۷۵ در اوز تولد یافت و در بدوشباب برای اشتغال بکسب وکار به‌بندرعباس‌رفت ودرآنجارحل‌اقامت افکند ، درضمن اشتغال ببازرگانی ومسافرت بهندوستان ، عراق‌عرب ، مصر ، حجاز ، بتحصیل علوم متداوله عصر خود پرداخت ودرهندوستان باولقب «مولوی»[1] دادند .

درسال ۱۳۰٤ بمنظور تجارت بکرمان رفت و درآنجا بافرقه بابیه و بهائیه محاجه کرد واین مباحثه و محاجه منجر بمکاتیه او باعباس افندی « عبدالبهاء » رئیس فرقه بهائی‌مقیم عکا شد ونیز کتابی بنام «اصلاح القومین و ابطال القولین» دررد بهائیها نوشت .

مولوی درعلوم : صرف‌ونحو، کلام ، تفسیر ، وعظوخطابه ، بدطولی‌داشت زبان عربی را بسیار خوب میدانست با این‌زبان میخواند ومینوشت ونطق‌میکرد وشعرمیگفت . بزبان اردو هم آشنا و در وعظ نیز نیز مشار بالبنان بود ، اهالی

---

(۱)مولوی : عنوانیست‌که‌بعلماء دینی یعنی روحانیین مسلمان هنداختصاص دارد .

هند وعراق درماه رمضان برای‌موعظه ازاودعوت‌میکردند .

دراواخر عمرازنعمت شنوائی وبینائی محروم گشت ، چنانکه‌دریکی‌ازاشعار خود میگوید : «یادایامی که مارا نورچشم و گوش بود!»

باز جای دیگر درباب کوری وپیری‌خود گوید :

مرا نی چشم‌ونی گوشی ونی‌هوشی و نی‌نوشی
عجب بختی درین دنیا ، عجائب فطرتی دارم
تنی از پیری آزرده ، روانم از غم افسرده
جگر خونین‌ویژمرده ، دل، پرحسرتی‌دارم

باوجود کوری و کری‌ازموعظه وارشادمردم‌دست نکشید تاروز هفتم‌جمادی الاولی سال ۱۳٤۸ قمری که دربندرعباس‌دل از دنیا بر کند ودار فانی‌را بدرود گفت .

وی تألیفاتی دارد . تالیفاتش : ۱ـ اصلاح القومین وابطال القولین .

۲ـ بشارة المؤمنین ۳ـ الجوابات المولودیه وهرسه درهندچاپ‌شده.

٤ـ دیوان اشعار عربی وفارسی . باز تالیفات دیگری داراست که بچاپ نرسیده واحتمالا ازمیان‌رفته است اشعارزیر ازاوست .

**غزلیات**

**دامن پاك**

ما را بهیچ مصلحتی استخاره نیست — الا که در تحمل جهال چاره نیست
دست ادب بدامن هر کس زدم بفکر — دیدم که‌نیست‌دامن‌چاکی که‌پاره‌نیست
از علم مستفید هماره است روح پاك — ای‌دوست استفاده بدولت هماره نیست
نوشیروان بنام نکو زنده تا ابد — ماندستا گر که‌پیکراو دراشاره نیست
دیوانه وار بادیه پیماست بی ادب — افتاده‌دریمی که مراو را کناره نیست
بیکاره نیست فکر و تدابیر «مولوی» — گردست وپاوهیکل او هیچکاره نیست

## اطمینان دل

شرق‌وغرب‌جان‌من آباد ازاوست — فیض‌اطمینان دل ، ازیاداوست
داد او را قابلیت شرط نیست — بلکه شرط قابلیت داد اوست
اینهمه افغانهـا درزیر چرخ — ازدهان این وآن فریاد اوست
پیش عارف رنج وغم شادی بود — شاد بادآنکو که دائم شاداوست
زنده درتحصیل دنیا زنده نیست — زندگی بی یاد اوبرباد اوست
با ادیبـان کینه ورزی از فلك — عادت دیرینه و معتـاد اوست
عارف از نیرنگهای روزگار — لا ابالی باشد وآزاد اوست
شکوه‌از گردون‌ندارد«مولوی» — کاین همه‌بازیچه‌ها زاستاداوست

## صبح‌وصال

فلك زمام مرادش بدست نادانست — باهل معرفتش کینه ها فراوانست
نهال تربیتش در ثمر موافق نیست — بروزگارمگر گردشش نه‌یکسانست
بدون توشهٔ منه گام دره ای درویش — که‌پیش روی‌بسی سهمگین بیابانست
هرآنکه صبح وصالش‌بیاد او ندهد — ز خوابگاه چو بیدار شد پشیمانست
مدام ابروی او تیر در کمـان دارد — همیشه طرهٔ مشکین او پریشانست
گمان‌مبر که‌دراین‌باغ‌عندلیبی‌نیست — فراز شاخ گلی صد هزار دستانست
بروید ازخس‌وخاشاك غیرحجرهٔ دل — کسیکه‌یار عزیزیش‌چون‌تومهمانست
نی وجود بآواز سوز می گوید : — که سوز من‌همه از یاد او نیستانست
اشارت‌ازطرف‌یارماهروست که‌چنگ — بکفر زلف زدن پیشهٔ مسلمانست
بشکر وصبرورا ناله‌سرمکن‌چه‌درای — که‌بـارقافله سالار، جود واحسانست
سفرطویل ، مسافر علیل ، توشه‌قلیل — هلاك اگر نشوم زالتفات یزدانست
دلیر باش و مترس از سیاهی شب تار — نصیب خضر به طلسمات آب‌حیوانست

اگر بزعم عوام است «مولوی» دانا بنزد اهل خرد ، کودك دبستانست

## عشق وجوانی

روز عیش وطرب وساز ودف و چنگ آمد
دور جوش گل‌و نوش می گلرنگ آمد
باحریفان دوسه روزی به چمن باز آیم
دلم از خانه نشینی چکنم تنگ آمد
هر که بیگانه ز تنهاست بود دیوانه
از در وبام ملامت ، بسرش سنگ آمد
تا بود جوش‌و گل‌و نوش، مل‌از کف ندهم
دامن هوش اگر نادره در چنگ آمد
گر ز اهل نظری از دو جهانت بهتر
نظری برصنمی شوخ و خوش وشنگ آمد
فلك ازچیست که‌صلحست بنادان دائم ؟
همه با اهل و دل ومعرفتش‌جنگ آمد
خنگ ادراك در این باب بمیدان خیـال
قدمش رفت بسوراخ فرو ، لنگ آمد
عندلیبان چمن وقت خزان خاموشند
بوم وزاغ از سرهرشاخ به آهنگ آمد
(مولوی) عشق جوانی بجوانان زیبد
عشق ازهمچو تو پیری بجهان تنگ‌آمد

## حاصل عمر

عمر بگذشت وجوانی بسر آمدافسوس قاصد رفتن ما ، بی خبر آمدافسوس

دوستان بارفراقم ، همه بردوش نهید — که مرا ازهمه وقت‌سفر آمد افسوس
از دل و جان بنوازید حلالم سازید — که همه نیك و بدم در گذر آمدافسوس
گل امید دگر نشکفد از غنچهٔ دل — گلبن‌عمر ز گلشن بدر آمد افسوس
به چه‌روئی برمولای‌خود آید فردا — بنده ای که گنهش‌بیشمر آمد افسوس
رفتن وروح سپردن‌همه سهل‌است‌ولی — راه‌صعب‌است‌وبسی‌پرخطر آمدافسوس
(مولوی)رفت‌وبخودحاصلی‌ازعمر نبرد — پیش ارباب هنر ، بی‌هنر آمدافسوس

## شهرت‌عشق

نه ازدنیا مراحظی نه دردین‌شهرتی دارم
نه ازطاعت مرافیضی نه‌مال ودولتی دارم
زعقل ایدل تهیدستم، زهرجانانه بگسستم
بعشق دوست پیوستم که هرجاشهرتی دارم
مرانی‌چشم‌ونی گوشی‌ونی‌هوشی‌ونی‌نوشی
عجب‌بختی‌درین‌دنیا ؛ عجائب فطرتی‌دارم
تنی ازپیری آزرده ، روانم از غم افسرده
مگرخونین‌وپژمرده ، دل‌پرحسرتی‌دارم
نه علمی ، نی‌عمل ؛ تازادراه‌آخرت‌سازم
نه جلوت انتباهی ، نی بخلوت‌عبرتی‌دارم
نه در فکر پشیمانی ، ز فعل نفس اماّره
نه از کردار شیطانی ، بتوبت رجعتی دارم
مراازچرخ گردون‌شکوه‌ای‌نبود که‌میگردد
بکام‌سفله ، لیکن زین‌مدارش‌حیرتی دارم

بیا ساقی بجای تلخ شیرین کام ما گردان
که سرشد نوبت فرهاد ومنهم نوبتی دارم

نیم پروانه تاسوزم بیکدم«مولوی»خودرا
گدازم همچوشمع ازعشق اوتاقدرتی‌دارم

**شب هجر**

بمشام آیدم امروز مرا بوی کسی
مژده‌ام میدهد از مقدم عیسی نفسی

ره کوی‌حرم‌دوست‌نه‌اینست‌ایدوست
ترسم ازرفتن اینره که بمنزل‌نرسی

هیچکس جایگه قافله سالار نیافت
هر کس افتاده بدنبالهٔ بانگ‌جرسی

غم‌واندوه من افزود ، خدایا نظری
ناله مرغ گرفتار ، درون قفسی

قصدصیددل‌من کرد نگارین وعجب
شاهبـازی بدر آید بشکار مگسی

خویش‌رنجورمکن‌درغم‌بیهوده که‌من
دیده ام‌درغم بیهوده‌خوری‌مرده‌بسی

آه وفریادشب هجرتوبیفایده نیست
صبح امید دمد ، میرسدت داد رسی

خرعیسی‌بحرم‌ماند اگر سالی چند
خربودچونکه‌پس‌آید، نشودخرفرسی

حزم‌پیش‌آر چومیخانه‌روی‌نیمه‌شب
تا مبادا که‌ملاقات کنی ، باعسسی

آتش وادی ایمن ، زهمه سو تابد
(مولوی)جهد کن‌آخر که‌بیابی‌قبسی

# همت شیرازی

علاءالدین متخلص به «همت» فرزند میرزا احمد متخلص به «وقار» فرزند میرزا محمدشفیع متخلص به «وصال» ازفضلاء، شعراء ، خوشنویسان واولین فرزند وقار یاعضو خانوادهٔ شعروهنر درسال ۱۲۷۶ متولدشده در کودکی به آبله گرفتار ویك‌چشمش نابینا گردید .

این‌سخنور واحدالعین‌فضل و دانش وادب را درخدمت پدرش آموخت،فن سخنوری وخط نسخ‌راازعمش مرحوم فرهنگ فرا گرفت. دیوان اشعارش‌پنجهزار بیت‌است ، ادعیه‌وقرآنهائی رانوشت .

سازمان دادگستری فارس که‌بنیادشد وی رئیس شعبه بدایت گردید . چند سال‌بعد چشم‌دیگرش‌نیز نابیناشدو کورشدن‌هردوچشم موجبات افسردگی بی‌اندازه وبیماری‌شاعر رافراهم‌ساخت، سرانجام در سال ۱۳۳۶ بدرود زندگانی گفت ودر آستانه‌سید میراحمد ، کنار عموهایش فرهنگ ویزدانی بخاك رفت .

همت دخترعمش دخترفرهنگ رابهمسری گرفت ودارای سه پسر بنامهای احمد واسمعیل وموسی گشت . وی‌درفنون شعروشاعری استاد وغزلهایش در سبك عراقی همه‌نغزو شیواست ، چندچامه زیر اوراست :

## چامه‌ها

### چهرهٔ زیبا

اگر درآئینه بینی جمال زیبا را — زعشق خویش ملامت نمیکنی ما را
کسیکه صورت‌یوسف‌ندید، نیست روا — که سرزنش کند از عشق او زلیخا را
حدیث حسن توو عشق من ببرد از یاد — حکایت غم مجنون و حسن لیلی را
برهگذار تو سر میگذارم از سر شوق — بدان امید که برچشم‌من ، نهی پا را
زهجر ماه رخت هرشب از ستاره اشك — روان زدیده بدامان کنم ثریا را
بیادقبلهٔ رویت ، چو در نماز آیم — زآب دیده ، چودریا کنم مصلی را
ز عشق روی تو زنار بگسلد ترسا — به بیند ار برخت ، طرهٔ چلیپا را
چنین که‌ازلب‌جانبخش،مرده‌زنده کنی — سزد که لاف زنی ، معجز مسیحا را
به نیم جرعه مرامست کردی ای‌ساقی — مگر که چشم تو افزود نشأه‌صهبا را
ز دست کوته (همت) بسی عجب دارم — که رام کرد بخود آن بلند بالا را

### هوای وصل

ایندل مسکین هوای وصل شوخی شنگ دارد
ذرهٔ را بنگر که سوی آفتاب آهنگ دارد
ساقیا جامی بپیما زآن می گلرنك ساقی
کز غبار غم بسی آینه دل ، زنگ دارد
ای که در کف جام‌می داری و فارغ از جهانی
شیشه پنهان کن که‌شیخ شهر در کف سنگ‌دارد
مرغ دل از دام گیسویش چسان دارد رهائی ؟
هر سر موئیش صد افسون و صد نیرنگ دارد

حرف تلخش در مذاق جان عشاقست شیرین
گوئیا تنگ شکر اندر دهان تنگ دارد
بندهٔ پیر خراباتم بصد منت که سلطان
با گدائی درش از پادشاهی ننگ دارد
آن نگار یاسمین‌بر و آن بت سیمین زنخدان
گوی سیمین بر درخت یاسمین آونگ دارد
بس‌عجب نبود که‌شعر(همت)اینسان گشته‌دلکش
زآنکه استادی مهین‌چون حضرت‌فرهنگ دارد

## روز حساب

درجهان اگرجلوه‌ای ازروی‌یارمانبود — هرگز اندر کشور هستی گذارمانبود
سوی خاك تیره‌ازافلاك چون میآمدیم — گر بدست او ، زمام اختیار ما نبود
از کنارماچو گشتی‌دورای‌پیمان گسل — غیر طفل اشك ، یاری در کنار ما نبود
(همتا) زاهد مرا ترساند ازروزحیات — باخبر گوئی زعضو روزگار ما نبود

## روی روشن

رویش که‌روشن است‌رخ‌مهرو ماه ازاو — این‌طرفه‌بین که‌روزمن‌آمد سیاه‌از او
پروانه وار پیش رخش جان دهم اگر — روشن کنم چوشمع‌شب‌اربزمگاه‌از او
گرتیر غمزه میزندم ، هیچ‌باك نیست — چون برده‌ام بجوشن زلفش پناه از او
بیحاصل است ناله و افغان ما که یار — اندر دلش اثر نکند ، آه آه از او
چون غنچه، عقدهٔ مابگشاید،مرا زدل — آرد نسیم نکهتی از صبحگاه از او
یك جلوه کرد روز ازل یار بی نقاب — هم کعبه گشت‌روشن‌وهم خانقاه از او
یار ارمرا کشد بهزاران جفا و جور — دل را جنایت است به‌بینم گناه از او

از ماه وجاه ومنصب دنیا گدای عشق — مستغنی است ورشك برد پادشاه از او
(همت) بدام حلقهٔ آن زلف تابدار — سخت‌اوفتاده است‌وبرون‌نیست‌راه‌ازاو

## صبح وصال

گفتم مگر بخواب به‌بینم جمال تو — مشکل به‌چشم خواب رودازخیال‌تو
آندوزخ‌وبهشت که‌تعریف کرده‌اند — شام فراق باشد و صبح وصال تو
آب حیات را بدهان تو منبع است — ره‌برده‌همچوخضر بر آن‌چشمه‌خال‌تو
نبود روا که سرو زند لاف اعتدال — اندر برابر قد با اعتدال تو
ایمرغ‌دل‌مگردچوپروانه گرددوست — سوزد زتاب شمع رخش پرو بال تو
ای‌آه‌شعله بر کش وافلاك را بسوز — کاندر دلم زغصه نباشد جمال تو
ایدل بغصه خو کن‌ودائم ملول‌باش — شادی دوست‌چونکه بود در ملال‌تو
داری‌طمع زلعل‌لب دوست بوسه‌ای — عمرم تمام شد ، ز خیال محال تو
آه‌شب‌و فغان سحر گه مده زدست — شاید زمهر رحم نماید بحال تو
(همت) زدی زمصحف رویش تفألی — بنگر که آمد آیهٔ رحمت‌بفال تو

# فیاض همدانی

طبق نوشتهٔ تذکرهٔ بزرگان و سخن‌سرایان همدان : عالم‌بزرگ حاج آقا محمد فیاض ازفاضلان صاحبدل و روشن‌بین است . فیاض بسال ۱۲۶۱ خورشیدی درهمدان تولدیافت وتحصیلات مقدماتی خودرا درآن شهر بپایان برد. بعد برای تکمیل معلومات بقم واصفهان وشهرهای دیگر ایران سفر کرد. درهرشهری علمی آموخت وازعلمای هردیار بهره‌ای اندوخت. عاقبت به‌نجف اشرف رفت وده‌سال درآن حوزهٔ بزرگ علمی اقامت گزید ، ازمحضر استادان وعالمان بزرگ چون آخوند ملامحمد کاظم خراسانی، سید محمد کاظم‌یزدی، شیخ عبدالله مازندرانی و محمدعلی امامی خوانساری استفاده کرد وازغالب آنها اجازهٔ اجتهادی درغایت بست واعتباربدست‌آورد ودر انفاذ احکام الهی و اجرای امورشرعی وقضایی حاکم مطلق وصاحب فتوی شناخته شد.

وی از آنجا بموطن خود همدان بازگشت و در مسجد نظربیك وکیا بیان امام جماعت گردید وغالباً نیز به‌منبر میرفت وبه‌ارشاد وهدایت‌مردم میپرداخت. چندی نیز سرپرستی و مدرسی مدرسه کوچك که امروز ازمیان رفته‌وجزء میدان بزرگ گشته بعهده داشت .

فیاض بسال ۱۳۰۶ وارد خدمت وزارت فرهنك شد . نخست در دبیرستان نصرت همدان بتدریس ادبیات وعربی اشتغـال ورزید و کتابی نیز در نحو جهت تدریس درمدارس تألیف ومنتشرساخت. پس از دوسال به تهران انتقال یافت ودر مدارس به‌تعلیم‌پرداخت.

فیاض مقارن تأسیس دانشگاه تهران به استادی و مدرسی دانشکدهٔ علوم معقول ومنقول بر گزیده گشت، تدریس بیان وبخشی‌ازنهج‌البلاغه‌را بعهده گرفت و سه رساله درمعانی وبیان وبدیع بعربی تألیف کرد ورساله‌ای نیز درشرح‌قسمتی از خطبهٔ اول نهج‌البلاغه بفـارسی نوشت وبرطبق قانون تأسیس دانشگاه دکتردر ادبیات دانشگاه تهران شناخته‌شد.

در آن هنگام که دانشکدهٔ معقول‌ومنقول‌برای‌مدتی کوتاه ضمیمهٔ دانشکدهٔ ادبیـات گردید فیاض بسمت استادی دانشکدهٔ ادبیات بر گزیده شد و در آنجا عهده‌دار تدریس صرف و نحو عربی‌شد وتاحدود سال ۱۳۳۴ بدین سمت باقی بود. ازآن‌پس براثر کهولت بسیار وضعف قوهٔ باصره که سرانجام به‌نابینایی وی منتهی گشت از تدریس کناره جست ودررديف استادان بازنشسته قرار گرفت .

حاج محمد فیاض عالمی وارسته، مجتهدی پرهیز گارومتشرع‌است. حقیقت دین‌را تسلیم در راه حق و فناء فی‌الله وعشق بخداوند ومبداء اصلی میداند، خود وهستی خودرا عدم محض ومجموعهٔ کائنات را رشحه‌ای از فیض‌حق وجلوهٔ‌جمال ازلی میشمارد .

فیاض علاوه بر مقام فقاهت واجتهاد دارای ذوقی سلیم وطبعی لطیف است. اشعاری نغز ودلنشین سروده که بسیاری ازآنها نابود شده . وی در سال ۱۳۰۷ عضو برجسته انجمن ادبی همدان بوده ناگفته‌نماند که‌وی فرزندان برومندی‌نیز دارد. اشعار زیر اوراست :

## چامه ها

### گلشن فردوس

گلشن فردوس بسر کوی‌تست نخله طوبی قد دلجوی تست
تابش خورشید و فروغ قمر پرتوی از روشنی روی تست
خیل حوادث همه جا تاخته مرکز آسایش ما کوی تست
دل شده دیوانهٔ عشقت ولی بستهٔ در حلقهٔ گیسوی تست
آب حیاتی که حکایت کنند وصف لب‌لعل‌سخنگوی تست
خوبتر از سرو و نکوتر ز ماه قامت خوب‌ورخ‌نیکوی‌تست
گر تو نداری نظری سوی من دیدهٔ فیاض همه سوی تست

### اسرار عشق

دوش بصد احتراز گفتی و گفتم قصه ما شد دراز ، گفتی و گفتم
توهمه‌ازحسن‌خویش‌ومن‌همه‌ازعشق راه سخن گشت باز ، گفتی و گفتم
گه‌سخن ازسوز عشق‌بود و گهی‌ساز شد در صحبت فراز ، گفتی و گفتم
پرده ز رخسار عاشقی بکشیدیم فاش نمودیم راز ، گفتی و گفتم
آنچه زاسرارعاشقی دل‌من خواست یادِ دلت ای دلنواز ، گفتی و گفتم
من توام ایجان وتومنی به حقیقت این منم وتو ازحجاز، گفتی‌و گفتم
کوفته شد طبل عشق ما بسر بازار بسکه بناز و نیاز ، گفتی‌و گفتم
صحبت ما گه ز بحر بود و گهی بر گاه دگر ازحجاز ، گفتی و گفتم
گاه چونی ناله کردم از غم هجران گاه بسوز و گداز ، گفتی و گفتم
گه به بیات و گهی نوا و گهی شور گه بنوای حجاز، گفتی و گفتم
مقصد(فیاض) جزتو هیچ نبوده است زآنچه که ای‌دلنواز، گفتی‌و گفتم

قرار از کف و صبرم از دل ربودی — چو از عاشقان روی پنهان نمودی
هزار آفرین باد بر چشم مستت — که با یك نگاهش دل ازما ربودی
بکارم زدی عقده‌های فراوان — گره‌چون‌از آن‌زلف‌مشگین گشودی
چنان شعله زد نار عشقت بجانم — که نگذاشت باقی ز من غیر دودی
لقد احرق‌القلب من نار وجد — و افنی خیال الوصال وجودی
چو آتشکده گشته دل از فراقت — شده چشمهایم چو زاینده رودی
تو با من مگر عهد یاری نبستی — مگر در محبت ، یگانه نبودی
اما کنت عاهد تنی بالمـّوده — لما دا صیرمت حبال العهودی
نه ( فیاض ) را دانشی بود ز اول — نه ازپند دانشوران برد سودی

# محزون همدانی

حسن‌محزون [1] فرزندمحمدعلی بسال ۱۲۷۰ خورشیدی‌درهمدان‌ازمادریزاد. در سن‌رشد به تحصیلات مقدماتی برخاست وپیشه پدری‌را که سراجی بود پیش گرفت .

درحدود سال ۱۳۲۳ خورشیدی هنگام انتقال آتش جنگ‌دوم‌جهانی‌تنگدست شد در نتیجه بی چیزی ، اندك‌ذخیره وهستی خودرا از دست داد وازنعمت‌دوچشم محروم گردید .

گذران اوتوسط هم‌مسلکان ودوستانش میچرخید ، زندگی‌او بدین‌منوال‌بود تاسال ۱۳۲۵ خورشیدی اوایل‌فصل‌زمستان جان بجان‌آفرین‌داد .

محزون درسالهای پسین زندگیش بیکی ازاقطاب طریقت بنام ظهورعلیشاه مهرو ارادت ورزید . وی‌باآنکه معلومات بسیاری‌نداشت ولی‌نیکو شعر میساخت وسروده هایش‌روان وشیواست .

دیوان این‌سخنور ستمدیدهٔ نابینا بالغ بریکهزار بیت شامل غزل و تضمین ومسمط است .

---

(۱) سخنور نابینای‌همدانی‌دیگرهم‌بنام علی‌اکبرمحزون‌هست که شرح‌آنرا باید بدست‌آورد .

درضمن یك‌مثنوی عرفانی پیرامون«شمع‌و گل‌وپروانه وبلبل » دارد که دل انگیز میباشد . اشعار زیر را تذکرهٔ بزرگان و سخن سرایان همدان از او نقل کرده است :

**چامه‌ها**

**بنیاد محبت**

سودای جنونم ز سر آسان شدنی نیست
اینره ره عشقست پشیمان شدنی نیست
زنهار که جمعیت خاطر دهد از دست
آنرا که بدل تاب پریشان شدنی نیست
دارد دلم از غنچهٔ نشکفته نشانی
کز رشك لب لعل توخندان شدنی نیست
زاهد خبرش نیست ز بنیاد محبت
کاین طرفه‌بنائیست که‌ویران شدنی‌نیست
ایدل مکن اندیشه زغوغای رقیبان
کآدم رود و دیو هراسان شدنی نیست
تا کس به نصیحت نشود کس‌مثل‌است این
هرسنگ و گلی لؤلؤومرجان شدنی‌نیست
تا هست در آیینه دل زنگ کدورت
خور درپس‌ابراست و نمایان شدنی نیست
خاموش‌تو«محزون» که‌چو گل‌رفت ز گلشن
بلبل زنوا ماند و غزلخوان شدنی نیست

## فصل گل

بیار می که دگر موسم ز مستانست — خروش وغلغله برپا همی زمستانست
گل شراب گل عارض و گل آتش — اگرغلط نکنم فصل گل زمستانست
معاشران زچمن رخت‌عیش برچینند — که‌میل‌دل‌پس ازین‌جانب شبستانست

## راز عشق

ساقیا میخانه را کن فتح باب — تا رهانم خویش را از التهاب
مانده امماننند دریا خشک لب — گرچه‌دریا هست مالامال آب
دل‌بدنیا بستن از بیحاصلیست — کاینجهان‌یکسر بود نقشی بر آب
زاهدم گفتا چه میجویی زعشق — گفتمش و الله اعلم با لصواب
کس به‌سّرعاشقان کی‌پی‌برد؟ — نیست‌این اسرارثبت‌اندر کتاب
گوش‌دل‌بگشاو بشنو سّرعشق — از زبان بربط وچنگ ورباب
ایدل‌ارخواهی که‌بینی‌روی‌دوست — از دم شمشیر عشقش سرمتاب
باخیال روی‌ومویش روز وشب — بایدت بودن همی درپیچ وتاب

میتوان دیدن بدل روی ظهور
گر نباشد هستی«محزون»حجاب

## کفر وایمان

چون میسر نیست‌وصل‌دوست هجران‌زنده‌باد
تن اگرفانی‌شود جان‌بهر جانان زنده باد
ما که‌پیر ازفرقت احباب ویاران گشته ایم
اندرین گلشن ، گل‌روی‌جوانان زنده باد
راستی جمعیت دل در پریشانی خوشست
آنکه ما را میکند هردم پریشان زنده باد

دل ملول از قیل و قال زاهدان شهر شد
در خرابات مغان غوغای مستان زنده باد
در هوای چشم مست و لعل و میگون بتان
ساقیا می ده که دور می پرستان زنده باد
گرچه دل‌درداغ‌غم چون‌مرغ بسمل می‌تپد
غمزه های چشم با آن‌تیرمژگان زنده باد
دلربایان گرچه اندر دلبری بس چابکند
آنکه‌دل‌برد از کف (محزون)نالان زنده‌باد

## صبح وصل

دور از روی توای جان تا بکی — زآتش عشقت گدازان تابکی
گلعذا را بر امید صبح وصل — مبتلای شام هجران تابکی
تو بهرجمعی تو شمعی‌جلوه گر — من بکنج غم پریشان تابکی
در خم چوگان زلفت ای صنم — همچوگوی افتان‌وخیزان‌تابکی
از حجاب زلف بنما روی خویش — ماه اندر ابر پنهان تابکی
کن زمی‌شیرینم ای ساقی مذاق — تلخکامی های دوران تابکی
زاهدا بنما نظر بر روی دوست — روزنی از باغ رضوان تابکی
باید اندر دل رخ جانانه دید — سیر گلگشت وگلستان تا بکی
مرغ لاهوتی تو ایدل حیف حیف — باشی اندربند و زندان تابکی
کفر و ایمان چیست موی و رویدوست
گفتگو از کفر و ایمان تا بکی
بنده شو « محزون » بدر گاه ظهور
غافلی از شاه خوبان تا بکی

**بخشی از یك مخمس**

**درمدح علی و پیر خود**

باز فغان از دل شیدا کنم ز آتش دل مشعله برپا کنم
جان بره عشق تو سودا کنم از دو جهان قطع تمنا کنم
تا بولای تو تـّولا کنم

عشق شدم سوی جنون رهنمون هست بسر شور جنونم کنون
لیك چسازم که جنون فنون گرم کنم تا سر اهل جنون
قصهٔ مجنون بر لیلی کنم

ای رخت آیینه گیتی فروز بی رخ تو در دلم افتاد روز
برتو بحسرت نگرانم هنوز گشته ام آشفته دل وتیره روز
بسکه فغان در دل شبها کنم

میکشم ازعشق تو ازدل صفیر بو که شود لطف توام دستگیر
نیست ترا در همه عالم نظیر سرو زخجلت فکند سر بزیر
چون سخن از آن قد وبالا کنم

سلسله اهل دل از موی تست قبله گه اهل وفا کوی تست
ازدوجهان روی دلم سوی تست سجده گهم طاق دوابروی تست
سجده هما نجاست که آنجا کنم

**رباعی**

دوشینه بآن نگار فرخ سیما گفتم ندهی کام دلم؟ گفت چرا
گفتم که اگر میدهی امروز بده گفتا که نگفتمت که فردا فردا

# ناصر یزدی

آقای محمدحسین ناصرمتخلص به«ناصر» فرزند میرزاعباس و نوادهٔ میرزا علی‌اکبر ترك بسال ۱۲۷٤ خورشیدی درشهر یزد تولدیافت . ناصر ازخاندان جوانشیری است که ازقفقاز هجرت کرده‌اند .

این نوزاد بینا وباهوش که ازنابینائی آیندهٔ خویش آگاهی نداشت درهمان زادگاه خود که یزدباشدبآموختن دانش پرداخت ، ادبیات فارسی وتازی را نزد استادان فرا گرفت . قریحه تابناك وطبع موزونش از کودکی اورا به‌ترانه‌سرائی انداخت ، چنانکه امروزیکی ازسخنوران نامی‌یزد است .

ناصر در آغاز جوانی که‌هنوز بیست‌وهفت سال داشت بعلت‌نامعلومی ناگهان نابینا گشت ولی این پیش‌آمد ناگوار هرگز ویرا نومید نساخت و بیش از پیش بکوشش وتلاش خودهمت گماشت باحافظه نیرومندی که داراست ،چکامه‌های‌بلند و درازی را که میسراید بخاطر میسپارد و ازبرمیخواند .

بیشتر سروده‌های خود را درحفظ دارد . دارای پنجهزار بیت شعر است از چامه وچکامه‌ومسمط‌وچهارپاره . از آنجائیکه سخنوری مهربان وخوشرومیباشد، مردم اورا دوست میدارند واحترام میگذارند . انجمن‌ادبی‌یزد که سالهاست برپا

شده و در خانه آقای حاج شیخ محمود فرساد دائر میشود بهمت او تشکیل میگردد .

از سال ۱۳۲۸ خورشیدی ، امتیاز روزنامه (ناصر) را گرفته و بطبع و نشر آن میپردازد . سروده‌های این سخنور روشندل روان وبروش‌عراقی است ودارای مضمونها و اندیشه‌های تازه میباشد . چندنمونهٔ زیر ازترانه‌های اوست :

**چامه‌ها**

**شاهراه‌سعادت**

داروی درد عشق ، بجز جام باده نیست
ای شیخ روترش مکن ، اینحرف ساده‌نیست
از روی عشق‌بر دو جهان پا زدن خطاست
جز کار عاشقان دل از دست داده نیست
ماتم ز حکم شاه طبیعت که هر وزیر
بر اسب شد سوار ، بیاد پیاده نیست
از پا بیفتد آنکه ، در اینراه هولناك
در فکر دستگیری ، از پا فتاده نیست
هرگز بشاهراه سعادت ، نمیرسد
آن ملتی که صاحب عزم و اراده نیست
(ناصر) غلام همت طبعم که در سخن
چون من کسی ، بخطهٔ دارالعباده نیست

**لذت‌گوشت**

گر دهد خباز نان و ور دهد قصاب گوشت
نیست سالمتر ، مرا چیزی ز نان آبگوشت

گر بکوهستان بپروارد ، رعیت گوسفند
کی بشهرستان خورد، بیخون دل ارباب- گوشت
با مقاماتیکه میباشد ، پلو را نزد خلق
نیست لذت در پلو، گر نیست روی قاب گوشت
آخر آنماه میکشتند ، اول مجتهد
هفته‌ای یکبار میخوردند ، اگر طلاب گوشت

## گوهر معرفت

آنانکه جزز دست توساغر نمیزنند — در هیچ راه ، پای خطا بر نمیزنند
مرغان دل چودانهٔ خال تو دیده‌اند — بر گرد آشیانهٔ خود ، پر نمیزنند
ازهردری که صدق وصفا رفت اهل فقر — تا زنده‌اند حلقه بر آن در نمیزنند
قربان دست وتیر کسانیکه در شکار — شهباز میزنند و کبوتر نمیزنند
همت ببین چه کرده که بی‌یاد دوستان — دردی کشان میکده ، ساغر نمیزنند
حرفی که میزنند و بجائی نمیرسند — آنانکه عاقلند ، مکرر نمیزنند
صرافهای گوهر دریای معرفت — (ناصر) بسنگ بیهده گوهر نمیزنند

## توشهٔ راه

نگرانی دل ازدست بشر باشد و بس — مایل این جنس دوپا زانکه بشر باشد و بس
پیش تیغ تو اگر دشمن خونخوار گریخت — در پیش تاختن ایدوست، خطر باشد و بس
آنچه برباد دهد خاك ستمکارانرا — آه مظلوم بهنگام سحر باشد و بس
باد بر کنده نهالی که در این باغ وجود — ثمرش برگ غم وخون جگر باشد و بس
ای بشر میشوی از نقد سعادت محروم — نظرت گر بهزروسیم پدر باشد و بس
از پزشك غم عشقت ، دل بیمار مرا — برسر کوی تو، دستورمضر باشد و بس
(ناصرا) خواهی اگر راه سعادت پیمود — توشهٔ راه تو بایست هنر باشد و بس

## بلندپروازی

یك کبوتر ز آشیانه پرید — پی تحصیل آب و دانه پرید
در هوا پرزنان گذر میکرد — بر سر بامها نظر میکـ د
در پی روزی مقدّر بود — جوجگانرا بفکر اندر بود
که زدور آب ودانه ایرا دید — رفت‌وبنشست وخوردوبازپرید
چونکه‌تحصیل‌آب‌ودانه نمود — باز آهنگ آشیانه نمود
از کمینگاه شد برون بازی — شاهبازی ، بلند پروازی
سخت منقار و تیر چنگـالی — برق پیما و آهنین بالی
باد بگشود و راه او را بست — قصد او کرد وجان اوراخست
آن کبوتر زبیم پنجهٔ باز — رفت گه درنشیب و گه بفراز
بسکه‌هرسو دوید ویاهو گفت — هو مدد کرد وپاسخ او گفت
کای گرفتار ظلم‌دل‌خوشدار — نوبت انتقـام شد ، هشـدار
خلقت وحش‌وطیرهردو زماست — خلقت باز و خلقت تو زماست
آنکه در راه بینوایان تاخت — نقد جان را برایگـانی باخت
وآنکه آزرد زیر دستان را — گر بیفتد ، مگیر دست آن را
با خبر باش از آنچه بیخبری — که نماند ز اهل ظلم ، اثری
تن رهاساز تا که جان ببری — آنچه مقصود تست ، آن سپری
مرغ جان در هلاکت اندازی — باشدت گر بلند پروازی
چون کبوتر شنید این آواز — بال و پر باز داشت از پرواز
خویش راازهوا بزیر انداخت — که سواری بباز ، تیر انداخت
از هوا آن پرندهٔ چالاك — سرنگون شد تنش بدامن خاك
چون زتیر قضا بخاك افتاد — گشت جان پرندگان آزاد

عارفی در رسید و دید اینرا خواند این شعر مصلح‌الدین را:

« ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار؟»

« بچه کار آیدت جهانداری؟ مردنت به که مردم آزاری !»

**سیلاب اشك**

یکدم گمان مبر ز خیال تو غافلم نشستم ار خموش ، خداداند و دلم

گر جان ندادم از غم هجرت مرا ببخش بد کرده ام ولی به بد خویش قائلم

هر روز اشك دیده بود نقل مجلسم هرشب ، شرار سینه بود شمع محفلم

مایل بوصل گل نبود هیچ بلبلی اندازه ایکه من بوصال تو مایلم

در حبس غم نمود وزچشمم ربود خواب از آن شبی که گشت ، خیالت موکّلم

ازبسکه من بوادی عشقت گریستم سیلاب اشك دیده نشانیده در گلم

صدشکر « ناصرا» بدبستان عشق او در آخرین کلاس ، من اول محصّلم

# سرّی قائنی

سید بدیع الزمان متخلص به (سرّی) در سال ۱۲۷۹ خورشیدی نابینا از مادر در قاین بدنیا آمده‌ودر بهارسال ۱۳۳۵ خورشیدی بسن۵۶سالگی درتهران‌بدرود زندگانی گفت‌ودر گورستان ظهیرالدوله نزدیك امامزاده‌قاسم شمیران‌بخاك‌رفت.

چنانکه سخنور نامدار معاصر آقای‌شیخ‌الملك اورنگ ضمن یك‌نامه ادبی تحت‌عنوان «نابینای‌روشندل» درشماره نهم سال‌ششم (آذرماه ۱۳۳۲) در مجله یغما نوشته‌است: سرّی قائنی از سادات جلیل‌القدر قائن‌است که بسیزده واسطه وپشت بسید محمدنوربخش مدفون در سولقان ری میرسد که ازاکابر بزرگان عرفا و مستغنی ازوصف وتعریف‌است. دربیرجند بکسب کمال اشتغال‌جسته، شاعری است شیرین‌زبان، ضمیرش بازبان براستی یکیست، ازگفتارش‌سرّ سویدای‌دانش هویدا واندیشه‌اش ازبیانش نمایان وپیدا است. سری پرشور،دلی‌پرازمحبت‌ووفاوصداقت وصفادارد، بی‌اندازه حقشناس ودر دوستی‌ورفاقت ثابت وپابرجاست. ازمردم دورو ناسپاس وبیوفا واقعاً منزجرومتنفراست. درشعرطبعش‌برباعی ودوبیتی‌وگاهی‌قطعه وکمی مثنوی مایل وازسخنوران معاصر بمرحوم ملك‌الشعراء بهاروجلال‌الممالك ایرج عقیده‌یی بسزا دارد.

آقای اورنگ درایام عیدنوروز سال۱۳۳۲برای استشفابمشهدرفته‌وازآنجا

به‌بیرجندشتافت، در آنجاست که‌مرحوم‌سرّی‌قائنی‌را ملاقات‌و نتیجه‌دیدارومشهودات خودرا بدانسان که دربالااشارت رفت نگاشت و باز نوشته که اینك هم دربیرجند چراغ محفل ادبا وصاحبدلان‌است ضمناً دراین‌باره شعری‌هم گفته که‌برای‌مزید فایدت دراینجا آورده میشود :

گر بظاهر، دیده‌ازحالم فروبسته است پاك
لیك چشم باطنش از نور دانش روشن است
با سری پرشور و شعری نغز وافکاری بدیع
بیرجنداز لطف‌طبعش، رشك‌باغ‌و گلشن‌است
گر نسیم آشنا بود سرگشته ، اندر کوه‌ودشت
لیك درقلب منیر اهل ذوقش، مسکن است
داشت سرّی بس گنه، ازحضرتت در گفتگو
گرچه‌اندرروزشب درمدح‌یغما، گپ‌زن‌است
چون ملك رفت ازجهان وشد بهارفضل طی
مرثیت گوشد که‌دراین‌سوك، جای‌شیون‌است
ازپی درجش به‌یغما، زی تو بفرستاد ، لیك
غفلتی رفت وبراه مرد ، غفلت رهزن است
منّتی با درج آن قطعه ، بدوش من گذار
که‌مرااز لطف‌تو. باری گران‌بر گردن‌است
زآنکه هرجااهل‌دل، سرّی‌طلبکار وی‌است
منهم او را عاشق و اوهم خریدار من است

چنانکه‌خود سرّی در یاد داشتهای خود اشاره کرده و این یاد داشتها را سخنور محترم معاصر آقای علیرضا صبا فرماندارپیشین‌بیرجنددردسترس‌اینجانب

گذارده ، نام پدرش سید محمد ولی نور بخش رئیس سابق تلگراف قائن بوده و مشارالیه ازبی‌پروائی فرزندش درراه آزادیخواهی وصراحت لهجه ناراضی بود، نه‌تنهاسرّی‌را همواره‌نکوهش‌میکرد بلکه روزی بمناسبت غزلی که دررفع‌حجاب سروده تنبیه بدنی‌نمود و سرانجام ویرا ازخانه بیرون راند .

سرّی‌سالهای درازبا کمك مرحوم‌ابراهیم‌علم (امیرشوکت‌الملك) امیرقائن امرار معاش کرد ولی باز باسخن‌چینی آخوندها و بدگوئیهای ملانماهای محلی بی‌بهره ازاین اعانت‌شد وخود دراین‌باره گوید :

موکه بی‌چشم‌و گوشم، ورچه‌خوبم — موکه بی‌یاد وهوشم ، ورچه خوبم
موکه بر رغم ملایون قاین ، — ازآن چیزها مینوشم ، ورچه خوبم

این سخنور نابینا به‌بیرجند وزابل ومشهد وسرانجام به‌تهران کشانیده شد در اینجاست که نگارنده توفیق‌ملاقات اورا توسط دوست‌محترم آقای سیدموسی علائی‌بازرس‌عالی‌وزارت کشورپیدا کرد. آمدن وی‌بتهران‌با کمك آقای امیراسدالله خان علم وزیر کشوروقت انجام گرفت ومنظورمعالجهٔ وی درپایتخت بوده‌است. در بیمارستانی اول‌خیابان‌حقوقی بستری شده‌بود وپس ازسه روز ازآن‌دیدار، ناگهان این‌ستارهٔ فروزان غروب کرد.

قطعهٔ زیررا برای‌نقش‌سنگ مزار خود سَروده‌است:

ادبائی که جهان پیرایند — یاجهان‌را پس از این آرایند
منکه خاك‌است کنون مأوایم — سرّیم ، سرّی ، نابینایم
سیّدم ، سیّد ، عالی نسبم ، — عاشقم ، عاشق فضل و ادبم
نوربخشی که بود، دفن‌به‌ری — سیزده پشت مرا هست به‌وی
بوجود آمدم از مادر کور — کورو کررفتم‌وخفتم‌در گور
شاعری شد بجهان پیشهٔ من — نیست‌جزشعر، دراندیشهٔ‌من

در تنم تا رمقی ، باقی بود ورد من مدح‌می وساقی بود
سال‌عمرم‌چو گذشت‌ازسی‌وهفت گوش‌شدپیروچشم من‌ورفت
دید چون کورو کرومظلومم کرد از ارث ، پدر محرومم
نه‌وفا از سه برادر دیدم نه محبت ز دو خواهر دیدم
نه مرا محرم اسراری بود نه‌مرا مونس وغمخواری‌بود
بهمان‌حال دراین دیرخراب زیستم چندی با عشق کتاب
عاقبت رخت ز دنیا بستم وز غم کوری و کری رستم
من‌خود امروز نهان‌زیر گلم لیك نزد رفقا ، هست دلم
خاصه‌آنکس که‌خوداهل‌سخن‌است دوستدار من‌و اشعارمن‌است
خواهم ازاو که زمن یادآرد چون‌به‌خاکم، قدمی‌بگذارد
گویدای خفته‌دراین‌تیره‌برآب تاابد راحت‌وآسوده بخواب

اما شعر «رفع حجاب» که‌ناراحتی ودربدری ویرا ببارآورد بدواً درزیر نقل میکند وبعد شرح آنچه برسراوآمد درذیل آن مینگارد :

بتا رخ چون مهت ، در نقاب یعنی چه ؟
بزیر ابر نهان ، آفتاب ، یعنی چه ؟
تو شمع انجمنی، ازچه‌روی ، در کفنی ؟
گراین سؤالم را ندهی جواب، یعنی‌چه؟
نموده زنده ترا ، شیخ ناستوده بگور !
ندانم اینقدرت ، صبر و تاب ، یعنی‌چه ؟
زروی، پرده برافکن، زموی چین‌بگشا،
زنان کشور جم را ، حجاب ، یعنی چه ؟

بیا زخانه‌برون ، بیخیال و گو به رجال ،
که مرد برزن ، مالك رقاب ، یعنی چه ؟
اگر که دید ترا ، زاهد و نصیحت کرد ،
بگو فسانهٔ دور از صواب ، یعنی چه
سپس به‌مجلس‌شوری، درآی ودرسخن آی
که هست مملکت ما ، بیحساب، یعنی چه؟
بقرن بیستم و عهد پهلوی محروم،
وکیل نسوان ، از انتخاب ، یعنی چه ؟
نترس‌از کس‌وبی‌پرده گوی چون(سرّی)
که زن زمرد، کند اجتناب ، یعنی چه؟.
(۲۹ آذر ۱۳۰۵)

سرّی در یکی ازیادداشت‌های خود مینویسد : وقتی این‌غزل را سرودم که پدرم زنده بود. ارباب عمامه نزدپدرم بشکایت رفتند و گفتند پسر تو چرا اینگونه شعرها میسراید؟ پدرم مرا خواست و گفت این چامه‌را توسروده‌ای؟ گفتم: آری. گفت: اینقدر پرروهستی که‌حاشا هم نمیکنی؟ گفتم حاشا ندارد! گفت من‌برخود میدانم که ازمن کتك خوبی بخوری تادیگر ازاین‌غلطها نکنی ! آنگاه با شلاق آنقدر مرا زد که رشته شلاق ازهم گسیخت وبدنم‌متورم و کبود گشت !! بعد گفت بهیچوچه حق بیرون‌رفتن ازخانه‌را نداری.من درآن‌حالت‌زار این‌قطعه‌را در کمال دلتنگی سرودم ونزد میرزا محمد کریمخان زندی که نایب‌الحکومه قائن بود و بمنهم اظهاردوستی‌میکرد فرستادم :

**مرغ‌محبوس**

زندیا! ای‌آنکه خود سرّ سرّی‌آگهی نیست بالله‌محرم‌اسراراوغیر ازتو کسی

هیچ‌میدانی که بهرم نیست‌ممکن‌ساعتی تازنم صیّاد را گول و در آیم از قفس
هم‌قفس‌تنگ‌است‌وهم‌صیادرا انصاف‌نیست چاره‌بیچاره‌ای‌چون‌من‌فقط‌مرگ‌است‌وبس
روزهستم‌روزه‌دار وزاول‌شب تا به صبح میکنم از ظلم ظالم ، ناله مانند جرس
بنده نه دیوانه‌ام نه از خود بیگانه‌ام (سرّی) کورم عبث ترسم‌بمیرم محتبس

## درشکایت از پدر

بنا بدستور آقای زندی قطعه زیر را توسط میرزا علی‌اکبرخان اسدی نزد آقای امیرمحمدابراهیمخان علم فرستادم:

شبی بر من چنان شد کار مشکل که ازحل کردنش خونشد مرا دل
ندیدم هیچکس را محرم خویش که سازم همدم و گویم غم خویش
جز از یك نو جوان مرد خردمند کریم زندی آن بیمثل و مانند
که‌همچوجان منش میداشتم دوست مرا ایرمغز بود و دیگران پوست
شدم در نزد وی باآه و زاری خروشیدم چو رعد نوبهاری
چو زندی حال من را آنچنان دید زجا جست و مرا بنشاد و پرسید
که از بهر چه اینسان بیقراری فغان و شکوه از دست که داری
چو این بشنیدم از آن نیك منظر بگفتم راز دل را طور مضمر
چو دید از درد و غم زار و نزارم ترحم کرد بر حال فگارم
فروشد ساعتی در لجهٔ فکر برون آورد ، در معنی فکر
که ای سری ز من بشنو یکی‌پند که دائم باشی از این پند خرسند
زمن بپذیر و بر سر بند چو افسر برو نزد امیر بنده پرور
شکایت خدمت پور علم کن برون از خاطرت درد و الم کن
چو او هر بی پناهی را پناهست بر این اشعار ایرج هم گواهست

که قدر وصف او را خوب سفته
در این بیت آنچه باید گفت گفته

سرایش تکیه گاه خاص احرار
مهیا بهر استخلاص احرار

چو اینرا من شنیدم شاد گشتم
ز قید رنج و غم آزاد گشتم

همماندم عزم بر خود جزم کردم
پس آنگه نثر را من نظم کردم

بیاساقی که‌بختم واژگون است
دلم از جور گردون پرز خون است

بده می تا شود حل مشکل من
رود زنگ کدورت از دل من

بیا مطرب‌دمی نه چنگ‌برچنگ
که‌شد داخل‌د گرصلح‌وبرون‌جنگ

بزن در پرده آهنگ نوا را
زمن بی‌پرده پرس این مدعا را

که‌در قائن شبی کارم بود سخت
بباید من برون زین ده کشم‌رخت

اگر یاری کند بخت بلندم
بود در سر هوای بیرجندم

رنم هی بر سمند طبع سرشار
کنم بر خویشتن آسان من اینکار

روم در نیمشب با دیدهٔ تر
بنزدیك امیر دادگستر

بر آرم از دل پر درد فریاد
ز ظلم ظالمی بدتر ز شداد

کشم آهی که هفت اختربسوزد
زمین و آسمان یکسر بسوزد

بمالم روی عجز آنگاه بر خاك
چنین گویم سپس با سینه خاك

که ای پشت و پناه بی پناهان
توئی چون دادخواه بیگناهان

بفریاد من بی خانمان رس
که نبود جز توأم‌فریاد رس، کس

مرا بابی است بیرحم وستمکار
کزو روحم بود دائم در آزار

چو میپرسم ازو کاخر سبب چیست
که‌دیده‌برمن‌چنین‌رنج‌وتعب‌چیست!

کند بی‌علتم در خانه محبوس
که دیده پیر مردی اینقدر لوس

بگوید در جوابم حرف چندی
که واقع گر کنی دقت بچندی

که تو دیوانه ای ای کور ناپاك
نداری بهره‌ای از عقل و ادراك

از این بابت نهم برپات زنجیر
نباشد اندر آنم هیچ تأخیر

اگر خواهی رها گردی ز بندم / دگر نائی بعمر اندر کمندم
ز شعر و شاعری هرگز مکن یاد / که لعنت بر تمام شاعران باد
ز موسیقی مبر دیگر تو اسمی / وگر بردی مدام اندر طلسمی
ز آواز حجاز و راك شیراز / ز افشان و قطار و شور و شهناز
مبر نامی که اینهاست بی ربط / حماقت را ز یکسو نه مکن خبط
نه از تنبور کن یاد، صحبت نه‌از تار / که گردد کار و بارت سخت‌دشوار
ز تاریخ و ز جغرافی مزن دم / به جلد خر درآی از جلد آدم
بنه بر خویش پالان قشنگی / بکش بر آن ز موی پات تنگی
بده افسار خود را دست شیطان / برو همراه او تا قعر نیران
بخور تا میتوانی مال مردم / مکن بر زیر دست خود ترحم
لباس ذوق را بیرون کن‌از بر / چو من الحمد را برخوان ازبر
در اینجا (سرّیا) قطع سخن کن / حیا از کردگار ذالمنن کن
بگو باگردن کج این عبارت / که گر در خدمتت کردم جسارت
مرا معذور دار و عذر بپذیر / که هیچم نیست در این کارتقصیر
رساندم قصه خود را سراسر / بعرضت من ز اول تا بآخر
کنون چون باخبر گشتی ز عالم / که من خود طایر بشکسته بالم
زلطف و مرحمت بر من نظر کن / مرا آزاد از بند پدر کن
که تا بر درگه دانای اسرار / روم بهر دعا اندر شب تار
برآرم دست حاجت کای خداوند / بحق حرمت پیغمبری چند
به ابراهیم گوید مخزن نور / کز ابراهیم کن رنج و بلا دور

این‌شعر وقتی به‌بیرجند رسید که‌امیر به‌اروپا رفته‌بود، تا سه‌ماه منتظرشدم.

بعد قطعه زیررا گلایه مانند ساخته توسط آقای محمدتقی نور بخش برای

علی اکبر خان اسدی فرستادم :

**درگلایه ازاسدی**

ایصبا رو به خدمت اسدی — گوی از من بحضرت اسدی
که ز تو بنده شکوه‌ها دارم — کز چه نگشودی عقده ازکارم
آخر از حال من تو باخبری — ازچه برحال‌من نمیکنی‌فکری
مدتی شدکه من زنم فریاد — عاقبت از تو من خواستم امداد
تا رسی ازکرم به فریادم — کنی از قید غم تو آزادم
لیك یك جو ترا وفا نبود — نگهت هیچ سوی ما نبود
فکرتو هست جنده بازی و بس — دائم اندر خیال پیش و پس
چون فتد چشم تو به بطرعرق — برود ازکف تو زود ورق
با چنین حال ای برادر جان — کای‌کنی یاد از من حیران
بطر را یکدمی کنار بنه — این سؤال مرا جواب بده
با من آخر چرا چنین کردی — توکه نامرد نیستی ، مردی !
عرض این بنده را زمن بپذیر — وقت فرصت برو حضور امیر
گوی‌آنکس که چندروزی‌پیش — بر تو بنموده‌عرضه قصهٔخویش
باز اینك دوباره آمده است — باگریبان پاره آمده است
تاکه او را ز غم تو برهانی — چونکه هر درد را تو درمانی
مرحمی بر جراحتش بگذار — بستان مزد خود زهشت وچهار
اسدی‌گر در این‌کنی تأخیر — میگذارم ترا یقین دم کیر

**مخمس در ستایش امیر قائن**

ازنوربخش‌جوابی‌رسید ولی‌میرزامهدیخان علوی ممیزمالیه قائنات پس‌ازده روزمراازقائن به‌بیرجندآورد. چهارماهی دربیرجند بودم، دراین‌مدت باکمك‌امیر

در آنجا بسر بردم ولی ناگزیر از شدت گرما درسوم تیر ۱۳۰۸ خورشیدی بقائن رفتم. شعری بشرح زیر دروصف بیرجند وقاین وستایش امیر سرودم :

درسرم افتاده بازا کنون هوای بیرجند ایخوشا آنصبحها و عصرهای بیرجند
ایکه گفتی فرض کن قاین بجای بیرجند لال گرداند ، زبانت را خدای بیرجند
تا دگر مهمل نگوئی ازحبیب بدشعار
بیرجندی ها عموماً عاقلند و فاضلند بیشتر زیشان قشنگ وشوخ وشنگ وخوشگلند
هم همه پاکیزه و پاکیزگی را مایلند قائنی برعکس بی درك و نفهم وجاهلند
بود بایدساکراندران، کردازاین فرار
دو ده و یك نه ز عمر من بقاین شد تلف
بی می ومعشوق وبی تارورباب وچنك ودف
روز وشب بردم بسر با یك گروه بی شرف
شکر لله عاقبت من از سر شوق و شعف
کردم وهم بازخواهم کرد ترك این دیار
گرچه من امروز خود درقاین ویرانه ام
گرچه من، اکنون بزعم قائنی دیوانه ام
گرچه میخوانند این قوم ازخرد بیگانه ام
چون بنزد اهل معنی عاقل فرزانه ام
کی مرا باشد جوی از کعبهٔ جهّال عار
ماه مشکین موی من، ای سروقد خوش خرام
بیرجندی خوی من، ای دلبر شیرین کلام
خیزو ریز ازبهرم امشب زان مهنّا می بجام
تا روم سر گرم فردا صبح باقید احترام

نزد سرکار علم شوکت ، امیر کامکار
گرچه‌دورم‌ازحضورش پانزده فرسنگ‌راه
لیك از بخت بلند خویش واز لطف اله
شاد وخرّم باشم اندر خدمتش فردا پگاه
او کند بر من‌ز شفقت‌با لب خندان نگاه
من‌سلامت گویم و نوشم شراب‌خوشگوار
چون امیرما بسی‌درنکته سنجی‌ماهراست
شعرفهم‌وشعردان وشعرخوان وشاعر است
چون به‌بیند مستم‌ودر بنده مستی‌ظاهراست
هست گوشش‌بامن‌وبهرشنیدن حاضر است
کززبانم بشنود یك چند شعر آبدار
«سرّیا» تا میتوانی محرم اسرار باش
همنشین با اهل فضل و یار با اغیار باش
گشت‌بیدارچون‌بختت هان‌توهم‌بیدارباش
گر روی نزد امیر خویشتن هشیار باش
زانکه دانی حضرتش خود عاقلست و هوشیار

**درگلایه از امیرقائن**

درمدت سه‌سالی که از ۱۳۰۸ تا ۱۳۱۱ دربیرجند بودم وباکمك‌امیر گذران میکردم باسعایت‌بعض‌ارباب عمائم‌نزد امیر که‌زندیق وملحدم خواندند امیر از بیم آنان‌عذرم را خواست وماهیانه‌ام‌را نداد. ناگزیربقائن بازگشتم‌وچون‌توقع نداشتم شخصی مانند امیر زیر نفوذ ایشان قرار گیرد رنجیدم و این قطعه را ساختم و بدوستش دادم :

بگفتمش رتبه ام‌اینچنین‌نمودی خوار — بگفت بودی زاول توخوار و بیمقدار
بگفتمش که من آن یار ، پار پیرارم — بگفت‌من‌نیم امسال با تو همچون پار
بگفتمش نه مگر شاعری سخن سنجم — بگفت گشته ام ازشعر و شاعری بیزار
بگفتمش که گناهم چه‌بود تا که کنم — هزار بار من از آن گناه استغفار
بگفت چیست گناهی از این گناه بتر — که کرده ای تو بمن اعتماد و استظهار
بگفتمش بخدا این گناه ایرج کرد — که گفت هست سرای تو منزل احرار
بگفت ایرج بدبخت‌وبرخطا رفته‌است — که شخص همچومنی راستوده‌در اشعار
بگفتمش که بلی بنده هم خطا کردم — که‌حضرتت را خواندم سرآمد اخیار
بگفت احمق خر را یکی بیاید زود — ببرد برون‌و کندپوست ازتنش‌چوحمار
بگفتمش زخطایم بپوش چشم که چشم — به مخلص تو نداده است ایزد دادار
بگفت کاش زبان تو نیز الکن بود — که باز ماندی درعمر خویش از گفتار
بگفتمش من اگر نیکم و اگر زشتم — بدیع سیرتم و ز آل احمد مختار
بگفت نزد خداوند بخشندهٔ حبشی — به است از قرشی‌چون توشوم‌بدکردار
بگفتمش که بیا آخرین سئوال مرا — جواب ده‌بحق کرد گار هشت‌و چهار
بگفت جمله سئوال ترا جواب دهم — جز از سؤال زر وسیم و درهم ودینار
بگفتمش‌زچه‌راندی‌مرا‌ازنزدت گفت: — «چنین کنندبزرگان که کردبایست کار»

فروردین ۱۳۱۱

اینك سائر آثار اوبه‌ترتیب‌تاریخ‌درزیر نوشته میشود :

## بادهٔ بهاری

بیار باده در آمد بهار ایساقی — رسید موسم بوس و کنار ای ساقی
کنون بروقدحی‌پر کن وبیار وبده — که وارهم زغم گیر ودار ای ساقی
شراب گرچه‌حرام‌است‌نزدبیخردان — مرا بفتوی ایشان چکار ای ساقی

خدا چو گفت بقرآن منافع للناس — رواست خوردن می آشکار ای ساقی
غلام همت آن رند پاك بی باکم — که گاه‌مست‌بود گه خمارای‌ساقی
گناه جمله‌میخوارگان‌بگردن من — اگریکی و گر صدهزار ای ساقی
خوش‌آنزمان که‌لبم برلب‌پیاله‌بود — برغم زاهد پرهیزگار ای ساقی
بهوشباش‌وبکوش‌ومده‌توهرگز گوش — بقول مردم بی اعتبار ای ساقی
کسیکه گفتهٔ(سرّی)شنیدوتحسینکرد — شد او براسب سعادت‌سوار ای ساقی

(۱۳۰۲خورشیدی)

## درد ناکامی

شوخ شکر لب و بت شیرین شمایلم — یکدم زخویش می‌نکنند کام حاصلم
گر خواندم بلطف و گرراندم‌بقهر — حاشا که من‌زدامن اودست بگلسلم
شب تاسحر شناورم اندرمحیط عشق — آوخ که بامدار نه پیداست ساحلم
هان ای‌طبیب ساعتی ازمن‌بداردست — نتوانیم معالجه چون کرد، کن‌ولم
بیمار عشقم ونبرم جان ازاین‌مرض — هستند آن دو نرگس بیمار قاتلم
آنم که‌زیر گل چوروم تابروزحشر — پیوسته بوی مهر بتان آید از گلم
«سرّی»هزارشکرخدارا که‌تابصبح — هرشب به مجمع ادبا شمع محفلم
شوکت مهین امیرفلك فزا گر کند — تحسین مراین‌غزل راالحق که‌فاضلم

(۱۳۰۸خورشیدی)

## درستایش امام زمان

این‌ترکیب‌بندرا بمناسبت‌روز نیمه‌شعبان سال۱۳۱۰خورشیدی که‌امیرشوکت جشن گرفته‌بود سروده‌وخوانده‌ام:

ساقیا خیز و مرا ریز بساغر می ناب
زانکه باید شدن‌امروززمی‌مست و خراب

کرده‌ام عهد که دیگر نکنم ترك شراب
گرچه بردست‌پدر کشته شوم چون‌سهراب
همچوزاهد من بغیرت و خونسرد نیم
یا چو مفتی زخود عاری و نامرد نیم
تاکه باشم بجهان ، باده پیاپی نوشم
می گلرنگ به آواز دف و نی نوشم
بادهٔ بیغش بر یاد جم کی نوشم
اگر امروز ننوشم می ، پس کی نوشم
ایکه گوئی‌می‌چون‌آب‌زلال‌استحرام
باش‌خاموش که باور نکنم قول عوام
ماه من ایکه تو هرگز نروی از یادم
سزد امروز گر آئی به مبارکبادم
چون مز از قید غم و رنج و الم آزادم
شادگردی چو بیائی و به‌بینی شادم
خوشی وقت چنین را بدو عالم ندهی
هم ز انده آهی راه بدل غم ندهی
مستی مستان امروز بود میدانی
مشکلم آسان امروز بود میدانی
در تن من جان ، امروز بود میدانی
نیمه شعبان ، امروز بود میدانی
یا بگویم که شب دوشین هنگام سحر
مهدی موعود آید بوجود از مادر

حضرت قائم محبوب ، خدای ذوالمنن
حجت بر حق فرزند بلا فصل حسن
آن امامی که زبانهاست بوصفش الکن
کیستم تا که مر اورا مدح نمایم احسن
اوست‌شاهیکه بفرمودهٔ خلّاق جلیل
گشت دربان در درگه او جبرائیل
ایکه هستی دو جهانرا تو سزاوار بهی
ویکه داده است ترا خالق بر خلق شهی
چه شود بر من از لطف نمائی نگهی
یعنی امروز به ( سّری ) صلهٔ شعر دهی
ازتوخواهم که‌بخواهی‌زخداوند کریم
عزّت‌و شوکت سرکار امیر ابراهیم

**مادهٔ تاریخ رفع حجاب**

بمناسبت هفدهم دی ۱۳۱٤ روز تاریخی آزادی زنان.

از همت پهلوی شه راد — این‌ملك خراب گشت آباد
وز رأفت وعدل شاه‌باداد — از قید حجاب‌شد زن آزاد
مرد و زن کشور کی وجم — راضی ز رضا شه معظم
میهن را شاه پاسدار است — برتوسن‌معدلت‌سوار است
نسوان‌را روی‌آشکاراست — امنیت خوب برقراراست
ایمرد بچشم‌بدبراین‌روی — منمای‌نظر به‌برزن‌و کوی
گشتند بأمر شه خواتین — بیزاراز آن نقاب‌چرکین
صدشکر که‌آن‌حجاب‌ننگین — برداشته‌شد زماه وپروین

به‌به که بعهد شاه جمجاه — شدزن‌زحقوق‌خویش آگاه
دوشیزهٔ بکرفکررا دوش — بگرفتم تنگ‌اندر آغوش
گفتم که‌ایا مه نصب‌پوش — هرچند که گربودمرا گوش
تاریخ گشودن رخ زن — خواهم‌شنوم بوجه احسن
آنکه‌دولتش‌چوغنچه‌بشگفت — با تکرار قافیه گفت :
کای شاعر ماهر خدادادَ — از کوشش شاه‌شدزن آزاد

(سال۱۳۱٤خورشیدی)

## پیرامون روبازی زنان

(تصنیف ماهور)

شد ز عدل شاهنشاه ما مملکت گلستان
بلبلا بیاد او طرب را ز بستان بستان
چه‌چه زن بلبل شیدا — بسرا با صوت زیبا
نغمهٔ آزادی ما
ما گروه دوشیزگان‌کان در و مرجانیم
شاه ملك‌جم پهلوی را زجان ثناخوانیم
بهمت شه رسته‌ایم — ز زیر بار ذلت
چومادران پنهان‌نه‌ایم — به چادر مذلت
هان ایمردان رخ ازشما زین‌سپس‌نپوشیم
درحفظ‌ملك خویش ، بیش‌ازشما بکوشیم
کای فرامش سازد این دل آگه ما
شکر ومدح وثنای‌شاه — صبح وشام زدعای شاه
جاودان باد و بقای شاه

(سال۱۳۱٤خورشیدی)

## تخمیس قلعه افسر[1]

ایصاحب عزو جاه ، جاه ازتو چاه ازمن
زی‌شادومخور اندوه ، کوه‌ازتو ،کاه ازمن
آنروز سفید ازتو ، وین شام سیاه از من
این کاخ که می‌بینی، گاه ازتو، گاه ازمن
جاوید نخواهد ماند خواه‌ازتووخواه ازمن
چون مرغ طرب ناید در دام کسی هرگز
چون بادهٔ عشرت‌نیست درجام کسی‌هرگز
معلوم چو می‌نبود فرجام کسی هرگز
گردون‌چونمیگردد بر کام کسی هرگز
گیرم که تواندبود مهر از تو و ماه از من
آن‌مست که ازمستی دو دست بهم بفشرد
شدشاد که‌خصمش‌باخت‌خودبرد و ورا افسرد
گویش که‌مباش‌ایمن چون‌ازتو دلی‌آزرد
گرهیچ‌نبازی باز چون‌هیچ نخواهی برد
رنجی‌زچه‌زین‌شطرنج فرزین‌وزتو،شاه‌ازمن
گل‌رفت‌وچمن‌راهیچ‌غیرازخس‌وخاری‌نیست
وان‌بلبل‌خوش‌خوان‌را جز نالهٔزاری‌نیست
گد بیرخ معشوقش صبری‌وقراری نیست
کبکی به‌هزاری گفت پیوسته‌بهاری‌نیست
این‌خنده وافغان‌چیست گل ازتو گیاه ازمن

۱ــ محمد هاشم‌میرزای افسر گویند: نامدارمعاصر.

بر ظلم و ستم کم کم ، بنیاد چو بنهادیم
گفتیم که در این فن ما راستی استادیم
بر پایه کبر و کین ستوار بیاستادیم
با خاص در افتادیم تا فلك ز کف دادیم
وزجنگ کسان ستادیم داد از تو وآه ازمن
آوخ که عرب بگرفت این مِلك باستانی
وان بارگه کسرا روکرده به ویرانی
(سری) بشنو ازمن ، هرچند تو هم دانی
نه تاج کیانی ماند نه افسر سامانی
افسر ز چه نالانی ـ تاج از تو کلاه از من
(سال۱۳۱۶خورشیدی)

## تخمیس‌غزل احمد جامی[1]

سروبستان است یارب یا قدرعنااست این
ماه تابان‌است اینسان یا رخ زیبااست‌این
قوت جان یاقوت رمان‌یالب گویااست‌این
عارض‌است این یاقمر یالالهٔ حمراست‌این
یا شعاع شمس یا آئینه دلهاست این
اینکه‌اکنون‌مست‌خوددر بزم‌مستان پانهاد
اینکه‌مستان‌را بسی ازدیدن خودشاد کرد

۱ـ ازسّری‌هنگام‌نوشتن این‌تخمین پرسش‌شد که‌درتشبیهات چه‌احساس‌میکند؟ پاسخ داد : آنچه تشبیهات از لحاظ دیدن باشد تقلیدی است پرسیده شد آیاخواب می‌بینید باز جواب گفت : هرحالتیکه دربیداری دارد درخواب هم بهمین ترتیب می‌بیند.

ایکه پای‌منبر جا می‌خورد وبرپا ایستاد
قامت این‌هست یا الف یا سرویا نخل‌مراد
یا گل گلدسته باغ جهان آراست این
گسترید از بهر صیدم سرو سیم اندام دام
روزروشن کرد برمن ترك خون‌آشام شام
بردم ازدل صبر وآرام ونشد یك‌لحظه‌رام
یارب این‌خورشید تابان است یا ماه تمام
یافرشته یاپری یاشوخ بی‌پرواست‌این
ای‌صبا برگو بآن سنگین دل سیمین بدن
صدقه لعل لب و سیب زنخدان تو من
فاش برگو با من ای شکر لب پسته دهن
زلف زنجر یا قلاب تا مشك حتن
سنبل تو یاسمن یا عنبر سار است این
میبری ایشوخ سرکش بیگمان ازیك‌نگه
دل بغارت از من و بندی بدان زلف سیه
قافیه یا موی و ابروی تو برمن بسته ره
یارب این‌طاق‌است یا محراب ناقوس‌قزح
یاهلال عید یا ابروی ماه ماست این
میرسداز هجر رویت بر فلك فریاد خلق
میدهد بر باد مویت عاقبت بنیاد خلق
چشم بد ور ازتو یارب وه خدارا دادخلق
چشم توآهوست یا ماه است یا صیادخلق
یا دوبادام سیه یانرگس شهلاست این

ای‌رخ همچون‌مهت رشگ‌نگارستان چین
وی‌بگردخرمن‌حسن‌توخوبان،خوشه‌چین
عاشقانرا خاك کویت بهتر از در ثمین
کوی تو کعبه است یا فردوس خلد برین
یا گلستان‌ارم یاجنت‌المأوا است این
وه‌چه‌خوش‌باشد که‌یابم‌ازغم‌هجرت نجات
شادمان گردم بوصل روی‌تو حوری‌صفات
دربرت گیرم ز شوق و گویم ای‌حب‌نبات
حقهٔ لعل لبت یا چشمهٔ آب حیات
یارمن یامیم یاطوطی شکرخاست این
گلبن گلزار جان یا عندلیب گلستان
خود بدیع هر زمان یا شاعرشیرین زبان
بوالعلای نکته‌دان یا (سرّی)روشن‌روان
قمری باغ جنان یا طوطی شکر فشان
بلبل‌بی‌خانمان یا جامی شیداست این

(زابل بهمن ماه ۱۳۱۶)

## حسن کتاب

(سریا) نیست در جهان بهتر — از کتاب و کتابخوانی خوب
لهجه‌اش دلکش و فصیح وملیح — با زبانی خوش‌و بیانی خوب
طبع او بس لطیف و پاکیزه — عاقل و فاضل و جوانی خوب
نیکسوی ونجیب و خوش فطرت — نکته سنجی و نکته دانی خوب
تاکه‌هستی به مهراو خوش باش — که ترا هست مهربانی خوش

(سال ۱۳۰۹ خورشیدی)

## در ستایش رضاشاه پهلوی

ماه من تا که نقاب از رخ آنماه افکند
مهر ناگه بربود از وی و بر ماه فکند
چادر و چارقد زشت ز سر هشت و ببرد
بر سر مفتی لایعقل خود خواه فکند
گفت ایشیخ : خدا یاور مظلومان است
عاقبت در تو شرر ، آه سحرگاه افکند
آن عمامه که ترا بود چو کوهی برفرق
ز سرت دست خـدا همچو پرکاه فکند
این بگفت آنکه باز آمد با عشوه و ناز
سنگدل چون دل من دلها در راه فکند
گفتمش جانا خود پرده ز رخ افکند
یا شه شیر دل عادل آگاه فکند
گفت روبند ز روی من و امثال مرا
امر دارای زمان خسرو جمجاه فکند
پهلوی شاه جهانگیر در این کشور پیر
هم جوان کرد و هم بدخواه درچاه‌فکند
دوش (سری) به گلستان‌دعا رفت و گلی
چید و بوئید و بیاورد سوی شاه فکند

(۱۳۸۸)

## شب عید

شب عیداست و مردم عید دارند  پراز می‌جام‌چون جمشید دارند

بسال نو که‌بیآید ، زن و مرد دوصدخواهش ، هزارامیدارند
بهارآمد که خوبان گل‌ببخشند بطرف لاله و سنبل نشینند
بجز من‌صوت بلبل ،چهرهٔ گل همه هم بشنوند و هم به‌بینند

## کنج‌خرابات

در منزلیکه باده نباشد سرای نیست از صاحبش‌مپرس که‌جز چارپای‌نیست
گفتی کجاست جای‌توبشنو که‌درجهان مارا بغیر کنج خرابات جای نیست
از پیر میفروش برای‌می‌آنکه‌خواست شاه است‌نزد اهل بصیرت گدای نیست
مفتی‌شراب مفت چو نوشید گفت وه این‌آنچه‌منع کرده رسول خدای‌نیست
شیخی بمیکده رفت وشراب خواست گفتند شیخنا می انگور ،چای نیست
ای‌من‌غلام (سرّی)اعمی که فاش گفت در منزلیکه باده نباشد سرای نیست

## در مفارقت دوست

دلادمی بگذار که زار زار بنالم ز عشق آنگل بیخارچون هزار بنالم
روم بکنجی‌بر بخت‌خویش‌سخت‌بگریم ز گردش فلك و جور روزگار بنالم
همی‌ز دیدهٔ بی‌نور همچو ابر ببارم سرشك حسرت وازهجر روی‌یار بنالم
گهی‌چو رعد بهاری ز دوریش بخروشم گه‌از فراق‌رخش‌چون رباب‌وتار بنالم
گهی بناخن اندوه سینه را بخراشم گهی ز کجروی چرخ کجمدار بنالم
گهی‌چو وامق با گریه‌روز تابشب‌آرم گهی چو عذرا اندر شبان تار بنالم
گهی چو فرهاد ازدردوداغ‌عشق نزارم گهی چو شیرین باچشم اشکبار بنالم
گهی‌چوقمری کو کوزنم که‌دلبرمن کو گهی‌چو بلبل بیدل ، بشاخسار بنالم
گه‌ازجدائی(فرزان)[۱] بسان‌سرّی،اعمی درای‌وار بهرشهر و هر دیار بنالم

۲ـ مرادآقای‌سیدمحمد فرزان دانشمند معاصرآنسامان است. که‌درتهران‌مقیم‌است.

## درهجو دکتر شیخ

وقتی که سرّی درزابل بوده باحضور گروهی ازدوستان که همه در حال مستی میرقصیدندو اوتنها به سماع میگذرانیده یکی باومیگوید که کسی از نابینائی تواستفاده کرده و بجای شما میرقصیده واین وکالت او، دیگرانرا بخنده درآورد ، منظور از این کار اهانت بشما بوده وخوب است درچنین جلساتی دیگر نیائید .

سری بیدرنگ قلم وکاغذ خواسته قطعه زیررا میسراید :

صبا از من به دکتر شیخ بر گو — که گویا منزل قایم مقامی
وکیلی از جهالت وز رذالت — نموده با چو من بی‌احترامی
اگرچه من نمیخواهم که هرگز — گذارم سربسر با شخص عامی
ولی ازمن اگر پوزش بخواهد — بروح ایرج آن استاد نامی
که بصحیه کل من ز زابل — نویسم شرح حالش را تمامی
که چواشتر پزشك خمرچموش است — ورا بفرست افسار و لگامی

بعد دکترشیخ ووکیلیان بخانه(سری) رفته پوزش خواسته وخواهش میکنند که سرّی تا درزابل است این شعررا برای کسی نخواند .

## شعرمهاجری

قطعه زیر را دررفع مزاحمت ازمهاجری نامی ساخته که شعرخنك میگفتند و برای اصلاح به سری عرضه میداشت :

روزی به عقل گفتم ای آنکه همتت — داده به بحر فضل و کمالم شناوری
با بادسیستان[1] چه بود تازند بدهر — دایم بسردی وخنکی ، لاف همسری
خندید گفت صدره از آنهم خنکتر است — شعری که هست زادهٔ طبع مهاجری

۱ — مقصود باد معروف گاوکش سیستان است که بسیارسردو خنك میباشد ، دردیماه وگاهی در پایان اسفندماه میوزد.

✡✡✡

چون مهاجری ازاین‌شعرمیرنجد ، سرّی در مقام جبران برآمده رباعی‌زیر را در هجوخودمیسازد :

ای شاعر بدسگال ای‌سرّی کور — وی‌آنکه بود بینش ودانش‌زتو دور
اینقدر مشو بنام نیکت مغرور — برعکس نهند نام زنگی کافور

**تلگراف منظوم**

کشور ایرانزمین پاینده باد — شهریارش اختری رخشنده باد
ماه میهن با لبی پرخنده باد — پیرما ، دکتر مصدق زنده باد
مدعی درمانده و شرمنده باد — کورو کر، بی‌زوروزرچون‌بنده‌باد

این‌قطعه را که‌بلهجهٔمحلی‌است آقای محمدحسن معاضدی بیرجندی‌هنگامی که‌دردانشسرایعالی‌مأموریت تحصیل‌دررشته آموزش‌وپرورش ابتدائی‌داشت‌وجوان بسیار با ذوق وقریحه ایست اطلاع یافت که این بنده مشغول تهیه سرگذشت زندگانی‌مرحوم‌سرّی‌هستم باینجانب‌دادومرا برای‌همیشه‌سپاسگزارومتشکرساخت :

۱ ـ زعشق‌تونه‌خورنه‌خواب‌دارم — دل پر غم تن بیتاب دارم
تو که‌خون موره‌آخر بخی‌رخت — همی حلا بر زرکا شتاب دارم

۲ ـ ز عشق تومرا خونه بخونه — چنو که آدم مست دیونـه
منم که که مور بینه مدونه — که(سرّی)بی‌چش‌بی خو نمونه

۳ ـ چطومایم که‌یـه شوی‌بیائی — خود هم تاصبح هنشینم دو تائی
موخو تور همسرچش خومایُم — توخور مور همسر جوی نمائی

٤ ـ چطوردلتنگم از بی آشنائی — نمی بینه چشون موروشنائی
چه سازم در دمو در مو نداره — خدا یاوای وای از بی دوائی

۵ـ مو که‌بی‌چش‌و گوش‌بُرچه‌خوبُم — مو که‌بی‌عقل‌وهوشم‌هرچه‌خوبُم

مو که‌ورجعل آخوندون بیرجند — از اوچیزومینوشم ورچه‌خوبُم
۶ــ تو شاهینی‌و مومورم گل‌مو — تو شیرینی و موشورم گل مو
مِدوتم هرچه پُر پیچی‌نمائی — توچش داری ومو کورم گل مو
۷ــ شکسته‌مرغ‌بال‌وپرُمنُم‌مو — نخورده از جو ونی برمنم مو
ذلیل وخوارو کور و کر منم مو — سه‌ساله مونده از مادر منم مو
۸ــ همه‌جا نونه دارند مو ندارم — سرا و خونه دارند مو ندارم
مسلمونو شما زچه درد سرم دم — همه دُردونه دارند مو ندارم
۹ــ مونام‌تا کی‌چنی‌بدحال‌باشم — بزر پای غمو پامال باشم
بنشتنده ز مو بیرجند ره‌یه که — مُرام بیرجند سال وماه باشم
۱۰ــ موازبیرجند یودل‌شاددارم — ز دست قاینیو فریاد دارم
همیشه خوبیون بیرجند یوره — بجون‌فرزان[1] که مو و یاد دارم
۱۱ــ هموفرزان که‌خودمومهربونه — چنو که دل مومه فرزان‌چنونه
اگرپرسی زمو فرزان کدونه — ز(سنادون) [2] از خوبون‌زمونه
۱۲ــ عمو فرزان توُمرمائی کموك — به پیش مو همنشینی دموك
کتاب ُبرمو مخونی که بیایم — نگوئی‌برچه که‌خُم کوفت‌برو که
۱۳ــ بیایُم که گل خوشبو میایه — بیایم که مه تابو میـایه
بیایم که شه خو بو میایه — امیرزادی [3] مو از تهرومیایه
۱۴ــ امیر زاده گل بیخار ما نه — امیر زاده سر وسردار مانه
نه ُبرخوبرخُد وارخیله مایم — که او یدکاری سرکار[4] مانه

۱ــ مقصودآقای سیدمحمدفرزان‌رئیس‌فرهنك وقت‌بیرجندمباشد که‌مردی‌دانشمندوفاضل‌است
۲ــ مرادسیدان یاسنادان محل‌تولدآقای فرزان درهفت‌فرسنگی‌بیرجند، است
۳ــ مقصوداز امیرزاده امیراسدالله‌علم است ،
۴ــ منظورامیرشوکت‌الملك‌است .

۱۵ـ امیر زاده رهمه مایه موبشتر زده‌دوری او برجون من نشتر
مرام ماشی اگر بوتا بخدری[1] مبوسم دست او زا از همه پشتر
۱۶ـ امیر زاده الهی سر دماغ بی بروز افتوبشو شمع وچراغ بی
الهی هم ز مستوهم بتستو تروتازه چوکاج و سرو باغ بی
۱۷ـ مودرد و دارم و در مو ندارم پدر مادر عمو خالو ندارم
همی امشوچه‌خاك‌ورسرخوخم کرد که یه قورت از او یوندارم
۱۸ـ مو که گوش وچش‌و دندو ندارم سر او خونه و سو موندارم
و عزرائیل جوبستون مو گوئی عمو جومو بچون تو جوندارم

۱ـ یکی ازدیه‌های۳۶ فرسخی بیرجند بنـام(خضره) میباشد.

# احمدی‌لاری

آقای حاج محمدکاظم احمدی‌لاری متخلص به «احمدی» درماه ذیحجه ۱۳۳۲ قمری در میان خانواده‌یی بازرگان پا باین جهان گذاشت و اینك ۵۲ سال دارد .

درپنجسالگی بعلت بیماری آبله ازنعمت بینائی ظاهری بی‌بهره گشت ، از اینرو طبع حساس و زود رنجی یافت ، محرومیت از خواندن و نوشتن ودیدن زیبائیهای طبیعت ومناظر دلکش، ویرا سخت متاثر میساخت ودربوته وحسرت و ناکامی میگداخت .

تنها گذشت زمان ، دلجوئی ووفاداری بعض دوستانش ، ناراحتی و التهاب درونی اورا تسکین داده برقلب مجروحش ملحم میگذاشت ولی ازچهارده سالگی ببعد عارضهٔ وسواس دینی مزید برعلت گشت و ویرا چندین سال رنجورو ناراحت ماخت .

بسال ۱۳٤۰ هجری یعنی در سن هفده سالگی ازدواج کرد ، این‌ازدواج نه تنها باعث آرامش خاطر وسرگرمی او نشد بلکه‌وی برعکس اززندگی دلسرد گردیده روح سرکش وطبع حساس او کسل وفرسوده شد .

این وصلت بنا باصرار پدر و مادرش که تابع تعصبات و قیود قدیمی بودند

صورت گرفت زیرا همسرش دختری بود که درخانه‌شان بزرگ شد . و احمدی باو علاقه نداشت .

پس ازده سال دختردیگری رابهمسری گرفت .

این زن دوم شایستگی همسری ویرا داشت ولی پس ازدوسال درهفده سالگی بدرود زندگانی گفت و باز خاطر مکرفه احمدی را این واقعه نابهنگام آزرده ومکدر ساخت .

برای انصراف خاطر خودرا بموسیقی سرگرم میساخت ولی بواسطه نداشتن استادهنرمندی برخلاف میل قلبی خویش نتوانست این فن رابجائی برساند وهمیقدر تا اندازه‌ای برموزموسیقی آشنا گشت .

درعین حال احمدی باداشتن ذوق شعر وموسیقی بمبادی دینی و مذهب شیعه اثنی عشری سخت پای بند است و درسال ۱۳۷۶ قمری بزیارت خانه خدارفت .

وی درزمان جوانی گاهگاه اشعار فکاهی و تاریخی میگفت و بعد بسرودن چامه وچکامه پرداخت ولی گفتن شعر برای او که قادر بنوشتن آن نیست دشوار و ازاینرو ناگزیر ماند ابیات آنرا در ضمن سرودن بخاطر بسپارد وحفظ کند . بنابنامه ایکه برای این مؤلف فرستاده بیشتر درر ختخواب واوقات فراغت یعنی دریك محیط آرام و بی سروصداشعر میگوید تابتواند ازبر نماید .

احمدی برای تامین معاش ناچار روزرا بکار میپردازد وازبیکاری عار دارد گویند با دوچرخه بتجارتخانه‌اش در میدان شهرلارمیرودو گویا مسافرت هائی نیز کرده است . قطعات زیر نمونه‌هائی ازاشعاراوست :

در رحلت آیت‌الله سیدعلی اکبر رکنی لاری

درماتم آن عالم رکنی لقب امروز — شد روزبچشم همه مانند شب امروز
افسوس که ازدیده ماروی نهان کرد — آن نسخه ثانی رسول عرب امروز

از دیده اگر خون عوض اشك ببارد — مردوزن این شهر نباشد عجب امروز
یارب تو بده صبر باولاد عزیزش — در ماتم آن سید عالی نسب امروز
باید که بتن پیرهن صبر دراند — هر کس که کند جامه تقوی طلب امر
ازحسرت آن لعل شکربار تو جانا — شد تلخ تر از زهر بکامم رطب امروز
ای جلوه ده مسجد ومحراب چرائی — ازچشم همه سوختگان محتجب امروز
ای بادصبا باز گذر کن سوی جهرم — انجام بده این عمل مستحب امروز
بر گوی بآن یارسفر کرده مهجور — کاحمدزغمت سوخت بسان حطب امروز

در رحلت آیت‌الله شیخ محمد حسین نخبة‌الفقها

رفت از این دارسفله عالم فاضل — عابد و زاهد فقیه و قائل وکامل
مرد حقیقت شعارو، هادی گمراه — شخص طریقت‌شناس ومرشدجامل
از همه مردم کناره بود شب وروز — روز بسر برد روزه، شب بنوافل
درهمه عمر آن یگانه بندهٔ حق‌بین — جز بعبادت نبد بکاری مایل
فضل و کمالش نگفتنی است، بماند — وصف کمالات آفتاب چه حاصل
دست غریق ار زند بدامن لطفش — میکشد ازبحر فتنه رخت بساحل
شیخ محمد حسین بوذر دوران — آنکه بتقوی سرشته بود وراگل

## دربنای پل جدید

غزل‌زیر بمناسبت احداث پلی که بر روی خشك رود شهرلار بسعی تیمسار بازنشسته سیف‌الله‌همت که در آنزمان درجه سرهنگی داشت وسیله استاد مهدی معمارمعروف شهرستان‌لاردراواخر سلطنت شاه‌فقید واوایل‌سلطنت اعلیحضرت همایون شاهنشاهی، محمدرضاشاه‌پهلوی‌ساخته‌شدسروده‌شده‌است(۱۳۲۰خورشیدی).

بعصر شاه قوی پنجه پهلوی آنکه
پرد کبوتر بختش بآسمان چالاك
هنر شعار و کرم پیشه و وطن پرور
پدر بمردم پاك و کشنده‌ی ناپاك
خدنك قدرت وی از کمان نجسته هنوز
که بخت صید امیدش‌ببست بر فتراك
ز حسن نیت آن شهریار شهر آرای
که صیت شو کت وی بر گذشت از افلاك
بلا زحضرت سرهنگ همت آمد پیر
چواو بگله شبان شد ز گرگ‌حیله‌چه‌باك
شفیق و دادگر و عادل و مسلمان کیش
ز داد وی رخ خجلت نهاد جم بر خاك
هرآنچه بود نقایص برفع آن کوشید
خصوص پل که ثوابش نمیشود ادراك
چرا که فصل زمستان بوقت جنبش سیل
محال بود گذشتن زترس و بیم هلاك
سکندر اندر بعمران آن نمود اقدام
گذر کننده شد ایمن ز صدمه‌ی خاشاك
بامر حضرت سرهنگ، مهدی معمار
بکوفت طبل بناتیرو، مهر کوس فکاك
بسال خرم شمسی هزارو سیصد و بیست
تمام شد بگذر « احمدی » زپل چالاك

## در ازدواج شاهنشاه فعلی

المنة لله که نمردیم و بدیدیم
از فضل خدا باده دیرینه چشیدیم
آن باده که بهرام برش چشم براه هست
شکرا ، که بخوردیم و بمقصود رسیدیم
شروان بکجا رفته که تا جام بگیرد
زین‌می که زوی زنگ جهالت بزدودیم
پرویز نشسته مترصد که بنوشد
الحمد که ما گوی سعادت بربودیم
کاوس برقص‌آید اگر . بوالعجبی نیست
زین وصف که من کردیم و گفتیم‌وشنیدیم
ایام بهار است و گل و لاله و سنبل
از دیدن گل لعل مسرت بگشودیم
چون وقت سرور وطرب‌حضرت والاست[1]
وی ساقی سیمین ، که بسی‌هجر کشیدیم
بلبل بوصال گل مصریه رسیده است .
خوش باش وبزن‌چنگ که‌درعمر ندیدیم
این شوکت‌واین‌دولت واین‌عزت‌واین‌قدر
صد شکر که از قدرت شه روی سپیدیم
تبریك صمیمانه بگویم بشهنشاه
ای باد ببر نامه که مشتاق نویدم

۱ــ مراد ازدواج شاهنشاه هنگام ولیعهدی با شاهزاده خانم فوزیه است.

از داد تو کسری عرق شرم فرو ریخت
شاهی بکمال تو ندیده نشنیدیم
شاها نظری کن ز در لطف بملت
یك جو کرمت سال ومهش خوشه بچیدیم
ای فرّهما بحر سخا ملك تو جاوید
میباد که بر سایه عدل تو خریدیم
دوشین خبرم داد یکی هاتف سری
کی «احمدی» واله سخن بس که عبیدیم

## عیدغدیر ومدح مولای متقیان

دراین جشن بافرّوباافتخار — دراین روز رخشنده نور بار
دراین ساعت نیك‌ووقت سعید — در این مجمع باشکوه‌ووقار
که‌روید همی‌سنبل ازبوستان — بزاید بسی باغ مشك تتار
نسیم سحر عنبر سوده داشت — که بزدود از خاطر ما غبار
تو گفتی که نیلوفرو یاسمین — بنفشه، قرنفل شده مشکبار
شقایق به‌صدجلوه پیرایه‌بست — نمودارغوان لعل‌در گوشوار
بسر لاله تاج کیانی نهاد — بپوشید گل جامه سرخ وار
درخشان‌چومهتاب‌شد نسترن — فروزان‌چوخورشیدشدلاله‌زار
چمن شدچوآل‌نبی سبزپوش — دمن گشت‌چون‌روي گلگون‌یار
برفتند زاغ و زغن از چمن — سپندارچون کوفت طبل‌بهار
پریدند مرغان‌شیرین سخن — بطرف گل از کف‌ربوده‌قرار
به‌لحن خوش‌و نغمه دلفریب — ز مردم ربودند صبر و قرار
کنون بزم چون پر طاوس شد — تورا باکنشت و کلیسا چکار

بده ساقیا باده سرخ رنگ — که‌وقت سروراست‌منشین‌خمار
اگر یازده مه نشستی ملول — یك امروز فرصت غنیمت‌شمار
بچنگ آور ای‌مطرب‌شوخ‌چشم — دف‌و بربط وچنگ‌ومزمارو تار
بآهنگ ماهور و شور وحجاز — عراق‌ونواترك و راگ وحصار
برقص آور اندر لحد باربُد — خروش از درون نکیسا برآر
که امروز روز مبارك دمی — هوا خوشگوار وزمین‌پرنگار
چه‌روزی‌است‌این‌روز فرخ‌نفس — بپرس‌ازمن ای عارف بخت‌یار
که‌تا گویمت پاسخ‌اندر سئوال — علی رغم عنف عدو آشکار
غدیر است این روز با میمنت — غدیر است این روز با افتخار
غدیر است‌چشم‌محب روشن‌است — بگل‌ماند خصم دغل‌چون‌حمار
غدیر است کاندر طرب شد فقیه — بسی توبه بشکست پرهیز گار
بامید آن شه‌که امروز شد — بخلق‌جهان میر وفرمان گذار
خطاب آمد از کردگار عظیم — بجبریل مأمور پروردگار
که‌ای شهپرت مهد یوسف بچاه — بخیبر کهی مانع ذوالفقار
پیامی است از ما بمحبوب ما — بتأخیرمفکن که فوری‌است‌کار
چوازحق‌شنیداین‌سخن‌جبرئیل — بتعجیل آمد بر شهریار
بدو گفت بعد از درود و سلام — درود خداوند لیل و نهار
که ای باعث خلقت کائنات — ز یمن تو افلاك شد استوار
علی‌را که‌حلال‌هرمشکل است — عنان خلافت بدو واگذار
که او هست شایسته برتری — بخلق جهان از صغار وکبار
چو بشنید پیغمبر محترم — ز جبریل فرمان پروردگار
شتابان برآن‌شد که مقصودحق — بمردم کند واضح و آشکار

بفرمود تا منبری بیدرنك ز اقطاب اشتر کنند استوار
بانجام مقصود شه در نفس کمر بسته یاران بصد افتخار
چوفارغ شدند از عمل دوستان به منبر قدم هشت داود وار
گرفتی کمربند بن‌عمّ خود علی شاه دین صاحب ذوالفقار
بفرمود چون شاه کردی بلند که‌ای‌قوم پیمان شکن‌هوشدار
مبادا که پیمان من بشکنید وگرنه شود روزتان شام تار
علی‌را که‌فرمان‌ده‌است‌ازنخست خدا گفته در باره‌اش چند بار
چه حاجت که بشمارم آیات را اگر کور و کرنیستی‌خودشمار
فهیم است و فعال و فیروزمند هنرمند و فرزانه و هوشیار
جهان‌دیده وحرب و رزم‌آزمای توانا و دانا و استادکار
کس‌ارذره ازخوان علمش‌چشد بلقمان مشیر است و آموزگار
غرض‌اوست بر خلق گیتی امیر سفید و سیاه از صغار و کبار
هرآنکس که باوی کند دوستی قریب است با رحمت کردگار
کسانیکه گردند بر وی عدو بمن دشمن اندوز حق شرمسار
سعادت کسی‌یافت کش بنده شد معاند بلعن خدا شد دچار
خنك آنکه از وی اطاعت کند بد اندیش باید بسوزد بنار
خوش‌آن‌مردمردانه کش‌یار بود بدآن مرد بدخواه جادوشعار
هرآنکس که او را بداند امیر عزیز است پیش خداوندگار
هرآنکس که پیمان او بشکند بر او باد لعن خدا بی شمار
غرض هرچه‌ازحق بمن امربود رسانیدم ای مالك ملك‌دار
توآگاه باش ای جهان آفرین که فردا مخالف بسوزد بنار
ولیکن چه‌حاصل که واصل‌نشد بمقصود پیغمبر نامدار

خدایا باکرام پیغمبرت برآور ز جان (مخالف) دمار
سحرگه یکی هاتفم بانك زد که‌خاموش ای(احمدی) زینهار
تو نتوانی از وصف او دم زدن ز فضلش نگفتی یکی از هزار
قلم نیز در وصف او عاجز است که اوصاف او آرد اندر شمار
اگر کوه کاغذ درختان قلم مرکب شود آبهای بحار
نویسنده انس و محاسب ملك بکوشند با هم بسی روزگار
کجا میتوانند احصاء کنند مقامش بجز ذات پروردگار
خدا را ستایش که حاضر شدیم دراین بزم شاد وطرب شکردار
ز ایزد که ما را دلالت نمود در این ره که هستیم امیدوار
که بخشاید عصیان ما از کرم خداوند و ما را کند رستگار
باکرام و یمن علی آن شهی که امروز شد برهمه مستشار
سپس از مزایای آن سروری که بر ما بود پیشوا اهل لار
کرم پیشه و حجت‌المسلمین هدایت کننده شریعت مدار
علی اصغر آن مقتدای همه خدایا نگهدارش از هر شرار
دلیل ره گمرهان است او طریقت شناس و حقیقت شعار
پناه یتیمان و درماندگان مدد گار بر مرد افتاده بار
منزّه زهرعیب و آلایش است مبرّی زهر علت آن نیك کار
هزار آفرین بر جهان آفرین که او را بما لاریان کرد یار
خدایش معین‌باد و عزت قرین که‌مردی‌است بی‌عیب‌وپرهیز کار
مرید در هادیان طریق توباش(احمدی)تاشوی رستگار

## درسوگ‌همسر خود برسنگ مزارش

ای دریغا که در جوانی مرد — دل قومی ز حسرتش افسرد
قامتش سرو بود و مه رویش — شب یلدا کمند گیسویش
در صفات‌کمال آن لیلی — گوی سبقت ربوده از خیلی
آرزو در دلش فراوان بود — که ببار آورد درخت وجود
لیك بیچاره شد دچاد اجل — دوستان بنگرید این مجمل
ک در ایام هیفده سرمست — رخت مأیوسی از جهان بربست
بگسلاندش اجل طناب امل — ریخت در کام مادرش حنظل
سیصد و شصت و دو زبعد هزار — در مه ذی‌القعد شب ده و چار
گفت بیچاره این جهان بدرود — جان‌بجان‌آفرین سپرد و غنود

(۱۳۶۲قمری)

# بیرنگ کرمانشاهی

تذکرهٔ شعرای کرمانشاه تألیف آقای باقر شاکری مدیر محترم روزنامه خسروی کرمانشاه دربارهٔ این سخنورضریرچنین مینویسد: «میرزا کریم بی‌رنگ درسال ۱۲۸۰ خورشیدی (۱۳۱۹ قمری) متولد شد و درطفولیت، حین تحصیل در مکاتب قدیمه بدردچشم مبتلاشد یك‌چشم‌خودرا ازدست‌داد وچشم‌دیگرش نیز آسیب دید. ناگزیر بترك تحصیل گردید ولی براثرمعاشرت بادانشمندان و آزادیخواهان درسلك سرایندگان‌و نویسندگان قرار گرفت.»

« بیرنگ مدتی «صفائی» وچندی «سیه‌روزگار» تخلص‌میکرد ولی تخلص «بیرنك»را بر آن دو ترجیح داد و تا آخرعمر بهمین تخلص نامیده شد. بیرنك در آذر ۱۳۳۲ خورشیدی مطابق ۱۳۶۲ قمری در کرمانشاه درگذشت وغزل زیر از اوست . » ـ

## غزل

طاقتی را که نه از فرقت تو طاق بود — میتوان گفت که بروصل‌تو مشتاق بود
همچوپروانه‌بسوزندزحسرت پرخویش — شمع روی تو چو درمحفل عشاق بود
باهمه جور که دل ازتوبدیداست هنوز — مایل روی تو و بر سر میثاق بود

عاشق روی ترا نیست غم از بیم هلاك زآنکه عمری است بدین واقعه مصداق بود
زاهدارسلسلهٔ زلف تو از دست نهد نا خلف باشد و در نزد پدر عاق بود
دردعشق ارچه بهم میزند ارکان وجود لیك معجون دل و داروی اخلاق بود

شرح عشق تو بپایان نرساند (بیرنك)
زآنکه این قصه مفصل‌تر از اوراق بود

# مهجور کرمانشاهی

«احمد فرزند آقاخان گوران جلالی متخلص به «مهجور» در سال ۱۲۸۹ خورشیدی در کرمانشاه متولد و هنوز پیش از ده سال از سنین زندگانی را نپیموده بود بدرد چشم شدید مبتلا و عوارض این چشم درد آن شد که قوهٔ بینائی را از دست داده و از تحصیل بازماند ولی علاقهٔ بعلم و ادب سبب شد که بامجالست با برادر مهتر آقای فرج‌الله جلالی درردیف بهترین شعرای معاصر و موسیقیدانهای کرمانشاه قرار گرفت.»

آقای باقر شاکری مدیر محترم روزنامه خسروی کرمانشاه ضمن نوشتن شرح بالا در «تذکرهٔ مختصر شعرای کرمانشاه» غزلی ازاو نوشته و مینویسد که مهجور در ادبیات محلی (کردی) احاطه دارد و نصابی در بحر تقارب سروده و چند بیت از آنرا نیز مرقوم داشته که هردو درزیر ثبت میشود :

**دردهجران**

دیشب زهجر یار فراوان گریستم — وزجمع غم بحال پریشان گریستم
همچون بنفشه ازستم عشق گلرخی — عمری نهفته رخ بگریبان گریستم
چون خنده شدید که اشك آورد بچشم — دیوانه وار با لب خندان گریستم
با یاد روی دوست بهر سبزه و گلی — مجنون صفت بکوه و بیابان گریستم
در کس نشان مهر و وفائی نیافتم — از فقد آن دو گوهر تابان گریستم

خواندم کتاب پرزهیاهوی زندگی خندیدم ابتدا و بپایان گریستم
تا گوهر سرشك مرا خوار ننگرند عمریست سر نهاده بدامان گریستم
هرگز زدیده اشك نباریده‌ام زهجر گاهی زفرط خشم چومردان گریستم
برحال خضرو زندگی جاودان او من در کنارچشمهٔ حیوان گریستم
هرگز نخورده‌ام غم برگ و نوای خویش لیکن ز رنج طعنهٔ دونان گریستم
برهستی دو روزه به لبخند آتشین عمری چوشمع بیخودوعریان گریستم

(مهجور) دزمیانه شهر و دیار خویش
از فرط رنج وغم چو غریبان گریستم

## نصاب کردی

کپوله ك (سر) است و زك ولم (شکم) دیه (دیده) دان و دهان است (دم)
پت و لویت (بینی) بود پا (قل) است بدله مرك (آرنج) و گردن (مل) است
(چند) چانه ، میدان و دندان (دنان) بود (لیو) و(لچ) لب زبان‌دان(زوان)

# خزائلی اراکی

آقای دکتر محمد خزائلی دارندهٔ آموزشگاههای خزائلی در تهران بسال ۱۲۹۲ خورشیدی درشهر اراك تولد یافت . در بیست ماهگی براثر بیماری آبله ، بینائی هردوچشم را ازدست داد.

ازکودکی تحصیلات خودرا درمکاتب آغاز کرد ، شانزده سال داشت که از مکتب سربتافت و بهمدرسه رهسپار گشت .

ازسال ۱۳۱۲ درخانه ومدارس ملّی به تعلیم پرداخت وهم ازمحضر علماوزبان‌دانان بهره‌مند گشت . وی بااین کارخودتوانست وزارت فرهنگ را قانع کند که نابینایان هم میتوانند تحصیلات منظم داشته باشندو امتحانات رسمی را مانندیکفرد برجسته بینا بگذرانند .

از سال ۱۳۲۱ تحصیلات دانشگاهی اوضمن اشتغال بکارشروع شد : دوره‌های دانشکدهٔ معقول‌ومنقول ، دانشکدهٔ حقوق و دانشکدهٔ ادبیات‌را به‌ترتیب پیمود و در رشته‌های ادبیات وحقوق بدریافت درجهٔ دکترا توفیق یافت .

آقای دکتر خزائلی درپاسخ پرسشنامهٔ این مؤلف ضمناً متذکر شده‌اند : «بعقیدهٔ من نابینایان صنف مشخصی راتشکیل نمیدهندو فقدان باصره مانندفقدان

سامعه‌یامحرومیت از نطق و تکلم است،همچنانکه کران ولالان تذکره‌ای جداگانه ندارند کوران هم‌دفتری علیحده نیستند.»

« وی‌همچنین متذکر گردیده‌است که‌من‌خود‌راسخنور نمیدانم زیرا نوشته‌های من درباب موضوعات علمی‌وجدی است واگر گاه‌بگاه طبع آزمائی میکنم فقط برای تسلی خاطرخسته خویش است.»

بااستفادهٔ ازتذکر آقای‌دکترخزائلی‌و یا باستنادهمان‌تذکار ایشان‌حق‌همین است که مؤلف تذکره مستقلی برای‌سخنوران‌نابینا یا کوران‌روشن‌بین‌ابتکار کرده تاا گر کسانی ازقلم افتاده‌اندقلمداد شوند و آثار وفعالیت‌فوق‌العاده آنان‌مایهٔ تنبه‌و سرمشق بینایان قرار گیرد.

چنانکه فعالیت فوق‌العاده یك‌شاهد نابینای زنده : همان خودآقای دکتر خزائلی برای‌خوانندگان بهترین‌نمونه است که‌برخلاف‌خیلی ازبینایان‌سه‌لیسانس و دودرجه‌دکترا گرفته ، چندین کتاب علمی‌و جدی تألیف و تحریر کرده ، چند دبیرستان ودبستان پسرانه ودخترانه‌روزانه و شبانه بتدریج بنیاد و دائر کرده که سراسر کوچه ظهیرالاسلام را درخیابان‌شاه‌آباد تهران اشغال کرده وچندین‌صدنفر دانشجودراین آموزشگاههای‌خزائلی‌تحصیل‌می کنندو خودآقای خزائلی‌هم تدریس هم مینمایند.

وی در شعرهمان «خزائلی» تخلص مینمایند ، بیشتربه پیروی ازسبك قدیم غزل سروده‌اند درضمن خدمت‌دبیری وبالابردن‌سطح معلومات سالمندان که‌بعذری ازکاروان دانش عقب افتاده‌اند درتربیت هشت فرزند خودنیز کوشش دارند .

علاوه بر کتابهای مدرسی درزمینه تعلیمات دینی، قرائت‌فارسی،صرف‌ونحو عربی، تاریخ فلسفه، منطق‌وحکمت مابعدالطبیعه ، کتابهای مفصل دیگری مانند: اعلام قرآن مجید، مسئولیت مدنی‌کارفرمایان ازعمل‌کارگر ، خودآموز حکمت،

منشاء و کلید دانشها ، تاریخ حقوق ملل، تاریخ تحول نظرات فلسفی ازجمله تألیفات و ترجمه‌های وی میباشدودو کتاب اول طبع و نشر یافته است.

چامه‌های زیر اوراست :

## وصال

ای دل بر آرزوی وصال تو شادمان — وی وصل روی شاد تو راحت فزای جان
یارمنی تو همدم و همراز و هم سخن — دوری زمن بظاهرو نزدیك در نهان
رازحیات کوشش عاشق نشانه‌ایست — خوش گر کنند ازمن و تو خلق داستان
نازم بهمتش که زسود وزیان گذشت — سودوزیان چه در خوررندان نکته‌دان
ایثار جان براه وفاکار مردمی است — کآنان نهند پای غنی برسر جهان
گل جامه چاك زد که مرا رنگ و بوی ازاوست — امادریغ کاین دو مرا نیست جاودان
لطف نسیم عشق یکی سیلی اش نواخت — گفتش خمش که جنبش ما نیست بازمان
ناموس فقر خشك نهان زیر پرده‌هاست — وای ار شود ز تنگدلی راز ماعیان
رنگ ریا ز دامن خواهان ما بدور — خواهنده را نیاز عطا بهترین نشان
پند (خزائلی) همه این است و بوده است — کآئین دوستیش به از هرچه در جهان

## سوخته

این مرغ را شراره دل لانه سوخته — یا از جفای خصم ورا خانه سوخته
ما را بسوخت دل ز غم یار سنگدل — اورا چه غم که خانه ویرانه سوخته
سودای عشق آتش کم شعله‌ای مگیر — این شعله جان عاقل و دیوانه سوخته
یارب چه آتشی است زعشقش بجان ما — این شوخ دیده محرم و بیگانه سوخته
هرصبحدم که شمع فروزش فرونهد — بر گرد او دوصد تن پروانه سوخته
مطرب مگر براه همایون سرودخواند — کز سوز سینه مسند شاهانه سوخته
خالی فراز لعل لبش دید مرغ دل — آهی کشید و آه وی، آن دانه سوخته

می آنچنان شراره فشان شد بهر طرف کز آتشش صراحی و پیمانه سوخته
لاله رخی در آینه میدید روی خویش از دود زلف ، آینه و شاخه سوخته
هرگز مپرس حال فگار ( خزائلی ) کو خود در آتش غم جانانه سوخته

## نگاه

اگر بعاشق دلخسته‌ات نگاه کنی بیك نگاه نهان کار صد سپاه کنی
قرار و صبر بیغما ربودی ودل ودین همه حلالت اگر سوی ما نگاه کنی
سیاه‌زلف‌برافشانده‌ای بروی‌چوخور مگر که روزمرا چون شب‌سیاه کنی
دراز دستی زلفت تطاولی دارد که تا توخرمن عمرمرا تباهی کنی
اسیر عشق بتیر مژه کشی وانگه ببیگناهی خود ، چشمها گواه کنی
جزاز جفای من خسته خاطر رنجور خدای برتو ببخشدهر آن گناه کنی
مکن کرشمه‌وناز اینقدر که‌عشوه‌ناز چنان‌خوشست که بادوست گاهگاه کنی
یقین بدولت وصلت (خزائلی) آنگه کند که سوی‌وی از معدلت‌نگاه کنی

✿✿✿

ضمناً چند قطعه ازآثار منثور ایشان‌نیز برای مزید معرفی شخصیت‌علمی و ادبی آقای دکترخزائلی‌درزیر درج‌میشود :

# از اعلام قرآن مجید

## آدم

بشر همچنانکه از دیرباز سعی داشته که بآغاز آفرینش پی برد و بعداً خلقت را دریابد بی گمان ازهمان زمانهای نخست بشناختن هدایت خویش علاقه‌مندبوده وازراه فلسفه وداستان واخیراً هم ازراه تحقیقات‌علمی راجع بچگونگی پیدا شدن انسان اوّل حدس‌ها زده وسخن ها پرداخته است . کتب دینی نیز هر چند برای تربیت روحی ودادن دستورزندگی نازل شد ومقصوداصلی آنها بیان حقایق آفرینش نیست معهذا غالباً دراین زمینه ساکت‌نمانده وهریك بزبان خود بآفرینش انسان اول که بنام آدم نامیده شده ودر کتب اسلامی اورا ابوالبشر کنیه داده اند اشاره ای کرده وذکر آن داستان راوسیلهٔ عبرت وموعظتِ ویازمینه ای برای طرح‌مباحث اجتماعی وتربیتی که‌مقصود اصلی آنست قرارداده است چنانکه درقرآن مجیدودر تورات و دربندهش و کتب بابلی از این مقوله سخن آمده واحادیث اسلامی‌هم‌این قصه‌را شرح و بسط داده‌است‌ومفسرین تورات و وقرآن مجیدداستانهای‌متون کتب آسمانی راکامل ساخته وقسمتهای منقطع و بریده رابهم پیوسته اندورویهم‌داستانی شیرین ترتیب‌داده اند .

## آفرینش انسان‌برحسب داستانهای ایرانی

درقسمت های موجوداوستاراجع بآفرینش انسان اوّل داستانی وجودندارد امادر کتب‌پهلوی ازخلقت‌آدم گفتگوشده است و بندهش بتفصیل از این‌مقوله‌سخن گفته که خلاصهٔ آن‌ذیلا نقل‌میشود :

هرمزد بواسطهٔعلم‌خود،رهمه چیز ، بوجود اهریمن پی‌برد وبرای مغلوب ساختن اوعالم رابیافرید .

عالم سه‌هزار سال‌عالم ارواح بود اهریمن بواسطهٔ روشنائی هرمزدراشناخت چون پیشنهاد صلح‌اورا نپذیرفت لذا برای جنگ موعدی معین گردید . هرمزد میدانست که سه‌هزار سال اول‌فقط اراده‌اوبرعالم حکم‌فرماخواهدبود ودرسه‌هزار سال دوّم اراده اوبااراده اهریمن آمیخته خواهدشد ودر سه‌هزار سال‌سوم اهریمن بکلی مغلوب‌خواهد گردید .

اهریمن برای‌جنگ باهرمزدبآفرینش دیو و دروغ دست‌زد. هرمزد هم‌عالم مادی‌را خلق کرد .

نخست و هومنه(بهمن) یعنی‌ضمیر نیك وامشاسپندان دیگررا آفرید آنگاه آب وخاك‌و آتش و گیاهان‌وجانوران خلق کردسپس کیومرس‌یعنی‌زنده فانی‌یازندگانی فانی و گاواولین رابوجودآورد .

صبیه که عفریته پلیدی بودباوسوسه‌های خویش اهریمن‌رابجنگ با هرمزد واداشت . آب‌و آتش‌و گیاهان‌را فاسد کردوزمین‌را ازحیوانات موذی‌پرساخت .

حرص وبیماری واشتها وقشنگی و خواب را برای افساد کیومرس و گاو اولین برایشان مسلط گردانید . گاوضعیف شد و بمردم وازتخمهٔ اوحیوانات مفید دیگربوجودآمدند.اما کیومرس‌بیش‌ازفاسدشدن‌عرق کردوهرمزد ازعرق‌اوجوانی پانزده‌ساله‌آفرید وپس‌ازفساد سی‌سال دیگربزیست و بنابرنقل مینوخرد کیومرس

پدر مشی‌ومشیان (مرد و زن‌اولّی) است .

بنا بر نقل بندهش‌نود روز جنگ اهریمن باهرمزد طول کشید و بشکست اهریمن‌خاتمه یافت اهریمن درجهنم وظلمت فرورفت وآسمان درمقابل اولنگری شد تانتواند بدانجا داخل گردد .

تخمهٔ کیومرس باروشنائی پاك شد ودوسوم آن به‌سپندار مزدربة النوع‌زمین سپرده شد .

درمدت چهل‌سال مشی ومشیان مرد وزن اولی ازخاك روئیدند ونخست بهم چسبیده بودند .

هرمزد ، اول‌روح‌را آفریدوسپس تن‌راخلق کرد تاروح‌را بکار کردن‌وادارد پس مشی‌ومشیان تغییرشکل‌دادند و انسان شدند هر مزد بایشان گفت شما آدمید ونیاگان‌مردم میباشید .

مشی‌ومشیان گفتند آفرینش آب وزمین و گیاه وحشم وستادگان‌وماه‌وآفتاب وهمه‌نوع‌رفاه که‌منشأ ونتیجه‌عدالت‌است آفریدهٔ هرمزداست ولی‌پس ازآن‌اهریمن روح‌آنهارا تیره کرد وآنها فریاد زدند که آب وزمین و گیاهان وسایر چیزها ، آفریدهٔ اهریمن‌است .

این‌دروغ را بواسطهٔ فشار دیوها گفتند بعداز سی‌روز این مرد و زن داخل کویری‌شده ودر آنجا به‌بزی برخوردند که پشم سفیدداشت وپس‌ازسی‌روز بی‌قوت وغذاماندند بعدبه گوسفندی که فکین آن سفیدبودبرخوردند وآنرا کشتند و از چوب کنار وشمشاد آتشی روشن کردند .

آتش را ارواح ازآسمان برای آنها آورده طریق بکار بردن آن را بآنها آموخته‌بودند .

درابتدا لباس آنها ازبرگ گیاهها و پوست حیوانات بود بعد آنها ریسیدن

پشم و بافتن پارچه را یاد گرفتند . سپس زمین را کنده آهن از آن بیرون آوردند وآهن را باسنگ تیز کردند و تبری ساختند وازدرختان جنگل کلبه ای بنا کردند . مشی ومشیان بدروغگوئی عادت کردند وتسلط ارواح بد بر آنها همواره زیادتر گردید ودرمدت پنجاه سال مشی ومشیان تمایلی بیکدیگر نداشتند وآنهارا اولادی نبودولی بعدازپنجاه سال یك پسرویك دختر توأم آوردند یکی راپدر و دیگری را مادر خورد. بعداراین واقعه هرمزدمزهٔ گوشت طفل را زایل کرد تامشی ومشیان بچه های خودرا نخورند . پس از آن هفت جفت اولاد توأم آوردند که ازهرجفت یکی پسرودیگری دختر بود واین هفت پسر ودختر نیاگان مردم شدند. در کتاب ذات اسپرم مسطور است که کیومرس وگاو اولی درساحل رود دایتیك میزیسته اند. بعضی رود دایتیك را بارود ارس منطبق میدانند . درهمین کتاب ، زندگانی رامربوط بمشتری ومرگ را منتسب بزحل میداند . مرگ کیومرس وقتی فرارسید که زحل دربرج میزان بود وبرمشتری تفوق داشت .

## داستان آفرینش آدم وحوادرافسانه‌های یونانی

بموجب افسانه های یونانی ، ابوالبشر مخلوق «پرومته» یکی ازخداوندان اقیانوسهاست .

آفرینش جسم انسان بموجب این داستان از گل است وروان او آتشی است که «پرومته» ازخدای خدایان یعنی «ژوپیتر» ربوده است وازاین جهت مورد خشم خدای خدایان واقع گردیده است «ژوپیتر» برای انتقام کشیدن ازپرومته به «وولکان» خداوند آتشفشان دستورداده است که زنی بیافریند وخدایان دیگر باین زن هدیه های بسیار داده اند وبا جعبه ای اسرار آمیز اورا پیش پرومته بزمین فرستادند . اما «پرومته» که احتیاط کار واهل پیش بینی بود. اورا نپذیرفت. «اپی‌مته» مظهر پشیمانی وبی احتیاطی این زن را قبول کرد وجعبه اش را گشود وآلام ومصیبتهای بسیاری که

محتوی این جعبه بود درهمهٔ روی زمین پراکند وتنها امید درته جعبه باقی ماند .
داستان خشم «ژوپیتر» بر «پرومته» وانتقامجوئیش ازوی مفصل است وبالاخره مدت سی سال پرومته در کوه قفقاز بزنجیر های آهنین بسته میشود و عقاب یا کرکس جگرش را میخورد پس ازسی سال بوسیلهٔ «هرکول» نجات مییابد یاموردعفو «ژوپیتر» قرارمیگیرد «پرومته» پیش از آنکه دچارخشم خدایان خدایان شود با «تی تان» که دشمنان «ژوپیتر» بودند مبارزاتی فراوان داشت «تی تان» ازنظر اعمال و از جهت تلفظ کلمه باشیطان نزدیك است .

## قصهٔ آفرینش درافسانه‌های سومریان و بابلیان

شاید نخستین داستانی که ازخلقت باقی مانده وبدست مارسیده داستانی باشد که سومریها درشش هزارسال پیش از این پرداخته‌اند . بنابراین داستان ، آنگاه که آسمان وزمین نامی نداشت ظلمت محض که اصل ماده باشدجهانرا پر میکرد و بصورت دریائی نمایش میداد . این آب ازلی مرکب ازدوعنصر بودیکی عنصر نر بنام «آبو» و دیگری عنصر ماده بنام «تیامه» یا «تئومات» ازاین دو عنصر «آنیا» خدای آسمان و «کی» خدای زمین متولد گردید وازاتحادشان «آنلیل» خدای هوا بوجود آمد وهوانمو کرد و گسترش یافت ومیان مادر وپدر خود فاصل گردید . از «آنلیل» خدای «ننازیاس» که خدای ماده باشد تولدیافت سپس «آنلیل» خدای هوا با مادر خود درزمین متحدشد وازاتحاد ایشان نباتات وحیوانات بوجود آمدند .

بابلیها بنابرمقتضای وسعت امپراتوری خویش بخدایان قدرت وحشمت بیشتری دادند ودرنظرایشان «ابو» که آب شیرین وعنصر نر بود و «تئومات» که آب شور وعنصر ماده تلقی میشدند «ایا» خداوندعلم پیدا آمد و «ایا» پدرخود «آبور» را کشت وازخونش دریای محیط رابیافرید . «مردوخ» فرزند «ایا» «تئومات» رابقتل رسانید و جسد او را دونیمه ساخت وازآسمان (آنشار) وازنیم دیگر آن زمین «گیشار»

را خلق کرد و آسمان را از ستارگان پر ساخت و زمین را ازحیوانات و نباتات بیاکند . خدایان‌قدیم‌و کهن با خدایان نو بجنگ پراختند و یکدیگر را کشتند تاآرامش‌برقرارشد. خدایان‌ازخون خدای گنهکاری که‌سرکردهٔ لشکر«تیامه» بود . ابوالبشر(لولو) رابصورت‌خودخلق کردند وصفات خودرا ، باوارزانی‌داشتند واورا دربهشت عدن‌مسکن‌دادند تاآنرا عبادت کند وزحمت‌کار کردن راازخدایان بردارد وبرای آن خوراك فراهم‌آورد . بدین‌ترتیب عبادت وبندگی وتهیهٔ لوازم زندگی خدایان بعنوان پاداش ابدی برای ابوالبشر تعیین شد «ایا» در وسط دریا خانهٔ خودرا بنا کرد و «مردوخ» فرزنداو مقداری‌نی درمیان دریای‌محیط گسترد وبرآن خاك‌ریخت وروی‌آن «اوریدو» معبدخدایان‌را بنا ساخت . بعقیدهٔ بابلیان خلقت‌ابوالبشراز آفرینش خون «کنگر» خدای گنهکار باخاك میباشد . بابلیان انسان رادارای‌روحی‌میپنداشتند که‌درقبرهمراه‌اوست واین‌روح‌را«ادمو»میخواندند وشایدهم‌نام‌آدم ازاین لفظ مأخوذ باشد ومخصوصاً چون«ادمو» با«دم» که درعربی بمعنی خون‌است‌واصل‌آن دمو» میباشد ، قرابت لفظی‌دارد وچون بموجب‌داستانی که‌ذکر گردید ، آدم‌از خون خدایان بوجودآمده میتوان باحتمال اشتقاق‌آدم از «ادمو» بیشتر گردید .

بهشت عدنی که بموجب این داستان مسکن آدم شده بنابر عقیدهٔ بعضی از محققین در شمال بین‌النهرین کنار فرات میان شهرهای«عنه« و «هیت» واقع بوده لاکن بیشترمحققین محل‌بهشت عدن‌را درملتقای‌فعلی دجله وفرات‌میان شهرهای «اور» و «اوریدو» نزدیك خلیج فارس نشان میدهند .

سومریان داستان دیگری‌دارند که مطابق آن‌رب النوع علم «ایا» ، «آدابا» را آفرید و بوی‌حکمت‌ومعرفت‌وقوهٔ تشخیص نیك و بدعطافرمود و اورادرفراهم ساختن طعام وشراب برای شهر« اوریدو» یعنی‌شهر خدایان مأمور گردانید. آنگاه

«آفو» ویرا بآسمان پیش خودخوانده و باوطعام و آب‌حیات‌داد، لکن «آدابا» از خوردن طعام و نوشیدن شراب حیات سر باز زد از اینرو «آنو» ویرا ازپیش خود راند و بزمینش فرستاد رزندگی‌جاوید و نعیم دائم‌را ازدست وی بیرون کرد .

شایدنام آدم ازنام «ادابا» قهرمان داستان مذکور گرفته شده باشد بهرحال علاوه براین‌افسانه ها درمقدمهٔ قانون حمورابی نامی ازانسان اول مذکور است درداستانهای آشوری نام اولین مرد انسانی «اولیکرا» و نام نخستین زن انسانی «زی‌لکرا» است . زمخشری و بیضاوی، به‌اعجمی بودن نام آدم‌تصریح کرده اند و بنقل «هررووینس» « Horovitz » نام آدم‌در کتیبه‌های کوه صفا دیده شده و در اشعار«عدی‌بن‌زید» نیز بقصهٔ آدم‌اشاره رفته‌است .

## آفرینش درنظر حکمای بابل

درسفینهٔ‌راغب پاشا داستان‌آفرینش‌آدم درمذهب‌حکمای بابل بنابر نقل از شجرهٔ الهیه تألیف‌محمودشهرزوری‌مسطوراست که‌ملخّص آنرا ذیلاً‌از نظر میگذرانیم (این‌قصه مبتنی‌بر « دور » و « کور»است که حکمای‌هند نیز بآن معتقدند) .

دورهٔ کامل‌فلك چهل‌و نه هزارسال است که بهفت هزار ساله تقسیم میشود . درهردوران یکی ازسیارات مدیر جهان است بدین‌نحو که‌درهزارسال اول‌هرسیاره خودمنفرداً تدبیرعالم‌را برعهده‌دارد ودرهرهزارهٔ ازشش هزار سال بعد بایکی از سیارات‌درتدبیرجهان شرکت‌میکند .

تاکنون‌بترتیب‌باادوارزحل ومشتری ومریخ‌وخورشیدوزهره وعطارد گذشته اینك ما در دورقمر هستیم وسیصدو وبیست سال‌دیگردور فلك‌کامل میشودوقیامت فرا میرسد وبازفلك‌دور خودرا ازسرمیگیرد .

دردوران اول که زحل مدبرعالم بوده آدم اول‌درهزارهٔ ششم خلق شد . در آغاز هزارهٔ اول‌این دوران سرما وخشگی برعالم تسلط‌داشت وهیچ‌اثری‌ازحیوان

ونبات برروی‌زمین‌دیده نمیشود . تمام‌سنگها ازشدت‌سرما درهم‌خورد شدوشکافهای زمین راپر کرد وزمین‌صاف وهموارشد سپس ابخره چند طبقه مه‌تشکیل‌داد وزمین راظلمانی کرد چون یکسال خورشید بر آن طبقات‌مه تافته بتدریج بخار ، بآب تبدیل‌یافت وبار ندگیهای شدیدپیاپی تولیدشد .

درهزارهٔ دوم زمین بسیار متعفن بود ودرهزارهٔ سوم‌مگس وپشه وجانورانی تکوین‌یافتند.

درهزارهٔ چهارم، زحل‌باشرکت‌خورشید بتدبیرجهان میپرداخت زمین‌بسیار گرم بودوهوای آن‌متعفن ترشدوازعفونت هوا وحشرات بوجود آمدند ودرآخر این دوران درندگان پیداشدند .

درهزارهٔ پنجم ، زحل با شرکت زهرهٔ گلهاوحیوانات راایجاد کرد .

درهزارهٔ ششم ، زحل باهمدستی عطارد بآفرینش انسان دست‌زد .

حکمای بابل‌پنداشته اند که‌انسان دونوع تکوین‌میشود یکی بوسیله تولد ودیگربوسیلهٔ توالد وتناسل واین دونوع تکوین مشابه یکدیگرند .

انسان‌اول که‌آدم‌ابوالبشرباشد بدین ترتیب تولد یافته که‌قطرات آب‌لطیف درچاهی کم عمق فرود آمده وباصعود و نزول و براثر حرارت اندرون زمین و گرمای آفتاب بصورت قطرات دهنی تبدیل شده وازاختلاط مادهٔ روغنی شکل با خاك ، آدم‌وجودیافته است . دراین حالت آدم بدنی‌درهم کشیده داشت‌دست‌وپایش بسرش چسبیده‌بود : آنگاه‌نسیم‌زندگی‌را ازبینی‌تنفس کردواندامهایش ازهم‌بازشد وروی دوپابرخاست وبتنفس‌هوامشغول گردید. غذای او بقیهٔ مادهٔ روغنی‌بودوپس از مدتی کسالت براو عارض شد ودرمادهٔ روغنی خوابید .

مدتی دراین ماده میغلطید وازآن تغذیه میکرد تااندامهایش کامل‌شد. خلقت آدم‌ازماه جوزا شروع‌شد ودرماه دلوپایان یافت. پس‌ازتکمیل آفرینش، رب‌النوع

ماه‌عهده‌دار حفظ وتربیت‌اوبود . خوراکوی فقط ازانگور وانجیرتأمین میشد واز سأل‌چهارم زندگی‌به‌خوردن میوه‌های‌دیگرشروع کرد . کلیم‌بابلی گفته است که آدم‌اولین . دارای کتابی بوده‌بنام اسرارالنیرین وباز گفته است که‌درهریك‌ازادوار فلکی یك‌شخصیت که اولین‌پدر نوع‌انسان‌آن دوره باشد خلق‌شده و بر فرزندان خود رتبهٔ نبوت داشته و کتاب یا کتابهائی آورده است لکن تدوین آنان بوسیلهٔ توالد بوده‌است .

باز گفته است که‌براثرحوادث‌جهان آثاروکتب آنان ازمیان‌رفته و فقط از آدم دوران‌شمس که «قشوقونیا» نام‌داشته کتابی بنام‌اسرارالنیرین باقی ماند .

درهزارهٔدوم یاسوم این‌دوران بازشخصی‌بنام«ذوانا»بوده که‌اورا سید البشر نامیده‌اندو کتابهای متعددی‌داشته است‌وی‌چهل‌ودوروز در برابر نیراعظم‌عبادت کرد وتمام‌علوم ومعارف‌رافرا گرفت .

دردورهٔماه که‌دورهٔ فعلی‌ماست پدربشرفعلی‌توالد بوجود آمده‌است . حکمای بابل‌معتقد بودند که‌جفت‌آدم‌اول‌ازهمان مادهٔ دهنی که اصل‌آفرینش‌آدم‌بوده‌خلق شده‌است .

از کتاب بدیع

# بایسته ها و آرایشهای سخن

آدمی نسبت بسایر موجودات این‌جهان دارای مزایا وامتیازاتی بسیار واز نعمتهای وجودی بیشتر برخوردار است. نخستین مزیت این گل سر سبد هستی ، کنجکاوی وموشکافی اواست، طبع بلندش‌ازمشاهدهٔ ظواهرخرسندنمیگرددودل‌دیر پسندش برمحسوسات‌سطحی آرام‌نمیگیرد، درنظروی هرظاهر پرده‌ایست که درپس آن حقیقتی نهان و درد‌رون‌پوستهٔ هرمحسوس مغزی معقول پنهان است، پس کار بشر پرده‌برداری وراز گشایی‌است. هردم بمجهولی برمیخورد که حل‌آن‌را وظیفهٔ خودمیشناسدو درهرنقطه راز ونکته‌یی می‌بیند که بکشف‌آن ملتزم میشود، برای حل‌و کشف‌آن مجهولات باستفاده ازمعلومات‌خود که درنتیجهٔ مشاهده و تجربه و اشراق یا تلقینات دیگران دریافته است متوسل میگردد وقدم بقدم مجهولی را از سرراه برمیدارد، ولی‌مجهول ومطلوب تازه‌یی بجای‌آن می‌یابد . بالنتیجه انسان همواره بحل مجهولات‌سرگرم است وقوای معنویش پیوسته درکارمیباشد.

با کشف رموز واسراز ازجانبی میل حقیقت‌جویی خودرا ارضاء میکند واز جانب دیگر زندگانی‌خویش‌را سروصورتی می‌بخشد و گذران روزگاررا برخود

آسانتر میکند ویاپیش‌بینی‌های لازم‌سعادت ورفاه آینده‌را درنظر میگیرد. مجموعهٔ این نوع کوششهاوفعالیتهای معنوی فکرواندیشه نام‌دارد. دومین‌مزیت نوع انسانی آنست که بااجتماع زیست میکند و تشکیلات اجتماعی وی باید براساس تفکر، تحول وتکامل پذیرد. ازاینرو افرادبایستی باهم ارتباط فکری داشته‌باشند، هرچه یکی می‌اندیشد یااحساس میکند بادیگران درمیان گذارد، تااگر فایده ومنفعتی دارد ووسیلهٔ تسهیل‌زندگانی است دیگران هم ازآن منتفع وبهره‌مندشوندوهرگاه اندوه وغم وناگواری‌است، آنان‌را بهمدردی وغمگساری خویش‌بخواند. برای‌نیل باین‌منظورها بشرزبان‌را وسیله تبادل افکار قرارداده‌است وازدیرباز شادیها، دردها واندیشه‌های‌خودرا بادیگران درمیان گذاشته امابهراندازه درمرحلهٔ تمدن‌و کمال پیش‌رفته اندیشه‌ها متنوعترووالاتر گردیده‌است وبرای‌ابرازآن، وسائل کاملتری لازم‌شده. بدین‌ترتیب سخن‌نخست بسیارساده‌و کم‌مایه وتنگ‌معنی بوده و بتدریج پرمغزتر و گرانمایه‌تر ومعنوی‌تر شده‌است وتفننات و هنرنماییها درآن راه یافته.

اکنون ما دردورانی زندگانی میکنیم که آثار مدنیت انسان خود اورا هم خیره وحیران ساخته‌است، چه دربعضی مغزها واندیشه‌هایی میگذرد که تغییر و تعیین‌آن، ذوق وقریحه‌یی بس‌توانا میخواهد. بویژه‌آنکه ازخرمن‌دانش خوشه‌ها چیده‌اندوچون‌براهنمائی دیگران موظف میباشند، میبایست باقدرت سخن وقلم ولطف وتعبیر، پرده ازاسرار بردارند ودرشئون‌اجتماعی بوسیلهٔ گفتن‌و نوشتن‌وظیفهٔ هدایت دیگران را ایفا کنند.

درعصرما ازطرفی بازارسخن رونقی‌دارد، اما ازجانبی تعهدآن بسی‌سنگین است.

لذا سخنوری‌را رموزیست وسخندانی‌را حدودی که بر مجموعهٔ آن فصاحت وبلاغت اطلاق میشود واین‌حدود ورموز را بنام فنون و محسنات سخن بدین‌قرار

میتوان تعداد کرد :

۱ـ درستی‌وسلامت: اشتقاق کلمات وجمله‌بندی هرزبان‌را قواعدی‌است که ازتتبع درسخنان ادبا وشعرا بدست‌آورده‌اند وآن‌قواعدرا درتازی صرف‌ونحو ودر زبان‌فارسی دستورمینامند. شرط اول سخنگویی‌رعایت قواعددستوری‌است وهرگاه دربکاربردن قواعد دستوری اهمالی‌شود سخن‌نادرست وبیماراست‌وهمچنانکه‌رنجور وناتندرست از ادای وظیفه عاجز میماند کلام نادرست هم نمیتواند وظیفهٔ خود را چنانکه باید انجام‌دهد. اختلال‌درقواعد صرف واشتقاق‌را مخالف قیاس‌نامندوعدم رعایت مقررات نحوی‌را «ضعف تألیف» خوانند وسخن درست باید از این هر دو عیب بری باشد.

۲ـ تناسب واقتضا : چون گوینده بخواهد افکارخودرا بازبان یا قلم آشکار سازد باید برعایت‌مقتضای حال شنوندگان وخوانندگان پردازد وباید افکاری‌القا کند که فراخور استعداد مستمعان وخوانندگان ومناسب حال ایشان‌باشد وگرنه یا بهیچ روی‌معنی‌سخن‌مفهوم نمیگردد ویا بررنج‌دل‌وملال‌خاطر میافزاید.

۳ـ حسن‌ادا ولطف‌تعبیر: اندیشه‌هایی که‌بیان‌آن مقتضی‌باشدباید باتعبیرات مناسب ادا گردد، زیرا بقول‌معروف «هرسخن جایی وهرنکته مقامی دارد»: الفاظ واصطلاحاتی که درتبرك وتشکر بکارمیرود غیر از تعبیرات وکلماتی است که در مقام تسلیت یا اعتذار درکاراست واز اینجهت لفظ براندام معنی همچون جامه‌یی است که اگر خوش‌برش نباشد بی‌جلوه ویا نازیبا نماید.

٤ـ رسایی : لفظ می‌بایست رسا باشد تا از عهدهٔ ادای مطلب برآید ودرعین حال غلبهٔ لفظ برمعنی روانیست لکن بایددانست که نسبت به لفظ ومعنی برحسب مقامات مختلف ، گوناگون میشود : گاه باید گوینده ونویسنده ایجاز ومختصر گویی را ازدست نگذارد وهرگاه بر عکس ادای معنی بسطی میخواهد واطاله

و اطناب لازم است.

۵ـ رنك آمیزی وروشنگری: پاکی وروشنی همه‌جا بجاست وارزش سخن، همه درپاکی وروشنی است. اماهمیشه نباید سخن، ساده و بیرنك باشدو گاه رنك آمیزی و سایه‌وروشنی درسخن بایسته‌است. وچه بسالازم‌است خواننده وشنونده درسخن تأملی کنندو بادقت وتفکری که‌انگیختهٔذوق باشدمعنی رادریابند. ازاین‌رو یك‌معنی‌ممکن است بوجوهی چندبیان‌شود که‌ازدرجهٔوضوح‌وخفا بایکدیگرمتفاوت‌باشد بر گوینده ونویسنده‌است که‌ازمیان‌وجوه‌ممکن وجهی بر گزیند که مناسب‌حال ومقـام بیند. مثلادرموردی‌باید گفت که‌فلان‌بخشنده‌است، ودرد گرمورد بایدسرود:

گردل ودست‌بحرو کان‌باشد دل و دست خدایگان باشد

اما کنایه گویی نباید بدرجهٔابهام‌وتیر گی‌رسد، چه‌بشر از تاریکی‌میترسد و درتیر گی‌چیزی‌جز بدی‌وزشتی‌تصور نمیکندوهرچه‌راخوب و زیبامی‌پندارد وروشنی می‌جوید.

پس‌سخن برشنوند گان وخوانند کان تاریك بماند، یافهم‌آن‌بتأملی بیش‌از حد نیازمندباشد، ارزشی‌ندارد وچنین سخنی‌را معقد نامند

از گلهای ادب

# با قانون آشنا شوید

انسان دارای فطرت اجتماعی‌است و باین‌جهت از آغاز خلقت خویش تشکیل جمعیت داده وزندگانی خودرا براساس تعاون‌وهمکاری بنیان نهاده‌است . خانواده کوچکترین و قدیمیترین واحد اجتماعی است وعلاقه‌مندی بخانه وخانواده که با شرکت آدمی پیوستگی داشته هرگز پیوندآن از دل و روان نخواهد گسست . افراد یك‌خانواده باید بامهر ومحبت‌در کناریکدیگرزندگانی کنند، ودرمشکلات حیات دست بدست هم داده برای تأمین منافع مشترك از دل و جان بکوشند . و هر فرد مصالح افراد دیگر را منظور دارد. برای رسیدن باینمقصود خط مشی و روش مشترك لازم است باین معنی که باید رفتار و کردار هر فرد با مصالح کلی خانواده مطابق و بامنافع مشترك افراد دیگر موافق باشد دستور هائیکه از طرف رئیس خانواده مناسب با احتیاجات روز مره عائله صادر میشود و رسوم نیکی از نیاگان درخاطر فرزندان باقی می‌ماند مقررات خانوادگی را تشکیل میدهدوهر فرد برعایت آن نظامات ملزم وشؤون‌حیات‌وی موافق‌با آن منتظم‌میگردد.

زنبوران وموران‌هم جانورانی هستند که به‌اجتماع زندگانی میکنند وهر گاه درطرز زندگی آنها تأمل شود ثابت میگردد که همه آنها بیك‌رشته ازقواعد عمومی‌انقیادمیورزند وبرآن اساس تشکیل خانه ولانه میدهند ومور یازنبوری که ازحدودمصالح عمومی خارج‌شود کیفر می‌بیند.

قواعدی که این قبیل حیوانات از آن تبعیت میکنندثابت وتغییر ناپذیرند اما نظاماتی که انسان درحیات اجتماعی خود بکار میبرد بمیزان تکامل‌عقول‌مردم کمال میگیرد ودرهرعصرومحیط شکل‌وصورت میپذیرد .

چون پیروی از قواعد عمومی برای نوع انسان ضرورت داشت خداوند مهربان این مصلحت‌را مهمل‌نگذاشت ودر هرزمان بوسیلهٔ پیامبران نیازمندیهای بشررا ازاین‌جهت مرتفع ساخت وازراه وحی‌والهام‌ویراقواعد واحکام آموخت تا بدین‌ترتیب روان آدمی از تعلیم ارشاد الهی مایه گرفت وبوضع مقررات اجتماعی مناسب با حوائج‌خویش هدایت‌یافت.

بردستورهای الهی نام شرع ودین یا شریعت‌آئین اطلاق میشود ، نظامات و مقرراتی که تراویدهٔ عقل‌بشر باشد وبوسیلهٔ فرد یاافرادی‌وضع شودقانون‌نام‌دارد. میتوان گفت قانون قواعدیست اجتماعی و الزامی که برای حفظ مصالح جماعت وضع میشود وعموم‌افراد برعایت آن‌موظفندتا آنجا که اسناد تاریخی نشان‌میدهد نخستین قوانین دربیست‌قرن قبل ازمیلادمسیح یعنی چهار هزار سال بیش از این بوسیله « حمورابی » پادشاه بابل وضع شد و سنگ مخروط شکلی که بر آن قوانین‌حمورابی منقوش است و از حفریات شوش بدست آمده اکنون در دست است .

بعداز بابلیان بترتیب یونانیان و ایرانیان ورومیان بکار قانونگزاری‌دست زدند .

در حدود شش قرن پیش ازمیلاد « سلن » که یکی از خردمندان هفتگانه یونان بشماراست برای مردم آتن قوانین عادلانه وضع و تدوین کرد در ایران روزگار پرافتخار داریوش بزرگ راجع به بسیاری از شوؤن اجتماعی و مدنی مقرراتی تنظیم یافت و دادگاههای رسمی برای حل اختلافات مردم تشکیل شد .

در اوایل سدهٔ ششم میلادی «ژوَستی نین»امپراتورروم شرقی قواعد اجتماعی رومیان‌را جمع آورد وحقوق روم‌رامدون ساخت. بیگمان همه این حقوق وقوانین ازعادات نیك وعرف جاری ونظر خردمندان منشأ گرفته وتدوین و اجراء وتنفیذ آن بفرمان پادشاهان بوده است و افراد جماعت دروضع تصویب آن‌دخالت‌مستقیم نداشته‌اند.

بسال هزاره‌دویست‌وپانزده میلادی درانگلستان‌حکومت‌مشروطه اعلام‌شدو قانونگزاری‌بنمایندگان ملت‌اختصاص‌یافت. درسال‌هزاروهفتصدوهشتادونه‌میلادی یعنی‌صدوشصت‌واندسال پیش‌ازاین‌انقلاب کبیرفرانسه پیش آمدومجلس‌مؤسسان آن کشور اولین اعلان حقوق بشر را نوشت وحکومت جمهوری را در آن کشور بر قرار ساخت پنجاه سال براین بگذشت و شعله انقلاب همه اروپا را فرا گرفت و ملل اروپائی یکی بعد از دیگری‌دارای حکومت قانونی‌شدند بتدریج نسیم آزادی درکشورهای خاورهم وزیدن گرفت ودرمسیر خودشمیم حرّیت‌را بمشام‌ایرانیان رسانید .

در سال هزار و سیصد و بیست و چهار هجری قمری که پنجاه و اند سال پیش باشد میهن عزیز ما بحکومت مشروطه نائل آمد و مجلس مؤسسان یعنی مبعوثان ملت، قانون‌اساسی را که مبین‌اصول وضع واجرای قوانینی است‌تصویب کرد یکسال پس از آن‌اصول دیگری بقانون اساسی افزوده‌آمد وآن‌اصول‌بمتمم

قانون‌اساسی معروف است.

بهرحال‌در‌این‌روزگار، قانون‌نام‌مجموعهٔ قواعدی‌است که‌ازطرف‌نمایندگان ملت‌وضع و بوسیله دولت اجراشود وهمگان باطاعت آن ملزم‌باشند.

قانون حقوق افراد را معین‌میکند وحدود آزادی هر فرد را مشخص‌میسازد واعلام میدارد که هر کس‌تا آن اندازه آزاد است که مزاحم آزادی دیگران‌نباشد. از اینروی قانون مصلحت همه را در بردارد وقانون شکنی موجبات تعلل و دراز دستی را فراهم میآورد و آسایش فردی وآرامش اجتماعی‌را از میان میبرد. یکی از دانشمندان انگلیس میگوید «قانون آخرین نتیجهٔ فعل آدمیست که‌بنیان‌آن برپایهٔ تجارب دقیق گذاشته شده و هدف آن تأمین مصالح عامه افراد است . در حقیقت مواد قانون احکامی است که از آراء عموم مروم صادر شده است و سنت‌و عرف و عادتیست که‌از دیرزمان پیروی آنرا بصلاح خود دانسته‌اند و زندگانی خویش‌را براساس‌آن استوار کرده‌اند.

اگر قانون نمی‌بود آنچه امروز بر آن نام تمدن مینهیم وجود نداشت و محصول افکار و نتیجه‌کارخردمندان‌وآزادیخواهان همه‌بدست‌متعدیان بربادمیرفت قانون حقوق فردی واجتماعی را یك‌یك بر میشمارد و ازآزادیهای گوناگون که باید هر کس ازآن متمتع‌شود نام‌میبرد.

قانون طرق پیشگیری ورفع تجاوزرا بهمگان میآموزد و شعله‌آزادگی‌و آزادیخواهی‌رادرقلوب عامهٔ مردم برمیفروزد.

هر قدر که تمدن پیش رود و شؤون اجتماعی متنوع گردد در قوانین نیز تنوع پیش میآید . بنا بر این ملتی که مراحل تمدن را بیشتر پیموده باشد به قوانین بیشتری نیازمند است ولی همهٔ ملل متمدن این عصر قانون‌اساسی‌وقانون مدنی وقانون‌جزارا دردرجهٔ اول‌اهمیت قرار میدهند.

قانون اساسی وظایف دولت و روابط میان ملت و دولت را معین مینماید قانون مدنی روابط حقوقی افراد را با یکدیگر مشخص میسازد .

قانون جزا حدود آزادی فرد را معین میکند و کیفر کسانیرا که از حدود خود تجاوز کنند معلوم میدارد

# هنرهای سمعی

موجب لذت گوش است. این هنرها چون ازمادیات دورترند کاملتر و بی‌شائبه‌تر میباشند و بیشتر اهمیت دارند. نویسندگی و شعر و موسیقی جزو هنرهای سمعی است. بعضی شعر را برموسیقی ترجیح داده‌اند و برخی موسیقی را ازشعر برتر دانسته‌اند.

دستهٔ اول میگویند قدرت بیان حال درشعر بیش از موسیقی است بعلاوه شعر زادهٔ خیال و پروردهٔ دامان فکر و سرشته‌ای ازعواطف عالیه است و گفتن شعر برای بشر دشوارتر بوده است.

دستهٔ دوم میگویند: موسیقی از شعر بی‌شائبه‌تر است زیرا الفاظ موجب آن میشود که شعر آلوده گردد، یکی را بستاید و دیگری را نکوهش کند. وقتیکه تاریا ویلن، بارتعاش درمیآید آدمی بکلی ازشروط وقیود محیط آزاد میگردد و جان خود را درمیان آهنگهای موزون مینگرد. جز توافق درهماهنگی و غیر از احساسات رقیق، چیز دیگر اورا بخود مشغول نمیدارد. با کسی نظر و غرضی ندارد و از کسی رنجیده نیست. میگرید اما کینه‌ای از کسی بدل ندارد. میخندد اما انتظار منفعت و سودی ندارد. خندهٔ او از آنجهت است که جهان را خندان میبیند. بعلاوه شعر را،

موسیقی زباندار میگویند. موسیقی زادهٔ طبیعت است و نسیم ملایم که در شاخه‌ها میوزد، تندبادی که امواج‌دریارا ارهم‌میشکند همه معلمین‌توانائی‌هستند که‌به‌بشر موسیقی میآموزند.

## هنرمندی در ترکیب است

هنرها مانند علوم کاملا ازیکدیگر جدانیستند. هنرمند آن کسی است که بهتربتواند هنرهای گوناگون‌را باهم ترکیب کند امروز تآترعالیترین اقسام‌هنر است زیرا رقص‌وموسیقی وشعرونثررا بهم‌میآمیزد ودرایجاد این ترکیب‌هنرنمائی میکند، واقسام تآتر (تراژدی، کمدی، درام) را بوجود میآورد.

## ترتیب پیدایش بعضی ازهنرها

نخستین هنرزیبایی که پیداشد رقص بوده است زیرا آدمی نخستین‌بار سعی کرده که باانداماخودآثارزیبا بوجودآورد وحرکات‌خودرا متناسب وهم‌آهنگ‌سازد،

دین درپرورش‌هنر سهم‌بزرگی‌را داراست زیرا بمنظور برپاکردن جشنهای مذهبی گردهم‌آمده و برقصهای دسته‌جمعی دست‌زده‌اند. برای حفظ آهنگ دررقص دسته‌جمعی، موسیقی لازم‌بوده و بدین‌ترتیب بشر موسیقی را بوجود آورد آنگاه بموسیقی زبان‌بخشید وشعرسرود تاهمه‌باهم همصداشوند ویك‌سرودرا زمزمه کنند.

# اولین مهر فلسفه کجاست؟

از وقتی که آدمی نیازمندی های اولی‌خویش را مرتفع ساخته ، باندیشه وفکردر بارهٔوجود خود وموجودات دیگر پرداخته است . مسلماً از خود پرسیده من از کجا آمده امو بکجا خواهم رفت ؟ ماه و ستارگان از کجا میآیند و بکجا میروند ومقصودشان‌از این‌رفت وآمدچیست ؟ آیا بامن‌دشمنند ؟ یادوست‌وطرفدار منند ؟ هنگامیکه انسان اول ، باهمسر خود در مغاره ای دلخوش کرده بود ، بناگاه دید که همسرش پس‌از یك‌بیماری کوتاه برزمین افتاد، تکاپوی و کوشش فروگذاشت، عواطف ومهربانی خودرا یکباره فراموش کرد . انسان مسلماً پیش خود فکر کرد: این دشمن نهانی بچه وسیله وارد مغاره شد وچرا بچشم او نیامد وآیا این دشمن بخودش هم روزی حمله خواهد کرد وآیا واقعاً همسر خود را از دست داده یااینکه باز میتواند باهمسرخود بسربرد؟ پس ازچندی لاشه بدبو شد دانست که آن لاشه‌دیگر قابل دلبستنی نیست بناچار آنرا از مغاره بیرون افکند و پیش خود اندیشید که حتماً چیزی از همسرش باقی خواهد ماند چگونه

میتوانست نابودی کامل اورا باور کند ؟ درصورتیکه احتمال میداد خود هم دارای چنین سرنوشتی باشد .

این چیزی که از همسرش باقی مانده ، و از خودش هم جاویدان می‌ماند روح است . حال سؤال دیگر پیش می‌آید : روح بکجا میرود ؟ آیا بجهان دیگری منتقل می شود یا به بنای دیگری تعلق می گیرد ؟ بفرض اینکه در آن جهان اقامت گزیند .

آیا درجهان دیگر خوشتر از این جهان خواهد بود یا اینکه ؟ دچار رنج و سختی خواهد شد؟ وآیا وضع روح درآن جهان بااوضاع و احوالی که در این جهان داشته تناسبی خواهد داشت یانه ؟ خلاصه این نوع افکار از دیرترین زمان، فلسفه را بوجودآورده ومعلوم نیست که بوسیلهٔ کدام شخص ودر کدام نقطهٔ جهان، این نوع افکار اولین دفعه پیدا شده است .

مسلماً مشیّت خداوند برآن تعلق گرفته که انسان باقوای نفسانی خویش مسائلی راطرح کند ودنبال کشف حقیقت برود وبتدریج ، خود حقیقت را دریابد وبآن معتقد گردد .

مدتها افکار فلسفی ازعقاید دینی جدا نبوده ، چنانکه کیش برهما ، مذهب کنفسیوس، لائوتسه و تاحدی آئین زرتشت ازجمله ادیان فلسفی است .

تاآنجا که تاریخ بما نشان میدهد ، افکار فلسفی درقالب دینی ، ازسه هزارسال پیش درمصر و کلده وهندوایران معمول بوده ، لکن درحدود هفت یاشش قرن پیش از میلادمسیح، فلسفهٔ مستقل وجدا ازدینی، درسرزمین یونان که مردمی آزادیخواه در آن زندگی میکردند بوجود آمده است پس اولین مهد فلسفی بمعنی خاص خود، کشور یونان بوده است .

# کشاورزی

تمدن بمنزلهٔ درختی است که کشاورزی ریشهٔ آن وصنعتهای گوناگون شاخه و برگ و نیکبختی و آسایش میوه آنست ، اگر بخواهیم از کتاب تمدن برخوردار باشیم وازمیوهٔ سعادت و نیکبختی کام خود شیرین کنیم باید در تقویت ریشهٔ این درخت اهتمام ورزیم ودر بهبود وپیشرفت کشاورزی قیام واقدام کنیم هرگاه مملکت در کشاورزی وزراعت متوقف ماند حیات اجتماعی نیزراکد خواهدماند زیرا که تا افراد قوت خود را تأمین نکرده باشند نمیتوانند بمصالح اجتماعی بپردازند و نه تنهازراعت ضامن تهیهٔ ارزاق عمومی است بلکه ترقی ووجودصنعت نیز بکشاورزی بستگی دارد چه بیشترمواد اولیه صنعت بوسیله زراعت و کشاورزی فراهم میآید، امروز در بیشتر نقاطی که مظاهر تمدن رحل اقامت افکنده استسرزمین‌های سبز و خرّم می بینیم وازبیشترحبوب ومیوه‌هامتنعم میگردیم وازرنگ و بوی گلها که مظاهر زیبائی طبیعتند متمتع میشویم، هنگامیکه این تنعّمات وتمتعات برای مادست میدهد باید متوجه باشیم که این وفور نعمت براثرمساعی نیاگان و گذشتگان ماحاصل آمده است در دورهٔ پیش از تاریخ روزگاری بود که آدمی راه و رسم زراعت را

نمیشناخت وچون طیور ووحوش هرچند گاه جای میپرداخت واز نقطه‌ای بنقطه‌ای کوچ میکرد . هرجا که در مسیرخود گیاهان ودرختان خودرو مییافت ازدانه و میوهٔ آن ارتزاق میکرد وبرای هنگامیکه بچنین مواهب طبیعی دسترسی نداشت زاد وذخیره‌ای میساخت بسامیشد که این ذخائردرزمین نمناك جامیگرفت‌یااینکه آب‌درمخزنهای آن نفوذ میتافت‌ودانه براثررطوبت‌سبزمیشدواز آن درخت‌یا گیاهی بوجود میآمد بشر که شاگرد هوشیارمکتب طبیعت بود از این حادثه طبیعی درس زراعت‌آموخت نخست دانه را روی زمین افشاند وبآن‌آب رساند اماپیش از آنکه کشته‌اش بردهدپرندگان همچون‌غنیمت یافتگان بمزرعهٔ وی هجوم‌آوردندو آنرا طعمه خودساخته بناچارتدبیری‌لازم‌بود تامزرع وی ازچنین‌آفاتی محفوظ ومصون ماند ازاینروی باسنگهای تیز یاشاخ واستخوان جانوران زمین را شخم زد و دانه را درزیرخاك نهان‌ساخت‌و برای‌حراست ومواظبت‌از کشتهٔ‌خودبادلی‌پرازامیدو آرزو نزدیك مزرعه خویش مأوطن شد باین ترتیب توطن دریك‌مکان که مقدمهٔ تمدن و عمران است وروزبروز درتوسعهٔ زراعت صورت پذیرفت . نوع انسان ازوقتی که زراعت را کشف کرده اهمیت و ارزش آنرا نیز شناخته است و روز بروز در توسعه وتنویع آن کوشیده ووسیلهٔ تکثیر نباتات وتزیید محصول را فراهم ساخته است بمحض اینکه بفلزات دست یافته ازآن در راه توسعه و ایجاد وسائل زراعت استفاده کرده است وامروزدرممالك متمدن موفق شده‌اند که زراعت‌راماشینی کنند وبا کودهای‌شیمیائی زمین کم‌استعداد را مستعد سازند وباایجاد سدهاوتقسیم‌صحیح آب واستفاده ازبارانهای مصنوعی صحاری قفروبائر را باراضی آباد ودائر مبدل کنند . خوشبختانه کشورما سرزمینی است که دراستعداد زراعت ممتاز است وآب وهوای متنوع آن‌برای بارآوردن هرگونه مزروعات‌آمادگی دارد ، اگر اهتمام دراینراه بکاربریم و استعمال ادوات بدیع‌الاختراع وچگونگی کشت و پرورش

هر نوع زراعت راطبق موازینی علمی بکشاورزان بیاموزیم میتوانیم تا چند برابر برمحصول برزگری خود بیفزائیم و در میدان رقابت بین‌الملل از جهت کثرت محصول وخوبی نوع زراعت ازهمگنان گوی سبقت بربائیم .

در آئین باستانی‌ما وهمچنین دردین مقدس‌اسلام‌نسبت بزراعت‌تأکیدفراوان شده وبرای زارعین و کشاورزی حقوق مسلمه‌ای مقرر گردیده است برماست که‌از استعداد زمین وارشادات دینی وازتجارب موروث اجداد خود بهره‌مند شویم وآن تجارب وارشادات را با اکتشافات علمی امروز بیاموزیم ودرهرحال درامرزراعت اهتمام تام مبذول داریم حتی‌اگر شهر نشین هستیم وبیشتراوقات مادرامور مدنی میگذردبازدراوقات‌فراغ‌تکلیف زراعت بنحو کلی‌ازماساقط‌نیست وبایدحتی‌الامکان درداخل منازل خود بغرس اشجار و تربیت ریاحین و ازهار بپردازیم وبوسیلهٔ آن مفیدترین ومفرح‌ترین سرگرمی را برای خویش فراهم سازیم .

# چرا باید شاه را دوست داشت ؟

کشوررا میتوان بخانه‌ای بزرگ مانند ساخت ، وساکنان آنرا در حکم افرادیك خانواده شناخت. بیگمان ادارهٔ خانه وتمشیت امورخانواده بحسن‌تدبیر فرمانروائی مدبر نیازمند است تاهریك ازافراد را بانجام تکالیف ووظایف وادار وآنان را از تعدی وتجاوز بحقوق یکدیگر مانع آید و رشتهٔ الفت و محبت را فیمابین آنان محکمتر سازد . درخانه پدر این نقش مهم را ایفا میکند و حکم وی برهریك ازآحارخانوادهٔ نافذومجری‌است وبهیچوجه تخلف از اوامر او روا نیست زیرا که وی بحکم فطرت وعلاقه طبیعی مصالح فرزندان ووابستگان خود را درنظر داردوجز درراه سعادت و نیکبختی آنان قدم برنمیدارد . براین قیاس پادشاه پدرملت است و افراد ملت فرزندان ویند . همچنانکه پدری از اندیشه خانه‌وفرزندان فارغ‌نیست ، پادشاه عادل نیزلحظه‌ای ازفکر مملکت وملت آسوده نمیماند . همواره میکوشد که خانه‌اش آبادان شود وخانواده‌اش مرفه و توانگر زیست کنند . اگربتاریخ‌ملل‌جهان نظرافکنیم مشاهده میکنیم که درسرزمینی چون

چند قبیله‌سهیم پیوسته‌اند مردی داد گررا ازمیان خود بر گزیده همگان فرمان اورا گردن نهاده‌اند . بی شبهه فردمنتخب بردیگران ازجهت خرد وتدبیر وشاید ازحیث قدرت ونیروی جسمانی رجحان میداشت ازاینروی بآسانی زمام کارهارا بکّف کفایت خویش میگرفت و شوؤن مردم را مطابق بادستور دین و مناسب با عرف وعادت قومی آنسرزمین مرتب‌میساخت. بگواهی افسانه‌هایی که ازدوران پیش ازتاریخ برای ما بیادگار مانده است‌مردم آریائی دیرزمانیست که بایجاداین نوع وحدت قوی نایل گردیده وهرچندقبیله که تحت یك لوا گرد آمده‌اندشخصی ممتازرا بسلطنت برداشته وبرخودپادشاه خوانده اند روایات قدیم نخستین پادشاه ایرانی را کیومرس شناخته وبرخی را گمان آنست که وی‌همان آدم ابوالبشر بوده است . اینان باچنین پندار خواسته‌اند که سلطنت را باخلقت بشرهمزمان سازند.

ازدورهٔ افسانه‌ای که بگذریم کشور ایران ازهفت قرن پیش از تولد مسیح یعنی درحدود دوهزاروهفتصد سال قبل از این سر گذشتی روشن وتاریخی مدّون دارد ودوران‌تاریخی آن باسلطنت « دیاکر» آغازمیگردد ، درآن‌روزگار ، مردم ماد ازستم قبایل خونخوار آشور که درشمال‌بین‌النهرین میزیستند بجان آمده‌بودند وبمنظوراینکه دربرابردشمن بسیج جنگ سازند ودرمقابل هجوم آنان مقاومت و بدفاع پردازند «دیاکر» راکه دهقانی دانا وداد گر بود بپادشاهی بر گزیدند ، و مقارن همین‌ایام‌قبایل جنوبی ایران که پارسیان‌باشند برای خود حکومتی‌تشکیل دادند ، ازآنزمان تاکنون بشهادت تاریخ بیشتر پادشاهان که از سلاله ایرانی بوده‌اند جز بمهروداد ودهش‌بکاری دیگر نپرداخته‌اند . جوانمردی ورادی کورش، کشورداری وسیاست داریوش کاردانی وجهانبانی اردشیر، کیاست و تدبیر شاپور ذوالاکتاف ، دانشپروری‌وعدالت انوشیروان زبانزد مردم دنیااست ، قولیست که جملگی برآنند دردوره اسلامی هم ایران پادشاهانی ادب پرور و داد گستر مانند

امیرسامانی وشاه اسمعیل صفوی و کریمخان زند، جهانگشایی همچون شاه‌عباس اول ونادرشاه افشار بخوددیده است

تازمان‌مشروطیت‌اوامر پادشاهان که‌غالباً ازاحکام‌دینی‌تبعیت‌وپیروی‌میکردند درداخلهٔ کشوربرای مردم درحکم قانون بود ودرسیاست خارجی مملکت سلاطین باوزیران‌کارآزموده ودانشمندان روشن‌بین مشورت میکردند و صوابدید آنانرا بکارمیبستند. ازهنگامیکه حکومت‌ایران‌مشروطه شده وملت‌بوسیله بعث‌نمایندگان درشوؤن خود مداخله یافته و قانون از خود ملت ناشی گردیده است . پادشاهان همواره بافکار ملت ورأی‌نمایندگان‌آنهااحترام گذاشته اند وحافظ ونگهدارقانون بوده‌اند . بعبارت دیگرپیوسته رابطهٔ شاهان دادگربافرادملت خویش رابطهٔ پدر بافرزندان بوده است . ازاینروی ایرانیان پادشاه را بحق پدرمیخوانند واورا از دل وجان دوست‌میدارند ودرمواقع‌سخت برای حفظ تاج وتخت مردانگیها کرده بمنظور حفظ مصالح عالی کشور ازسرجان درمیگذرند ومیگویند :

همه سر بسر تن بکشتن دهیم　　از آن به که کشور بدشمن دهیم

# غلطنامه

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ٤ | ٢ | ایوئی | ایونی |
| ٥ | ١١ | سیمونید | سیمومید |
| ٩ | ٩ | وابوسند | «ابوسند |
| ٩ | ١٨ | دو | در |
| ٩ | ٢٠ | امرءالقین | امرءالقیس |
| ٦٦ | ١٦ | خصها | جزمها |
| ١٨ | ٢١ | تادرا | تروا |
| » | » | براوانگیزد | برانگیزد |
| ٣٣ | ١٩ | بیاموزد | بیامرزد |
| ٣٧ | ٦ | مضلمة | مظلمه |
| ٦٧ | ١٧ | رجب | واجب |
| ٦٧ | ٢١ | ذره | زره |
| ٦٨ | ١٣ | اعیاد | اغیار |
| ٦٨ | ٢١ | دویافته | دریافته |
| ٦٩ | ١١ | سر | پیر |
| ٧٢ | ١٥ | میکمند | میکنند |
| ٧٥ | ٢١ | نیسس | نیست |
| ٧٦ | ٦ | گذشته | گذاشته |
| ٧٨ | ١٧ | بساماتها | بیابانها |
| ٧٩ | ١٩ | نبات نعش | بنات‌نعش |
| ٨٠ | ١ | اندهو | اندوه |
| ٨٠ | ٥ | اجتمان | اجتماع |
| ٨٣ | ٨ | مخنور | سخنور |
| ٨٣ | ٨ | ودیوان | وبردیوان |
| ٨٣ | ١١ | بدصمی | به‌صمی |
| ٨٤ | ٨ | ران | راند |
| ٨٥ | ١ | اویا | ادیان و |
| ٨٥ | ٢ | وصل | وضع |
| ٩٣ | ١٣ | زیاد | زیان |
| ١٠١ | ١١ | دارند | دادند |
| ١٠٧ | ٢٠ | طبیب | طیب |
| ١١٩ | ٩ | زبر | زیر |
| ١٢٠ | ٤ | چگوند | چگونه |
| ١٢٧ | ٣ | فتاشه | فتاده |
| ١٢٧ | ١٥ | نگ | رنگ |
| ١٣٣ | ٤ | عندنانی | عدنانی |
| ١٣٦ | ٨ | فرخشد | فرخشه |
| ١٤٨ | ٥ | که | را |
| ١٥٠ | ٨ | میلیون | میلتون |
| ١٥٧ | ٤ | حقیقی | حقیقتی |
| ١٥٨ | ٩ | میافتادند | میافتاد |
| ١٥٨ | ١٣ | دردن | درون |
| ١٦٦ | ١١ | ترانه | ترا |
| ١٧٣ | ١٢ | دردسر | درسر |
| ١٧٨ | ٤ | خشم | چشم |
| ١٧٨ | ٦ | ددر | دور |
| ١٨٤ | ١٧ | تلغ | تیغ |
| ١٨٩ | ١٤ | او | از |
| ١٩٠ | ١٥ | مفرات | مفردات |
| ١٩٨ | ١٦ | شد | شه |
| ٢٠٤ | ١٨ | عموی | عمری |
| ٢٠٥ | ١٥ | درست | دوست |
| ١٢٢ | ١١ | شوره | شوریده |
| ١٢٢ | ١٣ | بوانائی | توانی |
| ١٢٢ | ٢٢ | ممه | همه |
| ٢٢٥ | ١٨ | رویدارها | رویداده‌ها |
| ٢٢٦ | ٦ | مجدد | مجدر |
| ٢٢٦ | ١٢ | رفید | رفیع |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۲۲۷ | ۱ | مستهرم | مشتهر |
| ۲۲۸ | ٦ | هرکدا | هرکجا |
| ۲۲۹ | ۱ | تولیست | تولیت |
| ۲۳۲ | ٥ | نهدد | ندهد |
| ۲۳۲ | ۱۲ | یاد | یار |
| ۲۳۳ | ٤ | طاقت | طاق |
| ۲۳٤ | ۳ | نانم | نادانم |
| ۲٤۲ | ٤ | خود | خرد |
| ۲٤٦ | ۳ | نابینائی | بینابی |
| ۲٤۷ | ۱۰ | عبایقی | عایفی |
| ۲۸٥ | ۱۷ | جان | جنان |
| ۲۸٥ | ۲۰ | ریبه | دیبه |
| ۲۸٦ | ٤ | عذرا | عذار |
| ۲۸۸ | ۱٥ | ماری | ماه |
| ۳۰۸ | ۹ | مخشار | مختار |
| ۳۱۷ | ۱۲ | دتبه | دابه |
| ۳۲۱ | ۲۲ | زد | زر |
| ۳۲۲ | ۷ | الملته | المنته |
| ۳۲٤ | ۲۲ | جوارت | جرادت |
| ۳۳۱ | ۹ | شعبی | شبی |
| ۳۳٤ | ۲۲ | شك | شکیب |
| ۳٤۷ | ۱٤ | طفوتیت | طفولیت |
| ۳٤۸ | ۲ | ادب‌الممالك | ادیب‌الممالك |
| ۳٦۰ | ۷ | نشانه | شانه |
| ۳٦۹ | ۷ | ویانم | وفاتم |
| ۳۷۳ | ٤ | سامان | ساسان |
| ۳۷٤ | ٥ | غومش | عزمش |
| ۳٥۹ | ۱۳ | بی‌نوا | به نوا |
| ۳۸٤ | ۱ | ارغوان | ارغون |
| ۳۹۲ | ۳ | فرق | فراق |
| ٤۱۷ | ۳ | آنماه | هرماه |
| ٤۲۷ | ۱٦ | عالم | حالم |
| ٤۳٥ | ٥ | دولتش | دولبش |
| ٤٤٦ | ۱ | قلعه | قطعه |
| ٤٤۲ | ۱۲ | خمر | خر |
| » | ۱۱ | نحواهد | نخواهد |
| ٤٤٦ | ۹ | نلحم | ملهم |
| ٤٤۸ | ۳ | امر | امروز |

# ماخذ کتاب

| نام کتاب | نویسنده ـ مترجم |
|---|---|
| آثار عجم | فرصت شیرازی |
| آژنگ | کاظم پزشکی |
| ادبیات انگلیس | دکتر صورتگر |
| » معاصر | رشید یاسمی |
| » ارمغان | وحید دستگردی |
| استاد رودکی | صدرالدین عینی |
| الفهرست | ابن ندیم |
| الحیوان | جاحظ |
| اغانی | ابوالفرج رونی |
| ابوالعلاء | احمد بهمنیار |
| امراءالشعر | مقدسی |
| انجمن آرا | عباسی |
| اعلام قرآن مجید | دکترمحمد خزائلی |
| امالی | شریف مرتضی |
| ایلیاد و ادیسه | همر ـ سعیدنفیسی |
| باغ اپیکور | اپیکور ـ فلسفی |
| بدیع | دکتر محمد خزائلی |
| بزم ایران | آیةالله‌زاده یزدی |
| تاریخ زندیه | محمدصادق |
| » فلسفه | دکتر محمدخزائلی |
| تذکرةالمعاصرین | شیخ محمدعلی حزین |
| تذکرهٔ خطی | هلاکو میرزا قاجار |
| » سخن‌سرایان فارس | رکن‌زاده آدمیت |
| » » یزد | اردشیر خاضع |
| » شمع انجمن | |
| » لباب‌الالباب | محمدعوفی |
| » مجمع‌الفصحاء | رضاقلی هدایت |
| » محمدشاهی | بهمن‌میرزا قاجار |
| » دلگشا | حاج اکبر نواب |
| » شعاعیه | شعاع‌الملك شیرازی |
| » شعرای بهائی | ذکائی بیضائی |
| » » کرمانشاه | باقر شاکری |
| » نصرآبادی | نصرآبادی |
| جنك فیروزآبادی | فیروزآبادی |

| نام کتاب | نویسنده ـ مترجم |
| --- | --- |
| جزیره مرغان نیکوئن | آناتول فرانس |
| خزانةالادب | بغدادی |
| خیرالبیان | شاه حسین بهاری |
| دیوان اشعار بشار | بشاربن بردیمانی |
| دیوان اشعار خائف | اسمعیل خائف شیرازی |
| دیوان اشعار رودکی | سعید نفیسی |
| دیوان اشعار محمود | محمود میرزا قاجار |
| دیوان اشعار شوریده | فصیح‌الملك شیرازی |
| دیوان اشعار وصال | محمدشفیع وصال شیرازی |
| دیوان اشعار دانش | سعید نفیسی |
| دیوان رودکی | ضیاء لشکر تهرانی |
| رسالهٔ شفیعا | علی‌اصغرحکمت |
| ریحانةالادب | محمدعلی مدرس تبریزی |
| رسالهٔ غفران | ابوالعلاء ـ اکبر داناسرشت |
| رفتار معری | طه حسین مصری |
| زندگی شاه‌عباس | نصرالله فلسفی |
| سفرنامه‌علوی | ناصرخسرو |
| سقط‌الزند (دیوان) | ابوالعلاء معری |
| شکرستان فارس | شعاع‌الملك شیرازی |
| شرح رساله ابن‌زیدون | صفدی |
| عقایدفلسفی ابوالعلاء | عمرفروخ ـ خدیوجم |
| غورالخصائص | رشید وطواط |
| فارسنامه ناصری | حسن فسائی |
| فرهنك آنندراج | محمد پادشاه هندی |
| گلزار ادب | حسین‌مکی |
| گلهای ادب | دکترمحمد خزائلی |
| گلهای رنگارنك | علی‌اکبرمشیر سلیمی |
| مرآت‌الفصاحه | شیخ مفید داور |
| مجلهٔ یغما | حبیب یغمائی |
| نگارستان دارا | مفتون دنبلی |
| یادداشتهای احمدی | مشیرسلیمی |
| یادداشتهای سری | علیرضا صبا |

# آثار دیگر این مؤلف

## آثار چاپ شده

| | |
|---|---|
| ۱ــ اسناد محرمانهٔ سیاسی | ۱ جلد |
| ۲ــ تذکرهٔ زنان سخنور | ۳ » |
| ۳ــ جامعة الحیوانات | ۱ » |
| ٤ــ دسته گل ادبی | ۱ » |
| ٥ــ دیوان کامل عشقی | ۱ » |
| ٦ــ راهنمای فرهنگ | ۱ » |
| ۷ــ سه‌یار دبستانی | ۱ » |
| ۸ــ کمیسیون ملی | ۱ » |
| ۹ــ گلهای رنگارنگ | ۸۰ » |
| ۱۰ــ مهر جاوید | ۱ » |
| ۱۱ــ یادنامه مولوی | ۱ » |
| ۱۲ نرمامــه بی (۱۰ جزوه) | ۱ » |

## آثار چاپ نشده:

| | |
|---|---|
| ۱ــ آئینهٔ پهلوی | ۱ » |
| ۲ــ از تهران تا بازرگان | ۱ » |
| ۳ــ ازری تا شیراز | ۱ » |
| ٤ــ ازقم تا دریا | ۱ » |
| ٥ــ تذکرهٔ زنان سخنور (جلد ٤) | ۱ » |
| ٦ــ سخنوران سدهٔ سیزدهم | ٤ » |
| ۷ــ سخنوران سدهٔ چهاردهم | ٤ » |
| ۸ــ دیوان اشعار سلیمی | ۱ » |
| ۹ــ داستانهای امثال | ۱ » |
| ۱۰ــ سخنان شاهان یا شاهان سخن | ۱ » |
| ۱۱ــ سه سال در آسیا | ۱ » |
| ۱۲ــ سرگذشت سلیمی | ۱ » |
| ۱۳ــ شگفتیهای روزگار | ۱ » |
| ۱٤ــ گلچین سلیمی | ۱ » |
| ۱٥ــ هفت سین سلیمی | ۱ » |

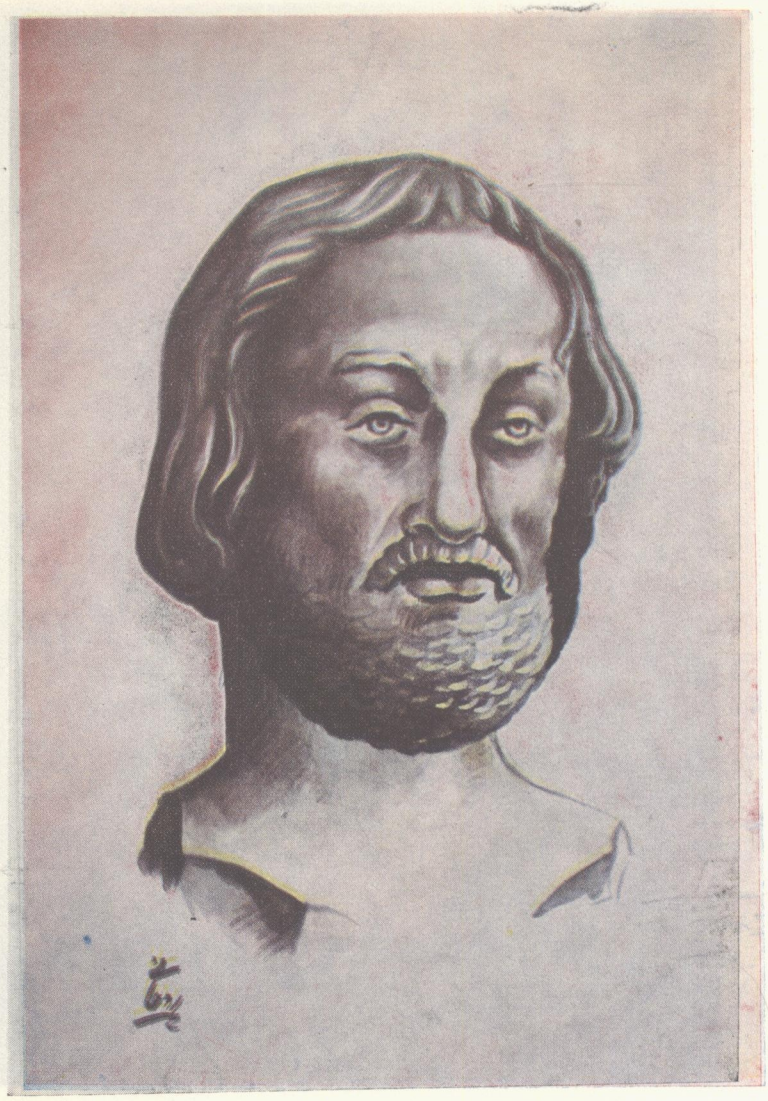

هومر یونانی

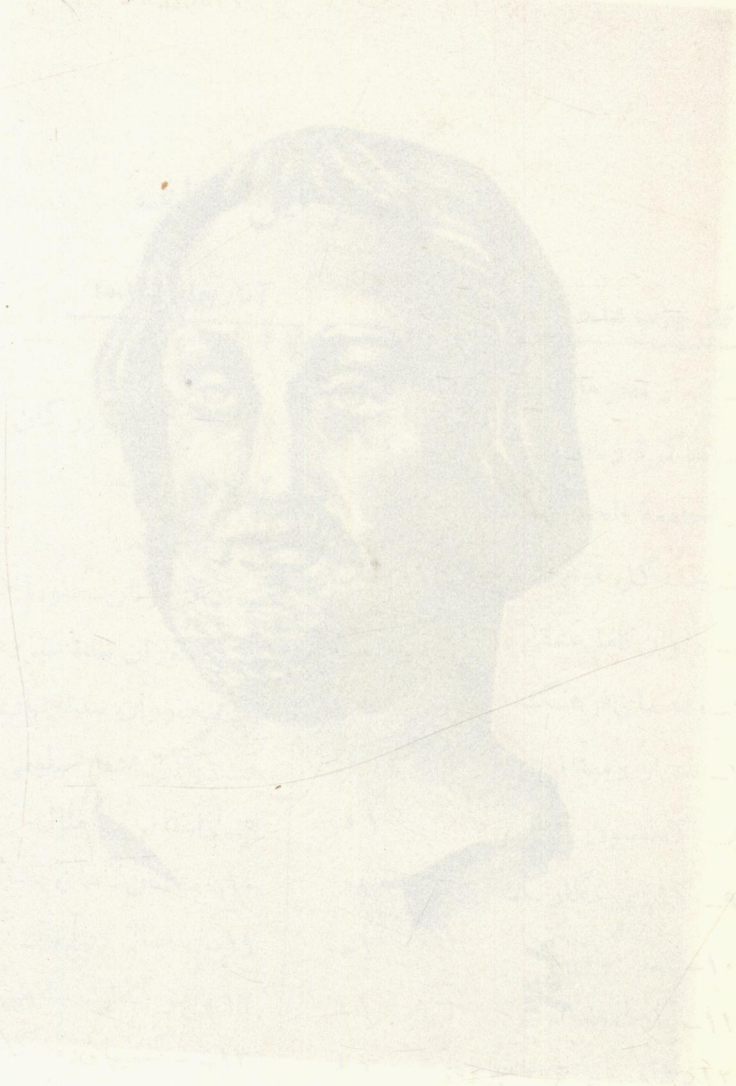

ابو العلاء معری

رودکی سمرقندی

وصال شیرازی

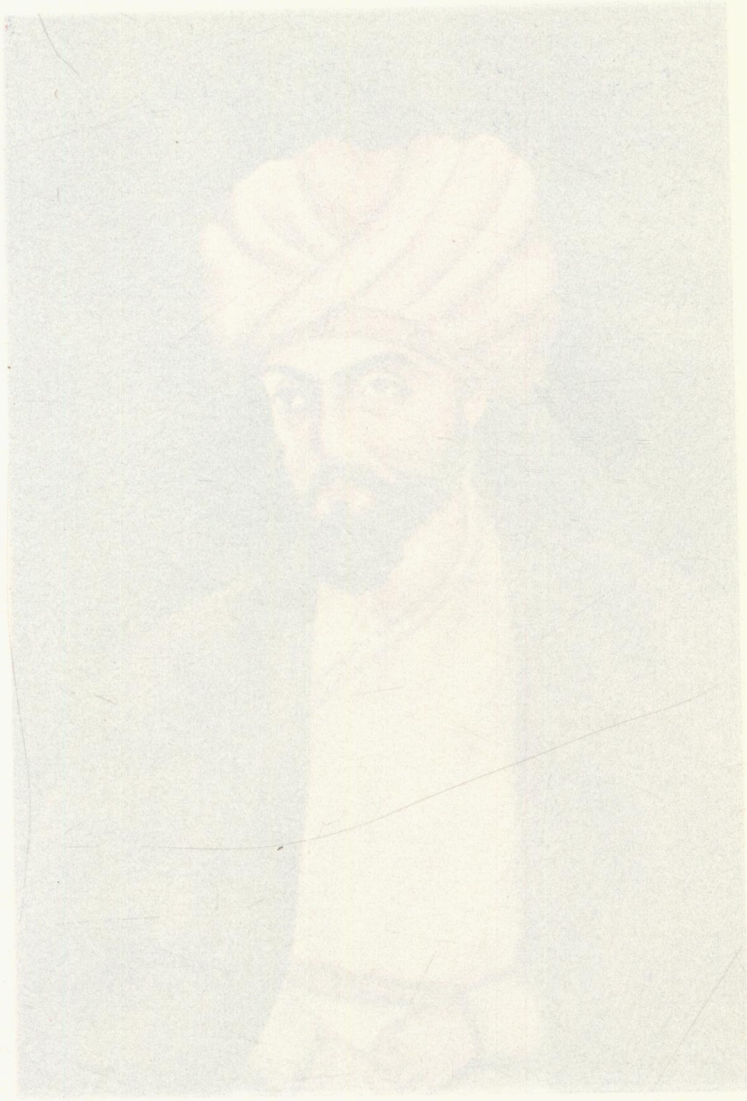

شوریدهٔ شیرازی

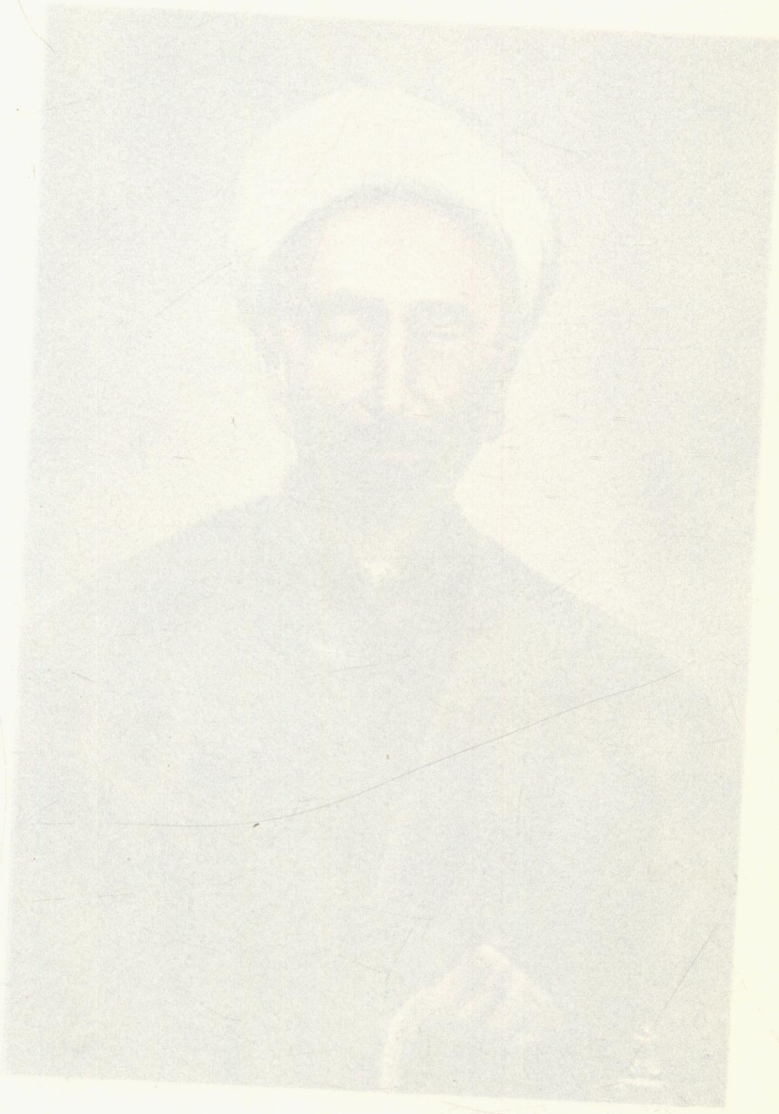

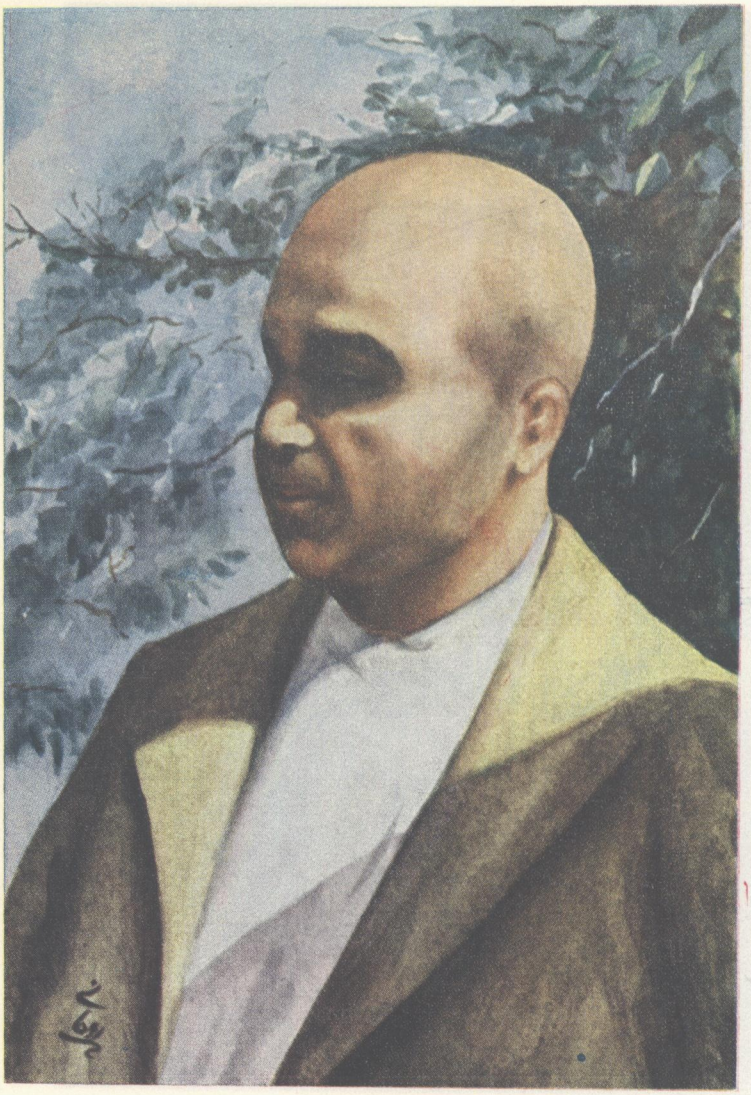

سری قائنی

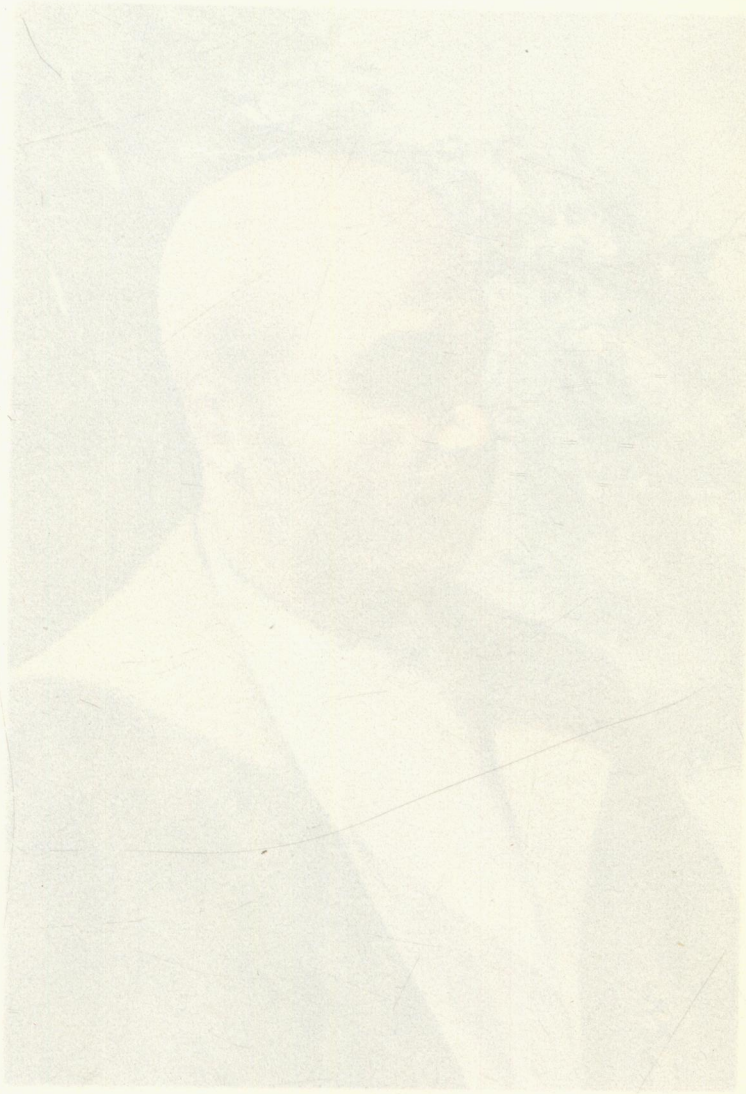

خائف شیرازی

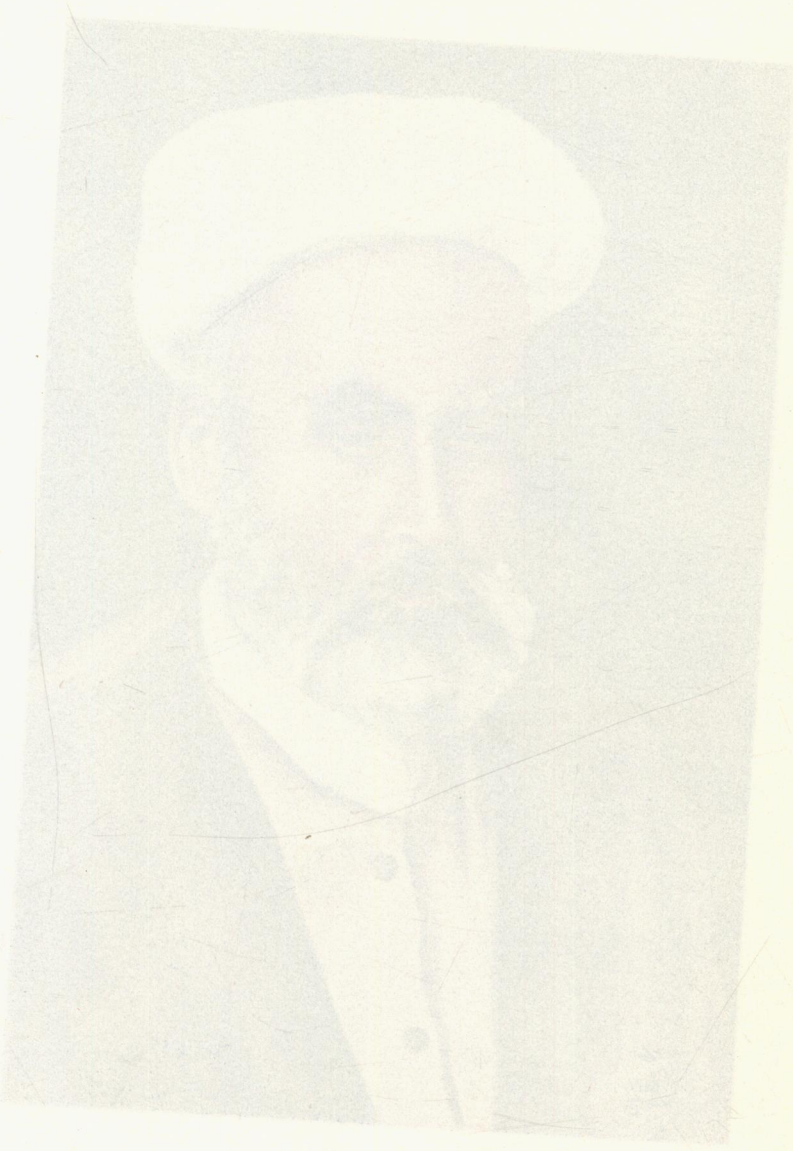

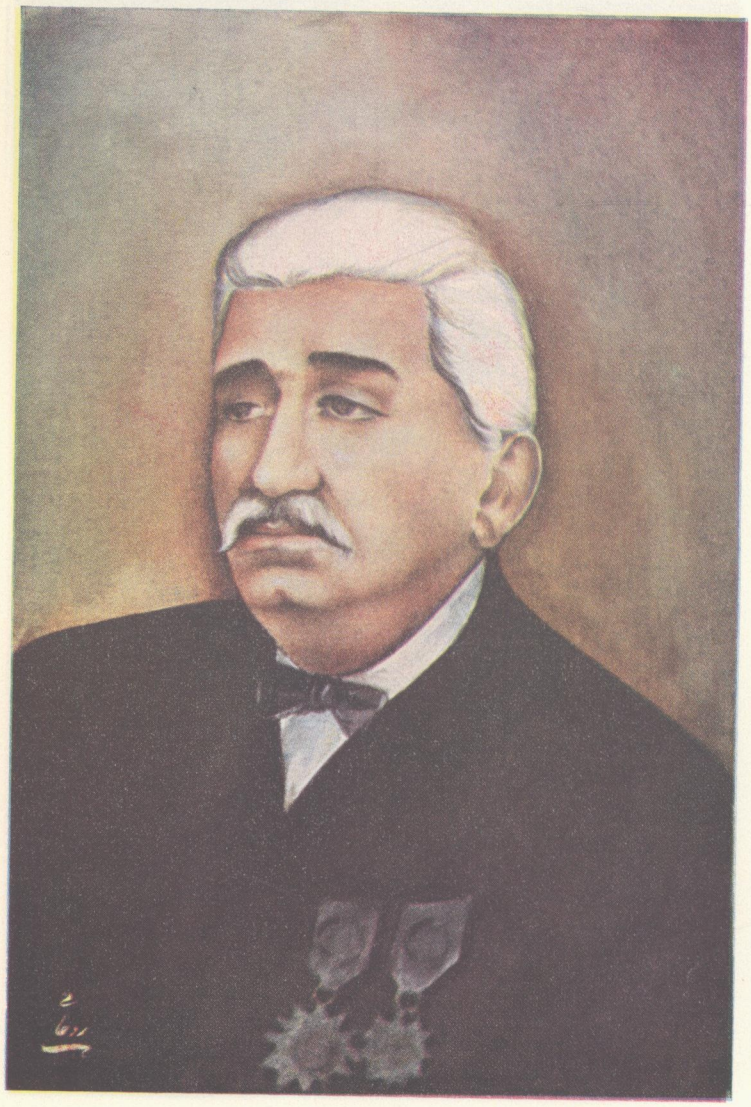

دانش تهرانی

ناصر یزدی

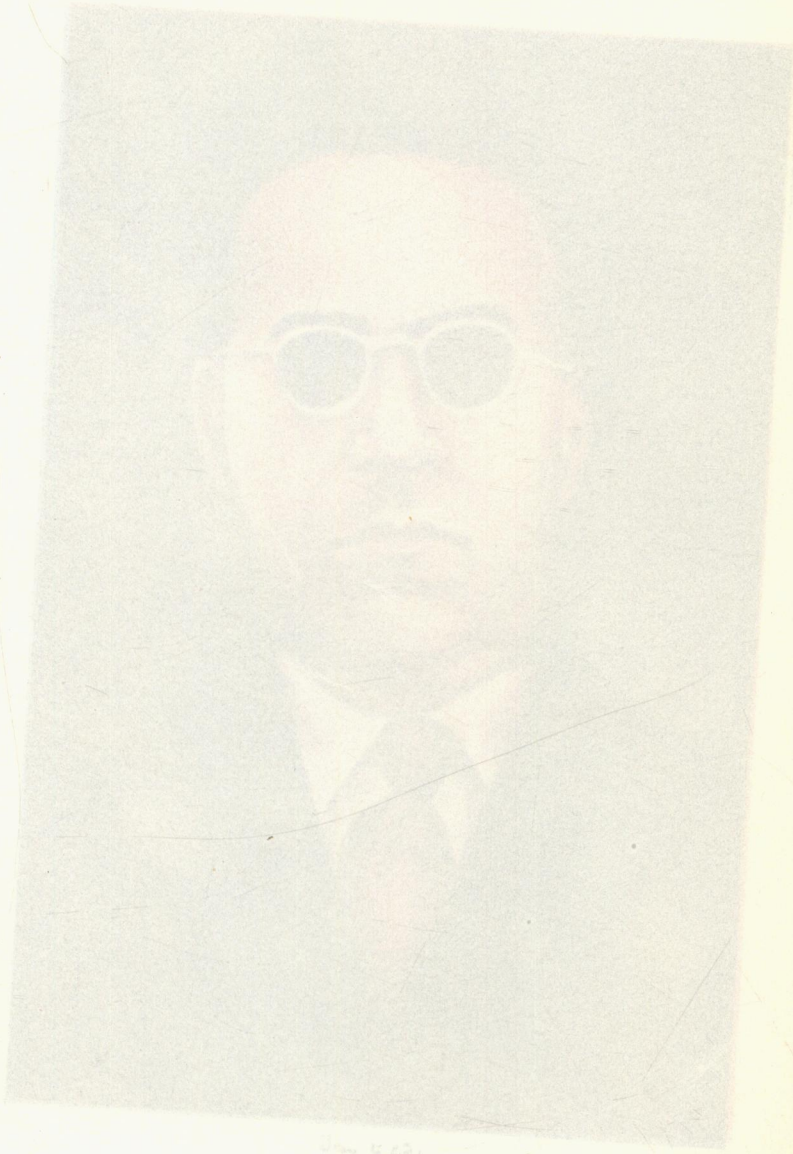

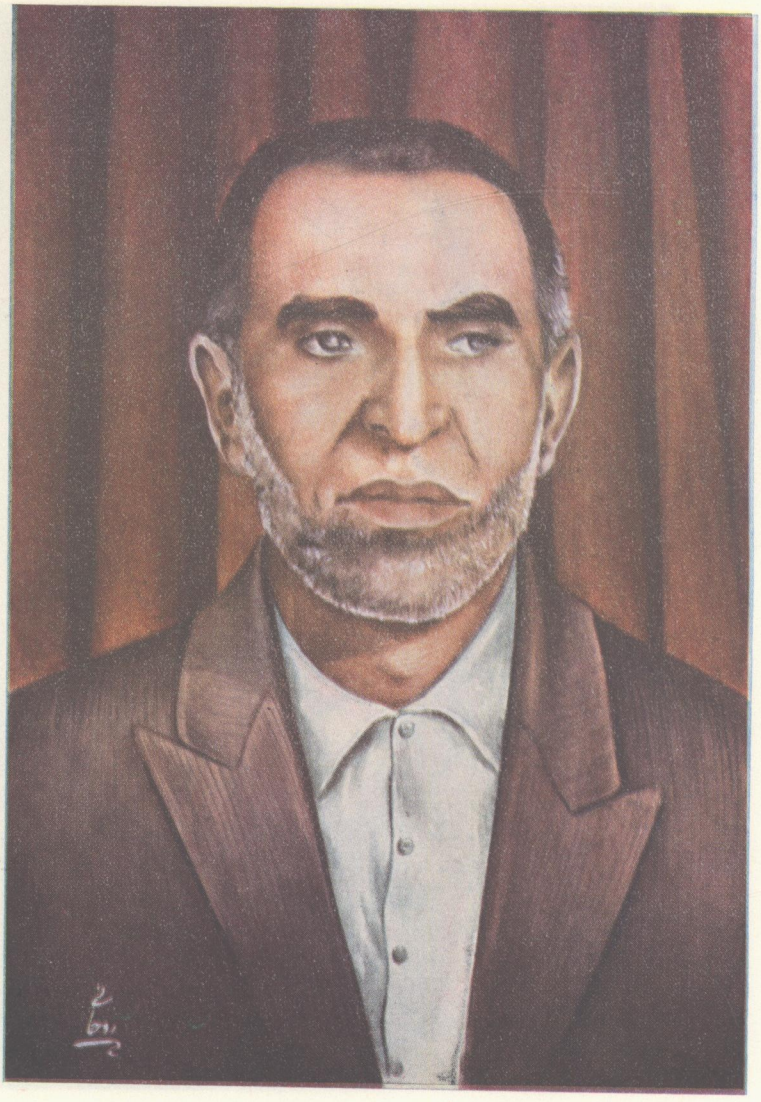

احمدی لاری

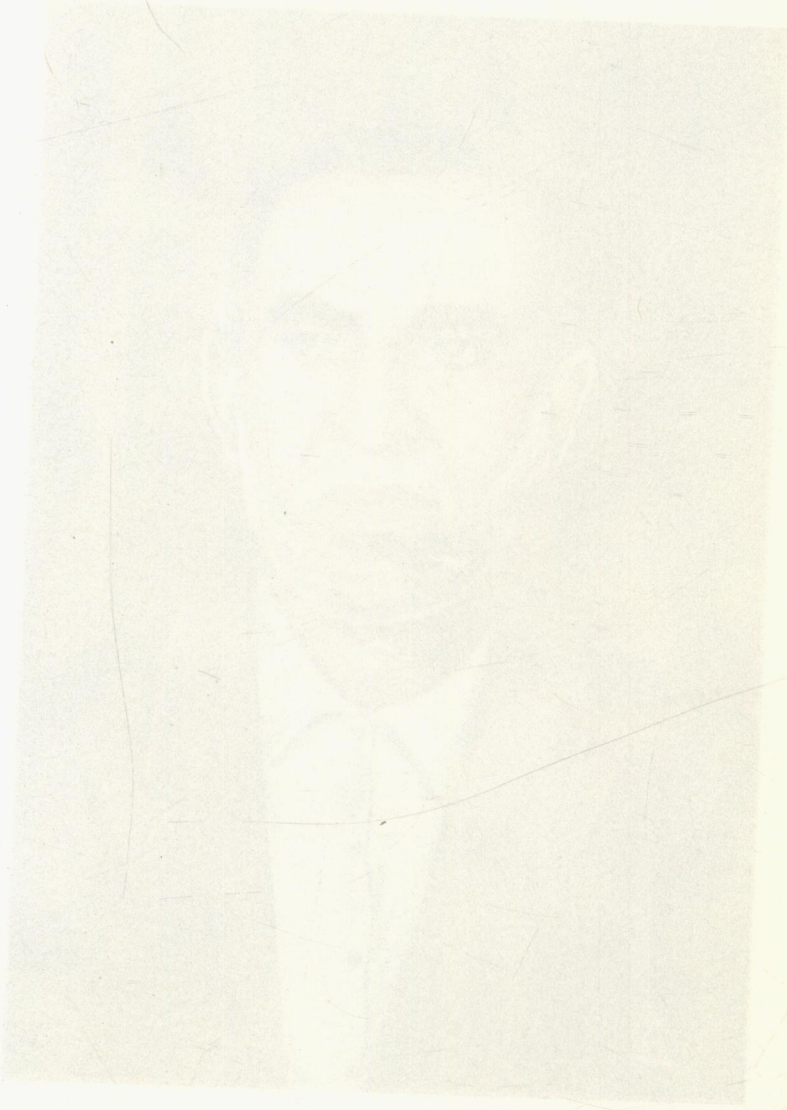

آقای دکتر محمدخزائلی

# ضمیمه

## روشندل شهر کردی

طبق نوشتهٔ تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان ؛ «شیخ حسین اعمی شهر کردی درحدود سال ۱۳۲۰ قمری متولد شده ودر سن سه سالگی بعلت ابتلاء بمرض آبله ازهر دو چشم نابینا گشت . دارای ذهن وهوش سرشاریست طوریکه درسن ۱۲ سالگی قرآن را حفظ داشت وبا وجود نداشتن چشم ، اندکی تحصیل کرده خط را خوب مینویسد .

وی ازوعاظ شهر کرد است، تالیفاتی دارد بابن شرخ : مصیبت نامه‌مشتمل برد وهزاربیت ــ مناجات نامه ــ دیوان اشعار.

در قدیم ( ذاکر ) تخلص داشت واخیراً ( روشندل ) . این دوبیت از اشعاراوست ».

در کعبه و بتخانه ترا میجویم — وز عاقل و دیوانه ترا میجویم
تا کشورجان یکسره آباد شود — در این دل دیوانه ترا میجویم

## طلا کوب اصفهانی

تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان پیرامون این سخنور نابینا چنین نوشته است :

«مرحوم رضا طلا کوب فرزند حسین بن احمد نقره کوب در سال ۱۲۶۳ خورشیدی در اصفهان متولد شد و در روز یکشنبه ۲۳ رمضان سال ۱۳۷۲ قمری وفات یافت.

طلا کوب مدتی بمشاغل آزاد میپرداخت و در این اواخر کارمندی شهرداری و بعداً کارخانه ریسباف را داشت . درچند سال آخر عمر از نعمت بینائی محروم گشت .

وی خیلی شعر میگفت ولی در انجمنهای ادبی شرکت نمیجست .اشعارش در حدود یکهزار و پانصد بیست میشود. ازاوست :

### غزل

تا بدست دل سپردم ، اختیار خویش را  زین غلط کردم سیه، من روزگار خویش را
مردی آن دارد که بردارد، ز دوش دوست بار  نی که بگذارد بدوش دوست ، بار خویش را
از گلیم خویش پا، ز اندازه چون کردم دراز  زین جهت ازدست دادم اعتبار خویش را
دولت باد آورنده است چون گرد و غبار  باد آخر میبرد، گرد و غبار خویش را
هر که بینی روبگرداند ، ز دیدار رقیب  من نمیخواهم به بینم روی یار خویش را

دوستدار میهن خود نی (طلا کوب) است و بس
دوست دارد هر کسی شهر و دیار خویش را

## محمود شهر کردی

تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان می نویسد : « محمود اعمی شهر کردی متخلص به (محمود) فرزند ارباب محمد هادی‌درسال ۱۲۸۶ قمری متولد گردید. در کودکی بمرض آبله گرفتار وبدین سبب از نعمت بینائی محروم گردید ، بمقتضای استعداد فطری، حدّت ذهن وقدرت حافظه خدا دادی معلوماتی کسب کرد ، مطالبی بخاطر سپرد وشعرنیکو می گفت .

محمود طبعی‌روان وذوقی سرشارداشت ودرسال ۱۳۵۳ قمری وفات یافت . تذکرهٔ شعرای چهار محال وفاتش را ۱۳۴٤ نوشته " اشعارش در مجلهٔ ارمغان چاپ تهران ومجلهٔ‌دانشکدهٔ اصفهان چاپ گشته . ازاوست » :

چامه‌ها

### طواف کعبه

قومی بپای کعبه بنازند در طواف (۱) نازم من آن‌سری که بود کعبه‌راطواف
غم پاره های مردم دانا اگرنهند بر پشت نه فلك بزمین مینهند ناف
لاف خرد مزن بر دیوانه ای حکیم دیوانگان وادی عشقند موشکاف

(۱) این‌غزل رادرجواب غزل عباسقلیخان مظهرخوئی گفته که مطلعش اینست :
می‌صاف وشیشه صاف وقدح‌صاف وبزم‌صاف ما صوفیان بزم صفائیم نی مصاف

ازمکر وزرق‌وحیله‌وطامات وریو وشید — کی‌میتوان شدن بصف صوفیان صاف
تامردا گر که دعوی مردی کند مرنج — بر گو که کار تیغ نمیآید از غلاف
ما مردمـان ، همـای سپهر سعادتیم — بـاشد بزیر شهپرمان قاف تا بقاف
شعر مرا بمصر عزیزان اگر برند — ترسم چو یوسفش بفروشند بر کلاف
هر کس که دید دیدهٔ خوب‌ترا بخواب — محمود سان زدانش و بینش شودمعاف

## فروتنی

گرخبر داشتی‌ازخوبی وزیبائی‌خویش — اینقدر منع نکردی زتماشائی خویش
ایدل افتادگی از آنسر گیسو آموز — که برفتار نگونست ز بالائی خویش
یکدم از پردهٔ ناز ای بت طناز بناز — پا برون نه بتماشای تماشائی خویش
هر که برچهرهٔ زیبای تو افکند نظر — چشم‌پوشید چومحمود ززیبائی‌خویش

## عیب‌جوئی

بمن گفت روزی یکی عیب بین — که‌چشمت‌چرا کور باشدچنین
بدو گفتم ای خود سر عیب جو — مکن‌عیب کس خاصه‌درپیش‌رو
شدم کور تا ننگرم عیب کس — مراعیب خود بایدم دید وبس